

چاپ چهارم

به مناسبت یکصدمین سالگرد تولد صادق هدایت

آشنایی با صادق هدایت

م. ف. فرزانه



Orleans Palace Hotel
Boulevard Brune
Paris (14^e)
127

هدایت

آشنایی با صادق هدایت بر پایه‌ی دوستی نزدیک م. ف. فرزانه با هدایت، که تا آخرین روزهای زندگی وی ادامه داشته، نوشته شده است. بخش نخست کتاب، «آنچه صادق هدایت به من گفت»، دربردارنده‌ی خاطره‌های گوناگونی از این دوران است که در کنار هم، تصویری روشن و واقعی از خصوصیات شخصی و روال زندگی هدایت ترسیم می‌کنند و به ویژه بر رویدادهای چندماهه‌ی پیش از خودکشی وی در پاریس پرتوی تازه می‌افکنند. بخش دوم، «صادق هدایت چه میگفت»، بررسی و تحلیلی درباره روحیات و شخصیت و دیدگاههای اجتماعی و هنری این نویسنده‌ی بزرگ است که رابطه‌ی اندیشه‌ها و آثار او را با زندگی واقعیش روشن می‌کند. عکسها، نامه‌ها و یادبودهای دیگری از دوران ارتباط نویسنده با هدایت در پیوسته‌های پایانی کتاب آمده‌اند.

طیغ خواننده: پژوهندگان و علاقه‌مندان ادبیات و داستان نویسی
معاصر فارسی



۳۱۵۰ تومان

ISBN: 964-305-019-X

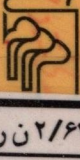


9 789643 050191

تذکره بیاد حضرت آقا



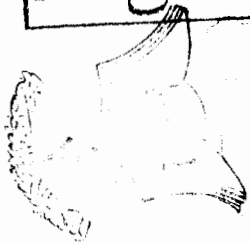
محمد زین العابدین



۶۴۰/۲۲ نر


۱/۲۴

اسکن نشد



آشنایی با صادق هدایت

1409A'''



م.ف. فرزانه

آشنایی با صادق هدایت

۱. آنچه صادق هدایت به من گفت

۲. صادق هدایت چه میگفت

و

پرونده چند یادبود



نشر مرکز

آشنایی با صادق هدایت

۱. آنچه صادق هدایت به من گفت

۲. صادق هدایت چه میگفت

م. ف. فرزانه

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۷۲، شماره نشر ۲۲۵

چاپ چهارم ۱۳۸۰، ۳۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی

شابک: X-۰۱۹-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

فرزانه، مصطفی، ۱۳۰۸-

آشنایی با صادق هدایت: ۱. آنچه صادق هدایت به من گفت، ۲. صادق هدایت چه میگفت و پرونده چند

یادبود / م. ف. فرزانه. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۲.

شش، ۵۲۵ ص.: مصور، نمونه. - (نشرمرکز: شماره نشر ۲۲۵).

ISBN: 964-305-019-X

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۰

ص. ع. به فرانسه:

M.F. Farzaneh. Rencontres: avec Sadegh Hedayat:

1. souvenirs d'un disciple 2. Quedisait Sadegh Hedayat?

کتابنامه به صورت زیرنویس.

مندرجات: ص. ۵-۳۰۹: آنچه صادق هدایت به من گفت. - ص. ۳۱۱-۴۷۹: صادق هدایت چه میگفت.

۱. هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰ - نقد و تفسیر، ۲. هدایت، صادق، ۱۲۸۱-۱۳۳۰ - نامه‌ها. الف. عنوان.

۸ فا ۳ / ۶۲

ف س / ۴۴۷ ه

PIR ۸۳۰۸ ۴

۱۳۷۲

م ۸۰-۲۱۸۷۰

کتابخانه ملی ایران محل نگهداری:

به خاطر همسر، زهرا

یادداشت ناشر

با وجود آثار فراوانی که تاکنون درباره‌ی زندگی و آثار صادق هدایت منتشر شده است، ناگفته و نادانسته در این باره هنوز بسیار است و کتاب آقای فرزانه از آنجا که بر پایه آشنایی و دوستی نزدیک و طولانی با هدایت نوشته شده است، حاوی بسیاری نکات تازه و حائز اهمیت است که روشنایی تازه‌ای بر شخصیت فردی و ادبی هدایت میافکند و گوشه‌های بیشتری از زندگی و روحیه او را می‌شناساند. به ویژه آن که نویسنده کوشیده است بر پایه واقعیات سخن بگوید و از هرگونه افسانه‌پردازی و شخصیت‌سازی که همیشه در مورد چهره‌های نامی و کم‌شناخته شده رایج است دوری جوید. همین ویژگیها موجب شد چاپ قبلی این اثر که با تیراژ محدود در پاریس به وسیله خود نویسنده انجام شد با استقبال و نظر مساعد خوانندگان فارسی زبان مواجه شود و ترجمه‌ی فرانسوی آن نیز از موفقیت برخوردار گردد.

آشنایی با صادق هدایت، بر اساس نسخه چاپ پاریس که آقای فرزانه در سال ۱۹۸۸ آن را در پانصد نسخه و در دو جلد منتشر کرده‌اند و به شماره‌های سریال بین‌المللی ۲۹۵۰۱۷۴۴۳۴ و ۲۹۵۰۱۷۴۴۴۳ به ثبت رسانده‌اند منتشر می‌شود. انتشار آن در ایران با توافق نویسنده و عقد قرارداد رسمی با ایشان صورت پذیرفته است. در چاپ چهارم علاوه بر تغییر قطع کتاب از وزیری به رقعی که مناسب‌تر می‌نمود، لغزشهای چاپ قبلی برطرف شد و در برخی مطالب و تصاویر، بر اساس نسخه‌ی چاپ پاریس اصلاحاتی به عمل آمد.

درباره نویسنده

م. ف فرزانه در ۱۳۰۸ (۱۹۲۹) در تجریش متولد شد. تحصیلات خود را تا سال اول حقوق در تهران و از سال دوم تا دکترای حقوق بین‌المللی (۱۹۵۵) در پاریس و تولوز گذراند. پس از آن در کارگردانی و تولید و فیلم برداری از انستیتوی تحصیلات عالی سینمایی فارغ‌التحصیل شد و به کار در سینما تک فرانسه پرداخت و دستیار کارگردانانی چون بکر، دوپون و برسون بود. فیلم *مینیا توره‌های ایرانی* به کارگردانی او در ۱۹۵۹ موفق به دریافت دیپلم فستیوال ونیز شد و فیلم *زن و حیوان* او درباره هنر ایرانی پیش از اسلام جایزه بهترین فیلم هنری فستیوال ۱۹۶۳ لوکارنو را برد. از ۱۹۶۵ مدتی در ایران بود و با وزارت فرهنگ و هنر و همچنین دانشکده هنرهای زیبا همکاری میکرد و در تاسیس اولین مدرسه فنی سینمایی و تلویزیون ملی ایران نقش موثر داشت. پس از بازگشت به فرانسه تا ۱۹۸۰ مسئولیت شعب بانک صادرات در کشورهای فرانسه‌زبان را به عهده داشت. از آن پس نیز به فعالیتهای فیلمسازی خود ادامه داده است. آثار دیگر او عبارتند از:

ماه گرفته (نمایشنامه)، چاردرد (رمان)، خانه (رمان)، دندانها (مجموعه پنج نوبل) و ترجمه‌ی کتابهای: *در برابر خدا* و *تاثیر محیط در زن* از اشتفان زوایگ، *دوزخ از ژان پل سارتر*، *گذرگاه خطرناک* از سامرست موام، *خواب و تعبیر آن* از فروید، *تاریخ آسیا* از رنه گروسه، *تاریخ حجاری* از هورتیک، *یادداشت‌های یک دیوانه* از گوگول، و *قرنطینه* از فریدون هویدا.

فیلمهای مستند:

آنچه صادق هدایت به من گفت ۳

مینیاتورهای ایرانی، کوروش کبیر، وقایع ایرانی، زنهای پاریسی، زن و حیوان، جزیره خارک.

آنچه صادق هدایت به من گفت

هر آنکه اثر شایسته‌ای را با درستی و صداقت بوجود آورده
باشد، باید، بعد از چهل سالگی، کمر همت ببندد و شرح
زندگیش را بدست خود بنویسد.
بن ونوتو چلی‌نی (Benvenuto Cellini) (۱۵۰۰-۱۵۷۱)

من آنقدر خاطره دارم
که گوئی هزار سال عمر کرده‌ام.
شارل بودلر (Ch. Baudelaire) (۱۸۲۱-۱۸۶۷)

آری، ما توقع داریم که سیر تحول یک نویسنده را بدانیم. جریان پرورش خوی و شخصیت و برداشت او را از زندگی بشناسیم (...). شناسائی کوچکترین جزئیات مربوط به او را دست‌کم نمی‌گیریم (...). تا اینکه بتوانیم از کلیه‌ی تحولات درونی او که منشاء فعالیت‌های بعدیش شده است آگاه شویم. مخصوصاً باز تکرار می‌کنم: خطوط ریز، جزئیات کوچک زندگی او را دست‌کم نگیرید. مجموع همین‌هاست که ماهیت آن شخص را روشن می‌کند و بدون اینکه بخود زحمت دهید، عمق روح و کل وجود او را درمی‌یابید.

داستایفسکی 1861 Le temp

در سیر تاریخی جوامع، موقعیت‌های حساسی پیش می‌آید که فردی، به علت داشتن مختصات استثنائی، مشهور می‌شود. نه تنها مشهور می‌شود، بلکه به اندازه‌ای ذهن‌ها را به خود جلب می‌کند که اطرافیان دور و نزدیکش، دربارهی او افسانه‌ها می‌سازند و به مرور زمان این افسانه‌ها جایگزین واقعیت زندگی آن فرد می‌گردد.

چنین موقعیت‌های ممتازی بسیار نیست و افرادی که از آن‌ها برخوردار می‌شوند انگشت‌شمارند. زیرا کسانی شایسته‌ی شهرت پایدار هستند که آثار بدیع و شاید نبوغ‌آمیزی از خود برجای می‌گذارند و برخوردارشان با پیش‌آمدهای غیر معمولی اتفاقی نیست.

صادق هدایت نمونه‌ای از چنین افراد برگزیده است؛ ابتدا در وضع تاریخی خاصی قرار گرفت و بدون علت ظاهری معروف شد و هنگامی که شهرتش دامنه یافت، باسوادان ایران بقدری به او پیرایه بستند که سرنوشتش را افسانه‌وار ساختند.

هدایت که هرگز در پی شهرت بیجا نبود، معروفیتش را مشکوک

دانست و براساس استدلالی ساده، آن را ناشی از سوءتفاهم و حتی سوءنیت پنداشت: او خود را فقط نویسنده میدانست و معتقد بود نویسنده موقعی از شهرت حقیقی بهره‌مند می‌شود که خواننده داشته باشد؛ و کتاب‌های صادق هدایت را جز عده‌ی قلیلی نخوانده بودند.

اشخاصی که به نبوغ او پی برده بودند نادر، و کسانی که اسم او را به زبان می‌آوردند و دهان بدهان می‌گردید، به معنی اعمال و حتی وجود آثارش آشنا نبودند.

هدایت به این وضع آگاه بود و در نتیجه معروفیت خود را وصله ناجور میدانست و از آن بیزار بود و زجر میکشید.

صادق هدایت در واقع که بود؟ چگونه زندگی میکرد؟ چه کرده بود؟ چه افکاری داشت؟ چگونه ادبیات و مخصوصاً ادبیات فارسی را متأثر ساخت؟ و مهمتر از همه، سیر تحول فکری و شیوه بیان او چگونه بود؟ این پرسش‌ها و بسی پرسش‌های دیگر نباید بی‌جواب بماند. چرا که هدایت، مثل هر نویسنده نامداری، در جریان فرهنگ ایران مسئول بوده است و بازماندگانش باید بکوشند تا از پشت نقاب او - که بمرور زمان شکل اساطیری بخود میگیرد - شخصیت حقیقی‌اش را ظاهر کنند.

انجام چنین وظیفه‌ای بدون شک آسان نیست و کلاف سردرگمی که از وجود صادق هدایت ساخته شده به دشواری بازشدنی است.

پس چاره چیست؟ برای شناساندن این نویسنده، شاعر و روشن‌فکر استثنائی چه باید کرد؟

در این زمینه قالب‌های نمونه بسیار است. ولیکن در وضعی که بوجود آمده این الگوها قابل استفاده نیست. - دست کم من در خودم توانائی آن را نمی‌بینم که به روش مرسوم شرح حال هدایت را بنویسم. زیرا گذشته از این که به‌علت سال‌ها دوری از ایران، به مدارک لازم و کافی دسترس ندارم، برداشتم از سرگذشت صادق هدایت خالی از احساسات و

۱- بیشتر مقالات و کتاب‌هایی که درباره صادق هدایت به فارسی نوشته شده و در این جا نام میبرم، از لطف دوستانی چون مرتضی کیوان، عباس باقری و ابراهیم کنی است که

عواطف شخصی نیست. و شاید همین جنبه‌ی قضیه برای خوانندگان امروزی کشتش مخصوصی داشته باشد که از پیش قابل ارزشیابی نیست.

*

بعد از مرگ هدایت، دوستان و آشنایان او در روزنامه‌ها و مجلات خاطراتشان را نقل کردند، و بنظر من، در این راه که قاعدتاً سالم و قابل ستایش است بقدری تند رفتند که موضوع مورد بحث به مجادله‌ی بین خودشان منتهی شد و مطلب اصلی که شهادت درباره‌ی احوالات این نویسنده باشد لوٹ شد.

این وضعیت دو نتیجه به بار آورد: یکی مثبت و دیگری منفی. حاصل مثبتش، سر زبان انداختن اسم و عناوین کتاب‌های هدایت بود که خوانندگان معمولی و جوانان را به سوی آثار این نویسنده جلب کرد و ناشرین که تا آن هنگام از چاپ نوشته‌های هدایت سر باز میزدند، بازار پررونق و گسترده‌ای در مقابل خود دیدند.

و اما حاصل منفی قلمفرسائی دوستان، مبهم ساختن شخصیت و در نتیجه راهنمایی غلط خوانندگان کتابهای صادق هدایت بود و به درک آثار و شخصیت هنری او آسیب رساند. چنانکه فرومایگانی در جلد فاضل و دانشمند، ادیب و فیلسوف و ادب‌شناس، استاد و نماینده‌ی فرهنگ ایران، احمقانه و با خودفروشی سالهاست میکوشند که اصول اخلاقی، سیاسی و هنری هدایت را به نهاد دودزده‌ی خود آلوده سازند.

بنابراین پنهان نمیکنم که وقتی به فکر افتادم آشنائیم را با صادق هدایت بصورت یادداشت دریاورم، می‌خواستم تأثرات خودم را با انتقادات، خاطرات و قضاوت‌های ایشان مقایسه نمایم.

راست است که وقتی صادق هدایت مثل یک برادر بزرگ، مثل یک پدر، با من شاگرد مدرسه متوسطه و بعد، دانشجوی ساده، نشست و برخاست میکرد، بسیاری از تعلیماتش را درک نمی‌کردم. راست است که

سال‌های سال از خودم می‌پرسیدم پس چرا چهره‌ای را که من از هدایت دیده بودم، دوستان هم‌سن و سالش نقش نمی‌زنند؟ و بخودم جواب می‌دادم که لابد هرکس از ظن خود با او دوستی و معاشرت می‌کرده است. در هر حال باید شهامت بخرج داد و اعتراف کرد که افراد نزدیک به او، افراد ناظر و مدعی درک‌پندار و کردار او، وظیفه داشته‌اند آنچه را از صادق هدایت می‌دانند بیان کنند.

از جمله خود من.

حالا دیگر جوان هفده ساله و بیست ساله نیستم. سخنان او را شنیده‌ام، ناظر تحولات سال‌های آخر عمرش بوده‌ام، کتاب‌هایش را با دیدی نوین دوباره و چند باره خوانده‌ام، شاهد سرنوشت شوم او در بستر جریان تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران بوده‌ام.

شک نیست که روایت خاطرات آن دوران برایم هم لذت‌بخش است و هم دردناک.

لذت‌بخش است، چون از لحاظ عاطفی هدایت برایم یک پدر دوم، یک پدر معنوی بود و در روابط ما هرگز وضع ناگواری پیش نیامد که بخواهم یاد او را از حافظه‌ام بزدایم.

انتقادهای و سرزنش‌های هدایت برایم همه ناشی از اراده تعلیم‌دادن بود. و من تعلیمات او را از جان و دل می‌پذیرفتم و به‌تدریج یک نوع همدستی بدون تظاهر بین ما بوجود آمده بود.

نقل خاطراتم برایم دردناک است، زیرا مثل چشمه‌هائی است که جوش بزند و خیلی زود به حفره‌های ژرف تبدیل شود. - خود او دیگر نیست و اطرافیان و مریدانش که ادعا می‌کردند در حشر و نشر با او آدم‌های نوظهوری شده‌اند و اخلاق انسانی او را پذیرفته‌اند، اکثراً جا خالی دادند.

صاحب‌قلمانی که جامه‌ی استادی پوشیدند، در نوحه‌سرانی‌های لوس و جلف خود چگونگی آموزش از هدایت را فراموش کردند و بجای اینکه از سرنوشت او پندگیرند و مبارزه‌ی موجه او را ادامه دهند، دست در دست هم، صورتک‌های عجیب و غریبی بر چهره روشن و بی‌آلایش او چسبانند.

بدون شک در خطه‌های مستعمره‌نشین، لغاتی چون «میهن» و «فرهنگ» و «عدالت اجتماعی» از معنی تهی گشته و جز دستکی برای توجیه قتل عام توده‌ها بیش نیست. اما از آنجا که صادق هدایت هم اهل چنین خطه‌ای بود و تا نفس داشت از پا نیفتاد تا مگر معنای دیگری و رای لفاظی به این لغات بدهد، حق است که حتی الامکان سرگذشت و کارهای او بدرست تفسیر شود.

متأسفانه عناصر اصلی بررسی و سنجش چنین کاری ناقص و حتی گمراه کننده است. در میان انبوه مقالات و کتاب‌ها و رساله‌های درباره‌ی صادق هدایت، نه یک زندگی‌نامه جدی و عینی می‌یابید و نه شهادت‌های بی‌تعصب. همین خاصیت در تفسیرهای آثار او هست: به نسبت عقاید و افکار شخصی است که منتقدین، هدایت را به اوج رفعت یا حضيض ذلت می‌برند و نه آنچه خود او به زبان ساده بیان کرده است.

در صورتی که اگر بخواهیم از پیچ و خم زندگی و اهمیت وجود این نویسنده در تاریخ فرهنگ معاصر ایران سر در بیاوریم باید مصالح لازم و کافی در دست داشته باشیم و چگونگی سیر تحول زندگی او قطعاً مهمترین این مصالح به شمار می‌رود.



محمدعلی جمال‌زاده در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ شهریور ۱۳۴۵ (۲۴ اوت ۱۹۶۶)^۱ که از ژنو برای محمود کتیرائی می‌فرستد تا در کتابش چاپ کند، می‌نویسد:

«... این کند و کو در جزئیات زندگانی نویسندگان از عادات فرنگی‌هاست و در عادات و رسوم ما مشرق‌زمینی‌ها زیاد دیده نشده است و شاید بهتر هم همین باشد. ما نمی‌دانیم که دوستان نزدیک حافظ

۱- برای سهولت درک تاریخ‌هایی که در مدارک قرن بیستم ما وجود دارد و بسا روزهای عمر کوتاهمان ده قرن پس و پیش میشود (تقویم هجری قمری - تقویم شاهنشاهی)، سعی کرده‌ام آن‌ها را با تقویم بین‌المللی میلادی مطابقت بدهم و برای این کار از «تقویم تطبیقی شصت و سه ساله» ناصر مجد، چاپ لندن ۱۹۸۷ استفاده نموده‌ام.

شیراز چه اشخاصی بوده‌اند و خانه‌اش در کدام کوچه بوده است و آیا ریشش بلند بوده یا کوتاه. ولی تمام ایرانی‌ها قریب هفت صد سال است که از سرچشمه‌ی ذوق او سرمستند. من معتقدم که آثار و کتاب‌های هدایت هم بهترین معرف او هستند و جوهر و چکیده روح او در کتاب‌هایش است و این همه جستجو در جزئیات زندگی او زیاد معنی و لزومی ندارد. باید به گفته پرداخت و زیاد در پی گوینده نبود.^۱

عجیب است که جمال‌زاده در همین نامه و به فاصله چند سطر می‌نویسد:

«من معتقدم اگر در آخرین ایام عمرش [صادق هدایت] در پاریس با اشخاص بهتر و مرتب‌تری نشست و برخاست پیدا کرده بود که اهل خمر و دود و غیره نباشند خودکشی نمی‌کرد (یا شاید نمی‌کرد).»^۲

درست است که جمال‌زاده در طول عمر دراز خود عقاید متضاد بسیار داشته و با وجودی که نویسنده‌ای ماهر است، به علت نداشتن مضمون‌های شخصی، به طور شایسته‌ای جدی گرفته نشده، ولی در اینجا، در یک نامه، اظهار دو عقیده ضد و نقیض او را نمی‌توان دست‌کم گرفت. زیرا چنین نظریه‌ای از طرف یک نویسنده‌ی کارکشته فقط یک انگیزه می‌تواند داشته باشد که خود او به آن اشاره می‌کند: سنت فرهنگی ما که قرون متمادی است همه چیز و همه کس را به حالت مجازی درمی‌آورد. برای مثال، اگر باز به همین چند خط نامه‌ی جمال‌زاده توجه کنیم، می‌بینیم که به عقیده‌ی او تأثیر همنشینان، عوامل اجتماعی، زندگی مادی و سر و وضع حافظ را در تحولات فکری و هنریش می‌توان ندیده گرفت. آیا جای تأسف نیست که ندانیم حافظ به چه منابع ادبی و فلسفی دست داشته و مسیر عاطفی و فرهنگی او چه بوده که باعث شده چنین شاعری از آب دربیاید؟

۱- کتاب صادق هدایت، گردآورد محمود کتیرائی، انتشارات اشرفی و فرزین، بهمن ۱۳۴۹ (ژانویه ۱۹۷۰) تهران، ص ۲۴۱.

۲- کتاب صادق هدایت، ص ۲۴۰.

نیز وقتی جمالزاده ادعا میکند که «ایرانی‌ها قریب هفت صد سال است که از چشمه ذوق او [حافظ] سرمستند»، آیا فالگیری با دیوان حافظ را سرمستی میدانند یا نان فراوانی را که ناشرین و چاپخانه‌دارها، کتاب‌فروش‌ها و فضلائى که «به اهتمام» خود از قبل این شاعر فارسی‌زبان درآورده‌اند؟

اتفاقاً یکی از مؤثرترین کارهای صادق هدایت در زمینه شناساندن شخصیت و آثار یک شاعر و یا نویسنده بود که برای محققین معاصر نمونه شد: روش تجزیه و تحلیل رباعیات خیام، ویس و رامین و نوشته‌های کافکا و کارل چاپک موجب گردید که در سال‌های اخیر بحث درباره‌ی مؤلفین و شعرای ایرانی شکل تازه‌ای به خود بگیرد. کتاب‌هایی که درباره‌ی همین حافظ در سی سال اخیر نوشتند شباهتی به کارهای سطحی و پردست‌انداز اساتید و فضلا و تذکره‌نویسان چند قرن گذشته و پیش از او ندارند.

کنجکاوی و تجزیه و تحلیل زندگانی اشخاص و روش منطقی شناسائی اعماق روح، لازمه‌ی پیشرفت علمی است و مخصوصاً درباره‌ی مشاهیر، مانع افسانه‌پردازی میگردد. شناختن زندگی یک نویسنده، یک نویسنده‌ی معروف، تفنن و غیبت‌گویی، یا وسیله بت ساختن نیست. برعکس لازمه‌ی ارزشیابی صحیح شخصیت کسی است که به آفرینش ادبی دست زده.

اگر خواننده‌ی بوف کور شخصیت و پرورش فکری هدایت را نشناسد چگونه میتواند معنی این اثر را بدرست دریابد؟ اگر از تحولات شخصی و اجتماعی او خبر نداشته باشد، از جزئیات پرمعنای زندگی او بی‌اطلاع باشد، چگونه میتواند نویسنده‌ی بوف کور را آفریننده حاجی آقا و توپ مرواری بدانند؟



امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم، نزدیک به سی و هفت سال از مرگ صادق هدایت میگذرد. صادق هدایت در ۱۷ فوریه ۱۹۰۳ در تهران

متولد شده بود و در شب ۹ آوریل ۱۹۵۱، در یک آپارتمان محقر کوچه شامپی یونه (Championnet) واقع در محله‌ی هژدهم پاریس، بوسیله‌ی گاز شهری خودکشی کرد.

چنانکه از قراین برمی آید، من یکی از آخرین نزدیکانش بودم که او را پیش از این حادثه دیدم.

خلاصه‌ی شرح وقایع دو تا از آخرین دیدارهایم را برای مرتضی کیوان (روزنامه‌نویس ادب‌دوستی که در سال ۱۹۵۴ در تهران تیرباران شد) نوشتم و با اینکه نامه‌ام خصوصی بود، کیوان آن را در شماره‌ی اول مجله‌ی کبوتر صلح چاپ کرد و بعداً، به تشویق پرویز ناتل خانلری، بار دیگر این شرح را مفصل‌تر در مجله‌ی سخن نقل نمود.

در سال‌های بعد که آهن گداخته‌ی شهرت هدایت را میکوفتند، از روایت و یادبودنگاری خودداری کردم و تأثراتم را در قسمت مفصلی از رمان چاردرد آوردم. این کتاب را که در سال ۱۹۴۹ دست گرفته بودم در ۱۹۵۴ به پایان رساندم و در پاریس با وسایل ناقصی پلی‌کپی کردم و چون چاپ آن بعلت سانسورها در ایران امکان نداشت، فقط در سال ۱۹۸۲ موفق شدم که در پاریس در چند نسخه چاپ کنم.

در مقدمه‌ی چاردرد دو نکته را تذکر دادم: اینکه فصل دوم آن (مریم)، را هدایت در اوایل سال ۱۹۵۰ در تهران تصحیح کرده بود، و دیگر آنکه خاطرات آخرین ملاقاتهایم با صادق هدایت را در قسمت چهارم (رضی) آورده‌ام و به علت شکل داستانی کتاب، اسم و محل ملاقات و رفتار و کردار هدایت را با بیانی غیر وقایع نگاری نقل کرده‌ام - گو اینکه در شرح آن‌ها بقدری صداقت بکار برده بودم که حقیقت بر واقعیت می‌چربید و قاعدتاً برای علاقمندان به صادق هدایت، میتوانست از یک یادبودنامه‌ی ساده جالب‌تر باشد.

متأسفانه تعداد کمی نسخه که از چاردرد چاپ شد، در ایران انتشار نیافت و خوانندگان انگشت‌شمارش در خارج از ایران، با مسایلی سرگرم بوده و هستند که چنین مضمون‌هائی برایشان دلنشین نیست.

با این همه، به‌جای دلسردی، با امید و ایمان به اینکه ملت واقعی

ایران، هشیارتر و نیرومندتر از آنست که بزرگان خود را فراموش کند، تصمیم گرفتم که در نهایت صداقت، آنچه را از هدایت به یاد دارم به زبان فارسی و برای آنان بنویسم.

گفتم در نهایت صداقت و نه در کمال واقعیت. زیرا در طول چند سال آشنائی با هدایت، هرگز جریان ملاقات‌هایمان را کتباً یادداشت نکردم تا بعداً به شکل روزنامه‌ی شخصی بکار ببرم. - جز یک بار و آنهم در روز اول ماه آوریل ۱۹۵۱، یعنی نه روز قبل از خودکشی او بود.^۱

با وصف این، خاطراتی را که نقل میکنم به قدری در ذهنم روشن و زنده است که انگاری همین دیروز اتفاق افتاده. شاید آنها را در این سال‌های دراز مثل آتش زیر خاکستر، برای روز مبادا نگهداری کرده بودم؟

نمیدانم!

در هر حال هر دفعه که خواستم رفتار و گفتار خصوصی او را نقل کنم از خودم پرسیدم آیا کنجکاوانی هستند که به این سرگذشت گوش بدهند؟ و چون جوابی نمیرسید، خاموش می‌نشستم. تا اینکه چند سال پیش کتابی از یک نویسنده‌ی جوان فرانسوی به نام ژاک آلن لژه^۲ بدستم رسید که شرح تحولات زندگانی خود را بی‌پرده بیان کرده بود و ناگهان، در صفحه ۱۹۱ کتاب او به این جمله برخورددم: «مدتی خودم را به داشل هدایت (Dashiell Hedayat) ملقب کردم. و این برای ستایش صادق هدایت بود. برای ستایش شاهکارش بوف کور بود.»

آیا این اعتراف بود که مشوق من شد تا خاطرات ذهنیم را به نوشته درآورم؟

ولی از کجا شروع کنم؟

شاید از جانگزاترین سخن خود هدایت:

۱- فتوکپی این یادداشت را در صفحات پایانی این کتاب خواهید یافت.

2- Jack- Alain Leger, *Autoportrait au loup*, Flammarion éditeur.

صادق هدایت به من گفت:

«معقول آنوقت ها کسی از وجودم خبر نداشت.

کی هستم؟ چی هستم؟ چکار می‌کنم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا می‌آیم؟
از معلوماتم به زور پنجاه تا، صد تا و فوقش دوست نسخه چاپ
میکردم. بیشترش رو دستم میماند. گاهی به دوست و آشنا حقنه میکردم.
خوانده و نخوانده... طبق معمول حرفش را هم باهام نمیزدند....
اصلا کسی خبر نداشت که چه معلوماتی صادر میکنم، چه مجهولاتی
را دفع میکنم.

ولی حالا شده ام گاو پیشانی سفید. شهره‌ی آفاق. تمام اعمال و حرکاتم
ثبت و ضبط میشود... فلانی چه میخورد؟ کجا میرود؟ باکی حرف میزند؟
درآمدش چیست؟ اهل چه فسق و فجوری است؟
وحشتناک است.

چرا؟

زکی سه!... برای اینکه تو رادیوی بی بی سی برایم لقمه گرفته‌اند و
حرفم را زده‌اند.
کی؟

همین دوست و آشناهائی که در لندن نشسته‌اند... تو بجویه‌ی جنگ...
آقای مینوی. آقای فرزاد. اول مینوی، بعد هم فرزاد... تو مخ لندن بست
نشسته‌اند، معنی همکاری با انگلیسی‌ها را هم خوب می‌دانند و تازه سه
قورت و نیمشان هم باقیست...

آنوقت‌ها مینوی سنگ هیتلر را به سینه میزد. وقیحانه مجیز گوبلز را

میگفت^۱ حالا جیره خوار چرچیل شده است. چطور توجیه بکنند که چرا تو که غلطیده‌اند؟ پس چکار بکنند؟ خودشان که میدانند از شان کار نابجا میخواهند.

برو مجله‌ی روزگار نو^۲ را بخوان می‌بینی... آقایان تو این هیر و ویر، تو این دنیای پر زد و خورد علم و منطق کارشان شده که ملتشان را دعوت بکنند دوباره درویش بشوند. صوفی بشوند... غصه‌خوری هم میکنند... «افسوس که ایرانی‌ها دارند از عرفان دور میشوند»... زکی!... باید که خودشان را قاشق قاشق تو حلق خودشان ریخت که قرقره بکنند... باید برای هر کدامشان یک شیشه از آب جوی خیابان استانبول فرستاد که تا هر وقت به یاد عنعنات ملی آبخوره گرفتند درش را باز بکنند و یک نفس عمیق بکشند تا حالشان جا بیاید...

«تازه همه این‌ها بمن چه مربوط؟ چرا مرا ول نمیکنند؟

لابد اربابشان بخودش گفته...! اینها که چیزی بارشان نیست. یکی نشسته برای صدمین بار نسخه‌ی خطی دیوان حافظ را چرک نویس و پاکنویس میکند و آن یکی هم که متخصص گنده‌گوزیست. پس باید یک فکری کرد.

چه باید کرد؟

شامورتی بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن‌گیرها درآورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند. آن موجود کیست؟ بنده! نویسنده‌ی گمنام قرن...

نشستند و نقشه کشیدند: چطور است فلانی را مشهور کنیم و بگوئیم که این هم پالکی ما چنین و چنان است... چطور است بگوئیم که ما دار و

۱- «... تو هم مثل همه حرف میزنی که چون Goebbels هیتلر را زنی ازل و ابد جلوه میدهد باید همه تملق بگویند و باور بکنند. من میگویم باید اخ و تف روی گبلز و هیتلر هر دو انداخت...» از نامه‌ی مورخ ۲۷.۶.۳۷ بمبئی که هدایت به مجتبی مینوی نوشته است. کتاب صادق هدایت گردآورده محمود کتیرائی.

۲- روزگار نو مجله‌ی تبلیغاتی بسیار زیبایی بود که در زمان جنگ دوم در لندن چاپ میشد.

دسته‌ی انتلکتوئل‌های مترقی هستیم. از تقی‌زاده و اقبال و دشتی هم جواتریم. آتیه داریم. حزب نداریم.

خودمان حزیم. از حزب هم مهمتر. انتلکتوئل. زکی! گه تل لکتوئل! آنوقت این موجود را جلو بیاندازیم... باد تو آستینش میکنیم، ساز و دهل میزنیم، همین که سرشناس شد، دوره‌اش میکنیم و از قبلش نان میخوریم...

مگر نه اینکه فلانی هالوست؟ او که از زد و بندهای ما سر در نمی‌آورد. پس چرا که نه؟

آمدند و سخن‌پراکنی کردند و معلومات نیمه مخفی مرا سر زبان‌ها انداختند... معلومات نخوانده را که فقط رادیوی لندن از وجودشان خبر داشت...

موضوع جالب دیگر اینکه همه‌ی وطن‌پرست‌های دست چپ و دست راستی، و بخصوص چپی‌ها، معلوم شد که گوششان به رادیوی لندن است. چرا که از همان فردای این سخن‌پراکنی، قد و نیم قد همه جلوم عشوه آمدند و نگاه پرافتخار و اسرارآمیز بهم انداختند... منی که جلز و ولز میزدم رضانی^۱ معلوماتم را پشت شیشه‌ی دکانش بگذارد، یک شبه شدم نویسنده‌ی شهیر، مشهور آفاق!

این موجودات شنیده بودند و میدانستند که تو این خلدانی جانم به لبم آمده... نه پول، نه آزادی و نه راه فرار... پیشنهاد کردند که بروم هم‌پالکیشان بشوم در لندن. دعوت‌نامه فرستادند... بیا با ما بیعت کن. تو مجله کار کن، برای بی‌بی‌سی مقاله بنویس و جرینگ جرینگ لیره بگیر و معلق بزنی... حوری و غلمان مثل پنجه‌ی آفتاب تو خیابان ریخته، همه از سر و کولت بالا میروند. دیگر چه از این بهتر؟»

خواستم چیزی بگویم که او را آرام بکنم. هدایت پیش‌دستی کرد:
- زکی سه! مرده‌شور!... انگاری که من دود چراغ خورده‌ام برای مداحی چشم و ابروی امپراتوری انگلیس...

۱- صاحب کتابفروشی ابن سینا - چهار راه مخبرالدوله تهران.

— بهر حال که از زندگی اینجایتان بهتر است...

سرش را بالا انداخت:

— نه! نه آنجا جای من است و نه اینجا!

مدتی خاموش ماندیم. صحبت جدی او به اوج رسیده بود و باید طبق معمول، این حالت منقبض را بهم بزند:

— داریم و نداریم یک چس میهن داریم.

دیگر چه میخواهید دوست عزیزم؟ با ما دشمن که نیستی؟»

لبخند زد. رسیده بودیم جلو در میخانه‌ی لا ماسکوت (La Mascote). با این جمله‌ی آخر ملتفت شدم که باید خداحافظی بکنم و او را تنها بگذارم.

«لا ماسکوت» در خیابان فردوسی بود. روبروی کتابفروشی فرانسوی «سیگما». کتابفروشی‌ای که دوزن ارمنی سیلو آنرا دایر کرده بودند. ولی غروب بود و نمیتوانستم به آنجا پناه ببرم. فقط رفتم جلو ویرین آن و مدتی کتاب‌ها را نگاه کردم. اما حواسم پیش حرف‌های هدایت بود. آیا هدایت حق داشت؟

آیا فرضیاتش ناشی از بدبینی و تصورات واهی بود؟ آیا خود من به علت تبلیغات رادیوئی بی‌بی‌سی به طرف او کشیده شده بودم؟ آیا پیش از آشنائی با او، بعلت خواندن نوشته‌هایش میخواستم شخص صادق هدایت را ببینم؟

دوران خردسالی و شباب من در چهارچوب بسته‌ی یک تربیت سر براه و زیر نظر پدر و مادری مهربان ولی سخت‌گیر گذشته است. در تمام مدت سال تحصیلی اجازه نداشتم جز در مدرسه با رفقایم معاشرت و حتی بازی کنم، یا در رفت و آمدم تأخیر داشته باشم.

غیر از خویشاوندان، فقط دو سه نفر هم کلاسی داشتم که گاهی به خانه‌ی ما می‌آمدند و به ندرت پیش آمده بود که من به خانه‌ی ایشان بروم - که آنهم فقط برای مرور دروس بود.

تنها زمانی که قدری احساس آزادی میکردم در مدت تعطیلات تابستانی و دربیلاق شمیران بود. به این جهت، از همان دوره‌ی مدرسه‌ی ابتدائی، تنها مفری که یافته بودم همانا چیز خواندن بود. - خواندن آنچه به دستم می‌افتاد: مجله، جزوه، کتاب. آنهم در خفا.

یادم است که چون بهم پول توجیبی نمیدادند و حتی عیدی‌ای را که از پدر بزرگ‌ها میگرفتم میبایست نزد مادرم پس‌انداز کنم، وقتی دهشاهی گیرم می‌آمد (مثلاً برای خرید نخودچی کشمش و یا خریدن کتابچه و قلم) میرفتم و یک جزوه‌ی جینگوز رجائی یا آرسن لوپن میخریدم و دزدکی میخواندم.

معمولاً این جزوه‌های نازک را لای کتاب آیات منتخبه میگذاشتم و به بهانه‌ی درس یاد گرفتن، با ولع هر چه تمامتر میخواندم.

در اینجا هم باز به مشکل برمیخوردم: مادرم که زن باهوشی است و غالباً مرا میپایند، وقتی میدید که برخلاف معمول با اشتیاق به کتاب درسم

توجه دارم، ملتفت میشد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و مچم را میگرفت و جزوه‌ی کذائی را توقیف میکرد (یا چون زن کنجکاو و اهل مطالعه‌ی کتاب و مجله است آنها را میخواند و بعد در کشوی قفل‌دار کمدش پنهان میکرد!)

با این همه، از خواندن هر چه بدستم می افتاد روگردان نبودم: مجله، روزنامه، رمان‌هایی که در صندوق زیرزمین و موش جویده بود (پاردايان‌ها، اسرار پاریس، بوسه‌ی عذرا، بینوایان، سه تفنگ‌دار، حسین کرد... رمان‌ها و داستان‌هایی که در آن دوره چاپ میشد و خاله‌ها و دائی‌هایم برای خودشان میخریدند: از لامارتین، از شاتوبریان، از ح. م. حمید...

در نتیجه معمولاً در درس انشاء نمره‌های خوب میگرفتم و وقتی وارد مدرسه‌ی متوسطه شدم، اولین انشائی را که (درباره‌ی پرندگان!) نوشتم مورد توجه معلمان قرار گرفت.

معلم ما، روزنامه‌نویس سرشناسی بود به اسم جواد فاضل. بدون اینکه انتظار داشته باشم، نه تنها به این نخستین انشای من نمره‌ی بسیار بالا داد، بلکه دستور داد روبروی شاگردان بایستم و آن را به صدای بلند بخوانم! و وقتی تمام شد، خودش برایم دست زد و شاگردها هم دست زدند. — ظاهراً این انشای پر سوز و گداز به قدری بنظرش جالب آمده بود که حتی پیشنهاد کرد نسخه‌ای از آن را به او بدهم تا در مجله‌ای چاپ کند... به گمانم منشاء علاقه‌ی من به نوشتن از همین جلسه شروع شد.

تا اینکه در تابستان کلاس سوم متوسطه مقاله‌ای برای روزنامه‌ی هفتگی «امید» فرستادم که چاپ شد و مدیرش، نصراله فلسفی، به عنوان تشویق یک آبونمان سه ماهی مجانی بمن داد. ولی روزی که به ملاقات او رفتم و نوشته‌ی کوتاهی برایش بردم مرا نصیحت کرد که بهتر است یک زبان خارجی بیاموزم و به جای نوشتن، دست به ترجمه بزنم.

فلسفی عقیده داشت که «اتفاقاتی که در ایران می افتد جالب نیست که نوشته بشود. در صورتی که کافی است آدم دو روز در شهر پاریس بگردد و مطالب زیادی برای نوشتن بیابد.»

— ولیکن همه‌ی نوشته‌های فرنگی‌ها که جالب نیست.

— مثلاً کدام یک؟

— خیلی‌ها. مثلاً کتاب‌های میشل زواکو، موريس دوکبرا...

— شما از کتاب‌های میشل زواکو بدتان می‌آید؟

— بدم نمی‌آید، ولی راستش خیلی مبتذل است...

غافل از آنکه همین نصراله فلسفی است که «نوسترا داموس» میشل زواکو را ترجمه و چاپ کرده است... نتیجه‌ی فضولی: همکاری من با مجله‌ی امید همان روز قطع شد!

همسر سابق فلسفی، مجله‌ای انتشار میداد به اسم «بانو». چندی بعد برای این مجله مقاله‌ای فرستادم و چاپ شد و مرا جزء هیئت تحریریه مجله به حساب آوردند و حتی عکسم را در آنجا چاپ کردند!

البته هیچ یک از این موفقیت‌ها توجه پدرم را جلب نمی‌کرد و مهمترین چیز برای او کسب معلومات مدرسه‌ای بود و همچنان معتقد بود که به جای این نوع فعالیت (تهیه‌ی سالنامه برای مدرسه، نوشتن نمایشنامه و روزنامه‌ی دستی، شعر و مقاله برای مجلات...) بهتر است هرچه زودتر دیپلم متوسطه‌ام را بگیرم.

در اینجا هم مثل کوره آب روانی که به سنگ بربخورد و راهی در کنارش بجوید، چون میدانستم که پدرم برای آموختن زبان فرانسه اهمیت خاصی قائل است، شروع کردم به خواندن کتاب به این زبان و به دنبال نصیحت فلسفی، ترجمه‌ی مقالات و داستان‌های کوتاه از زبان فرانسوی. و چون مجلات آن دوره فقط برای ترجمه حاضر بودند دستمزد بدهند، ضمناً از این راه میتوانستم پول توجیبی کمی بدست بیاورم و با آن کتاب و مجلاتی را که به تازگی (بعد از آزاد شدن فرانسه) وارد میکردند بخرم. برای اینکه وضع را در آن روزها تصور کنید ماجرائی را که برای خود من پیش آمده بود نقل میکنم:

مجله‌ای که بیش از دیگران دستمزد می‌داد، مجله‌ی هفتگی ترقی بود که برای آن هفته‌ای یک شعر یا یک نوول و یا سرگذشت شخص مشهوری را ترجمه میکردم. بعد از مدتی که برای این مجله چند داستان از چخوف

وگی دوموپاسان و چند شعر از بودلر، ورلن و کنتس دونوآی Comtesse de Noailles به سختی ترجمه کردم، به صرافت افتادم که اشعار بی قافیه و بصورت نثری را که میسازم به عنوان ترجمه از یک شاعر فرانسوی جا بزنم. اسم این شاعر را گذاشتم «ژان دولاری ویر» و به نام مستعار «فری» مترجمش بودم.

سر دبیر مجله، مدرسی، که مردی بود ادیب و لیسانسیه‌ی حقوق، این اشعار را می‌پسندید و ظاهراً مورد لطف خوانندگانش می‌یافت و بابت هر ستون مجله بیست تومان به من می‌پرداخت. تا اینکه وقتی خواستم به فرنگ بیایم، برای خداحافظی به دیدنش رفتم. اتفاقاً در آن روز جلسه‌ی هیئت تحریریه مجله تشکیل شده بود. مدتی نشستیم و به بحث و مذاکرات حضار گوش دادم و در پایان، پیش از خداحافظی به او گفتم: «راستی اگر کسی برایتان ترجمه‌ای از ژان دولاری ویر آورد چاپ نکنید.

— چرا؟

— برای اینکه همچو شخصی وجود ندارد!

مدرسی بی اینکه منتظر توضیحات من بشود، در حالیکه دیکسیونر لاروس کوچک را از جا کتابی پشت سرش بر میداشت گفت:
— الان تاریخ تولدش را هم برایتان می‌گویم.

والبته اسم او را در صفحات اعلام این لغت‌نامه پیدا نکرد و دل چرکین شد...

یکی از سرگرمی‌های جدی من و همسایه‌مان، داریوش اسکوئی، در شمیران تهیه‌ی یک روزنامه‌ی دستی بود. پدر این همبازی، تاجری بود معتبر و علاقمند به فلسفه، ادبیات و موسیقی. ولی جنگ و اشغال ایران به کارش چنان لطمه زده بود که مقداری از وسایل دفتری حجره‌اش را به خانه آورده و در میان آنها دو ماشین تحریر مارک اریکا Erika بود.

ما این ماشین‌های تحریر را برای تهیه‌ی روزنامه بکار می‌بردیم و حتی از آنها برای تهیه‌ی روزنامه‌های دوستان دیگر (مثلاً نادر نادرپور) استفاده می‌کردیم.

یک روز، در بحبوحه‌ی جنگ، داریوش اسکوئی خبر آورد که چون

پدرش هر شب به رادیوهای خارجی گوش می دهد در یکی از برنامه های لندن شنیده است که «ایرانی ها بزرگترین نویسنده ی خودشان را نمی شناسند.»

— مقصودشان جمال زاده بوده؟

— نه. صادق هدایت. و درباره ی خودش و کتاب هایش چند گفتار پخش کرده اند.

این ادعا واقعیت داشت. نه تنها ما شاگرد مدرسه ها صادق هدایت را نمی شناختیم و با وجود علاقه ی به ادبیات معاصرمان فقط کتاب هائی از جمال زاده، حجازی، جواد فاضل، دشتی، محمد مسعود، نظام وفا... خوانده بودیم بلکه اطرافیان مسن تر، معلم ها و پدرانمان هم اسم او را نشنیده بودند.

همان روز پی کتاب های هدایت رفتم. ولی هیچ کتابفروشی در تجربیش و تهران اثری از آثار او نداشت!



سال بعد، غروب یکی از روزهای که به دفتر مجله ی بانو رفتم تا ترجمه ی شرح حال یک هنرپیشه (شاید اینگرید برگمن؟) را برای چاپ بدهم، مدیر داخلی مجله، مرتضی کیوان که جوانی بود سیلوی، با نزاکت و مبادی آداب، به حالت سرزنش پرسید که چرا و قتم را با این نوع مطالب تلف می کنم؟

به این پرسش نمیتوانستم در یک جمله جواب بدهم. آیا اشکالات پوچ زندگی خودم را برایش شرح بدهم؟ آیا بگویم که چرا مجبورم «هرچه بدستم بیفتد» بخوانم و ترجمه بکنم؟

ظاهراً کیوان متوجه دستپاچگی من شد. زیرا همان طور که طبق معمول پشت میز کارش ایستاده بود، به چند کتاب و مجله ی ماهانه ی روی میزش اشاره کرد و درباره ی نوشته ها و ترجمه هائی که به تازگی چاپ میشد صحبت کرد. من بسیاری از آن ها را میشناختم، ولی اطلاعات او را بیش از مال خودم یافتم.

ضمن این صحبت، کیوان از من پرسید: آیا میتوانم برایش نوشته‌ای از فیلسوف و نویسنده‌ی معروف فرانسوی ژان پل سارتر ترجمه کنم؟ زیرا خود او زبان خارجی نمیدانست و از این نویسنده فقط داستان دیوار را که صادق هدایت ترجمه و در مجله‌ی سخن چاپ کرده بود خوانده بود. و اضافه کرد: «بعقیده‌ی من این نوول خیلی جالب است و به دیگر چیزهایی که به فارسی ترجمه میشود شباهت ندارد.»

مجله‌ی سخن را خریدم و دیوار را خواندم. نه یک بار. چند بار تا چیزی دستگیرم بشود. این دومین بار بود که داستانی را میخواندم که برایم ورای ادبیات معمول بود.

دفعه‌ی اول ترجمه‌ی آموک اثر اشتفان زوایگ، بوسیله‌ی رحمت الهی بود. ساختمان و سبک نوشتن داستان به قدری برایم تازگی داشت که آنرا چند بار خوانده بودم.

دیوار نیز مرا مجذوب کرد. به طوری که بی درنگ به کتابفروشی فرانسه (مردی ارمنی به اسم خجامیریان آنرا دایر کرده بود) رفتم و در میان کتاب‌های آنجا دو اثر از ژان پل سارتر پیدا کردم: *اگزیستانسیالیسم فلسفه انسان دوستی است (L'existentialisme est un humanisme)* و ... محترم

(La Putain respectueuse)

معنی La putain چیست؟

به لغتنامه رجوع کردم. این کلمه در فرهنگ فرانسه - فارسی گلستانی وجود نداشت.

کتاب، نمایشنامه‌ای بود کوتاه. طبق معمول آن را با خودم به مدرسه بردم و از یکی دو هم شاگردی که بعنوان زبان خارجی فرانسه را انتخاب کرده بودند معنی این لغت را پرسیدم. آنها هم نمیدانستند. اما یکی از هم کلاسان، مارک، که مادرش روسی بود و معلم چند زبان اروپائی و خودش هم از بچگی به چهار زبان حرف میزد گفت «Putain اصولاً یعنی جنده، ولی چون با صفت محترم همراه است شاید معنی دیگری داشته باشد.»

آیا ممکن است که یک فیلسوف معروف عنوان «جنده» روی کتابش بگذارد؟

چه کنم؟

تصمیم گرفتم معنی این لغت را از معلم فرانسه بپرسم. معلم زبان، مظفریان که مردی جا افتاده، اداری مآب و عصا غورت داده بود نگاه بلند بالائی به من انداخت و به جای اینکه معنی لغت را بگوید پرخاش کرد که چرا چنین چیزهایی را میخوانم؟

و چون مرا پریشان دید گفت: «این کتاب را برای مطالعه بمن امانت بدهید تا ببینم آیا جایز است شما اینجور چیزها را بخوانید؟»
آخر ساعت درس بود. خوشبختانه یکی دو نفر از همشاگردی‌های کنجکاو دورمان جمع شدند و با پرسش‌های خود موضوع را سمبل کردند و من کتاب را در بردم.

حالا دیگر میدانستم که ترجمه‌ی رفیقم، مارک، درست است و دیگر احتیاج نداشتم نوشته‌ی سارتر را به معلممان بسپارم و با ذوق و شوق فراوان شروع کردم به خواندن آن.

معلم ادبیات ما ذبیح‌الله صفا بود. ما شاگردها برای او احترام زیادی قائل بودیم. ولی دروسش، برخلاف انتظاری که ما از ادبیات و انشاء داشتیم (دروس ذوقی!) زیاد هیجان‌انگیز نبود. مخصوصاً که وقتی بعنوان تکلیف مدرسه خواست انشائی با یک موضوع آزاد بنویسیم، من یک داستان کوتاه نوشتم که او آنرا جدی نگرفت! یک روز بعد از اتمام کلاس به سراغش رفتم و راجع به نویسندگان جدید از او سؤال کردم. جواب داد:
- نسل جدید در برنامه‌ی کلاس ششم ادبی نیست.

- ولی شما که مؤسس مجله‌ی سخن بودید لابد صادق هدایت را میشناسید.

- شخصاً بله. ولی قضاوت خاصی درباره‌ی او ندارم و فعلاً مشغول کارهای دیگری هستم که برایم فرصت تحقیق درباره‌ی نویسندگان امروزی را نمیگذارد.

یکی از همشاگردیهایم، ایرج علی آبادی، شاعر، نویسنده که بعدها شهرت کوچکی بدست آورد مرا کنار کشید و گفت «شاید در خانه‌ی ما یکی دو تا از کتاب‌های صادق هدایت وجود داشته باشد و برایت می‌آورم.»

برادر و عموی ایرج با هدایت روابط دوستی داشتند و به همین علت به آثار او آشنا بودند. کتابی را که آورد سگ ولگرد، آخرین مجموعه‌ی نول‌های چاپ شده هدایت بود.

اما در این جریان، مسأله شناختن فلسفه‌ی «وجودی» ژان پل سارتر برایم حل نشد، در صورتی که مجلات عکس‌دار فرانسوی آن زمان پیوسته از او و طرفدارانش عکس و تفصیلات چاپ می‌کردند... بدون اینکه مضمون اصلی فلسفه‌اش را توضیح بدهند!

معلم فلسفه‌ی ما صادق گوهرین بود (که بعد از گذراندن دکترایش استاد دانشگاه شد).

گوهرین مرد بلند قامتی بود با سیبیل و چهره‌ی فردریک نیچه. مولوی شناس، درویش مسلک... ولی با تمایلات چپی، روشن فکر، آزادمنش و چون در دوره‌ی ریاست دکتر جوردان امریکائی در همین مدرسه‌ی البرز تحصیل کرده بود، زبان انگلیسی را خوب میدانست و به آثار فیلسوفان بزرگ دنیا آشنا بود. - هم او بود که آثار فروید را خوانده و به مطالعه‌ی آنها ما را تشویق میکرد. - کتاب درسی ما سیر حکمت در اروپا اثر محمدعلی فروغی بود و گوهرین ایراد میگرفت که چرا از بزرگانی چون هگل نام نمیبرد، حال آنکه به اعتقاد او بدون شناختن فلسفه‌ی هگل، درک سیر فکری دنیای امروز در زمینه‌ی فلسفه و هنرشناسی ممکن نیست و جا انداختن اسم و فلسفه‌ی او نشانه‌ی سوءنیت نویسنده کتاب است - هر چند که برای برگرداندن اصطلاحات فلسفی غرب زحمت بسیار کشیده باشد.

بنابراین درباره‌ی فلسفه سارتر طبیعی بود که به گوهرین رجوع کنم تا درباره‌ی اگزیستانسیالیسم توضیح بدهد.

صادق گوهرین چون مردی فروتن بود گفت که بجز یک مقاله‌ی کوتاه از احمد فردید و «دیوار» ترجمه‌ی صادق هدایت، چیز دیگری از سارتر نخوانده است و اطلاع کافی ندارد. زیرا که به زبان فرانسوی آشنا نیست و ترجمه‌ی انگلیسی آثار او هنوز بدستش نرسیده.

از جواب گوهرین به شدت بور شدم و او متوجه شد و علت سؤال را

پرسید. ایرج علی آبادی که به علت آشنائی خانوادگی با گوهرین بیشتر خودمانی بود گفت: «فرزانه رویش نمیشود که بگوید خودش هم چیز مینویسد و حالا بند کرده به سارتر».

گوهرین نگاهی به من انداخت و با لحن درویش مآبانه و بی تکلفش گفت: «این که چیزی نیست، پدر! ما استادی داریم که همه‌ی این حرف‌ها را فوت آب است. خودم میبرم دستت را میگذارم تو دستش.» و چون از گفته‌اش سر درنیاوردم پرسید: «شما صادق هدایت را میشناسید؟»
 - خیر. فقط ایرج یک کتاب او را داشت که امانت داد و خواندم.
 - خوب، من ترتیبی میدهم که او را ببینید و اگر سؤالاتی دارید از او بکنید. «بعد رویش را به ایرج علی آبادی کرد: «ایرج، تو هم بیا، با همدیگر بیائید.»

بعد از جدا شدن از گوهرین، ایرج گفت:

- نزدیک بود لو بدهمت.

- چطور؟

- اینکه تو صادق هدایت را هم قبول نداری.

- من که فقط یک کتاب ازش خوانده‌ام؟

- باشد!

روزی را که گوهرین برای ما تعیین کرد بین ساعت یازده تا دوازده درس فلسفه داشت. بنابراین قرار شد که بعد از پایان کلاس با همدیگر به رستوران پرنده‌ی آبی برویم تا صادق هدایت را در آنجا ملاقات کنیم و با او ناهار بخوریم. ولی ایرج علی‌آبادی طفره رفت و با ما نیامد و گوهرین اظهار تأسف کرد.

— پرنده‌ی آبی رستوران کوچکی است که خود صادق انتخاب کرده. گویا صاحبش میدانند که گوشت نمیخورد. آیا شما این رستوران را میشناسید؟

البته نه! من هرگز به رستوران نمی‌رفتم و ناهار و شام را در منزل می‌خوردم که در کوچه‌ی زمرد بود و با دبیرستان البرز فاصله‌ی زیادی نداشت.

آن روز هوا سرد بود و سوز برّانی میوزید که بقول گوهرین «لوطی کش» بود.

من از صبح کیفم را پر از کتاب‌های فرانسه‌ای کرده بودم که یا خریده و یا از کتابخانه‌ی دستگاه فرهنگی سفارت فرانسه به امانت گرفته بودم.

با اینکه فاصله‌ی مدرسه تا میدان فردوسی زیاد نبود با اتوبوس به آنجا رفتیم.

وسط این میدان مجسمه‌ی پیرمرد لهیده‌ی عمامه به سر و لباده به دوشی را نصب کرده بودند که به یک متکا تکیه داده و کتابی در دست

داشت که مثلاً شاهنامه بود! (البته بعدها این مجسمه را عوض کردند و بجای آن یک مجسمه‌ی سر پا گذاشتند که در زشتی دست کمی از اولی نداشت!)

رستوران پرنده‌ی آبی در ضلع شرقی این میدان واقع بود. موقع ورود ما، از پنج یا شش میز محوطه‌ی کوچک رستوران دوتاشان اشغال بود: در کنار پنجره‌ی پرده‌دار دو نفر روبروی همدیگر مشغول غذا خوردن بودند و سرمیزی که یک برش به دیوار شمالی تکیه داشت، مرد نحیف اندامی نشسته و یک بشقاب سبزی خوردن و تنگ کوچکی (یک چتول ودکا یا عرق؟) در مقابلش بود و داشت یک روزنامه‌ی فرنگی میخواند.

با اینکه هرگز صادق هدایت و حتی عکسش را هم ندیده بودم حدس زدم که این شخص خود اوست. عینک دسته کلفت قهوه‌ای روشن به چشم و سیل بال مگسی پشت لب داشت و زانوانش را بشکلی روی همدیگر انداخته بود که انگاری به یکدیگر گره زده است.

هدایت بمحض دیدن گوهرین روزنامه‌اش را تا زد و چپاند توی جیب کتش، از جایش بلند شد، با ما دست داد و بجای اینکه به سلام من جواب بدهد گفت:

— یا هو. بفرمائید!

گوهرین بین ما، رو به دیوار نشست.

من کیف سنگینم را روی زمین، بین پایه‌ی میز و دیوار گذاشتم و بدون اینکه به گفتگوی آن دو توجه داشته باشم رفتم تو بحر سر و وضع صادق هدایت.

نمیدانم چه چیزی در سر و صورت یا لباس او بود که از مردم معمولی، حتی از کسانی که خیلی به خودشان میپردازند تمیزتر بود. دست‌های بزرگی که به هیكل او نمی‌آمد و سیگار گرگان اتوئی که سر یک چوب سیگار گذاشت و در حد بند سوم انگشتان محکم و بسیار بلندش گرفت و با کبریت آتش زد...

هدایت متوجه‌ی این کنجکاویم شده بود و ضمن اینکه طرف

صحبتش فقط گوهرین بود، زیرچشمی نگاه‌های سریعی به قیافه (لابد مبهوت) من می‌انداخت.

عدم آرامش، حرکات تند دست و پایش، جثه‌ی ظریف، نگاه تیز و زودگذرش، موهای خرمائی بالا زده‌اش، همه، او را شبیه یک پرنده، شبیه یک گنجشک میکرد و مرا به یاد شرحی که جمال‌زاده در کتاب «دارالمجانین» نوشته بود میانداخت.

وقتی پیشخدمت برای گرفتن دستور غذا آمد، دستپاچگی من دو چندان شد. نمیدانستم چه انتخاب کنم.

تکلیف هدایت روشن بود. غذای بدون گوشت میخورد: سبزی خوردن، پنیر، دو تخم مرغ نیمرو.

گوهرین برای خودش و من، خوراک مرغابی سفارش داد. مگر نه اینکه در رستوران پرنده‌ی آبی بودیم؟

هدایت جواب داد: «معلوم نیست رنگش آبیست یا اهل آبست.»
نوشابه؟ نه... من نوشابه‌ی الکلی نمیخورم. (حال اینکه اگر پا میداد دزدکی آبجو و حتی یک لیوان شراب را مینوشیدم!) ولی هدایت شراب سفید دستور داد: «گویا با ماهی و پرنده شراب سفید میچسبید.» گوهرین اعتراض نکرد. آیا او مهماندار بود یا هدایت؟ و وقتی هدایت خواست در لیوانم شراب بریزد به شوخی گفت: «آقا معلم اجازه میدهد که یک گیلان شراب بخورید. تو این سرما خاصیت دارد.»

در طول مدت غذا از من سؤالی نشد. آیا گوهرین غیباً مرا معرفی کرده بود یا اینکه وجودم به حساب نمی‌آمد؟ صحبت آنها جنبه‌ی ادبی نداشت. سراغ دوستان مشترکشان را می‌گرفتند. هدایت از قول دوستی نقل کرد که فرزاد و مینوی را در لندن دیده بوده است. «مینوی بغل بغل صفحه جمع کرده و با دو تا تخم‌مرغ جیره‌اش خوش است.» «فرزاد درباره‌ی خط و زبان فارسی جزوه نوشته ولی هر دو سرشان به سخن‌پراکنی از رادیو گرم است.» «بازیل گری (Basil Gray) مینیاتورهای کتاب‌های خطی بریتیش میوزیوم را از لحاظ خودش میگذراند.» «جرجانی سرش به عکاسی گرم است.»

ولی به محض اینکه بشقاب‌های غذا جمع شد و هدایت قوطی سیگارش را درآورد، رویش را به من کرد: «حاج گوهرین میگفت که قصد دارید با من ایتروبو بکنید. بفرمائید! این شما و این بنده. فرمایش؟»
متأسفانه صدائی از گلویم درنیامد. هدایت نجاتم داد: «کدام معلومات است که موجب نگرانی خاطر شده؟»

من کیف سنگینم را باز کردم و قریب ده جلد کتاب از آن بیرون کشیدم و روی میز شیشه‌دار چیدم. او آنها را یک یک بر میداشت و بعد از نگاه سریعی که روی جلدشان میانداخت، کنار میگذاشت. بعد، با یک حرکت دست حاکی از تحقیر اکثرشان را کنار زد و فقط دو تا از آنها را پیش کشید.

— میان این معلوماتی که بار کرده و آورده‌اید فقط این دو تا کتاب سارتر خواندن دارد. بقیه‌اش وقت تلف میکند. مثلاً همین کتاب کولت (Colette).
همه‌اش روده‌درازیست. زنکه‌ایست پرچانه. مرض وراجی دارد و لغت پشت سر هم ردیف میکند. این La Roue (چرخ) را نخوانده‌ام. اصلاً جیان دائولی (Gian Dauli) را نمی‌شناسم. گاسم جالب باشد. معلومات ژان ژاک گوتیه (J. Gautier) را هم خوانده‌ام. جایزه‌ی گنکور را گرفت و مشهور آفاق شد. ولی چیزی بارش نیست. یک کتاب پلیسی معمولی است. بی‌نبوغ...
حس میکردم که از شدت خجالت دارم رنگ میدهم و رنگ میگیرم. امتحانی بود سخت‌تر از امتحانات نهائی. شرمندگی از ناچیزی دانشم، ندانم کاری، ناشیگری در انتخاب... جلو دو نفر که یکی معلم بود و کم کم با نگاه ترحم آمیز بمن مینگریست و دیگری شخصیت مهمی که هر کسی به او دسترسی نداشت و من وقتش را تلف کرده بودم! چرا این کتاب‌های جفنگ را بار کرده و آورده بودم؟ آیا قصدم خودنمایی بوده؟ کاشکی دست خالی می‌آمدم... سفره نینداخته بوی مشک میدهد. اصلاً کاشکی مثل ایرج علی آبادی به این ملاقات نمی‌آمدم!

گوهرین که متوجه‌ی دمغی من شده بود گفت:

— فرزانه را به همین علت آوردم معرفی کنم تا بلکه قدری راهنمائیش کنی. شاگرد بدی نیست و زبان فرانسه را هم بلد است.

موضوع پیچیده تر شد. مگر من چقدر سواد زبان فرانسوی را دارم که با این عنوان معرفی بشوم؟

هدایت مهلت نداد و گوشه زد: «همین یکی مانده که بنده جوان‌ها را راهنمایی بکنم. جنابعالی اوستاد هستید و دارید نانش را میخورید.»

گوهرین خندید: «آن هم چه نانی!»
هدایت از من پرسید: «لابد بالای این معلومات کلی هم ولخرجی کرده‌اید؟»

— آن‌هائی که جلد چرمی دارند مال کتابخانه‌ی انستیتوی فرانسه است که عضو هستم و بی‌جلدها را خریده‌ام.

— شاگرد مدرسه که پول کتاب خریدن را ندارد. اگر فرصت شد یک روز با حاج گوهرین بیایید منزل تا چند تا کتاب بدهم که بخوانید. دیگر؟

منظورش از «دیگر؟» چه بود؟ آیا انتظار داشت سؤالاتی راجع به نوشته‌هایش یکنم؟ من که آثار او را نمی‌شناختم.

گوهرین دخالت کرد: «این آقای فرزانه جوانی است خجالتی. در واقع میخواست درباره‌ی جان پل سارتر معروف برایش توضیحاتی بدهی.»

— خودش دو تا کتاب از سارتر دارد. این یکی L'Existentialisme est un humanisme مقاله مفصلی است درباره‌ی فلسفه‌اش. یک جور دفاع از فلسفه‌ی اکزیستانسیالیسم که به فلسفه‌ی بدینی معروف شده آن یکی هم La Putain respectueuse پیس تأثر است و اگر جنبه‌ی فلسفی‌اش را کنار بگذاری خواندنش آسان است... تازه نوشین دارد آن را به فارسی ترجمه میکند.

از موقعیت استفاده کردم و پرسیدم: «با چه عنوانی؟»
— خودش میخواست عنوانش را ترجمه بکند «فاحشه‌ی محترمه» ولی ناجور بود. بنظرم روسبی یا روسپی محترم یا حتی روسپی بزرگوار بهتر باشد.

ذوق کردم که یک لغت جدید یاد گرفته بودم. در همان برخورد اول یک لغت یاد گرفته بودم!

توی دلم گفتم من که از مجلات *Véronique, Nous Deux Globe* مقاله ترجمه میکنم کجا و این شخص کجا؟ باز شرمنده شدم.

هدایت گفت: «شماها که بچه‌های قرن اتمی هستید چرا به سراغ این موجودات ماقبل تاریخی میروید؟ ادبیات دیگر عوض شده. بعد از جویس ادبیات دیگر قصه‌ی بی‌بی گوزک نیست. ادبیات پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس. همین!»

چه عوض شده؟ کدام ادبیات؟

— منظورتان اینست که سارتر نویسنده‌ی خوبی نیست؟

— به سارتر کاری ندارم. برای سارتر فلسفه‌اش اهمیت دارد و هرچه مینویسد به فلسفه‌اش مربوط میشود. اتفاقاً نویسنده‌ی خوبی هم هست. ساده مینویسد، لفاظی نمیکند... نه. منظورم این‌هائی هستند که فقط پرچانگی میکنند.

باز هم از حرفش درست سر درنیاورده بودم ولی جرأت نکردم که بپرسم کدام ادبیات عوض شده؟

ناهار تمام شده بود. گوهرین عجله داشت، هدایت با کسی قرار داشت.

گوهرین با اصرار صورت حساب میز را پرداخت و من هم تعارف نکردم — اصلاً پولی در جیب نداشتم که تعارف بکنم. اگر هم میداشتم آیا بجا بود که جلو این دو مرد بزرگ اظهار وجود بنمایم؟

پالتوهایمان را پوشیدیم. هدایت کلاهش را هم سرش گذاشت و از در رستوران بیرون آمدیم. هدایت نگاهی به مجسمه‌ی فردوسی انداخت: «فردوسی را هم پشتش متکا گذاشته‌اند تا غش نکند» و به طرف خیابان فردوسی روانه شدیم.

ساعت نزدیک به دو بود و باید سر کلاس حاضر میشدم. ولی دلم نمیخواست آنها را فوراً ترک کنم. چند قدمی با ایشان راه رفتم. در نزدیکی بریتیش کانسیل (British Council) یک کتابفروشی کوچک بود. هدایت در

آن را فشار داد. بسته بود. از گفته‌هایش برمی‌آمد سفارش کتابی به زبان پهلوی داده بوده که میخواست بگیرد. بعد جلو ویتترین مکث کرد. کتاب‌های آنجا به انگلیسی ولی درباره‌ی زبان سانسکریت، تاریخ و باستان‌شناسی ایران بود: «حیف که انقدر گران میفروشد. معلومات بدرد بخوری دارد.» گوهرین هم با او هم عقیده بود.

خواستم از ایشان خداحافظی بکنم تا خودم را به مدرسه برسانم.

گوهرین پرسید: «کی فرزانه به سراغت بیاید؟»

— کی کار شیطان است. هر وقت پیش آمد.

— مثلاً کی؟

هدایت مثل کسی که حوصله‌اش سر رفته باشد لب ورچید.

— چه میدانم؟

و گوهرین بمن گفت: «خودم از آقای هدایت وقت میگیرم و میروم

پیشش.»

خداحافظی کردم. یکی جواب داد: «یاهو» دیگری «یا حق» و به طرف

چهار راه اسلامبول روانه شدند.

هنوز راهی نپیموده، سرم را برگرداندم و لحظه‌ای دور شدنشان را ورنه از کردم. انگار میخواستم از آن‌ها در حال راه رفتن با چشم عکس بردارم و در حافظه‌ام نگه دارم.

گوهرین بلند قد، با کمی قوز، آهسته قدم برمیداشت. راه رفتن هدایت تند و بریده بود. یک دستش را توی جیب کتش چپانده و آرنجش را به کمرش سفت مماس کرده و دست راستش را به کنار قفسه‌ی سینه‌اش آورده بود و از سیگار لای انگشتانش دود بلند میشد. سرش پائین بود و زانوانش را مثل اسبی که ترات برود خم میکرد.

تو دلم گفتم با یک نفر آدم استثنائی ملاقات کرده‌ام. و ذوق کردم. هیچ چیزش شبیه افرادی که میشناختم نبود. نه حرف زدنش، نه حرکاتش. افکارش را مستقیم و بی آب و تاب بیان میکرد، حرکاتش همه به طرف خودش — حتی به درون خودش — کشیده میشد و چشمانش در یک نگاه زودگذر باطن شما را میخواند.

از ته دل آرزو کردم که باز او را ببینم. کتاب‌هائی را که قول داده بود ازش بگیرم و بخوانم. کتاب‌هائی که به سلیقه‌ی چنین آدمی باشد لابد توی کتاب‌فروشی‌های معمولی پیدا نمیشود.

ساعت مدرسه میگذشت. دویدم و اتوبوس خط ۲۶ را که از شاه‌رضا به طرف دانشگاه میرفت سوار شدم جای خالی برای نشستن نبود. در تمام مدت راه، پیشانی بلند و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی هدایت جلو چشمم بود و فقط بعدها تصویری را که از گوهرین و او در خیابان فردوسی ضبط کرده بودم مجسم دیدم.

ملاقات من با صادق هدایت در میان رفقای نزدیکم ولوله انداخت و مجبور شدم جزئیات آن را برایشان شرح بدهم. یکی دو نفرشان از اینکه توانسته بودم با چنین مردی ناهار بخورم مرا خوشبخت دانستند و دیگران این دیدار را «بی خاصیت» و «بی نتیجه» تلقی کردند. و من، برای اینکه از تنگ و تا نیفتم ادعا کردم که باز هم با هدایت قرار ملاقات دارم. - حال آنکه به هیچ وجه وسیله‌ی تماس مستقیم با او را نداشتم. نه نشانی خانه‌اش را بلد بودم و نه میدانستم که اگر تلفن داشته باشد شماره‌اش چیست؟

بنابراین میبایست باز مزاحم گوهرین میشدم تا از هدایت وقت ملاقاتی برایم بخواهد.

گوهرین با خوشروئی معمولش تقاضای مرا پذیرفت و قرار شد که عصری با همدیگر به خانه‌ی هدایت برویم. هوا نسبتاً سرد بود ولی این بار بقول گوهرین «درویش لرزان» و نه «لوطی کش».

روبروی مدرسه اتوبوس سوار شدیم و از دروازه دولت تا خانه‌ی هدایت پیاده رفتیم. در ضمن راه گوهرین توضیح داد که صادق هدایت خانه‌ی مستقل ندارد و در خانه‌ی پدرش زندگی میکند که برادرش و یکی از خواهرانش که از شوهرش طلاق گرفته نیز در آنجا ساکنند.

ابتدا زنگ زدیم و چون جوابی نیامد مدتی منتظر ایستادیم و این بار دقه را بصدا درآوردیم. یک سگ پشت در پارس کرد و عاقبت یک سرباز

گماشته در را باز کرد که دهانه‌ی سگ را که بزرگ و از نژاد گرگی بود بدست داشت.

وارد حیاط کوچکی شدیم، باغچه‌دار. در ته آن یک عمارت دو طبقه‌ی آجری بود و پلکان بدون نرده‌ی طبقه‌ی فوقانی، بیرون از ساختمان قرار داشت.

صادق هدایت روی پاگرد پلکان ایستاده بود و ما را بلافاصله به اتاقش راهنمایی کرد و سر راه با عصبانیت در مستراح همجوار اتاقش را که باز مانده بود بست.

اتاق او در ضلع شرقی عمارت واقع بود. دو پنجره داشت: یکی رو به شمال و دیگری با پشت پرده، روبروی در ورودی، سوی مشرق و مشرف بر کوچه بود که مانند یک بالکن کوچک سرپوشیده فراز پیاده‌روی کوچه پیش میرفت و ضلع پنجره‌داری نیز به طرف جنوب داشت.

یک میز چوبی بزرگ در کنار پنجره‌ی شمالی با دیوار مماس بود. طرف چپ آن تا درگاه این پنجره میرسید و در آنطرفش، به فاصله‌ی کمی، یک نیمتخت با چند بالش گذاشته بودند که بالای سرش تابلوی کوچکی به دیوار آویخته بود.

روی میز یک جعبه‌ی بزرگ هزار بیسه به دیوار تکیه داشت. و در دو طرفش، چندین کتاب را سر پا چیده بودند تا در دسترس باشند - زیرا جای اصلی کتاب‌ها در طبقه‌بندی توی قسمتی از دیوار، کنار در ورودی، و در یک گنجه‌ی بلند شیشه‌دار به سبک انگلیسی بود که ضلع جنوبی اتاق را تشکیل میدادند.

فرش کف اتاق اشکال هندسی داشت و روی میز بزرگ، یک چراغ با آفتابگردان به چشم می‌خورد و برای نشستن سه تا صندلی بیشتر نبود: یک صندلی دسته‌دار پشت میز، یک صندلی آمریکائی با دسک خورجینی و یک صندلی ساده، از نوع لهستانی.

گوهرین به بهانه‌ی پشت درد، روی صندلی لهستانی نشست و من روی صندلی دسته‌پهن آمریکائی. هدایت صندلی پشت میزش را گرداند و رو

به ما قرار گرفت. آنوقت گوهرین یک بسته‌ای که انگار توش قلمدانی باشد از جیبش درآورد و داد به هدایت:

— سوقات خراسان است.

— دست خراسان درد نکند.

و بسته را بدون اینکه باز بکند گذاشت توی یک کشوی هزار بیشه. روی طبقه‌ی وسطی این جعبه یک مجسمه‌ی کوچک قرمز رنگ بودا به چشمم خورد و در این موقع یک گربه‌ی عظیم کرمانی، معروف به ایرانی نژاد، که ظاهراً تا حالا روی نیمتخت دراز کشیده بود پرید روی میز. هدایت گفت:

— دیگر جرأت نمیکنم دست به هزار بیشه بزنم. نازی فوراً میپرد و اغذیه میخواهد.

و از توی همین هزار بیشه، یک قوطی کنسرو زرد و آبی رنگ درآورد، کلیدی را که روی درش لحیم شده بود از جا کند، نوار دور سر قوطی را با آن فتیله کرد و نیمی از محتوایش را روی میز، جلو گربه ریخت. — خاصیت وجود این آمریکائی‌ها در اینجا فقط اینست که اغذیه‌ی تر و تمیز با خودشان می‌آورند...

با تعجب پرسیدم: «مگر گربه هم بادام زمینی شور میخورد؟»

گوهرین زد زیر خنده: «به صاحبش رفته. گیاهخوار است.»

هدایت سرفه‌ی کوچکی کرد، یک پایش را که روی دیگری انداخته بود جنباند و گربه را نوازش داد و چون دید من نیمه خیز شده‌ام و دستم را به طرف گربه میبرم گفت: «ولی اگر ازش ایراد بگیرند براق میشود و چنگ میزند و خون از سیبل‌هایش میچکد. از چنگول مالی هم بدش می‌آید.»

من دوباره سر جایم نشستم.

گماشته نظامی با یک سینی استکان چای وارد شد. کفش‌هایش را جلو در کننده بود، جوراب‌هایش گشاد بود.

گوهرین و من استکان‌های توی آبکاره‌ی نقره را برداشتیم ولی هدایت دست مصدر را رد کرد.

بعد از کنار هزار بیشه یک بطری نیمه تمام جین گوردون (Gordon's) درآورد و به مصدر گفت که سه تالیوان خالی بیاورد.

گوهرین جین نخورد. من هم امتناع کردم. هدایت از جایش بلند شد و از طبقه‌ی زیرین گنجه‌ی شیشه‌دار یک بطری شراب آورد و در حالیکه چوب پنبه‌اش را میکشید گفت:

— این هم سوغات همدان است برای آقای فرزانه.

من باز امتناع کردم. گفت: «مگر آنروز که شراب خوردی حالت بهم خورد؟»

— نه، خیر.

— پس چی؟

گوهرین گفت: میخواهی شاگرد مرا از راه در ببری؟

— خودت گفתי میاورمش که درسش بدهی... ما اینجوری درس میدهیم. شماها که بلد نیستید.

— اتفاقاً همین هم هست. این فرزانه بدتر از خودت جوانی است خجالتی. راستش گویا میخواهد نویسنده بشود ولی رویش نمیشود که به زبان بیاورد.

— خوب خیلی‌ها میخواهند نویسنده بشوند. اینکه اوری ژینال نیست (originale بدیع).

— بله. ولی فرقتش با آنهایی که ما میشناسیم در اینست که فرزانه میخواهد چیز نوشتن را یاد بگیرد.

— آبارک‌الله! حالا شد اوری ژینال. و رویش را به من کرد: «زیاد چیز میخوانی؟»

— چیزهایی که به دستم می‌افتد. مثل کتاب‌هایی که آن روز به شما نشان دادم و نپسندیدید.

— به جز آنها؟

— کتاب‌های فارسی، تاریخ، مویاسان، چخوف، ولتر، لامارتین و از اشتفان زوایگ خیلی خوشم می‌آید و نوول سارتر را که شما ترجمه کرده بودید... خاموشی دریا...

- خوب. خوب. بس است. فهمیدم. چیزهای مد روز. (رویش را به گوه‌رین کرد:) تو این مملکت هر روز یکی باب میشود. اشتفان زوایگ نویسنده‌ی خوبیست، اما ظاهراً از جدیدی‌ها بیشتر از همه سر زبان افتاده. دشتی و دار و دست‌اش به این یکی بند کرده‌اند. (بعد به من:) نویسنده‌ی جان‌دار یکی دو تا نیست...

- مثلاً کی؟

- هدایت از جایش بلند شد، نگاهی به پشت کتاب‌های روی طبقه‌بندی انداخت و اسم نویسنده‌های آنها را به صدای بلند خواند: کافکا، کالدول، اشتینبک، سارتر، کامو، ویرجینیا وولف، سامرست موآم، جویس... این یکی برایت خیلی زود است... سامرست موآم... بیا... و Sortilèges Malais (جادوی مالزیائی) را جلویم روی میز گذاشت. - مثلاً این سامرست موآم. نوول نویسی است درجه‌ی یک. یا اینکه رمان‌های ساده ولی قوی هست.

باز دست کرد و کتاب دیگری را که جلد سفید انتشارات گالیمار را داشت بدستم داد. Le Petit Arpent du Bon Dieu (یک تکه زمین خدا) از ارسکین کالدول.

رویم باز شد. پرسیدم آیا از کافکا هم میتوانم چیزی بخوانم؟

- Métamorphose (مسخ)

- و از فرانسوی‌ها...

- L'étranger (بیگانه) آلبر کامو.

گوه‌رین که شاهد بود دخالت کرد:

- من فکر میکردم که مثل ما از بای بسم‌الله شروع میکنی. و حالا می‌بینم که داری از اطراف و اکناف دنیا کتاب بدستش میدهی.

هدایت پرخاش کرد:

- مگر اگر کسی حالا بخواهد اتومبیل بسازد از چرخ‌گاری شروع میکند؟ آنچه پایه و اساس کار خواندن و نوشتن است به خودش مربوط میشود. من فقط میتوانم چیزهایی را بهش بدهم که در دسترس ندارد. چه بهتر که آخرین فریاد این دور و زمانه باشد. برای چیز نوشتن از چیز

خواندن نباید ترسید. ولی نه اینکه مثل دکتر هالو موش کتابخانه بشود و فقط بخواند. باید خواند، ترجمه کرد، نوشت.

دکتر «هالو»؟ این شخص کیست؟ جرات نکردم سؤال بکنم. هدایت رویش را بمن کرد:

—گفتی فرانسه‌ات خوب است؟

—نه چندان. ولی شاگرد انستیتوی فرانسه هستم.

— مگر آنجا زبان هم درس میدهند؟ شنیده بودم که معلم‌های خوبی آورده‌اند. ادبیات و فلسفه درس میدهند. برای زبان یاد گرفتن آدم باید خودش زحمت بکشد، کار بکند.

— البته انقدر فرانسه بلدم که با کمک دیکسیونر کتاب بخوانم و حتی

چیزهایی هم ترجمه میکنم.

— پس دست حق بهمراست.

گوهرین کار داشت و میخواست برود. ملاقات ما بیش از یک ساعت طول کشیده بود. کتاب‌ها را با اجازه‌ی هدایت برداشتم و قرار شد بعد از اینکه آنها را خواندم برایش پس ببرم.

کتاب‌ها را با ولع، ولی با زحمت زیاد خواندم. معلمی در انستیتوی فرانسه داشتیم بنام مادمازل کومپرو (Mlle Comperot) که آگرژه (فوق دکترا) در فلسفه بود. برای فهم بعضی از جملات کتاب کامو از او کمک می‌گرفتم و با وجودی که زن خوش خلق و کنجکاو و مهربانی بود، کتاب‌های نویسندگان غیرفرانسوی را به او نشان نمی‌دادم تا مبادا به غیرت ملیش بر بخورد! بعد از مطالعه‌ی کتاب‌ها خواستم آنها را به هدایت پس بدهم. ولی او را در کجا بیابم؟ حالا میدانستم که پاتوق او صبح‌ها در کافه‌ی فردوسی است. ولی صبح‌ها ما درس و مدرسه داشتیم و رئیس مدرسه، دکتر مجتهدی مردی بود سخت‌گیر که تقریباً یک‌کایک شاگردان را میشناخت و از صبح تا شب کلاس‌ها را می‌پایید. به طوری که امکان «جیم» شدن از کلاس غیرممکن مینمود.

یک روز معلم فرانسه غایب شد و موقعیتی دست داد تا بتوانم پیش از ظهر آزادانه به خیابان اسلامبول بروم.

هدایت با چند نفر از دوستانش که برایم ناشناس بودند در کافه‌ی فردوسی سر میزی نشسته و به حالت جدی مشغول بحث بود. مرا که دید به روی خودش نیاورد. به طوری که بور شدم و خواستم از در بیرون بروم. آنوقت هدایت از جایش بلند شد و آمد به طرفم.

— یا هو. فرمایشی بود؟

— خواستم کتابهایی را که ازتان گرفته بودم پس بیاورم. یکی دو تا سؤال

هم داشتم.

— مگر شاگرد مدرسه نیستی؟ اینجا کافه است. جای بچه‌ها نیست.
فردا عصر، بعد از کلاس میتوانی بیائی به خانه... یاهو!
و برگشت سر جایش و من با لوجه‌ی آویزان دور شدم.
ولی فردای آن روز وقتی به خانه‌ی هدایت رفتم، بعد از مدتی انتظار،
مصدری که در را باز کرد گفت که صادق خان منزل نیست... حال اینکه من
او را در پشت پرده‌ی پنجره‌ی مشرف به کوچه دیده بودم که سرک
میکشد!

گوهرین چند جلسه سر کلاس نیامد. شاید بیمار بود؟ ولی بعداً معلوم شد که به مسافرت رفته بوده است.

وقتی دوباره سر درسش برگشت، هوا به شدت سرد و یخبندان شده بود. بعد از پایان درس تا در مدرسه همراهش رفتم. از حال آقای هدایت جویا شدم. گفت: «نگو که کار دستان داده است.»

— چه کاری دستان داده؟

— از آن کارهایی که فقط خودش بلد است.

چون از این صحبت مرموز چیزی دستگیرم نمیشد هر لحظه بر تعجب و نگرانیم میافزاید. گوهرین متوجه شد و گفت:

— چند قدم تا ایستگاه اتوبوس با من بیایید تا برایتان بگویم: به سر احسان طبری زده مقاله‌ای بنویسد به عنوان «روشنفکر مایوس» پر از گوشه و کنایه به صادق. او هم قهر و غضب کرده و دیگر آفتابی نمیشود. اگر این یک نفر آدم حسابی هم بر و بچه‌ها را ول کند دیگر باید فاتحه‌ی کار روشنفکرها را خواند. حالا دارم میروم چاپخانه بلکه مقاله را از مجله‌ی ماهیانه‌ی مردم که زیر چاپ است دریاورم.

— آخر چرا به آقای هدایت برخورد کرده است؟

— صادق از ابتدا با قضیه‌ی آذربایجان و حکومت خودمختار پیشه‌وری مخالف بود. وقتی دید که سرکرده‌های حزب توده که بیشترشان رفقایش بودند از تجزیه‌ی آذربایجان حمایت میکنند از همه‌شان قطع امید کرد. طبری هم این قطع رابطه را تعبیر به نومیدی کرد و متن مقاله‌اش به گوش

صادق رسیده و عصبانی شده است. ولی من دارم سعی میکنم که نگذارم این مقاله چاپ بشود. صادق وجود و نظریاتش مهمتر از آنست که با این حرف‌ها از محیط دورش بکنند.

— من نمی‌دانستم که آقای هدایت توده‌ای بوده.

— کی همچو حرفی زده؟ صادق هدایت؟ صادق هرگز تو هیچ حزبی نبوده و کسی هم ازش انتظار ندارد که وارد حزب بشود. گیرم تو این دیار برهوت چهار تا آدمی را که قابل معاشرت دانسته چند نفرشان توده‌ای هستند... بیا! این هم اتوبوس. به موقع توضیح بیشتری بهتان خواهم داد. از حرف من عصبانی نشده بود. چون که وقتی سوار اتوبوس میشد لبخند میزد و به حال تأسف سر تکان میداد.

صادق هدایت به من گفت:

— اگر میتوانی اجازه بگیری که دیر به خانه برگردی، من دو تا بلیت برای تئاتر دارم که میتوانم یکی از آنها را به تو بدهم. این بلیت‌ها را صادق چوبک بمن داده، چونکه خودش رل سرباز شکلاتی برنارد شاو را در گرین روم (Green Room) بازی میکند.

خانه‌ی ما در کوچه‌ای بالای خیابان تخت جمشید و تا «گرین روم»، نزدیک دانشگاه فاصله‌ی زیادی نداشت. ولی از اینکه صادق چوبک هنرپیشه‌ی تئاتر از آب در بیاید برایم حیرت‌انگیز بود.

البته من تا آن هنگام صادق چوبک را از نزدیک نمی‌شناختم. کتاب خیمه شب بازی او را خوانده و از داستان «پیراهن زرشکی» آن بسیار متأثر شده بودم. یکی دیوار هم او را در خیابان، همراه زن و دو پسر خردسالش که کلاه لگنی حصیری سرشان می‌گذاشتند دیده بودم.

در آن سال‌های جنگ و بعد از جنگ تئاتر واقعی در تهران نادر بود ولی اتفاقاً من چند نمایشنامه از جرج برنارد شاو خوانده بودم. از «ژان دارک» او متحیر و از «سرباز شکلاتی» او درست سر در نیاورده بودم. به این جهت دیدن آن به فارسی برایم جالب بود.

صندلی‌ها و بلیت‌ها نمره داشتند و به این علت، جای من پهلوی صندلی صادق هدایت واقع میشد.

این نمایش کم‌دی ظریفی است که قد و قامت کوتاه و خپله‌ی صادق چوبک شخصیت سرباز را بیش از اندازه مضحک میکرد.

در طول پرده‌ی اول، هدایت با توجه زیاد نگاه میکرد و موقع آتراکت مرا دعوت کرد که در بارگرین روم، در قسمت ورودی، چیزی بنوشیم. او یک گیللاس جین سفارش داد و برای من یک آبجوی مجیدیه.

در این میان سر و کله‌ی حسن قائمیان هم که جزو تماشاچیان بود پیدا شد و مشروبی سفارش داد و جا در جا شروع کرد به مدح و تمجید از من که تا آن موقع او را فقط از ترجمه‌هایش میشناختم.

ولی چون شنیده بودم که اهل غلام بارگی است خیلی بدبین شدم و به این جهت جرأت کردم و از او پرسیدم:

— شما از کجا محاسن بنده را میشناسید؟

انگاری هدایت از سؤال بی تکلف و بجای من خوشش آمد و زد زیر خنده.

قائمیان گفت:

— اختیار دارید! مگر شما شاگرد مدرسه‌ی البرز نیستید؟...» و رویش را کرد به هدایت: «این جوان باهوش و فهمیده و باسواد است!»

هدایت پرسید:

— این محاسن را از کجا کشف فرموده‌اید؟

— خوب من در کلاس بازرگانی البرز درس میدهم که درست بغل کلاس رشته‌ی ادبی است.

قراین درست بود و بدون شک راست میگفت. اما نمیدانم چرا هرگز او را در راهروی دبیرستان ندیده بودم.

در این وقت زنگ شروع قسمت دوم نمایش به صدا درآمد و ما برگشتیم به سالن.

نمایش ساعت ده و نیم تمام شد و موقع خداحافظی باز قائمیان جلو آمد و پیشنهاد کرد که سه نفری برویم به بار «ماسکوت» پیش کوکو (Coco)!

هدایت به او جواب نداد و رویش را به من کرد و گفت:

— مگر خانه‌ات همین نزدیکی‌ها نیست؟ پس معطل چی هستی؟ استاد

قائمیان حتماً یادش رفته که فردا صبح باید بروی سر کلاس...

صادق هدایت بطری و دکائی را که روی میز بود نشانم داد و گفت:
 - این بطری را می بینی؟ اگر بگویم که برچسبش را کج چسبانده اند،
 زشتی شکل بطری، بی تناسبی رنگ های برچسب، زشتی خطی که با آن
 اسم مارکش را نوشته اند و محتوی جگر خراشش را توجیه کرده ام، ندیده
 گرفته ام... وقتی میشود یکی دو ایراد گرفت که بقیه ی بطری قابل قبول
 باشد. اما این بطری و آنچه توش هست آنقدر عیب دارد که جای ایراد
 نیست... باید از اصل زیرش بزنم.

محیطی که در آن زندگی میکردیم دچار همین وضع بود: همه
 چیزش ایراد داشت و این عیبها را ما در همه جا و همه ی مواقع حس
 میکردیم.

مسئله فقط سیاسی و اقتصادی و اداری نبود. بهر چه دست میزدید
 می لرزید و فرو میریخت. همه ی روابط با دروغ آمیخته بود. عدم امنیت
 فقط در اوضاع اجتماعی دیده نمیشد، هر فردی در کنج خود در ناامنی
 بسر میبرد. بهتان به آسانی جای اتهام را میگرفت. اصل شناسائی دیگری
 بر مبنای عدم اعتماد و سوء ظن بود.

به جز دو سه نفر از دوستان هم کلاسم که مرا میشناختند و به جزئیات
 روابطم آگاه بودند، دیگران به روابط شاگرد و معلمی ایکه بین صادق
 هدایت و من آغاز شده بود به نظر خوش نگاه نمیکردند. آیا ریشه ی این
 دید شکاک در تجربه ها و طرز فکرشان بود یا اینکه از شدت حسادت
 میخواستند این روابط را مخدوش و نابجا جلوه بدهند؟ «چطور شده که

یک همشاگردی ما بتواند با نویسنده‌ی شهیری چون صادق هدایت رفت و آمد داشته باشد؟»

به جای اینکه به این پرسش جواب سالمی بدهند، یا لاقلاً علت را از خود او یا از من بپرسند، افسانه‌ها می‌ساختند. هیچیک نمی‌پرسید که در دیدارهای من با صادق هدایت چه گفتگوهای پیش می‌آید. یک نفر نبود که از روش کار این نویسنده، از نکات مربوط به نوشته‌ها، از افکار و هدفش سؤال بکند و یا مرا وادارد که از هدایت توضیح بخواهم!

فقط غیبت میکردند!

مثلاً: «هدایت ترجمه‌هایی را که نمی‌خواهد به اسم خودش چاپ بکند میدهد به فرزانه» و یا از آن مبتذل‌تر و پست‌تر: «هدایت بچه‌باز است، حالا بند کرده به فرزانه».

رفیقی داشتم به اسم پرویز مؤید عهد، طراح، کاریکاتوریست، آرشیست لایق، ولی در عالم حسادت و کوته بینی بیمارآلود. بحدی که این بهتان را به صورت کاریکاتور و قیحانه‌ای کشید و دست بدست گرداند. بدون اینکه دوستان مشترک ما اعتراض بکنند. تا اینکه وقتی خبر شدم، به او تذکر دادم که چنین شوخی‌های خبیثی به دوستی که او خوب میشناسد و شخصیتی چون صادق هدایت صدمه میزند... و او آن را پاره کرد و دور ریخت.

البته با وجود سخت‌گیری‌های اخلاقی خانواده که موجب شده بود از بسیاری مسایل محلی دور بمانم، آنقدرها هم چشم و گوش بسته نبودم که از اشاره‌ها و کنایه‌های سر و همسر منظورشان رادک نکنم. مخصوصاً که واقعه‌ی عجیبی چند سال پیش از آن برایم اتفاق افتاده بود که هرگز فراموش نکرده‌ام:

سال سوم متوسطه بودم. یک روز که بعد از ناهار طبق معمول از خیابان درختی قوام‌السلطنه، در حدود سفارت مصر، می‌گذشتم، ناگهان جوان پهلوان مآبی از پشت یک درخت چنار جلوم سبز شد و بی مقدمه پرسید: «چند تار فیق داری؟»

من حاج و واج ماندم. او تکرار کرد:

— پرسیدم چند تا رفیق داری؟ اصلاً رفیق داری؟

— بله، همشاگردی‌هایم.

— نه. می‌گویم چند تا رفیق داری؟

چون جواب ندادم (پدرم سفارش کرده بود که با اشخاص ناشناس صحبت نکنم، تا معرفی نشوم با کسی حرف نزنم!) او اضافه کرد:

— بایست با من رفیق بشوی!

— چرا؟

— می‌گویم بایست باهام رفیق بشوی. وگرنه این چاقو را می‌بینی؟ (یک چاقوی ضامن‌دار از جیبش درآورد و تیغه‌ی بلندش را به کمک فنر آن بیرون پراند) یک نیش چاقو به تو می‌زنم، یکی هم به خودم.

حس می‌کردم که رنگ از صورتم پریده و خودم را به شتاب به مدرسه رساندم. در آن روزهای دوره‌ی جنگ و بحبوحه‌ی تبلیغات حزب توده، صحبت همشاگردی‌ها بیشتر راجع به سیاست بود و من نتوانستم موقعیتی پیدا کنم تا موضوع را با آنها در میان بگذارم.

فردا از راه دیگری به مدرسه رفتم، ولی پس فردای آن روز دوباره سر و کله‌ی جوانک پیدا شد و همان جملات ناقص بریده بریده را با لهجه‌ی لاتنی تکرار کرد. این بار موضوع را برای مبصر کلاسمان و یکی از همشاگردی‌ها که بکس باز بود نقل کردم. قرار شد که روز بعد، آن‌ها سایه به سایه پشت سر من بیایند و اگر جوانک دوباره پی «رفاقت» آمد، حقش را کف دستش بگذارند. منتهی جوانک، مثل تمام اوپاش، وقتی متوجه شد که دیگر تنها نیستم پا به فرار گذاشت و دیگر دیده نشد. و بعدها، هر دفعه این ماجرا را برای یکی از دوستانم نقل کردم، او هم خاطره‌ای مشابه برایم تعریف کرد.

همین وضع بود اگر با دختری در خیابان دیده میشدید. ناچار چند جوانک سر خیابان پیدا میشدند و به بهانه‌ی اینکه به «ناموس دختر محله‌شان بند کرده‌اید» کار به کتک‌کاری میکشید... محیطی حیرت‌انگیز برای یک آدم معمولی متمدن: یک روز عصر که در انستیتوی فرانسه مهمانی بود، معلم ما، «مادمازل کومپه‌رو» رویش را به گروه ما کرد و گفت:

«شماها جوان‌های عجیبی هستید. الان چند نفر دختر خوشگل هم سن شما آن طرف باغچه با همدیگر ایستاده‌اند و شما پسرها این طرف. چطور دلتان نمی‌خواهد که با آن‌ها حرف بزنید؟»
بیچاره از وضع ما، و از سنت‌های... ما خبر نداشت!

با اینکه با خودم شرط کرده بودم نهایت کوشش را بکار ببندم تا هرچه بیشتر از گفته‌ها و تعلیماتی که شخصاً از هدایت شنیده بودم نقل کنم، می‌بینم که دارم راجع به خودم و اطرافیانم و محیطمان نکته‌پردازی می‌کنم. عذر می‌خواهم. ولی چگونه میتوان بدون تذکر چنین نکاتی، علت گفته‌ها را بیان کرد؟ مثلاً شاید آنچه باعث شده بود که هدایت به من توجهی مبذول بدارد این بود که غالب مسایلم را، هر چند (و حتماً) خام و ابتدائی میبود، بی‌پروا و صریح، تا حدی که تربیت اجازه میداد با او در میان میگذاشتم و در مقابل دستورات و تعلیماتش به یک «چشم!» گفتن قناعت میکردم... به حدی که لقبم را گذاشته بود «آقای چشم».

از طرف دیگر متوجه شده بودم که انگاری مسایل من، بی‌شباهت به مسایل دوران جوانی خود او نمیبود. جامعه‌ی تهران تغییر زیادی نکرده بود و در این گونه لحظات هدایت حالت سودائی بخود میگرفت، یا براق میشد و تشر میزد.

بعد از مدتی آشنائی، منتظر فرصتی بودم تا موضوع غلام بارگی را با او در میان بگذارم و تصمیم داشتم که حتی گوشه و کنایه‌هایی را که در این باره به او میزدند برایش نقل بکنم.

اما در طول سال تحصیلی که عاقبت دیپلم متوسطه‌ام را گرفتم کمتر فرصت دیدن او را داشتم. تا اینکه تابستان شد و بعد از ظهرهای گرم این فصل همه را خانه‌نشین میکرد، از جمله صادق هدایت را که بشدت زجر میکشید.

اتفاقاً همین وضع موجب شد که بیش از پیش مرا به حضورش بپذیرد و وقت بیشتری را با او بگذرانم و به سؤالاتم زیاده‌تر جواب بدهد. مخصوصاً که در انستیتوی فرانسه ملتفت شده بودم که کار معلم ادبیات فقط این نیست که اسم شعرا و نویسندگان دوران گذشته را ذکر و لغات یک متن کلاسیک را معنی کند و وظیفه‌ی اصلی خود را در این میدانده که آن متن را تجزیه و تحلیل نماید، اتفاقاتی را که احیاناً باعث نوشتن اثر شده یادآوری کند، آن را ارزشیابی نماید و اهمیتش را در مجموع آثار نویسنده شرح بدهد. بنابراین میتوانستم پرسش‌های جالب‌تری از هدایت بکنم... که حوصله‌اش سر نرود.

کلاس‌های انستیتوی فرانسه مختلط بود و با چند دختر آشنا شده بودم. از جمله دختری که چون خواهرش در کلاس ما درس میخواند گاهی به آنجا می‌آمد و اتفاقاً شنیده بود که با صادق هدایت آشنا هستم و از من خواست که وقت ملاقاتی از او بگیرم.

– آقای هدایت، خیلی معذرت میخواهم، فضولی است... آیا اجازه میدهید که یک سؤال خصوصی از شما بکنم؟
– فرمایشت؟

– نه. شوخی نکنید. موضوع خیلی جدی است. علتش را هم برایتان خواهم گفت. بعضی از رفقایم میگویند که شما با زن‌ها میانه‌ی خوبی ندارید. حال اینکه من یک دوست دارم که دلش میخواهد شما را ببیند. آیا وقتی را قرار میگذارید تا او را معرفی کنم؟
– اولندش بفرمائید این دوست شما کی باشند تا بعد برویم سراغ رفقای خوش زیباتان.

– این دوستم دختر حاجی حسین آقای ملک است. فری ملک.
– همان که کتابخانه‌ی خطی دارد؟
– بله.

– حاج آقا حسین ملک را میشناسم. به کتابخانه‌اش هم رفته‌ام. چرا دخترش را نینیم؟
– خیلی ممنونم. خیلی خوشحال میشود. وصف شما را زیاد

شنیده، از نوشته‌هایتان خوانده. کی و کجا بیاورمش؟ بیاورمش اینجا؟

— کی کار شیطان است. کجا؟ بهتر است توی کافه. چونکه رفت و آمدهای اینجا تحت نظر خانم والده است و اگر دختری پایش را به اینجا بگذارد تو شهر ولوله می‌افتد.

بعد با کمی اخم: «مادرم از ترس اینکه مبادا عشق پیری پدرم بجنبد حتی کلفت‌هایی را که انتخاب میکند باید کور و کچل باشند. از بچگی یادم است که نگذاشتند یک کلفت جوان تو دل برو پایش را به این خانه بگذارد. کلفت هر چه زنک شلخته‌تر و کج و کوله‌تر باشد بیشتر دلخواه مادرم است.»

راست میگفت. هر بار که به خانه‌اش میرفتم، در و پنجره‌ها نیمه باز میشد و کسانی راهرو را می‌پائیدند و کاملاً محسوس بود که معاشرت‌های «صادق خان» تحت نظر است.

من صحبت او را قطع کردم و به سؤال خودم ادامه دادم:

— پس با همدیگر بیائیم به کافه؟

— بله. کافه‌ی نادری.

— پس فردا خوبست؟

— چرا که نه؟

— ساعت شش و نیم؟

— باشد...

و بعد ناگهان به من خیره شد.

— ولی اینکه سؤال خصوصی نبود که آنقدر مقدمه چیدی؟ منظور آقا

چیز دیگری بود که عوض شد.

— یک خرده. ولی شما در واقع جوابم را دادید.

— چطور؟

— شما ضد زن و زن‌ها نیستید.

— فکر میکردی می‌ژنیم (misogyne)؟

— نه. همانطور که گفتم رفقایم غیبت میکنند.

— نه خیر. بنده نه دوست هستم و نه دشمن. هرکس جای خودش را دارد. ولی اگر منظورت اینست که چرا خانم بازی نمیکنم، علت جای دیگر است. اولندش کو دختر تر و تمیز تو دل برو که بخواهد با من مغازله بکند؟ نه ماشین سواری آمریکائی دارم، نه برو برو و دم و دستگاه. اگر هم قرار باشد که بروم با لگوری ها خاک تو سری بکنم، نصیب نشود.

— یک سؤال دیگر هم داشتم.

— معطل نشو... بفرمائید!

— عقیده‌ی شما راجع به هوموسکسوالیته چیست؟ چه فکر میکنید؟

— بنده چه فکر میکنم؟ از شکسپیر گرفته تا خواجه... همه‌شان این کاره بوده‌اند. حیوانات هم این کاره‌اند. سگ، خر... طبیعت اینجوری است. گیرم در این جا معنی همه چیز عوض میشود. این جا طبیعت هم تغییر ماهیت میدهد. مردها برای اینکه جلو سر و همسر مرد حساب بشوند خودشان را میزنند به بچه بازی. *sélection naturelle* غیر از عشق است. برای مردهای اینجا بندها، مردی حساب میشود. هیچ لاتی نیست که ادعای بچه‌بازی نکند. *viol* میکنند، اسمش را میگذارند نظر بازی. آنوقت آنهایشان که اصولاً، بیولوژیکمان *biologiquement* این کاره‌اند جانماز آب میکشند. حال اینکه نظر بازی همیشه رواج داشته. زیبایی پسندیدن ربطی به زن و مرد بودن ندارد. آدم قشنگ، قشنگ است. گل قشنگ، قشنگ است. این حساب استتیک *esthétique* است نه... حیوانی. اما اگر من نگاهی به یک موجود خوش قواره بیندازم، طبق معمول آنرژیسته *enregistré* میشود. انگاری باید فقط با موجودات تتراشیده نخراشیده سروکار داشته باشم. خودشان هزار و یک جور فسق و فجور دارند و جانماز آب میکشند. ولی وای به وقتی که بشنوند نوابغ هوموسکسوال بوده‌اند... همه‌شان میخواهند ادای اوسکار وایلد و ژان کوکتو و ژید را دریاورند... همین چند روز پیش یکی از هنرمندان روشنفکر که اسمش را نمی‌برم برای اینکه نابغی اوری ژینال بشود رفته به یک شوfer کامیون پیشنهادات منافی عفت کرده بود و یک کتک مفصل نوش جان کرده بود. نه، خیر! همه‌ی شعرا و نویسندگها از زن بیزار

نبوده‌اند. برعکس خیلی هم عاشق زن بوده‌اند. باید یک قرن بگذرد تا اعجوبه‌ای مثل نیچه پیدا بشود. مگر نیچه هموسکسوئل بود؟ آدمیزاد همه جور هست. مثل حیوانات. گیرم واسه‌ی آدم عامی جز آنچه اخلاق یادشان داده چیزی وجود ندارد. اما اینکه سند نمیشود.

— آیا در این باره کتابی دارید که بدهید من بخوانم؟

— کتاب؟ از کجایش شروع کنی؟ از فروید؟ از هرشفیلد Herschfield؟ از ژید؟ از پسیکوپاتیا سکسوالیس Psychopathia sexualis؟ از کجا؟ من چه میدانم! اگر جای تو باشم از فروید شروع میکنم. آنهم از اول. از Introduction á la Psychanalyse (مقدمه بر روانشناسی تحلیلی).

از جایش برخاست، همانطور که چوب سیگار لای انگشتان دست چپش بود چند کتاب از روی طبقه‌بندی برداشت و روی میز جلویم گذاشت — تقریباً هل داد.

Herschfield: Le troisième sexe

André Gide: Corydon

Sigmund Freud: Introduction á la psychanalyse

Krafft- Ebing: Psychopathia sexualis

این یکی به قدری قطور بود که خودم کنار زدمش.

— ترجیح میدهم فعلاً به همین سه تا کتاب قناعت کنم. گمان نمیکنم به این زودی‌ها از عهده‌ی این یکی بریایم.

— غیر از Corydon ژید، آن دو تا حرفشان درباره‌ی هموسکسوالیته نیست. فقط چشم و گوش آدم را باز میکنند که مسایل آدمیزاد را با اخلاقیات قاطی نکنی. کتاب‌های تعریف و تقبیح هموسکسوالیته زیاد است، من ندارم. ولی چون یک جنبه‌ی علمی دارد باید از اول بگیری و جلو بیائی. مثل ریاضیات، مثل علوم. مثل فلسفه. قصه نویسی، رمان نویسی چیز دیگریست. ولی درباره‌ی روانشناسی و بیولوژی هر روز کار میشود. در صورتی‌که یک رمان چینی یا ژاپونی قرن هفدهم را که ترجمه میکنند، اغلب همان ساختمان رمان جدید را دارد.

— فلسفه هم...

— بله؟ فلسفه را باید از میتولوژی خواند و آمد جلو. فلسفه اصطلاح دارد. هر فیلسوفی یا اصطلاح خودش را دارد یا اصطلاح فلسفی را براساس فلسفه‌ی خودش تعبیر میکند. مثلاً لغت être (بودن) در فلسفه‌ی سارتر همان معنی را نمیدهد که در فلسفه‌ی کانت یا اسپینوزا. اسپینگلا را بخوان می‌بینی. در مورد علت بیولوژیک نوع سکسوالیته هم نمی‌توانی بدون شناختن کافی بیولوژی اظهار لحنیه بکنی... موضوع سر دراز دارد... روانشناسی تجربه می‌خواهد، اوبسرواسیون (observation) می‌خواهد. چنانکه داستایفسکی و همین اشتفان زوایگ را که دوست داری بی اینکه درس روانشناسی خوانده باشند، روانشناسی را درس میدهند... چی بهت بگویم؟ توی این مدرسه‌ها که چیزی یادتان نمیدهند... بهر حال، خاصیت خواندن این کتاب‌های vulgarisation (قابل فهم برای غیرمتخصص) اینست که اقلا از عقاید کلثوم ننه دفاع نکنی. مسایل را روشن‌تر ببینی. یا درست‌تر بگویم، حرف‌های احمقانه را کمتر قبول کنی و قدری پی عقل و منطق بروی.

*

ابتدا کتاب‌های ژید و هرشفلد را خواندم و برای هدایت پس بردم.
 مثل همیشه، برخورد اول را با یک جمله و لحن شوخ شروع کرد تا مبادا قیافه‌ی جدی یا حق بجانب به خودم بگیرم:
 — دوست عزیزم، چگونه یافتید؟
 — هرشفلد جالب بود، کوریدون را نپسندیدم.
 — وصف حال بود؟
 — نه برعکس. هیچ قوم و خویشی با موجوداتی که وصف میکنند ندارم.
 — پس وای بر تو!
 — چرا وای بر من؟
 — برای اینکه اگر یک جو استعداد ... شدن را داشتی مثل دیگر بزرگان این مملکت به مقامات شامخ میرسیدی. در صورتی که از قرار معلوم زن و بچه‌ای بهم خواهی زد و به عنوان اینکه از نان خوردن نیفتی همه جور توسری را تحمل میکنی و جیکت هم در نمی‌آید!

صادق هدایت سر ساعت شش و نیم در کافه‌ی نادری نبود. تابستان‌ها، باغچه‌ی هتل-رستوران نادری از غروب شلوغ میشد. قسمت جلو، کافه بود و قسمت شرقی آن، رستوران.

رومیزی‌های سفید، زمین خاکی، درخت‌های چنار و پلکان آجری این باغچه محیط را باصفا میکرد. شب‌ها در آنجا ارکستر کوچکی موسیقی رقص‌های فرنگی میزد و گاهی، عده‌ای زن و مرد، غالباً ارمنی، آسوری و یا اروپائی، با این آهنگ‌ها «دانس میدادند».

این ارکستر کوچک از چند نفر بازمانده‌های فراری از چکسلواکی، لهستان، آلمان و چند ایرانی تشکیل میشد که اصولاً برای موسیقی کلاسیک تربیت شده بودند و از زور ناچاری کارشان به «مطرب‌ی فرنگی» کشیده شده بود.

مثلاً فریدون فرزانه، پسر عموی پدرم که در بلژیک بزرگ شده و کمپوزیتور بود و بعلت خبث باطنی علینقی وزیری و چند نفر از مزقان‌چی‌های رادیو تهران، از شغل اصلی خودش دور شده، و چون مثل پرویز محمود ایران را ترک نکرده بود، در میان همین ارکستر پیانو و یا ساز شکمی (accordéon) میزد (و موجب شرم خانواده‌ی محترم میشد!) صادق هدایت او را میشناخت، دوستش داشت و میدانست که واقعاً آهنگ‌ساز است و مثل خودش اجباراً حاشیه‌نشین شده. - گاهی احوال او را از من می‌پرسید و شاید یکی از علل لطف هدایت به من همین محبت او به فریدون بود که عاقبت در بلژیک جان سپرد. - از حق نباید گذشت که

بلژیکی‌ها چون او و آثارش را میشناختند، خانه و زندگی کوچکی تا این اواخر که فوت کرد به عنوان بازنشسته به او داده بودند.

صادق هدایت حتی ساعت هفت هنوز در کافه‌ی نادری نبود.

وسط گرمای بعد از ظهر تابستان تهران به باغ صبا رفته بودم و فری ملک را به شهر آورده بودم. فری یک پیراهن ارگاندی سفید چین‌دار پوشیده و با بزکی که کرده بود چهره‌اش بیش از پیش به صورت مینیاتورهای ایرانی شبیه شده بود، به طوری که رهگذران و مشتریان کافه با کنجکاوی به ما نگاه میکردند.

ما سر میزی زیر سایه‌ی یک درخت چنار نشسته بودیم. برای او یک بستنی و برای خودم یک شیر قهوه دستور داده بودم که در مدت انتظار صرف شده بود.

با اینکه چشمان به در ورودی و پلکان دوخته بود، سرمان را به حرف‌های خودمان گرم میکردیم - در صورتی که من باطناً شرمسار و مشوش بودم. آیا فری فکر نمیکرد که ملاقات با هدایت داستانی بوده که خودم ساختم تا او را به اینجا بیاورم؟ هدایت وقت شناس چرا دیر کرده است؟ نکند که این وعده را فراموش کرده؟ حس میکردم که فری ملک دارد کم کم از جا در می‌رود و آنچه انتقاد درباره‌ی رفتار هدایت شنیده می‌خواهد روی دایره بریزد: «همه می‌گویند که هدایت خل خل بازی درمی‌آورد. آدم بی‌بند و باریست... بد دهان است. دهانش چاک و بست ندارد. زیاد فحش میدهد... نوشته‌هایش را قایم میکند که کسی نخواند و ازش انتقاد نکنند». و بعد: «ولی من فکر میکنم که هدایت حتماً یک چیزی دارد که آنقدر حرفش را میزنند... خیلی از نویسندگان هستند که خودشان جالب‌تر از نوشته‌هایشان هستند». و باز: «این کتاب‌های آخریش به پای بوف کور نمیرسد...»

این نظریات فقط از این لحاظ جالب بود که از دهان یک دختر جوان از طبقه اعیان درمی‌آمد. دختری که به علت شهرت و تمول پدرش با گل‌های سرسید جامعه‌ی آن روز تهران رفت و آمد میکرد و چون زبان انگلیسی را خوب میدانست، با اروپائی‌های تهران مصاحبت داشت.

پیش از آنکه طبق معمول به دفاع از هدایت و نوشته‌هایش بپردازم، صادق هدایت با دکتر روحبخش از پلکان آجری کافه پائین آمدند.

دکتر روحبخش، معروف به «دکتر هالو» (آیا این لقب را هدایت روی او گذاشته بود یا همکارانش؟) کارمند بانک ملی بود. این مرد که در فرانسه ریاضیات خوانده بود دو کار را به افراط انجام میداد: مطالعه به زبان فرانسوی و نوشیدن عرق کشمش. تا آنجا که از نقل قول‌ها و رفتار او برمی آمد شخصی بود با عقاید آنارشویست، با اطلاعات زیاد؛ بدون آنکه از این اطلاعات استفاده‌ی خلاقه‌ای بکند. و برای التیام روح سرکش و زندگی ناگوارش، مثل غالب روشنفکران بی هدف به الکل پناه برده بود. معمولاً بعد از اتمام کارش در بانک، یک بطری عرق کشمش توی جیب بغلش میگذاشت و تا آخر شب آن را به تنهایی می نوشید. معروف بود که آخر شب‌ها راه خانه‌اش را گم می‌کند و داریوش سیاسی نقل میکرد که شخصاً دو سه بار او را به حالت زار در جوی خیابان فردوسی یافته و به خانه‌اش رسانده است.

همین که پای هدایت به کف باغچه رسید جلوش دویدم. پرسید:
«اینجا چکار میکنی؟»

— ما منتظر شما بودیم. با خانم ملک ساعت شش و نیم قرار داشتید.

هدایت نگاهی به طرف میزی که فری پشت آن نشسته بود انداخت و از دکتر روحبخش جدا شد و با همدیگر رفتیم به سر این میز.

فری از جایش بلند نشد و فقط دستش را به طرف هدایت دراز کرد که کلاهش را برداشت و سلام کرد. من معرفی را بجا آوردم و هدایت عذر خواست و با لحن خودمانی تأخیر را به گردن من انداخت که قرار ملاقات را تأیید نکرده بودم.

سپس سر میز ما نشست، یک آبجو دستور داد و از وضع کتابخانه‌ی ملک جو یا شد. آیا اخیراً کتاب خطی خریده‌اند؟ کدام کتاب؟ از کی؟

فری مدتی راجع به پدرش صحبت کرد و با آزادگی همیشگی‌اش مقداری از اسرار مگور را فاش کرد: حاجی حسین آقا به تازگی با یک دختر

جوان ازدواج کرده است، یک پسر بچه‌ی بی‌تربیت سوگلی‌اش شده که «مملی طلا» صدایش میزنند... وقتی جفت یک کتاب خطی را که خودش دارد پیدا میکند بهر قیمت شده میخرد... آیا به منظور اینکه یکی از آنها را نابود کند تا نسخه خودش منحصر به فرد باقی بماند؟... وقتی فری به دیدنش میرود، در بازار ولوله برپا میشود، چون که لباسش باب طبع بازاری‌های امّال نیست و متأسفانه تاکسی نمیتواند تا در خانه‌ی پدرش برود... نه، پدرش در باغ صبا زندگی نمیکند...

بعد از اینکه هدایت به دقت به این اخبار گوش داد، خودش مورد سؤال قرار گرفت: حالا مشغول چه کاریست؟ آیا کتاب تازه‌ای در دست دارد؟ عقیده‌اش درباره‌ی نویسنده‌های ایرانی چیست؟ آیا از نویسندگان کتاب‌های پر فروش (Best sellers) آمریکائی میخواند؟ آیا معتقد است که نویسنده باید در مسایل سیاسی و اجتماعی وارد بشود؟...

باید اعتراف کنم که دستپاچگی هدایت برای پاسخ به این پرسش‌ها مرا به حیرت انداخته بود. آیا تا حال کسی به این صورت با او «مصاحبه» نکرده بود؟

چند نفر دیگر از دوستان کافه‌نشین هدایت سر رسیدند ولی هیچیک جرأت نکرد که به جمع ما سه نفر نزدیک بشود. لابد قیافه‌ی جدی هدایت مانع میشد و آنها فقط با نگاه پرمعنی و پوزخندهای «اشخاص خوددار» از دور با سر اشاره‌ای کردند و رفتند و در کنار دکتر روحبخش نشستند.

چون میدانستم که هدایت باید به آنها ملحق بشود به فری اشاره کردم. فری باهوش متوجه شد و به بهانه اینکه هوا تاریک شده و راهش دور است و برای شام باید به خانه برگردد از جایش بلند شد. با چه وسیله‌ای به باغ صبا میرود؟ با تاکسی.

هدایت برخاست و فری را تا خیابان نادری همراهی کردیم. یک تاکسی صدا زدیم که دور از پیاده‌رو توقف کرد. هدایت جلو رفت و با تواضع در تاکسی را برای فری باز کرد. کلاهش را بدست چپ گرفته بود و برای دست دادن سرش را خمید. رفتارش کاملاً تشریفاتی بود. در تاکسی

را هم پشت سر فری بست و به محض اینکه تاکسی به راه افتاد به من پرخاش کرد:

— پس چرا همراهش نرفتی؟ یک دختر جوان را که شب تنها نمیگذارند...

من شرمسار شدم. او میبایست به باغچه‌ی کافه برمیگشت. رفقاییش منتظرش بودند... ولی نرفت. «حوصله‌شان را ندارم. برویم یک قهوه بخوریم.»

از چهار راه یوسف آباد تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. هدایت تو فکر رفته بود. سیگار رو سیگار میکشید... بی‌مشتوک، و حرف نمیزد و منم جرأت نداشتم سکوت او را برهم بزنم. تا اینکه رسیدیم به یک قهوه‌فروشی محقر، ولی نو و تمیز، با دو تا میز و چهار تا صندلی. هدایت قدری بازن صاحب قهوه‌فروشی خوش و بش کرد. این زن کولی اصل بود ولی وقتی خواست برایمان فال بگیرد، هدایت مانع شد: «همین قدر که از سرنوشت نداریمان خبر داریم بس است.» و آمدیم بیرون.

او به طرف میدان فردوسی روانه شد، من هم در کنارش تا بار «لاماسکوت» که نه تابلو داشت و نه ظاهر یک بار رفتم. چند میز تیره رنگ، در زیر نور کم، یک پیشخوان کوچک به عنوان بار و یک زن جوان شل که هدایت با او به زبان فرانسوی سلام و احوال پرسی کرد.

این زن، مشهور به «کوکو»، بدون اینکه منتظر دستور بشود یک چتول ودکا، یک بشقاب تریچه نقلی و سبزی خوردن با پنیر روی پیشخوان گذاشت. هدایت فوراً یک تریچه نقلی را برداشت و گاز زد: «تو چه می‌خوری؟» در این هوای گرم، یک آبجو.

آنوقت نظرش را درباره‌ی فری پرسیدم. «ضعیفه‌ایست دانا، پر جرأت، دل به دریا زده که به دیدن من بیاید. لابد تو تشویقش کردی؟»
— نه. باور کنید که خودش میخواست باشما آشنا بشود.

— خیلی سر و زبان دارد. از خیلی روزنامه‌نویس‌ها ماهرتر است. ولی انگار رفت و آمدش با انگلیسی‌ها و آمریکائی‌هاست.
— بله. انگلیسی خوب بلد است ولی فرانسه نمیداند.

هدایت یک گیلای و دکا را آرام نوشید. - در صورتی که طبق معمول،
اعضاء و جوارحش در حرکت و ناشی از هیجانش بود... شاید هم قدری
بیشتر از معمول.

در مدتی که جلو پیشخوان ایستاده بودیم هیچیک از آشنایان هدایت
به این پاتوق نیامد. شاید هنوز در کافه‌ی نادری به انتظار او نشسته بودند.
آنوقت، بدون اینکه چتول و دکایش را تمام کند از «کوکو» خداحافظی
کرد: «گاس هم برگردم. تازه اول شب است. وقت خواب بچه‌هاست.»
آمدیم بیرون. تا سر دروازه دولت همراهش رفتیم. پرسیدم مگر قصد
دارد به خانه برگردد؟ گفت: «این دیگر جزء اسرار است. جنابعالی بعد از
این همه فعالیت و مردم‌داری بهتر است بپرید توی اتوبوس و تشریف
ببرید به خانه.»

حدس زدم که خودش هم از شب زنده‌داری معمولش صرف‌نظر کرده.
آن روزها کتابی مینوشت که تمام یا ناتمام هرگز منتشر نشد.

وقتی وارد شدم، هدایت پشت میزش ایستاده بود و چند ورق کاغذ بدستم داد و گفت بخوان. کاغذها ماشین شده بود با عنوان «قضیه‌ی نجیبه خاتون» و با این جمله شروع میشد: «نجیبه خاتون خیلی عشقی بود» و آن داستان خانمی است که در لندن یک مرد انگلیسی بلندش میکند ولی وقتی به اطاق خودش میبرد، نجیبه خاتون متوجه میشود که آن شخص زن است و نه مرد.

حکایتی بود به سبک فکاهی، با زبانی ساده ولی بسیار کار شده. پرسیدم این داستان را شما نوشته‌اید؟

— نه، این کار مسعود فرزاد است و برایم از لندن فرستاده.

— سبکش شبیه چیزهایی که تا حالا خوانده‌ام نیست.

— البته که نیست... این قضیه است. مگر تو وغ وغ ساهاب را

نخوانده‌ای؟

— خیر!

— به! پس نصف عمرت بر فناست.

— وغ وغ ساهاب چیست؟

— کتاب مستطاب وغ وغ ساهاب را فرزاد و من با همدیگر نوشته

بودیم. همه‌اش قضیه است.

— ممکن است یک نسخه‌اش را بمن بدهید؟

— مرده‌شور! باز افتاد به گدائی.

حق داشت. تقریباً تمام کتاب‌هایش را از خودش گرفته بودم.

هدایت در گنج‌های شیشه‌دار را باز کرد و یک نسخه کتاب کوچک، به قطع بیاضچه با جلد زرد درآورد و بدستم داد.

خودم را زدم به کوچ‌های علی چپ:

— این را به من میبخشید یا باید پس بیاورم؟

نگاهی به توی گنج‌اش انداخت و گفت:

— انگار دو سه تا دیگر برایم مانده. ورش دار. سگ خور!

پرسیدم: «اگر این‌ها را با فرزند نوشته‌اید، کدامشان کار شماست؟»

قلم خودنویسش را درآورد و در کنار عناوین که فهرست را تشکیل

میداد. ضرب‌در گذاشت. خواهش کردم بعنوان اهدا چیزی رویش

بنویسد. فقط امضاء کرد.

مدتی آن را ورق زدم و دو سه تا از قضیه‌ها را به صدای بلند خواندم و

خندیدم.

— نمیدانستم که شما شعر هم می‌گوئید.

— شعر که هیچ چی، معر هم می‌گوئیم. همین امروز یک شعر بسیار

محترم صادر کردم که اگر دست نامحرم بیفتد کله‌ام را ختنه میکنند.

آیا میشود شعر «ذات شاهانه چون یبوست یافت» را بدون لغت‌های

«انسانی» نقل کرد؟

نسخه‌ی امضاء شده و غوغا ساهاب را متأسفانه در پاریس به فریدون

رهنما امانت دادم که در تاکسی جا گذاشت و گم شد. بعدها شنیدم که

مسعود فرزند نوشته‌های خودش را از «قضیه» های هدایت تفکیک کرده

است و چون فرزند را مرد درستکاری میدانم، در صحت این عمل او

تردید ندارم.

یک سرهنگ سیه چرده، متوسط قامت، موهای سیاه مجعد، با خوشروئی به من دست داد. حال اینکه ظاهراً به علت ورود من صحبتش را قطع کرده بود.

از خودم پرسیدم چه شده که در اطاقی که در خانه‌ی پدر و تحت نظر خانواده است، صادق هدایت این شخص را پذیرفته؟

هدایت سیگاری آتش زد و به سرهنگ گفت:

— خیالتان راحت باشد (و به من اشاره کرد): ما قوم و خویش هستیم.

سرهنگ پکی به سیگارش زد و بی‌اعتناء به حضور من گفت:

— بله، کمتر جانی مثل سیستان درآمد دارد.

هدایت پرسید:

— چرا؟ به چه صورت؟

سرهنگ به عقب تکیه داد، قیافه‌ی مطمئن به خودش گرفت و با

صدای زیر که کم کم بشد توضیح داد:

— از وقتی که افغانی‌ها جریان هیرمند را برگردانده‌اند، زمین‌های

سیستان که واقعاً یک تخم هفتاد تخم گندم میداد، از بیخ و بن خشک شده

است. دیگر کشت و زرع ور افتاده. بیابان برهوت. کویر... خوب چکار

میشود کرد؟

هدایت نگاه سریعی به من انداخت. آیا حواسم کاملاً متوجه‌ی

گفته‌های این سرهنگ هست؟ ولی خاموش ماند و راهی پیشنهاد نکرد.

— ارتش آذوقه میخواهد، هنگ سوار داریم، جو لازم داریم. تازه شکم

خود مردم را باید یک جوری سیر کرد. دولت جو میفرستد. پادگان آن‌ها را تقسیم میکند. جو و گندم را قاطی میزنند آرد میکنند و چون جای اسب‌هائی را که مرده‌اند پر نکرده‌اند، تعداد اسب‌ها کم شده. پس جو زیاد میاوریم و چون جو و گندم را قاطی زده‌اند، گندم هم زیاد میاوریم. حالا زیادی جو و گندم را چکار بکنند؟

هدایت باز هم جواب نداد و منتظر نتیجه نشست. خود سرهنگ ناچار به حرف آمد:

— راستش خیلی ساده است. خیلی ساده! سیستان سرحد است. سرحد که چه عرض کنم. چهار تا چوب زده‌اند به اسم سرحد. هر که میخواهد می‌رود و می‌آید و اصلاً نمیداند تو خاک افغان است یا تو خاک ایران. پس عبور و مرور زیاد است. نه تنها با افغانستان، بلکه هم با هندوستان. هندی‌ها دارند از گشنگی می‌میرند. می‌آیند از این ور سرحد غلات می‌برند. ولی پول ما را ندارند. پس چه جوری گندم بخرند؟ با پول خودشان؟ مگر پول خودشان را هم دارند؟ نه. اصلاً پول ندارند. ولی عوضش ویسکی دارند. ویسکی انگلیسی اصل، اسکاچ. لابد مال دزدی. صندوق صندوق ویسکی می‌اورند و در مقابل جو و گندم معامله میکنند.

— آنوقت اهل محل چه میکنند؟

— هه هه! مگر این‌ها شکمشان با این چیزها سیر میشود؟ آنقدر بدبخت‌اند و وحشی که می‌آیند دزدکی جوهای تو تپاله‌ی اسب‌ها را در می‌آورند و در می‌روند. اصلاً همه‌شان دزدند. تا نینید باورتان نمیشود. مگر تن به کار میدهند؟ دزد مفت خور! یک روز یکیشان را گرفتم به ضرب شلاق مقرر آمد. پرسیدم این جوهای توی تپاله را چکار میکنید؟ گفت «آش می‌پزیم». باورتان میشود؟ آش می‌پزند!

هدایت بدون اینکه غیظ بکند پرسید:

— اگر اسب‌ها مرده‌اند، تپاله‌شان از کجا می‌آید؟

سرهنگ از جوش زدن افتاد و سر جایش تکیه داد:

— نه خوب... چند تائی هنوز هست که بشود اسمش را گذاشت

گروهان سوار.

من حاج و واج مانده بودم و برای اینکه هدایت را به اعتراض تشویق بکنم چشمانم را گرد کردم. هدایت رویش را از من برگرداند. آنوقت سرهنگ از جایش بلند شد و از هدایت خواهش کرد که همراهش تا راهرو بیاید، چون که حرف خصوصی دارد. هدایت از جایش برخاست و مدتی طول کشید تا به اطاق برگشت. گوش‌هایش قرمز شده بود:

— تعریفی شد! جناب سرهنگ یک موجود تعریفی از آب درآمد.

— موضوع چه بود؟ شنیدید که چه داستان‌های وحشتناکی را با خونسردی تعریف میکرد؟... چطور شده شما با نظامی‌ها معاشرت میکنید؟

— نه! پس هیچ نفهمدی! دستی گذاشتم جلوی تو حرف‌هایش را بزند، چپته‌اش را خالی بکند.

بعد رفت و یک لیوان کوچک ودکا ریخت و سر کشید. بیش از حد متفکر و عصبانی بود:

— مرده‌شور! این یارو را یکی از آشناها سراغ من فرستاده بود. به خیال اینکه چون قوم و خویش نظامی دارم دست بالا کنم و به مقامات بالا معرفی بشود... پول و پله‌ای بهم زده میخواهد درجه‌ی سرهنگ تمام بگیرد و به تهران منتقل بشود.

بعد زد زیر خنده. خنده‌ی تلخ. فین و فین کرد، یک گیلان دیگر ودکا ریخت و نوشید.

— قضیه‌ی تعریفش اینست که مرا کشید بیرون، بهم وعده داد که اگر کارش را چاق بکنم زیر سیلیم را حسابی چرب میکند.

— یعنی میخواست به شما رشوه بدهد؟

— بله! پس چی؟

— شما هیچ چی نگفتید؟

— البته که نه! فقط باید معرفش را گیر بیاورم تا حقش را کف دستش بگذارم تا دیگر برایم آدم نفرستد.

— آنقدر که من دستگیرم شد از جو و گندم پادگان پولدار شده...

— نه، خیر! اینکه چیزی نیست. این‌ها را گفت که بمن وعده بدهد...
 ویسکی. مگر بچه‌ای؟ گمان کردی که حق و حسابش فقط چند تا صندوق
 ویسکی بوده؟ زکی! همین پیش پای تو داشت نقل میکرد که قبل از
 مأموریت سیستان، در دزفول بوده. به گفته‌ی خودش مردم آنجا را چوق
 میزده، سرکیسه میکرده. باز هم به گفته‌ی خودش تو شهری که مردها در
 سی سالگی میروند و می‌نشینند به چیز بافتن...

— چرا؟

— از تراخم! تراخم کورشان میکند. می‌چپند تو سرداب، جوراب
 میافند... همین است که هست. میفرمائید چکار کنیم؟ این میهن و این هم
 ارتشتاران میهن. مرده شور!

با انگشت سبابه‌اش روی میز چیزی نوشت و به صدای بلند گفت:

Merdre!

تا مدت‌ها نمیدانستم که فقط شاگرد مدرسه‌های فرانسوی، برای
 تشدید به‌جای Merde (گه!) میگویند Merdre.

کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق تهران جای دنجی بود. یک تالار بزرگ ساده، میزهای پهن بلوطی رنگ که در دو طرفشان صندلی‌های دسته‌دار گذاشته بودند.

در طول سال تحصیلی، تا حدود یک ماه قبل از امتحانات، کمتر دانشجویی به تالار عظیم و سقف بلند این کتابخانه می‌آمد. — حال اینکه به نسبت ما چند نفر آدم‌های تشنه‌ی کتاب، در آنجا کتاب زیاد بود. همه‌جور کتاب. به زبان‌های مختلف، در رشته‌های مختلف و بسیاری کتاب غیردرسی، مجلات ماهانه، روزنامه...

کتاب‌های مورد علاقه‌ی من غالباً به زبان فرانسوی بود و چون تا چند سال پیش یکی از خصوصیت‌های کتاب‌های فرانسوی این بود که لبه‌ی آن‌ها را برش نمیزدند، غالباً کتابی را که می‌گرفتم سر بسته بود. یعنی هرگز کسی لایش را باز نکرده است. به این جهت ما چند نفری که به این کتابخانه میرفتیم (سیروس ذکاء، محمدعلی اسلامی، ایرج افشار...) معمولاً یک کاغذبر یا چاقو تو جیبمان داشتیم که با آن، صفحات بسته‌ی نسخه را می‌بریدیم.

باید اعتراف کنم که درست است صبح زود به دانشکده میرفتم، اما کمتر سر درس‌هائی که برایم جالب نبود حاضر میشدم و در نتیجه رفقایم میدانستند که میتوانند مرا در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق پیدا کنند.

کار اصلیم این بود که کتابی را که نداشتم می‌گرفتم و وقت را به ترجمه می‌گذراندم. اولین ترجمه‌ی جدیم (غیر از آنچه برای روزنامه و مجلات

بخاطر دستمزد ترجمه میکردم) دو داستان کوتاه از اشتفان زوایگ بود. وقتی آنها را با زحمت زیاد ترجمه کردم، بردم پیش صادق هدایت تا به قول خودش، از «لحاظ» خودش بگذرانند. هدایت پرسید:

— چرا از اشتفان زوایگ؟ تو هنوز دچار مد روز هستی؟

— ناشرها فقط نوشته‌های اشتفان زوایگ را چاپ میکنند که خریدار دارند... تازه مگر چه عیبی دارد؟ مگر خودتان نگفتید که ابتدا باید ترجمه کنم؟

— خودت این نول‌ها را پسندیده‌ای؟ چونکه من نه قصه‌ی «راشل» را خوانده‌ام و نه قصه‌ی «ویراتا» را.

— بله. باور کنید که به نظرم نول‌های تازه و جالبی است.

— حالا میخواهی که من چکارشان بکنم؟

— اگر ممکن است آنها را ببینید و چون احتیاج به تصحیح دارند اصلاحشان بکنید.

— خوب. پس با اصل فرانسه‌شان بگذار اینجا تا از لحاظ خودم بگذرانم.

هنوز دو هفته نگذشته بود، رفتم به دانشکده‌ی هنرهای زیبا به سراغ صادق هدایت تا جوای سرنوشت ترجمه‌هایم بشوم.

در داخل قسمت ورودی دانشکده، یک میز کوچک، کنار در اطاق موسیو گدار M. Godard گذاشته بودند که صادق هدایت پشت آن نشسته بود.

مدتی سر جایم ایستادم و او را تماشا کردم؛ از خود میپرسیدم آیا ممکن است که آقای هدایت حتی یک اطاق کار نداشته باشد؟

وضع او به قدری محقر بود که از شدت شرمساری نزدیک بود برگردم و از دیدنش در این موقعیت نامناسب صرف‌نظر کنم... ولی نگاه هدایت به من افتاد. نزدیک شدم و سلام کردم.

ظاهراً هدایت مشغول ترجمه‌ی یک نامه بود و چون سر زده وارد شده بودم، ناراحت شده بود. زیرا یک روزنامه‌ی فرانسوی (آیا طبق معمول Lettres Francaises بود؟ چونکه روی صفحه‌ی اولش چند خط

سبز رنگ دیده میشد) روی صفحه کاغذ زیر دستش گذاشت و آن را پوشاند.

آنوقت، با سر انگشت عینکش را بالا زد و بعد از گفتن «یا حق» جواب سلام مرا داد و با حالت نگران پرسید:

— از کجا محل صدارت مرا پیدا کردی؟

حضور نابهنگام من واقعاً ناراحتش کرده بود.

— سر راه دانشکده‌ی حقوق. یکی از دوستانم که در این دانشکده‌ی هنرهای زیبا دانشجوی قسمت نقاشی است گفت که شما در اینجا کار میکنید... من هم آمدم...

— من صندلی برای مهمان ندارم. چای و غلیان هم در کار نیست. برو دم در، کارم را فوراً تمام میکنم و می‌آیم.

حضورم دیگر جایز نبود. آمدم بیرون دانشکده و بعد از چند لحظه هدایت به من ملحق شد.

— تو فکر رفته‌ای که این عمارت کی به راه می‌افتد؟ من هم مدت‌هاست که تو فکرم که پایه‌های الدنگش کی می‌جنبند.

هر دو خندیدیم. چونکه واقعاً هیچ علت منطقی در کار نبود که این عمارت را روی ستون‌های چهارگوش روی هوا بند کنند.

— لابد آمده‌ای سراغ معلوماتت. دست بر قضا کارشان را تمام کرده بودم و میخواستم بهت پس بدهم. البته اینجا همراهم نیست. بعد از ظهر بیا خانه بگیر.

— ترجمه‌ها چطور بود؟

نگاه بلندبالائی به من انداخت و جواب نداد.

به در دانشگاه رسیده بودیم. بی مقدمه گفت: «یا هو. دیدار به قیامت!»
— چه ساعتی؟

— حدود چهار. و جدا شد و رفت.

تا ساعت چهار بعد از ظهر که معمولاً به سراغش میرفتم دل تو دلم نبود. آیا هدایت مرا مسخره خواهد کرد؟ آیا کتابچه‌ام را خوانده و نخوانده جلوم پرتاب خواهد کرد؟

به محض ورود به اتاق، هدایت کتابچه‌های کاغذ کاهیم را جلویم گذاشت:

– نول‌های بدی نیست ولی اگر آن طور که ترجمه کرده بودی چاپ میشد، مرحوم اشتفان زوایگ سر از قبر درمی‌آورد و اعتراض میکرد.
– یعنی غلط ترجمه کرده بودم؟
– اختیار دارید!

کتابچه‌ها را برداشتم و ورق زدم. بدون اینکه نوشته‌های مرا خط زده باشد، بالای بسیاری از خطوط، با مداد بنفش جملات را تصحیح کرده بود.

همانطور که مشغول مطالعه بودم گفت:

– اگر به دیکسیونر اسامی تورات رجوع میکردی میدیدی که "Rachele" همان «رحیل» است. یا ظاهراً اسم هواسیل یا هواسیر dhéron به گوشت نخورده... ولی به‌طور کلی لحن فارسی خوبی پیدا کرده‌ای که دور از سبک متن فرانسه نیست. که تازه نمیدانم آیا با اصل آلمانیس تطبیق میکند یا نه... این هم زیاد اهمیت ندارد. موضوع اینست که هر نویسنده سبکی دارد که در ترجمه باید رعایت بشود... این قصه‌ها در ازمنه‌ای اتفاق می‌افتد که ظاهراً زوایگ سعی کرده زبان و اصطلاحات قدیمی بکار ببرد.
– انگار خیلی زحمتتان داده‌ام.

– زحمت از خودمان است... ولی بعد از این اگر از این کثافت‌کاری‌ها کردی بهتر است بیاوری خودت هم بنشین با همدیگر توش دست ببریم. تو فارسیش را میخوانی و من فرانسه‌اش را... چونکه بهتر است جا در جا توضیحات بدهم، نه اینکه فقط ازم کار بکشی...
– خیلی ممنونم.

– خوبه. بسه. بسه. دیگه لوس نشو. باید کار کرد... حالا این‌ها را میبری پاکنویس میکنی و باز میآوری بینم چه از آب درآمده است... آیا خیال چاپشان را داری؟ ناشری گیر آورده‌ای؟

– بله. با کتابفروشی معرفت صحبت کرده‌ام. قرار شده چاپ بکند.

– معرفت؟ معرفت را نمی‌شناسم. آیا پول و پله‌ای هم بهت میدهد؟

— ده درصد قیمت فروش، بعد از کسر حق فروشنده.
— بارک‌الله! کار تو از من سکه‌تر است.
— اگر شما هم ترجمه بکنید او حاضر است چاپ بکند.
هدایت زد زیر خنده. لابد این دعوت ساده‌ی من به نظرش مضحک آمده بود.

— من یکی را ببخشید... کار من از این حرف‌ها گذشته... برگردیم سر معلومات خود سرکار. همان‌طور که گفتم دو سه بار پاک نویس می‌کنی تا بلکه خواندنی بشود.

— دو سه بار؟

— پس چی؟... بارها شده که من یک چیز را ده دفعه پاک‌نویس کرده‌ام... هیچ‌کس بهتر از خود آدم عیب‌کارش را نمی‌بیند... اول باید تمام و کمال، کلمه به کلمه ترجمه کرد. بعد به فارسی قابل فهم درآورد. آنوقت به سبک نوشته و ساختمان جملات و رفت تا اینکه راست و روست بشود. فقط با کار زیاد، با پاک‌نویس کردن زیاد ممکن است چیز تمیزی از آب دریاوری.

— راجع به خود مطلب نوول‌ها چه فکر می‌کنید؟ نظرتان چیست؟

— من نظر خاصی ندارم... خیلی از نویسنده‌ها قصه‌های تورات را به تعبیر و تکیه خودشان اقتباس کرده‌اند. همین زوایگ یا توماس مان (همان‌طور که حرف می‌زد بلند شد و یک جلد کتاب گذاشت جلوم) مثل این *Jacob et ses frères* (یعقوب و برادرانش)... میتوانی ببری بخوانی... اما از همه‌ی این‌ها بامزه‌تر کار آلفرد دو موسه است. سرگذشت لوط، لوط و دخترهایش را شعر کرده. یک شعر هرزگی بی‌نظیر. اگر گیرت آمد بخوان. هنگامه است. به گمانم که سروش، علی‌اصغر سروش یک نسخه‌اش را داشته باشد... ولی برگردیم سر همین دو تا نوول. توی دومی، ویراتا، بن‌بست سرنوشت آدمیزاد را خوب ساخته است.

— خود زوایگ هم خودکشی کرد.

— بله. وقتی از دست نازی‌ها فرار کرد و به برزیل پناه برد.

— اتفاقاً من وصیت‌نامه‌اش را ترجمه کرده‌ام و میخواهم بگذارم اول کتاب.

ترجمه‌ی آن را از لای دفتری که به‌دستم بود درآوردم و روبروی هدایت گذاشتم. هدایت آن را که فقط چند سطر بود خواند و به جملاتم ایراد گرفت. قلمم را درآوردم و با نظر او آن‌ها را تصحیح کردم. ولی هنوز صفحه‌ی کاغذ را تا نکرده بودم که گفت:

— دوباره بده یک نگاهی بکنم. و بعد: «نه. به جای عالماً و عامداً بگذار: «دانسته و سنجیده» همین... این وصیت نامه‌چه را از کجا گیر آورده‌ای؟

— از کتاب Brésil terre d'avenir (برزیل، سرزمین آتیه‌دار)، چاپ کانادا. — بیاورش از لحاظمان بگذرانیم.

— چشم!

اما بلافاصله، مثل کسی که پشیمان شده باشد گفت:

— نه. حالا وقتش را ندارم... اصلاً چه کار احمقانه‌ای کرده. چرا وصیت نامه نوشته است؟ آدمی که خودش را می‌ترکاند دیگر به چس‌ناله و وراجی احتیاج ندارد. به او چه که بعدش چه خواهد شد که مردم را پند و نصیحت بدهد؟ همین که ترکیدی و رفتی، دیگر رفته‌ای. تمام شده است. بعدش دیگر به تو مربوط نمیشود.



از وقتی که در دانشکده‌ی حقوق اسم نوشته بودم، صادق هدایت را بیشتر از صادق گوهرین میدیدم. ولی محضر گوهرین به قدری جذاب بود که هر دو هفته یک بار، به اتفاق دوستم خسرو رضائی به دیدنش میرفتم. در آن ایام، گوهرین مشغول نوشتن رساله‌اش درباره‌ی مولوی بود و یادداشت‌هایش قریب پانزده پرونده‌ی مقوائی عظیم را پر میکرد. نیز بخاطر دارم که گاهی سر و کله‌ی فروزانفر، استاد دانشگاه، در خانه‌ی او پیدا میشد ولی معمولاً در هشتی می‌ایستاد (شاید به علت حضور ما؟) تا گوهرین مقداری از نوشته‌ها و مراجع تحقیقاتش را به او بدهد.

یک روز پرسیدم:

— چرا کارهای خودتان را که هنوز ناتمام است به آقای فروزانفر میدهید؟

— این استاد به گردن من حق دارد. رساله‌ام را هم باید او قبول کند. هر کاری خرج برمیدارد... استاد خودش گرفتار است و به بعضی از فضولی‌های من سید نظر لطف دارد.

— یعنی اینکه نوشته‌های شما را به اسم خودش تحویل میدهید؟
 — خیلی سؤال پیچ میکنی، پدر. مگر نمیدانی که استاد سناتور شده؟
 زنش را در خیابان دیدم، احوال پرسیدم، گفتم: «آقا از وقتی «سناتور یوم» شده کمتر تو خانه دیده میشود!»

خسرو و من زدیم زیر خنده. گوهرین هم می‌خندید، اما با وجود این اشتباه لپی خانم، اثری از تحقیر در خنده‌ی او نبود.

یکی دو بار هم چون سر زده به دیدنش رفتیم، چند نفر ساز زن با زیرشلواری دور اطاق نشسته بودند. یادم است یکی از آنها چانه‌ی شکسته داشت ولی گویا خوب ضرب می‌گرفت.

صحبت‌های ما با گوهرین در زمینه‌های مختلف بود - البته بیشتر او میگفت و ما گوش میدادیم. بهتر بگویم، مجذوب سخنان او میشدیم: شهرها و دهات ایران، فلسفه و مخصوصاً فلسفه‌ی مشرق زمین و ایران، تصوف، شعرائی که شاعرند و آنهایی که به علت قافیه سازی به شاعر معروف شده‌اند. بازی‌های سیاسی روز، مسایل روزمره، توصیه‌ی کتاب‌هایی که باید بخوانیم، نثرهای خوب را کجا گیر بیاوریم... و مولوی. گوهرین شیفته‌ی مولوی بود. او را دهری و مبنای فلسفه‌اش را مشاهدات مادی میدانست. بی‌پروا دشمن دراویش و قطب‌های دروغی بود، چه ایرانی، چه فرنگی: «یادتان باشد که وقتی برگسون راجع به تئوری نسبیت اینشتین اظهار لحنیه کرد، اینشتین جواب داد که چون از ریاضیات سر در نیاورید حرف‌های مرا نمی‌فهمید.»

با این همه، گوهرین خودش را یک درویش راستین میدانست و در تمام زندگیش این جنبه را رعایت میکرد: آزاد منش، بدون توقع و راهنما - آنهم فقط در مواقعی که نظرش خواسته میشد. به این جهت منش مدعیان به درویشی را تحقیر میکرد و آنها را جاه‌طلبانی میدانست که از این راه میخواهند به مقامات برسند.

یک روز که سه نفری (خسرو رضائی، گوهرین و من) برای هواخوری و راه‌پیمائی به جویستان رفتیم، داستان‌ها از سالوس و بی صداقتی قطب‌های معروف نقل کرد.

در همین گردش، خسرو پیشنهاد کرد که برای غذا خوردن یک جای دنج گیر بیاوریم که دور از چشم رهگذران و دهاتیان باشد. وقتی سرناهار حاضریمان قمقمه‌ی آب را درآوردیم گفت: «من خیال میکردم که شماها میخواهید اشربه‌ای به کار خودتان بکنید که خواستید دور از چشم اغیار باشید وگرنه که این همه وقت پی این درخت بالای تپه نمی‌گشتیم.»
پرسیدم:

— شاید خود شما میل داشتید مشروبی بخورید؟
— نه پدر. من دواخور نیستم. اما جلو دست کسی را هم نمی‌گیرم.
همان روز از او پرسیدم که چرا مشاهدات خودش را نمی‌نویسد.
جواب داد:

— من مثل صادق هدایت نیستم. شاید لی‌بی‌دو Libido من ضعیف
است و چرایش را باید از مرحوم فروید پرسید.

مدتی بود او را ندیده بودم. یک روز در خیابان به هدایت برخوردیم. با
دوستانش بود و معمولاً در چنین مواقع به گفتن یک «یاهو» یا «یا حق»
اکتفاء میکرد و دور میشد. ولی آن روز توقف کرد:

— حاج گوهرین را دیدم، ازت گله داشت که چرا به سراغش نمیروی.
— آقای گوهرین حق دارند. مدتی است که به دیدنشان نرفته‌ام. آیا
حالشان خوبست؟

— نه. ناخوش شده. دمبل درآورده. به عیادتش رفتم که صله‌ی ارحام را
بجا بیاورم. دیدم که تو این چله‌ی تابستان آن چنان دچار سوزش شده که...
را چرخانده گذاشته جلو خودش و دارد دمبلش را باد میزند.

صادق هدایت به من گفت:

- یعنی ادعا میکنی که دو جلد کتاب به این کت و کلفتی را جنابعالی در یک هفته خوانده‌اید و فوت آب شدی؟

- بله. اما چند اصطلاح بود که معنیشان را درست نفهمیدم.

- جل الخالق! تو هم به اصل ایرانیت برگشته‌ای؟

- چطور مگر؟

- ظاهر سازی، پرمدعایی!

- والله راست میگویم. سر تا سرش را خواندم.

- اگر راست میگوئی بلند شو و هفت قدم برو تا جلو دستشوئی

بترکی!

تا بناگوش سرخ شده بودم، ولی خودم را از تنگ و تا نینداختم و از توی کیفم یک صفحه کاغذ درآوردم که یادداشت‌هایم را رویش نوشته بودم.

- مثلاً معنی *Jetter la poudre aux yeux* را نفهمیدم و توی دیکسیونر

هم نبود.

- نه، خیر. قبل از اینکه با چند سؤال درباره‌ی لغت و اصطلاح سر مرا شیره بمالی، می‌نشینی و ازت استنطاق میکنم تا حالت جا بیاید... بگو

بینم فرق پرنس میشکین با راسکول نی کوف چیست؟

- پرنس میشکین *agressivité* (روحیه‌ی متجاوز) ندارد، در صورتی که راسکول نی کوف قتل میکند. آنهم قتل بی علت. مجانی.

آنوقت، مثل یک ممتحن، درباره‌ی شخصیت‌ها و مضمون کتاب ابله ازم سؤال کرد تا برایش مسلم بشود که کتاب داستایفسکی را واقعاً خوانده‌ام؛ و فقط بعد از اینکه از شک و تردید درآمد به اشکالات لفظی‌ام جواب داد.

در حقیقت هدایت حق داشت. من زبان فرانسوی را آنقدر خوب بلد نبودم که چنین کتاب قطور دو جلدی را در ظرف یک هفته بخوانم. ولی این عین واقع بود که در آن روزهای تابستان، من از کله‌ی سحر تا غروب فقط به خواندن ابله مشغول بودم و بعد، با حالت بسیار «رماستیک!» سوار اتوبوس میشدم، میرفتم به شمیران، تا گورستان ظهیرالدوله، یا حتی دربند، پیاده میرفتم و در عالم خودم و درباره‌ی معنی این کتاب «تفکرات!» میکردم. و این یکی از بزرگترین لذت‌های آن روزهایم بود. در میان کتاب‌هایی که از هدایت می‌گرفتم یا خودش بهم امانت میداد، داستایفسکی و اصولاً کتاب‌های نویسنده‌های روسی بیشتر از دیگران به دلم می‌چسبید. - شاید به علت شباهت دوری که بین وضع دوره‌ی تزاری با دوره‌ای که ما در ایران می‌زیستیم وجود داشت.

در همان ایام، رحمت‌الهی، مترجم آموک (اشتفان زوایگ) عازم امریکا شد و گویا بیش از چند روز در نیویورک نماند و به تهران برگشت؛ حال اینکه سال‌ها کار کرده و به خاطر این مهاجرت پول ذخیره کرده بود. شاید به قول هدایت، در آنجا ماندگار نشد چونکه «هر دلاری را که از جیبش درمی‌آورده انگاری گوشتش را با منقاش میکندهند». ولی از این سفر ارمغانی با خود آورده بود گران بها: یک نسخه رمان داستایفسکی به زبان فرانسه. *La Voix Souterraine* (آوای زیر زمینی).

این کتاب را برای چند روز به هدایت امانت داده بود و من با التماس از هدایت گرفتم و خواندم - آیا علت «خست» او برای سر نگهداری بود؟ زیرا مهر کتابخانه‌ی شهر نیویورک روی صفحه‌ی اول کتاب دیده میشد!

همین کتاب باعث شد که هدایت درباره‌ی داستایفسکی حرف بزند: - این موجود زندگی عجیبی داشته. جزء انقلابیون ۱۸۵۰ می‌گیرندش

و تا زیر چوبه‌ی دار میرود. ولی در آخرین دقیقه جان در میبرد و از آن سرانه به بعد میستیک (Mystique) میشود... خیلی مسافرت میکرده، به ایتالیا، به فرانسه، پاریس، نیس... کارش را از بالزاک و هوفمان و تا اندازه‌ای دیکنز یاد گرفته بوده، حال اینکه از این آدم اروس‌تر نمیشود. فوت و فن کار را از آنها یاد گرفته بوده، ولی به جای اینکه تقلید احمقانه دریاورد، حرف خودش و ملت خودش را زده. روحیه‌ی اشخاصی که وصف میکند روسی است... اصلا اصول کار همین جور است... فن را باید از استاد یاد گرفت، ولی مطلب باید مال خودت باشد.

— خود شما هم همین کار را کرده‌اید؟

— من؟

— شما هم مدل داشتید؟

مدتی به من خیره شد، زانویش را که روی ران چپش انداخته بود تکان میداد، به سیگارش پک زد:

— این‌ها دیگر جزء اسرار است.

بعد مثل اینکه ظاهر مرموز خودش را نپسندیده باشد گفت:

— مضحک اینست که اغلب مرا به این و آن می‌بندند... بی‌جا...

مویاسان، ادگار پو، چخوف... درست است. اول‌ها و بعض وقت‌ها حتی بدون اینکه خودم متوجه شده باشم به نسبت موضوع یک چیزهایی از این‌ها هست... ولی اصل مطلب جای دیگر است... اصل مطلب توی نگاه است... توی گوش است. همان مطلب را، همان چیز را، همان داستان را میشود به صورت‌های مختلف نقل کرد... و شاید کسی که بیشتر از همه بمن تأثیر کرد گوینو باشد (Comte de Gobineau) یا حتی پی‌یر لوتی... تو نول‌ها و قصه‌های شرقی‌شان... بخصوص گوینو. وقتی معلوماتش را خواندم دیدم داستان تو همین نواحی میگذرد، اما جور دیگر، غیر از آنچه خود اینجائی‌ها دیده و شنیده‌اند و نقل کرده‌اند.

— یعنی مستشرقی؟

— آره. ولی مستشرقی که خودش اهل محل شده باشد... این گوینو

اصلا موجود وحشتناکی بوده... Religions et Philosophie dans l'Asie

centrale) (مذاهب و فلسفه‌ها در آسیای مرکزی) را خوانده‌ای؟ دوره‌ی بابی‌گری... این هم چیزی نیست. صبر کن...

از صندلی‌اش برخاست و طبق معمول که کتاب‌های خیلی خاصش را در کنج هزار بیشه مخفی میکرد، یک کتاب نازک درآورد، ورق زد و یک طرح شیر و خورشید، به سبک شیر و خورشیدهای زمان قاجاریه نشانم داد و زیر آن را خواند: «شمشیر، شیر، خورشید: سه نشانه‌ی پرمدعایی ایرانی‌ها».

وزد زیر خنده: «بفرمائید! قضاوت آقای گوینو!»
بعد کتاب را بست و بدون اینکه من بتوانم عنوان آن را بخوانم گذاشت سر جایش:

– منظورم این نبود. آدم بعض وقت‌ها یک دفعه متوجه‌ی چیزی میشود و قصه‌های گوینو که شاید مرا به اظهار معلومات کشید... که البته بعداً دیگران...

یک هو حرفش را قطع کرد. مثل همیشه از صحبت درباره‌ی خودش صرف‌نظر کرد و خواست موضوع را عوض کند. حال اینکه من بشدت تحریک شده بودم که از او زیر پاکشی بکنم. جرأت نمی‌کردم. تا اینکه هدایت مثل کسی که با خودش حرف بزند گفت:

– کار می‌برد... بچه با گه خودش بازی میکند... بعد که بزرگ شد می‌افتد به اظهار لحنیه و پرمدعایی... که چه بشود؟

– شما چرا این حرف را می‌زنید؟... شما که شاهکاری مثل...

– بله؟... حالا جنابعالی هم آمده‌اید روبروی من نشسته‌اید و درباره‌ی شاهکارهای بی‌همتای من نطق میکنید؟... کدام شاهکار؟ همه‌اش سوء تفاهم... شهرت پر افتخارمان هم سوء تفاهم... اصلاً سر تا سر زندگی سوء تفاهم بوده... من زندگی خیلی از آدم‌های مشهور را خوانده‌ام. تو سرنوشت هیچکدامشان آنقدر سوء تفاهم نبوده که من دچارش هستم...

«یک حاج‌پرست فرانسوی آمد زیر جلدم افتاد که بیا بوف کور را ترجمه کنم. گفتم من آنرا نوشته‌ام برایم تمام شده دیگر به من مربوط

نیست. هر کاری میخواهی بکن. میخواهی ترجمه کن، میخواهی نکن. خودت میدانی... ول نکرد... باز آمد و بنجول کرد و با همدیگر اختلاط کردیم. ترجمه‌ای کرد و از لحاظمان گذراند...

- ترجمه‌اش خو بست؟

- زیاد هم بد از آب در نیاورده.

- کی بود؟ مترجم کی بود؟

- اسمش؟ روزه لسکو (Roger Lescot). گویا عضو وزارت خارجه‌شان

است. ظاهرش آدم عصا غورت داده‌ایست. باطنش اهل فسق و فجور...

مثل اغلب این فرنگی‌ها اول عربی خوانده، بعد فارسی. عربی را بهتر از

فارسی بلد است... استعداد زبان دارد. نه فقط قصه‌های کردی را جمع

کرده، بلکه دستور زبان کردی را هم او نوشته... به من چه مربوط؟

- بوف کور؟

- حالا افتاده به جان ناشرهای فرانسوی، این در و آن در میزند

هیچکدام حاضر نیستند چاپش بکنند...

- چرا؟

- زکی! مگر ممکن است معلومات بنده را به زبان فرنگی چاپ

بکنند؟ اگر چاپ بشود که ما هم می‌شویم داخل آدم. اگر خوب بگوش

کردی، توی آدم‌ها قبولت دارند و گرنه موجودات پست و عقب‌مانده‌ی

مدار چهل و هشت درجه را که نباید داخل آدم دانست... اصلا کسی محل

سگ به ما نمی‌گذارد. نه خودی، نه بیگانه. می‌گوئی نه؟ بیا! این هم

کاغذش. مینویسد که به هر در زدم کسی کتاب را چاپ نمی‌کنند... آقا

نمیدانند که خودم خوب خبر دارم که علتش چیست. اگر برنارد شاو یا

سامرست موآم نوولی مثل «تاریکخانه» را نوشته بودند کرور کرور قیمتش

بود. چنانکه آقای سامرست موآم برای یک نوولش که توی یک روزنامه‌ی

هندی چاپ شد هزار لیره گرفت و برنارد شاو کلمه‌ای یک لیره می‌گیرد.

ولی من باید معلوماتم را به خرج خودم چاپ بکنم. و خودم هم خوب

میدانم توی این کثافت کاری‌هایی که صادر کرده‌ام کدامش مزخرف است،

کدامش ارزش دارد. «تاریکخانه» می‌ارزد. اوری ژینال است. ولی موضوع

سر اوریژی نالیته نیست. موضوع سر اینست که کی نوشته؟ پول را به فقیر و فقرا نمیدهند و ما هم جزء ملل پست عقب مانده هستیم. اصلاً حق اظهار لحن نداریم!

صادق هدایت یک بسته از روی میزش برداشت که جلد قهوه‌ای داشت و شبیه یک دفترچه‌ی نازک بود. از توی این جلد، قطعه مقوایی را بیرون کشید که صفحه‌ی شطرنج قرمز و سیاه بود. قطعه مقوای دیگری هم در این بسته بود که با فشار انگشتان، تکه‌های مدور کوچکی، سیاه و قرمز رنگ، با نقش مهره‌های شطرنج بیرون میزد.

پرسیدم: شما هم شطرنج بازی را دوست دارید؟

— اختیار دارید. ایماهی از اصل بچه‌ی شطرنجیم... این شطرنج مضحک را تازگی برابم تحفه آوردند که بشود گذاشت تو جیب بغل... به شرطی که جیب بغل به گشادی یک گاله باشد!

همان طور که علایم مهره‌های شطرنج را از سوراخ‌های مقوا در میاورد، از زیر عینک دسته کلفتش نگاهی به من انداخت:

— چطور مگر؟ تو هم شطرنج بازی؟

— بله! گاهی بازی میکنم.

— پس بیا جلو تا قتل عامت بکنم.

— چشم!

— اینهم تکیه کلام آقااست. چشم!... بد هم نیست... آن صندلی را بکش

جلو و مهره‌ها را بچین بینم بلدی یا نه؟

عموی بزرگ پدرم، سر پیری با قوزی که قامتش را کمانی میکرد، این

بازی را به من یاد داده بود. ولی آیا از عهده‌ی هدایت برمی‌آمدم؟

وقتی مهره‌ها را چیدم، هدایت به من گفت بازی را شروع کنم. من هم

طبق روشی که آموخته بودم مهره‌ی پیاده‌ی جلو شاه را دو خانه پیش بردم. هدایت خیلی تند بازی کرد. حوصله نداشت که من زیاد فکر بکنم. حتی خواست در همان حرکات اول فنی بزند که من مات بشوم. بهر حال بازی را باختیم و مهره‌ها را دوباره چیدیم.

— حالا فهمیدم که چند مرده حلاجی. خودت به دست خودت نشان بده که در کدام خانه مات بکنم.

مطمئن بودم که توپ میزند. بازی خودم را آنقدر ضعیف نمیدانستم که او بتواند در جای معینی ماتم بکند. خانه‌ی کنج طرف او را نشان دادم: «این جا!»

بازی را باز من شروع کردم... و در همان خانه‌ای که نشان داده بود مات شدم!

پرسیدم: این آقایی که تو راهرو بود پدرتان است؟
 - لاید. در چه وضعی دیدیش؟ با زیر شلواری؟
 - انگار وضو گرفته بودند که بروند نماز بخوانند.
 - گاس هم. ضمناً سرک هم کشیده بوده که ببیند آیا تو هم از ذناده
 هستی یا نه؟

- من فقط سلام کردم. سؤالی ازم نکردند.
 - نه. این‌ها هیچوقت سؤال نمیکنند. خودشان جواب همه‌ی
 سؤالات را بلدند. فقط سرک میکشند. همه جا را می‌پایند. کی می‌آید؟
 کی می‌رود؟... فقط تو کوچه نیست که مرا می‌پایند. این جا هم تحت
 کنترلم.

از آنجا که خودم هم در خانه‌ی پدری اطاق داشتم، به سرم نزد که
 پرسم چرا خانواده را ترک نمیکنند. و فقط ناشیانه اعتراض کردم:
 - چه بهتر! مواظبتان هستند.

- بله. این هم جزء دیگر شانس‌های منفی بنده است... من در چیزهای
 منفی خیلی پیشانی دارم. کشتی ندارم که غرق بشود، خانه ندارم که از
 بی مواظبتی آتش بگیرد، آزادی ندارم که به خطر بیفتد...

و باز راجع به رفتار مادرش حرفی را که شنیده بودم تکرار کرد:
 - مواظبت منفی. اینکه مادرم می‌پاید مبادا کلفت خوشگل تو این خانه
 بیاید و مادر شوهر کلفت بشود. آنوقت‌ها فکر می‌کردم که می‌ترسد دندان
 بابام پیش دختر کلفت گیر بکند. ولی حالا که پیر شده متوجه میشوم که

فقط به خاطر او نبوده، یا اصلاً به خاطر من بوده که مبادا دست از پا خطا کنم... آره، خیلی مواظب بنده هستند.

— مادر بزرگ من هم هیچوقت کلفت جوان نمیآورد. اما من میدانم که پدر بزرگم سر و گوشش می‌جنید.

— همان سیلوئی که هر روز صبح می‌آید تو کافه‌ی فردوسی، تنهائی یک شیر کاکائو با شیرینی میخورد و می‌رود؟

— شما پدر بزرگ مرا از کجا میشناسید؟

— خیال کردی که من خبرچین ندارم؟

برایم حیرت‌انگیز بود که هدایت پدر بزرگ مرا بشناسد. شاید اتفاقاً مرا با او دیده بود؟

پدر بزرگم صاحب پاساژی بود مجاور سفارت ترکیه، در خیابان اسلامبول. غالباً برای سرکشی مستأجرینش سر این پاساژ قدم میزد و بعد به کافه‌ی مجاور که همین شیرینی‌فروشی فردوسی باشد میرفت.

— حتماً مرا با او دیده‌اید...

— فرض کنیم. حالا بگو ببینم از کجا میدانی که سر و گوشش می‌جنید؟

— یک بار بوسیله‌ی مادرم ازم گلایه کرده بود که وقتی با یک دختر

خوشگل از جلو پاساژ رد میشده‌ام به او سلام نکرده بودم. من تعجب

کردم. کی؟ با کدام دختر؟ چه روزی؟ لابد شما را ندیده بودم. گفت: «البته

که مرا ندیدی. نگاهم کردی اما مرا ندیدی. انقدر با آن دختری که پیراهن

صورتی تنش بود گرم صحبت و خنده بودی که مرا ندیده گرفتی. از ترس

اینکه مبادا مجبور بشوی معرفی‌ش بکنی.»

— و آن دختر که بود؟

— به گمانم فری ملک که به شما معرفی کردم.

— پدر بزرگت چند سالش است؟

— شصت سال بیشتر دارد... آدم با مزه‌ایست. از جمله همین شیر و

کاکائو خوردنش که صبح‌ها می‌رود به قول خودش پیش «سبیل»، صاحب

کافه‌ی فردوسی در خانه‌ی ما معروف است به سبیل... مدتی مستأجر

پدربزرگم بود. یک انبار اجاره کرده بود. یک دفعه با یک دیگ مربا خورد زمین. از آن سرانه به بعد محل انبارش را عوض کرد.

—دیگر چه؟

—راجع به سیل یا پدربزرگم؟

—راجع به پدربزرگت.

—بله. بعد، طرف ساعت یازده و نیم می‌آید پهلوی بخاری ذغال سنگی می‌نشیند و یک قهوه میخورد. یکی از مستأجرینش مغازه‌ی «قهوه عثمانی» است که قهوه را باب سلیقه‌ی او بو میدهد و آرد میکنند... با ما هم ناهار نمی‌خورد. خودش را میزند به خوابیدن. همه‌ی دائی و خاله‌ها می‌آیند و می‌روند، او به روی خودش نمی‌آورد. چشم‌هایش را می‌بندد که مثلاً خواب است. در صورتی که من متوجه شده‌ام پلک‌هایش تکان می‌خورد و اگر کسی حرف پول و خرج را بزند، لب‌هایش می‌جنبند...

—اصلاً ناهار نمی‌خورد؟

—چرا. ولی سوا از اهل خانه. کیاب خاص برایش درست میکنند.

—هیزی بابا بزرگت فقط این بود که چرا تو و معشوقه‌ات بهش سلام ندادید؟

—نه. مدرسه‌ی متوسطه که میرفتم ناهار را در خانه‌ی پدربزرگم می‌خوردم و تا وقتی ناهار حاضر بشود اغلب پای بخاری پیش او می‌نشستم و قهوه خوردنش را تماشا میکردم.

—به تو تعارف نمی‌کرد؟

—چرا. ولی مادرم قهوه را برای من قدغن کرده بود...

—مثل مادر من که همه چیز را بهم قدغن میکرد.

—پدر بزرگم با من اغلب حرف سیاست میزد. زمان جنگ، مثل اغلب مردم، رادیوی برلن را گوش میداد و تفسیر میکرد. یک بار خوابی را که دیده بود برایم تعریف کرد. خواب دیده بود که دارد لپ دختر کلفتشان را گاز میگیرد.

هدایت زد زیر خنده و مدتی این خواب را تعبیر کرد. انگاری که موضوع برایش خیلی جالب بود^۱.

– و تو هم رفتی و این خواب را برای مادر بزرگت نقل کردی؟
– البته که نه. وگرنه بتول بیچاره را بیرون میکرد...

۱- حتی در کاغذی که در سال ۱۹۵۰ به پاریس به من نوشت به این نکته اشاره میکند.

صادق هدایت به من گفت: «اول سرچایت بنشین، بعد گوش هایت را واز کن».

یک کتاب بزرگ به قطع خستی، چاپ سنگی بدستش بود.
صفحه‌ای از این کتاب را به صدای بلند خواند...

ابتدا گمان کردم که یکی از کتابهای عامیانه از نوع سلیم جواهری و حسین کرد است. خنده‌ام گرفته بود ولی چون چهره هدایت جدی بود جلو خودم را گرفتم.

آنوقت کتاب را بست و به دستم داد.

— این‌ها را که همه‌ی ما از بچگی شنیده‌ایم. چطور شده سر وقت این کتاب رفته‌اید؟

— تقصیر توست. آن روز که Mythologies Universelles (اساطیر عالم) را ازم می‌گرفتی پرسیدی چرا راجع به اساطیر ایران انقدر کم مطلب دارد. رفتم این کتاب را از بازارچه‌ی حلبی‌سازها اکتیاع کردم که نشانت بدهم ما هم اساطیر داریم.

کتاب را ورق زدم:

— مثل اینکه آدم باید خوب عربی بداند.

— مگر تو مدرسه عربی نخوانده‌ای؟ ... هان؟ ...

هوا به شدت گرم بود. هدایت با اینکه یکتا پیراهن بود، عرق از سر و رویش میریخت. کلافه بود. من هم گرمم بود. اجازه گرفتم، کتم را درآوردم. ولی برای او بیشتر دلم میسوخت. جز یک بادبزن هیچ وسیله‌ای

برای خنک کردن نداشت، هیچ وسیله‌ای نداشت، که به بیلاق یا جای خنکی برود.

چند روز قبل از آن شرح سفر دو روزه‌ای را که به امامه کرده بود میداد. گویا هوای کوهسار دلپذیر بوده است. اما رفقاییش و مخصوصاً «ملولی» (حسن قائمیان) خیلی معذبش میکرده‌اند. با همدیگر شرط کرده بودند که هر کس به نوبه‌ی خود یک وعده غذا بپزد. نوبت به هدایت که میرسد میگوید من برایتان خوراک مخصوص گیاه‌خواران را میپزم. دیگران قبول میکنند و او را تنها میگذارند و میروند به سیر و گشت.

— دیگ را بار گذاشتم و هر چه دم دستم آمد تویش ریختم و پختم: برنج، پسته، بادام، انگور، سیب... سرناهار، همه چشم‌هایشان گرد شد. چنان بور شدند که فهمیدم خوب انتقامی گرفته‌ام. اما خودم هم اسهال گرفتم. نه از غذا، از دست وقاحت آن‌ها... همین که میخواهند شوخی بکنند وقیح میشوند. آنقدر چرت و پرت ولیچار گفتند که جانم به لب رسید.

از دهانم پرید: مثل قضیه‌ی دست بر قضای توی «ولنگاری»؟
— بله. تقصیر خودم است. دفعه‌ی اول نیست که این بلا به سرم می‌آید. با خودم عهد بسته بودم که دیگر تو این خراب شده به گشت سبزه و صحرا نروم. رفتم، باز افتادم تو... بس که این ملولی اصرار کرد. با هیچ کس نمیسازد. پر روست. پر و پاچه‌ی همه را میگیرد... نصیب نشود!

گرما بیداد میکرد. آن هم ساعت چهار بعد از ظهر. هدایت با یک تا پیراهن اتو زده، تمیز، سر خیس، سیگار روی سیگار میکشید. گماشته‌ی نظامی یک ظرف میوه (گیلاس، زردآلو، خیار) که رویش را چند تکه یخ گذاشته بودند آورد. همین که او از در بیرون رفت هدایت گفت:

— بیا اینجا.

خودش کنار پنجره‌ی مشرف به کوچه ایستاده و پشت پرده را کمی پس زده بود. توی کوچه را که نشان میداد نگاه کردم: یک دختر و پسر در زیر سایه‌ی دیوار قدم میزدند.

— این‌ها را می‌بینی؟ قریب یک ساعت است که این دو نفر دارند بالا و پائین میروند. فکر میکنی تو این گرمای کشنده راجع به چه صحبت میکنند؟... دختری، پسر را قسم میدهد که نه سیگار بکشد، نه عرق بخورد و نه به زن‌های دیگر نگاه کند و با اینکه پسر مرتب قسم میخورد که دست به هیچ فسق و فجوری نزند باز ضعیفه ولش نمیکند... این هم نجوای عاشقانه‌ی دو جوان هم وطن! بعد: «اینکه چیزی نیست. حالا بیا از این یکی پنجره تماشا کن».

به دنبال هدایت رفتم بطرف پنجره‌ی شمالی که پشت شیشه‌ای نداشت.

— آن پسر را توی پنجره اطاقش می‌بینی؟... دارد سرش را شانه میزند. از صبح تا شب کارش اینست که جلو آینه بایستد و موهایش را شانه بزند! هرگز ندیده‌ام نه یک کتاب به دستش باشد، نه یک روزنامه. فقط

موهایش را صاف میکند. ایناش! این هم نسل جوان کشور شاهنشاهی!
مرده شور!

دو روزنامه‌ی Journal de Téhéran را که در آن‌ها نول‌های بزبان
فرانسوی هدایت چاپ شده بود و امانت گرفته بودم روی میز گذاشتم.
وقتی نشستیم پرسیدم:

– آقای هدایت، چطور است که به زبان فارسی داستان‌هایی
شبیهِ Lunatique و Fleur de Sampingué نوشته‌اید – نمی‌نویسید؟
– آقا را باش! الان بهت نمونه‌ی عشق‌بازی هموطنانت را نشان دادم.
هموطنت از کلمه‌ی عشق میترسد. تا حالا شنیده‌ای که کسی به صدای
بلند بگوید من عاشقم؟ پتی بورژوازی ایرانی را فقط میشود مسخره کرد.
همه‌شان حاجی آقا هستند. همان نوع «قضیه» به دردشان میخورد. زبان‌شان
پراز حرف‌ها یا فحش‌های چار واداریست.

از دهانم پرید: «ماشاءالله خودتان هم کم فحش نمیدهید.»
هدایت یکه خورد. فضولی بی‌جا کرده بودم، شرمسار و پشیمان شدم.
– بارک الله! حالا جنابعالی کارتان به جایی کشیده که بنده را چاروادار
میدانید؟

– معذرت میخواهم. منظورم توهین نبود. خود شما میگفتید که
بی‌فحش آدم دق میکند.

– بله. همین جور هم هست. اگر کتاب‌های فروید را سرسری
نمیخواندی میدیدی که فحش یکی از اصول اکویلیبر (تعادل)
آدمیزاد است. اگر فحش نباشد، بله، آدم دق میکند. هر زبانی که فحش‌مند
است، دق دل مردمش بیشتر است. از تعداد فحش و نوع فحش هر زبانی
میشود از اوضاع مردمی که تو یک ناحیه هستند سر در آورد. رابطه‌ی
بینشان را کشف کرد. زبان فارسی اگر هیچ چیز نداشته باشد، فحش آبدار
زیاد دارد.

و بدون وقفه از حالت جدی درآمد: «ما که سر این ثروت عظیم
نشسته‌ایم چرا ولخرجی نکنیم؟ هان دوست عزیزم؟ شما را چه

میشود؟ دیگر یک چس فحش را هم بما نمیتوانی ببینی؟ بله! ایمایه اینجوری هستیم. میخوای بخوای، نمیخوای نخوای. موجودی هستیم فحشمنند و تا دلمان میخواهد فحش ریخت و پاش میکنیم تا همه عبرت بگیرند.»

مزاح او از حد شوخی گذشته بود. عصبانی بود. از ابتدای ورودم حس میکردم که به علتی (گرما؟ یک پیش آمد ناگوار؟...) آرامش ندارد. قرار بود سر ترجمه‌ای که آورده بودم کار بکنیم ولی جلسه‌ی ملاقات دگرگونه شده بود و شاید میبایست هر چه زودتر زحمت را کم کنم.

کتابچه‌ام را که از کیفم درآورده بودم روی میز جابجا کردم. قلم خودنویسم را توی جیبم گذاشتم.

هدایت متوجه پریشانیم شد. ناگهان گفت:

— دردرسها یکی دو تا نیست. خواهرزاده‌ای دارم که با هزار زحمت و خون دل همه زیر پر و بالش را گرفتند و فرستادندش به فرنگ، به فرانسه، برای تحصیل علوم که ظاهراً از عهده‌اش برمی‌آمد. بنده هم مامور شدم که از دور به تعلیم و تربیت آقا رسیدگی کنم. بیا. این کاغذی است که از این عالم دانشمند رسیده.

نامه‌ای بود با خط پر زاویه و زشت — حتی زشت‌تر از خط من! — حاوی یک شعر به زبان فرانسه. زبان آن بنظرم ساده آمد و چند تصویر زیبا را وصف کرده بود: یک پرنده‌ی کوچک، یک رنگین‌کمان...

باتعجب پرسیدم:

— چه عیبی دارد؟

— عیش اینست که ایشان هنوز زبان مادریش را بلد نیست، وای به زبان فرانسه. همین که آدم صبح در پاریس از خواب بیدار شد کافی نیست که به زبان فرانسه شعر بگوید. آقا به جای درس خواندن شعر و معر صادر میکند و چون ادعا دارد که پول بورسی که بهش میدهند کافی نیست، مادر بیچاره‌اش باید صنار سه شاهی راه بیندازد و برایش بفرستد... تازه دو قورت و نیمش باقیست!

به شوخی گفتم:

— شاید میخواهد با دائی جانش رقابت بکند؟
— تصوررت آنقدر هم اشتباه نیست. چون بین پدر و مادرش طلاق‌کشی بوده، می‌خواهد کمپلکس ادیپش را سر من دفع کند.

— خوب چه مانعی دارد؟

— مانعش اینست که به مرده که رو می‌دی میریند به کفنش، هر کس که جلوش را ول دادند و تنگش گرفت سر قلم نمی‌رود. نوشتن زحمت دارد. شعرگفتن کار می‌برد. این‌ها خیال میکنند که تا مداد را روی کاغذ گذاشتند خود بخود نویسنده و شاعر میشوند. فقط این پسره نیست. بزرگ‌ترهاشان هم کار نمی‌کنند، ولی پر ادعایی، الله و اکبر! بیا! این هم شاهکار جدید نویسنده‌ی شهر آقای چوبک. بحر طویل صادر کرده.

کتاب «عنتری که لوطیش مرده بود» را بدستم داد. آن را ورق زد، هدایت با مداد، در حاشیه‌هایش بسیار چیزها نوشته بود. از جمله در کنار یک صفحه‌ی داستان «چرا دریا توفانی شد؟» این یادداشت به چشمم خورد: «اوپرت عشق‌بازی شوfer کامیون»

انگاری در آن روز جرأت زیادی پیدا کرده بودم:

— چرا قبل از چاپ ایرادهایش را نگرفته بودید؟ شما که همیشه نوشته‌های آل احمد و چوبک را تصحیح میکردید؟

— زکی سه! آن دوره دیگر تمام شد. این‌ها نه تنها دیگر معلومات خطی‌شان را به من نشان نمیدهند، بلکه چاپ شده‌اش را هم به زور دستم میدهند. لوله‌هنگشان آنقدر آب برداشته که خدا را بنده نیستند. مگر میشود گفت بالای چشمتان ابروست؟ همه خودشان را استاد ارجمند میدانند. تا دلت بخوهد شاهکار رو شاهکار صادر میکنند. در صورتی که نوشتن حساب و کتاب دارد، شرح و وصف فلان لبوئی سرکوچه یا فلان بقال که ادبیات انقلابی نمیشود. این قصه‌های بی بی گوزک بی سر و ته یک غاز هم نمی‌ارزد. اگر هم نویسنده‌ای اینجا پیدا نمیشود به علت همین پرمدعایی جبلی است. واگو کردن چند مطلب پیش پافتاده که معلومات نمیشود. این چوبک آن وقت‌ها دو سه تا نوول نوشته بود که ای، میشد خواند. همین جور آل احمد. ولی از وقتی پیزر لای پالانشان گذاشتند یکی

شد ارنست همینگوی، یکی هم ماکسیم گورکی وطنی. کاشکی از کار مدل‌های خودشان سر در می‌آوردند.

— جمال‌زاده چه؟

مدتها بود که قصد داشتم نظر هدایت را درباره‌ی جمال‌زاده بپرسم. زیرا گذشته از اینکه بسیاری از نوشته‌های جمال‌زاده را دوست داشتم و مقدمه‌ی «یکی بود یکی نبود» افق‌های ناشناسی را برایم باز کرده بود، حدس می‌زدم که جمال‌زاده کتاب *دارالمجانین* را از روی الگوی شخص هدایت و آثار او بنا کرده است. عنوان کتاب کافیتست که خواننده‌ی آشنا به آثار هدایت، عقیده‌ی جمال‌زاده را درباره‌ی شخص و نوشته‌های هدایت درک کند. آیا به تمام این دلایل، هدایت با جمال‌زاده دشمن شده و یا طبق اصول اخلاقی خودش، با مروت و بردباری به او مینگرد؟

— یکی بود یکی نبودش خوبست. توی *دارالمجانین* هم تا دلش خواسته با من شیطنت کرده. اما پرسناژ آنتی پاتیک *antipathique* نساخته. حال اینکه از وقتی افتاده به ریشه کردن اصطلاحات، دیگر از کارش سر در نمی‌آورم. توجه نمی‌کند که هر طبقه‌ای زبان و اصطلاحات خودش را دارد. اصطلاح زنگ شلخته را نمیشود تو دهان اداره‌جاتی گذاشت. انگار این اصطلاحات را توی یک کتابچه نوشته و با خودش برده به ژنو و هر وقت می‌خواهد معلوماتی صادر کند آنها را پشت سر هم ردیف میکند. بی‌جا، بی‌علت. اصطلاح خرکچی، بقال، آب‌حوضی، اداره‌جاتی، با مال روزنامه نویس و محصل قاطی میشود. بطوری که اگر بخواهند کارهایش را ترجمه بکنند از هر دو صفحه ده خط بیشتر نمی‌ماند. وراجی است... باز هم او اقلاً یک چیزکی دارد. این‌های دیگر از غورگی مویز شده‌اند.

گمان می‌کردم که حالا آرام شده است و میتوانم از خودش و کارهای خودش بپرسم. ولی به محض اینکه جمله‌ی اول سؤالم را شروع کردم از جایش بلند شد و با یک اشاره‌ی دست خاموشم کرد. در گنجهی هزار بیسه‌اش را باز کرد. یک بسته‌ی کوچک، مثل بسته‌ی داروسازهای قدیمی — کاغذ سفید تاشده که دو سرش در همدیگر می‌رود — در آورد و آن را با احتیاط باز کرد و گذاشت جلوش، روی میز. آنوقت بفهمی نفهمی لبخند

زد و نگاه پرمعنائی به من انداخت: مغرور، وارسته. دست چپش را جلو آورد، شستش را طوری کشید که در کنج آن یک چاله‌ی کوچک درست شد و از محتوای این بسته که گرد سفیدی بود در آن ریخت و به منخرینش برد و نفس بلند کشید. بعد بسته را دوباره با احتیاط بست و سرچایش گذاشت، دریچه‌ی هزاربیشه را بست و پره‌های دماغش را مالید و به من گفت:

– هان؟ حیرت کردی؟ این را بهش میگویند کوکائین. علف خرس نیست. خاصیتش اینست که وقتی بالا میکشی، انگار که روح میشوی، پرواز میکنی.
– به من هم بدهید.

لحظه‌ای تردید کرد، با نگاه تندی مرا نگریست و با همان تشریفات، دوباره بسته را درآورد و من هم به تقلید از او گردی را که در کنج شستم ریختم با نفس بلند استنشاق کردم. توی دماغم خنک شد. انگار که دیگر پره نداشت. هوا از دو طرفش مثل نسیم میگذشت. پرسیدم:
– بعدش چه میشود؟

– آدم بیچاره میشود! من چه میدانم چه جوری میشوی؟ هر کسی یک جور میشود.

مدتی با دقت زیاد انتظار کشیدم تا احساسات ناشی از کوکائین را درک کنم. اتفاقی نیفتاد و اثر خنکی کم کم منتفی شد. هدایت زیرچشمی مرا میپایید و احتمالاً میخواست احوالات مرا دریابد. ولی من توضیح ندادم.
– الکل اثرش را میبرد. مثل تریاک، الکل اثرش را خنثی میکند... خاصیت گرد اینست که اگر گریت بیاید جا در جا کفلمه میکنی. حال اینکه تریاک دنگ و فنگ دارد، وافور، ذغال... از همه وحشتناک‌تر سیگار است. هر جا و هر ساعت آتش میزنی. کار هم دستت نمیدهد.

– برای چه؟ برای چه کوکائین یا تریاک میکشند؟
– برای لذت... آدمیزاد دایماً پی لذت است... هر کسی یک جور لذت گیرش می‌آید. مگر فروید را نخوانده‌ای؟ اغلب لذت‌ها مازوشیست Masochiste است. دندان کرم‌خورده‌ایت که درد میکند چوب توش

میکنی، دردت می‌آید، ضمناً لذت میبری. خودت را میخارانی، پوستت را میکنی، لذت میبری. لذت دردناک یا درد لذت بار... من چه میدانم؟ الکل هم لذت میدهد. آدم را گرم میکند... آدم را یاغی میکند و این صرفه ندارد. به چینی‌ها تریاک مجانی میدادند که وا بدهند...

بعد مدتی ساکت نشستیم. کار آن روز روی میز مانده بود. هدایت آرام‌تر شده بود و نمی‌خواستم مزاحمش باشم.

کلاش را بی‌هوا برداشت. یعنی برویم بیرون. برخلاف پیش‌بینی دیروقت بود.

هنوز چند قدم از منزل دور نشده بودیم که هدایت رفت به طرف یک دیوار کاهگلی، چند قدمی یک درخت چنار و شروع کرد به شاشیدن:

— ما هم یک عمل اگزیزتانسیالیست بکنیم تا همه عبرت بگیرند. ما ملت اگزیزتانسیالیست سر خود هستیم. صورتمان را نمیتراشیم، سلمانی نمیکنیم، جلو همدیگر آروغ میزنیم و حتی شاعر شیرین. سخن‌مان شهریار میان اشعار لطیفه‌اش زندگی را آروغ میداند!

صادق هدایت پرخاش کرد:

– مگر تو درس و مدرسه نداری؟

– مگر چکار کرده‌ام؟

– آخر این همه کاغذ که بار میکنی و میآوری وقت میبرد. اگر به درس‌هایت میرسیدی که وقت ترجمه‌بازی را نداشتی.

– شما که میدانید پدرم به زور مرا به دانشکده‌ی حقوق فرستاد...

– حق داشت. اگر میرفتی به دانشکده‌ی ادبیات فکر میکنی چه از آب درمیامدی؟ فوقش یک معلم! آنوقت چه؟ حال اینکه حقوق ممکن است به دردت بخورد... بتوانی نانی در بیاوری.

– من قصدم این بود که بروم فرنگ...

– مگر بابات پولمند است؟

– نه چندان. نه.

– پس باید بروی تو یک مسابقه‌ی اعزام محصل شرکت کنی تا بهت بورس بدهند.

– یکی از قوم و خویش‌هایم برای اینکه برود به خارج در مسابقه‌ی اعزام محصل نیروی دریایی شرکت کرد. قبول شد.

– تو هم بدتر از من خیلی روحیه‌ی نظامی داری! زکی! همین مانده که بروی خلبان بشوی. مثل شاهنشاه بشوی خلابان... بورس به کسانی میدهند که مثلاً درسشان مورد احتیاج باشد... مثلاً! انگاری که غیر از مهندسی و طب و حقوق چیز دیگری تو دنیا وجود ندارد.

بعد، یک هو، مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد:
 - مگر تو شاگرد انستیتوی فرانسه نیستی؟
 - چرا؟

- آنها هر سال به چند نفر بورس می‌دهند. دندان رو جگر بگذار با کامبورده Mr. Camborde [رئیس انستیتوی فرانسه] حرفت را میزنم بلکه دلش به رحم بیاید قبولت کنند.

و بدون اینکه متنی سر من بگذارد، با کامبورده موضوع را در میان گذاشته بود. زیرا سال بعد، ضمن یک کوکتل که به افتخار هانری ماسه در انستیتوی فرانسه دادند، کامبورده مرا به کناری کشید و گفت:
 - خیلی متأسفم. با اینکه دلم میخواست شما را به پاریس بفرستم، نشد.

- من از قصد شما خبر نداشتم.

- چگونه؟ به هر حال بنا بود به شما بورس بدهیم ولی دربار جوان دیگری را توصیه کرد که از این بورس استفاده بکند... یک دانشجویی که نمیتوانم اسمش را ببرم.

هدایت بی اینکه از جزئیات اقدامات من خبر داشته باشد، میدانست که دارم سعی میکنم به پاریس بروم. پدرم نه امکان مالی کافی داشت و نه با مسافرتم به خارج موافق بود - شاید علت دوم بر اولی میچربید. ولی من بدون آنکه حتی پول هواپیما را داشته باشم عزمم را جزم کرده بودم که راهی فرنگ بشوم. بنابراین باید پول در میاوردم. از چه راه؟

دوستم ابراهیم کنی که ضمن درس خواندن در دانشکده‌ی ادبیات کارمند بانک ملی شده بود به من توصیه کرد مثل او وارد این بانک بشوم: «تو خرج خانه نداری، از مجله و روزنامه‌ها هم کمی پول درمیآوری، حقوقت را جمع کن و بعد راه بیفت.»

نصیحت او را به گوش گرفتم. ورود به بانک ملی دو شرط عمده داشت: گواهی خاتمه خدمت نظام وظیفه و چند امتحان ورودی:

ریاضیات، زبان خارجی، انشاء فارسی. - من هنوز مشمول نبودم، یک ماه امتحان دادم و معاینات طبی نیز نتیجه‌ی مثبت داد پذیرفته شدم... فقط چیزی را که پیش‌بینی نکرده بودم موضوع کار در باجه‌ی ارز این بانک بود که با روحیه‌ی آن دوره‌ام جور نمیشد. به این جهت خدمت در آنجا دوروز و نصفی بیشتر طول نکشید و چون رئیس قسمت ما با پدرم دوست بود و چند بار پیغام فرستاد که به سرکارم برگردم و من طفره رفتم، پدرم نیز شرمسار شد.

فشار کمبود مالی یک راه بیشتر نمیگذاشت: ترجمه‌ی کتاب و مقالات. هر مقاله و هر کتابی که خواستار داشت. و در این راه مرتضی کیوان که مشاور کتابفروشی علمی و بعد انتشارات امیرکبیر شده بود، هر چه میتوانست کمک میکرد؛ مخصوصاً کتاب‌های مجموعه‌ی «چه میدانم؟» که در سالهای ۴۹ - ۱۹۴۸ باب شده بود: تاریخ حجاری، تاریخ ادبیات روسی، تاریخ آسیا، تاریخ...

درست است که سعی میکردم حق مؤلف را در ترجمه‌هایم خوب ادا کنم، ولی جرأت نداشتم این مقدار کار را برای تصحیح نزد هدایت ببرم. - مخصوصاً که بعضی از آنها را با چنان سرعتی ترجمه میکردم که گاه مجبور میشدم در چاپخانه با اصل فرانسویشان برابر کنم! مثلاً ترجمه‌ی گذرگاه خطرناک رمان جالب سامرست موآم را با مهلتی که معرفت ناشر بهم داده بود، مجبور شدم یک ماهه به انجام برسانم و هرگز دل آن را نداشتم که به هدایت بگویم متن فارسیش را فقط یک بار پاک‌نویس کرده‌ام - بجای ده باری که او لازم میدانست!

در کنار این گونه کتاب‌ها، متونی بود که دوست داشتم. سفارشی نبود و برای ترجمه‌شان از هدایت کمک میگرفتم. مثل داستان‌های کوتاه گوگول که به عنوان یکی از آنها یادداشت‌های یک دیوانه چاپ شد و یا خواب و تعبیر آن اثر فروید.

روزی که نوول گوگول را نزد هدایت بردم پرسیدم که le manteau را چه ترجمه کنم گفت: «شنل باشلق‌دار» و آن را برای مقابله‌ی با متن فرانسوی نگه داشت و در عوض ارواح مرده، رمان همین نویسنده را داد که بخوانم.

و بعد از همین نوع ادبیات Le chat Mür (گره مور) و Elixire du Diable (اکسیر ابلیس)، آثار هوفمان را بهم امانت داد.

– هوفمان پدر جد همه‌ی نویسنده‌های رمان‌های خیالی و جنائی است. شناختن او لازم و اساسی است. درست است که به نظر بعضی‌ها ادگار پو به او بدهکار نیست، ولی من معتقدم که بی‌وجود هوفمان، خیلی‌ها از جمله ادگار پو و داستایفسکی نمیتوانستند سبک خودشان را پیدا کنند.

– آیا این جور نویسنده‌های خیلی قوی خواننده را به تقلید و امیدارند؟

– منظور چیست؟

– منظورم اثری است که روی آدم میگذارد و از بس خودشان جالب هستند، آدم بی‌اختیار تقلیدشان را درمیآورد.

– تقلید؟ همه تقلید میکنند. من هم تقلید میکنم. تقلید عیب نیست دزدی و چاپیدن عیب است. داشتن شخصیت در این نیست که آدم به هر قیمت که شده خودش را اوریژینال جا بزند. اوریژینالیته به تنهایی حسن نیست، شرط خلق کردن نیست. چه بسا آدم حرفی داشته باشد که باید تو یک قالب خاص گفته بشود و این قالب پیش از او ساخته شده باشد... تقلید بدون اینکه آدم احتیاج داشته باشد، نشانه‌ی تنبلی و بی‌جربزگی است.

نگاهی به کفش‌هایم انداخت و با سبابه به آن‌ها اشاره کرد؛ کفش‌های تابستانی که رویش با نوارهای پهنی بافته شده بود.

– این کفش‌های تو مثل کفش‌های من است. این‌ها را اگر در زمستان میپوشیدی می‌گفتم خواسته‌ای تقلید نابجا از من بکنی. ولی در این گرمای تابستان طبیعی است که کفش تابستانی بپوشی.

من تا بناگوش سرخ شدم. باطناً میدانستم که چون نظیر آن‌ها را به پای هدایت دیده بودم، بخصوص این شکل کفش تابستانی را انتخاب کرده بودم.

هدایت متوجه ناراحتی من شد:

— اگر به هوای اینکه می‌خواهی مقلد نباشی، نه بینی، نه بخوانی و نه بشنوی و نه چیزی یاد بگیری کارت خراب است؛ چرا که خبر نداشتن از کار دیگران آدم را اوری‌ژینال نمیکند. باید خواند و شنید و اگر عرضه داشت زیرش زد. بلد نبودن تکنیک نوشتن مانع نوشتن میشود... همین سارتر یک مقاله‌ی انتقادی برای یک نویسنده‌ی شوروی نوشته و بهش ایراد میگیرد که فقط پنج هزار تا کتاب خوانده است. — نه. برعکس باید خواند و خواند و خواند... ولی آن روزی که می‌نشینی بنویسی باید خودت باشی، دیده و شنیده و حس خودت باشد. آنوقت اصلاً بیادت نمی‌آید که داری چه تکنیکی را به کار میبری... فوت و فن ساختمان را بلدی، بکار میزنی، بی‌اینکه خواسته باشی دیگران را به حیرت بیندازی...

— آیا خود شما وقتی مینویسید، اول تکنیک را در نظر میگیرید؟

— هرگز. من به نسبت مطالبی که دارم طرز کارم عوض میشود. چیزهایی هست که قالب ساختمانش را از پیش در نظر میگیرم. این جور چیزها استثنائاً تمهید مقدمات لازم دارد. مثل معلوماتی که تحقیقی یا فرمش اهمیت داشته باشد. اما بطور معمولی و عادی از پیش به خودم نمیگویم فلان تکنیک جوئیس و ویرجینیا وولف را انتخاب کنم یا فوت و فن کافکا و داستایفسکی را. آدم یا حرف دارد یا ندارد. وقتی حرف باید بهترین شکلی را که با حرفش جور است انتخاب کند، نه اینکه اول فرم را انتخاب کند و فلان تکنیک را بکار ببرد... منظورم از بهترین فرم اینست که برای درآوردن جان کلام از هیچ وسیله‌ای نباید گذشت. نه از لغت، نه سبک، نه جمله‌بندی، نه اصطلاح... همه‌شان باید بجا باشد تا ساختمان رویش بند بشود... حتی طرز کار عوض میشود. گاهی می‌بینی نوشته‌ات را از ابتدا شروع کردی و پیش رفتی. گاهی برعکس، تکه تکه می‌نویسی، بعد سرش کار میکنی، مقداریش را دور میریزی، مقداریش را تغییر میدهی... اینجا اغلب فکر میکنند که یک نوشته را از سر باید گرفت و تا ته یک نفس نوشت... نه! اینطور نیست. تازه هر نویسنده طرز کار خودش را دارد...

— شما چطور کار میکنید؟

— من؟ سر بعض چیزها جان میکنم و سر بعض چیزهای دیگر خط به خط جلو میروم. هیچ قاعده‌ای برای خودم از پیش مقرر نمیکنم.

— رمان‌های بزرگ چه؟ من در شرح حال تولستوی خوانده بودم که صفحه به صفحه به چاپخانه میفرستاده است.

— شاید. ولی کارش را اول ساخته و پرداخته بوده. این همه تاریخ، این همه پرسناژ را که نمیشود صفحه به صفحه اختراع کرد. شرح حال نویس‌ها برای تجارت از خودشان حرف در میاورند. اگر آدم اهل فن باشد می‌بیند که کار به چه ترتیبی پیش رفته. هاگسلی را بگیر. توی Cercle Vicieux (دور باطل) پرسناژ برایش مهم بوده. همانی که زیرشلواری بادی را اختراع میکند. ولی در La Paix des Profondeurs (آرامش ژرفناها) یا Contrepoint حوادث و موقعیت‌ها اهمیت دارند. بعض کارهای همینگوی مثل Killers (آدم‌کش‌ها) بر مبنای action (عمل) است، روانشناسی را باید خواننده درک کند، و همین همینگوی pour qui sonne le glas (برای کی ناقوس میزنند) را هم مینویسد. جنگ اسپانیا زمینه است، روانشناسی آدم‌ها یا برخوردهائی دارد که توضیحات میخواهد. فولکنر و ویرجینیا وولف از جیمز جویس تکنیک مونولوگ monologue (صحبت با خود) را گرفته‌اند... حال اینکه تو کار جویس همه جور بامبول ادبی زده شده.

برای فهم کار این‌ها خواندن سرسری کافی نیست. باید همه‌ی جزئیات را در نظر گرفت.

صادق هدایت به من گفت:

— مگر در فرنگ برایت... که آنقدر فرنگ فرنگ میکنی؟
 علل علاقه‌ی من به رفتن به اروپا به قدری مفصل و پیچیده بود که
 جواب ندادم.

— درس را بهانه کرده‌ای یا میخواهی بروی واقعاً درس بخوانی؟
 — واقعاً درس بخوانم.

— چه درسی؟

— روانشناسی و بخصوص پسیکانالیز.

— روانشناسی؟ پسیکانالیز؟ اگر بخواهی واقعاً پسیکانالیزت بشوی
 باید اول طب بخوانی. میتوانی؟

— نه. از تصور تشریح موی تنم سیخ میشود.

— پس روانشناسی... آدم سر جان بزند، پدر خودش را در بیاورد که
 برود به فرنگ روانشناسی بخواند؟

— انگار که شما هم مثل پدرم فقط با حقوق خواندن موافقید.

— خیر، بنده همچو دخالتی نکردم. حقوق را هم بهتر است در
 مدرسه‌ی حقوق همین جا خواند. اما درس‌هایی که مثل هزار و یک مطلب
 دیگر تو این مملکت ندیده گرفته شده. اگر پایت رسید به فرنگ باید دنبال
 این جور چیزها بروی.

— مثلاً

— مثلاً اتنولوژی ethnologie

— و آن چه علمی باشد؟

— اتنولوژی درباره‌ی نژاد، فولکلور، جغرافیای انسانی، زبان‌شناسی... خلاصه هر چه مربوط به مردم ناحیه‌ایست که رویشان تحقیق نشده... اینجا همه چیزش بکر مانده، اگر بخواهی بعداً با سواد علمی تحقیق جدی بکنی، شاید کار جدی و اساسی ازت بریاید.

— اتنولوژی را در کجا درس میدهند؟

— یک سرش حتماً توی دانشگاه سوربون است. ولی مرکز کار آنوقت‌ها در موزه‌ی انسان‌شناسی، موزه دولوم Musée de l'Homme بود. فعلاً عجله‌ای در کار نیست. من به یک شخص محترم که در پاریس است می‌نویسم اطلاعات دقیق‌تر بگیرد و خبرت می‌کنم!

— خود شما هم اتنولوژی خوانده‌اید؟

— نه. دست بر قضا من اتنوگراف سر خود از آب درآمده‌ام. بی اینکه سر کلاس درس اتنولوژی رفته باشم.

— پس در فرنگ چه درسی میخواندید؟ اصلاً برای چه رشته‌ای به فرنگ رفته بودید؟

— به‌هه! حالا باید بیایم جواب پس بدهم.

— ببخشید. منظورم فضولی نبود.

— نه. اسراری در کار نیست. من وقتی به فرنگ میرفتم اصلاً قصد خواندن درس کلاسیک را نداشتم. فقط میرفتم فرنگ را ببینم، زندگی آنجا را ببینم. تو مدرسه‌ی سن‌لویی یک کشیش بود که بهش فارسی درس میدادم و او در عوض به من درس فرانسه‌ی خصوصی میداد. موجود عجیبی بود. با وجود کشیش بودن سلیقه خاصی در ادبیات داشت. چشم و گوشش واز بود. از خدا و پیغمبر هم بجا و نابجا صحبت نمی‌کرد. اصلاً او مرا تشویق به چیز نوشتن کرد. کتاب‌های مریمه، تئوفیل گوتیه، مو پاسان، گوینو، بودلر، ادگار پو، هوفمان و کی و کی را او بدستم میداد.

۱- در کاغذ مورخ اوت ۱۹۴۸، هدایت از دکتر شهید نورائی درباره‌ی Musée de l'Homme سؤال میکند. ص ۱۵۴ کتاب صادق هدایت کنترائی.

خوشبختانه هیچ تعصب ادبی نداشت. ادبیات روسی، آلمانی، اسپانیائی... هر چه به نظرش جالب میامد. و عجیب این بود که تازه نویسندگانی را هم که بعداً مشهور شدند میشناخت. اما انتخاب نویسندگانی بی حساب و کتاب نبود. دون کیشوت را او به من داد بخوانم. آنقدر هم از پاریس و وفور کتاب گفت، آنقدر از کوچه پس کوچه های پاریس تعریف کرد که وقتی به پاریس رسیدم انگاری سالها آنجا زندگی کرده بودم... در فرنگ هم که مثلاً بایست درس مهندسی بخوانم، کارم این بود که تا میتوانستم کتاب هائی را که دوست داشتم میخواندم... وقتی هوا خوب بود میرفتم روی نیمکتها یا سنگهای کنار رودخانه ی سن مینشستم و تمام روز کتاب میخواندم. همین لج همه شان را درآورده بود. بخصوص مرآت سرپرست محصلین که چشم نداشت مرا ببیند... آخر به نظر اینها کتاب خواندن یللی است. نه شهر را میدیدند، نه مردمش را. نتیجه اینکه شاگردهای اعزامی با مقداری دیپلم و افتخارات برگشتند و من دست خالی. مقداری معلومات صادر کرده بودم که مثل آن دماغ بهم چسبیده است... بدرک! همین است که هست... به تصور اینکه آدم تو این خلا دانی یک گهی بخورد...

— حالا دلتان میخواهد که برگردید به پاریس؟

— چه جور؟ با کدام مال و اموال؟... اصلاً نه زیاد. اگر امکانش بود ترجیح میدادم بروم به جزیره ی بالی. یا یک جای شبیه آن. یک کتاب برایم رسیده با چنان وصفی از این جزیره های پرت افتاده که آب از لب و لوچه ی آدم سرازیر میشود... آخر پاریس، پاریس است. عوض نمیشود. همان خیابانها، همان مردم... همین الساعه که این جا نشسته ام میتوانم کوچه و خیابانها و مردم پاریس را مجسم کنم؛ کافه ها، بارها، مردمی که در این ساعت توی پیاده رو هستند، توی مترو هستند... همه را میشود تصور کرد. برایم چیز تازه ای ندارد. ولی تصور این که در بالی یا یک جزیره ی آتیل چه میگذرد سخت است. حتی هند، بمبئی فانتاستیک (خارق العاده) است.

— از لحاظ نعلش گشنه ها؟

— مرده شور!... اینهم از تصورات آقا!... همه‌اش که نعش نیست. جمعیت. موج جمعیت بی‌نظیر است. زن و مرد و بچه لای همدیگر می‌لولند... یا کنار گنگ، آبتنی توی گنگ. بدن‌ها مثل عاج سیاه... زن‌ها، بدن‌های براق، مثل مجسمه‌های تراشیده... خاصیت زن‌هایشان اینست که پستان‌هایشان نمی‌افتد. چربی توی گوشتشان نیست.

مدتی خاموش ماند، نگاه غمناکی به من که سراپا گوش بودم انداخت: — همه‌ی این چیزها خوبست تا وقتی که آدم جان تو پاشنه‌ی پایش دارد. در مدرسه به یک انگلیسی بر خوردم، یک پیرمرد انگلیسی که درد دل میکرد کاشکی در جوانی وسیله‌ی مسافرت داشت، سر پیری مسافرت آنجور که باید و شاید مزه ندارد. آدم نمیتواند هر چیزی را بخورد، هر جایی بخوابد... حالا می‌بینم که راست میگفت. من دیگر حوصله‌ی گدابازی و چس‌خوری ندارم که به خاطر سیر و سیاحت، با جیب خالی راه بیفتم. آدم باید تا جوان است ورجلا بزند، به اینجا و آنجا سرک بکشد.

— شما برای یاد گرفتن زبان پهلوی رفته بودید به هند؟ مگر در ایران نمیشد پهلوی یاد گرفت؟

— زبان پهلوی بهانه بود. حالا همه دست گرفته‌اند که فلانی رفت به هند که زبان پهلوی بخواند! میخواستم پا به فرار بگذارم، پیش آمد شد رفتم به هند و پهلوی را بهانه کردم... رفته بودم بوف کور را چاپ کنم... راستش اینست. اما نشد و با زحمت و پیسی پنجاه تا نسخه پلی کپی کردم. — دعوت داشتید؟

— نه. پرتو بهم اطاق داده بود.

— پرتو؟ همانی که تو انیران چیز مینوشت؟ شین پرتو؟

— chien pertu! بله... تمام دارائیم عبارت بود از پولی که از فروش کتاب‌هایم در آوردم. هر چه کتاب از فرنگ آورده بودم و اینجا خریده بودم و آنچه از معلومات خودم چاپ کرده بودم، همه را یک جا به بروخیم فروختم و پولش را جرینگی ریختم تو جیبم و راه افتادم... بامزه اینکه بعدها وقتی از هند برگشتم، بروخیم هنوز همه‌ی کتاب‌هایم را فروخته

بود، به طوری که بعضی از آنها را خودم دوباره ازش خریدم... مثل همین کتاب فروید... فقط در آنجا بود که به انگلساریا برخوردیم، کسب معلومات پهلوی کردم تا نگویند فلانی بیکار نشسته است... مگر نمیدانی که چیز نوشتن کار حساب نمیشود؟ کاری که نان در نیاورد کار نیست... حتی پرتو از رفتارم سر در نیاورد. فقط تحمل میکرد... با بدخلقی زیاد.

— پس بوف کور را پیش از رفتن به هند نوشته بودید؟

— او! مدتی بود. در واقع کارش در پاریس تمام شده بود. گیرم نمیشد چاپش کرد. تو تهران که سانسور دوستاقتی میکرد... تازه وقتی به هند میرفتم دل تو دلم نبود که مبادا در گمرک ازم بگیرند و کار دستم بدهد.

— و به این جهت پلی کپی کردید؟

— با چه فضاقتی. کاغذ استنسیل برای ماشین تحریر درست شده، من با دست رویش می نوشتم، بعد مرکب پلی کپی، صحافی و جلد کردن و غیره... نمیدانم این چه مرضی است که تا وقتی معلوماتت را چاپ نکرده ای مثل لقمه ای که تو گلویت گیر کرده باشد جلو نفست را میگیرد. بعد که چاپ شد، ازت جدا میشود. غریبه میشود. دیگر حوصله نداری نگاهش بکنی. انگاری که دیگر مال تو نیست، بهت ارتباط ندارد. من هم لقمه ی بوف کور تو گلویم گیر کرده بود. همین پلی کپی را که با خون دل کردم تا اندازه ای از چنگش خلاص شدم.

آن چنان به دقت گوش میدادم و مجذوب شده بودم که هدایت زد به شوخی:

— بله دوست عزیزم، شما را چه میشود؟ ایمایه اینجوری از آب درآمدیم.

بعد ته لیوانش را نوشید و با انگشت سبابه اش سر زانویش نوشت merde. زیر چشمی نگاهی به من انداخت. گوئی میخواست ببیند از حرف هایش سر درآورده ام یا نه. خودم هم نمیدانستم.

یک روز صبح که به کتابفروشی فرانسه خجامیریان، سر چهارراه یوسف آباد رفته بودم، برخوردم به صادق هدایت. از حضور او در قسمت کتاب‌ها تعجب کردم، زیرا معمولاً او در اینجا فقط روزنامه می‌خرد و کتاب‌هایش را دوستانی چون شهید نورائی و هویدا برایش می‌فرستادند. مرا که دید گفت:

— الان یک کتاب به چشم خوردم که اگر بخوانی برایت خاصیت دارد. آنجا توی آن طبقه. برو وردار. اسمش مادام بوواری است، مال گوستاو فلوبر.

— اسمش را شنیده‌ام. موضوعش چیست؟

— سرگذشت یک زن با شوهرش که طیب است. آدم‌هائی که فکر میکنند آنچه هستند، نیستند. همین قدر بدان که این رمان به اندازه‌ای مهم است که در فرانسه bovarisme لغت شده.

چون او را در حال تجسس دیدم پرسیدم:

— خود شما پی چه کتابی می‌گردید؟

— من؟ پی *Les chants de Maldoror* (نغمه‌های مال دورور)... شخصی زور آورده که بخوانم. گویا باز یک قوم و خویش برای بوف کور پیدا شده. — کی آن را نوشته؟

همان طور که به دقت پشت جلد کتاب‌ها را نگاه میکرد گفت:

لوتره آمون Lautréamont... نمی‌شناختمش. مثل خیلی اشخاص دیگر که نمی‌شناسم.

چون به بی‌نظمی سال‌های اول این کتاب فروشی عادت داشتم، پیش از هدایت کتاب را پیدا کردم. مادام بوواری را هم برداشتم. هدایت هر دو آنها را از دستم گرفت و پولشان را پرداخت و به سرعت از در بیرون رفت: «یا هو»

من به شدت بور شدم. موقعیتی بود تا هدیه‌ی کوچکی به او بدهم و جریان وارونه شده بود!

مادام بوواری را خواندم. به قدری پسندیدم که دو نول از فلور به فارسی ترجمه کردم. ولی کتاب لوتره آمون را سال‌ها بعد در پاریس خواندم.

جلد دوم Les chemins de la liberté (راه‌های آزادی) را که تازه به تهران رسیده بود از کتابخانه‌ی انستیتوی فرانسه امانت گرفتم و با چند مجله که درباره‌ی اگزیزستانسیالیسم و سارتر مقاله داشتند برای هدایت بردم. هدایت کتاب را از دستم گرفت و نگاهی انداخت:

— Sursis (معافی) به تو هم رسید؟ چند وقت پیش شخصی برایم از پاریس فرستاد. خواندیمش زیرش هم زدیم... اما جالب اینست که سارتر با همه‌ی شهرتی که دارد، در کمال شجاعت و بی‌رودرواسی عیناً تکنیک دوس پاسوس Dos Pasos را تقلید کرده است.

— دوس پاسوس؟

— نمیشناسی؟ دوس پاسوس آمریکائی را نمیشناسی آنوقت فولکنر و اشتین بک میخوانی؟ دوس پاسوس از نکره‌ترینشان است... پس نصف عمرت برفناست.

و از جایش برخاست و La Grosse Galette (پول کلان) را آورد و انداخت روی میز جلو من. آیا باید شرمنده میشدم؟ هرگز اسم او رانشنیده بودم. خواهش کردم که کتاب را به من امانت بدهد. طبق معمول قبول کرد.

— این یکی از کتاب‌های trilogie (سه قطعه) دوس پاسوس است. هر وقت آنرا تمام کردی ۱۹۲۴ و Manhattan Transfer را هم بهت میدهم بخوانی. چطور شده که تا حالا این را نخوانده‌ای؟ پس تو کتاب نویسندگان بین دو جنگ آمریکا اسمش را نبرده‌اند؟

این کتاب پی‌یر برودن (P. Brodin) را که جلد زرد داشت یک روز هدایت بدستم دیده بود. من فقط قسمت‌های مربوط به نویسنده‌هائی را خوانده بودم که کتابهایشان را میشناختم. باز گیر افتاده بودم و جوابی ندادم. هدایت مجله‌هائی را که آورده بودم مثل همیشه با کنجکاوی ورق زد.

پرسیدم:

— آیا به نظر شما خوبست که La Nausé (غثیان) سارتر را به فارسی ترجمه کنم؟

— میخواهید دخل سارتر را بیاورید یا از من کار بکشی؟ مثل این موجود که اروسترات (Erostrat) را ترجمه کرده...

نوول سارتر را به صورت جزوه چاپ کرده بودند. صفحه‌ای از آن را باز کرد که زیر یک سطرش خط کشیده بود: «تن او مثل گوشت مرغ شد».

— این موجود chair de poule را اینجوری ترجمه کرده. وقتی آدم اصطلاح به این سادگی را بلد نیست فضولی نمیکند.

هدایت حق داشت. اصطلاح چندش شدن، دانه دانه شدن پوست تبدیل شده بود به گوشت مرغ!

— یعنی کار ترجمه‌ی من هم در این حد است؟

— از حالا انتظار داری که من بیایم و تاج افتخار و لژیون دونور بهت بدهم؟ نه، کار تو آنقدر خراب نیست. فقط باید هر کس حدود خودش را بشناسد. شاشیدن تو چاه زم آسان است. اگر نشستی و چهار تا نوول را ترجمه کردی نباید به سرت بزند که بیفتی به جان یک کتاب نکره مثل Nausé. زبان سارتر، زبان فرانسه‌ی سارتر آسان است. چونکه میخواهد حرف فلسفه‌اش را بزند و اهل لفاظی و وراجی ادبی نیست. ولی رمان‌ها و پیس‌های تأثرش قصه‌های ساده نیست. برای فهمش باید فلسفه‌اش را شناخت. من باهات شرط می‌بندم که L'Être et le Néant (هستی و عدم) رادرست نفهمیده‌ای. توضیحات من هم کافی نیست.

— لازم به شرط‌بندی نیست. واقعیت است. هنوز وارد نبودم.

- هنوز هم وارد نیستی... پس بهتر است فعلاً به کارهای آسان‌تر ور بروی و مرا هم به زحمت نیندازی.
- پس خبر ندارید که برایتان چه زحمتی آورده‌ام.
- سرش را بلند کرد و براق شد:
- چه؟ چه آورده‌ای؟
- ترجمه‌ی Huis clos ou l'Enfer را روی میز گذاشتم.
- دوزخ؟
- بله. ترجمه‌ی عنوان دومش.
- به عقیده‌ی من «برزخ» بیشتر به عنوانش می‌آید که معنی واقعی پیس است.
- مگر نه این که برزخ را purgatoire ترجمه میکنند؟
- بله. از این بابت تو حق داری. ولی نمایش در برزخ میگذرد... هر چند که به علت عنوان دومش همان دوزخ میشود...
- بعد یک هو:
- وای! مرده‌شور! چه بدذات! خواستی مرا محک بزنی؟ اول آمدی موس موس کردی که «اجازه میفرمائید غشیان را ترجمه کنم؟» بعد از تو کیفیت این پیس را درآوردی که مرا مرعوب کنی؟ که چه؟
- خواهش میکنم با اصلش مقایسه کنید... یک مقدمه هم برایش نوشته‌ام.
- مقدمه؟
- چند صفحه‌ی خطی مرا پشت و رو کرد و بعد به سرعت خواند.
- زیاد هم بد نیست. فکر بدی نیست که یک مقدمه داشته باشد.
- حالا جان گرفته بودم:
- میدانید که چقدر سر همین چند صفحه کار کرده‌ام؟
- صد کرور سال!
- نه. ولی خیلی کار برد و هنوز راضی نیستم.
- چرا؟
- برای اینکه از ترجمه‌ی اصطلاحات فلسفی سارتر مطمئن نیستم.

- من هم مطمئن نیستم. بهتر است به متخصص رجوع کنی.
— کی بهتر از خود شما.
به گمانم پیشنهاد مرا چاپلوسی تلقی کرد. چونکه نگاه پرسرزنشی بهم انداخت:
- من حاضرم سر فرصت ترجمه‌ات را با اصلش مقابله کنم. ولی اصطلاحات فلسفی کار من نیست. برو از یک استادش پرس.
— آقای گوهرین مرا پیش شما آورده بود که...
— نه، کار گوهرین هم نیست... فرانسه نمیداند.
— پس کی؟
— برو پیش هشترودی. او اصطلاحات فلسفی فارسی و فلسفه‌ی ایران را خوب می‌شناسد و فرانسه هم بلد است.
— مشکل اینست که دکتر هشترودی را شخصاً نمیشناسم.
— از قول من بهش تلفن بزن. وقت بگیر. برخلاف قیافه‌ی ترشش آدم خوش مشربی است.

دکتر هشترودی مرا در دفترش در بانک ملی پذیرفت. وقتی علت ملاقاتم را توضیح دادم خیلی تعجب کرد که چگونه صادق هدایت برای چند اصطلاح ساده او را صالح‌تر از خودش دانسته است و همین موجب شد که شرافت وجدان هدایت را بستاید. — البته در کمال لطف چند صفحه نوشته‌ی مرا خواند و ایرادهایش را بر طرف و در آخر اضافه کرد: «یعنی فکر میکنید کتابفروشی پیدا بشود که نمایشنامه‌ای را چاپ کند؟»

امید من به حسن معرفت بود که ترجمه‌های قبلی‌ام را انتشار داده بود. ولی همان‌طور که هشترودی پیش‌بینی میکرد، ترجمه‌ی دوزخ را به دشواری پذیرفت و شرط کرد که برای جبران ضرری که متحمل خواهد شد (!) ابتدا چند نوول اشتفان زوایگ را با حق‌الزحمه‌ی ۵ درصد به او بدهم. — خوشبختانه دو نوول از این نویسنده در دست ترجمه داشتم که تمام کردم و به او دادم. — وقتی کتاب از چاپخانه درآمد جوایب سرنوشت

دوزخ سارتر شدم که حتی صفحه‌بندی و نمونه‌هایش را غلط‌گیری کرده بودم. معرفت قد بلند ورزشکار، لبخند غرورآمیزی زد و نسخه را از دستم گرفت و میانش را باز کرد:

— اختیار دارید، پس این چیست؟

دوزخ قسمت دوم تاثیر محیط در زن به قلم اشتفان زوایگ را تشکیل میداد!...

به قدری عصبانی و پریشان شدم که معرفت حاضر شد به چاپخانه دستور بدهد دوست نسخه از دوزخ را به هزینه‌ی خود من صحافی کنند.

این ماجرای نادرستی را برای هدایت نقل کردم. هدایت گفت:

— گمان میکنی بیخودی اسم این‌ها را گذاشته‌ام گردنه‌گیر؟ این‌ها کوچکترین حق و احترامی برای نویسنده نمی‌شناسند. یک مشت حاجی آقای بازاری که کفش و کتاب برایشان یکسان است.

البته شغل اصلی و خانوادگی معرفت، آبلیمو فروشی بود؛ چنانکه در پایان داستان ویراتا در صفحه‌ی آخر کتاب در برابر خدا که از اشتفان زوایگ ترجمه کرده بودم، اعلان آب‌لیموی معرفت شیراز خودش را چاپ کرده بود!

از صادق هدایت پرسیدم:

— آیا شما معتقدید که خط فارسی باید عوض شود؟

— چرا که نه؟ این چه تعصبی است که همه راجع به خط دارند؟ خط فقط وسیله‌ی نوشتن و خواندن است. مگر زبان ما عربی است که باید حتماً به عربی بنویسیم؟ یک موقعی قدرت دست عرب‌ها بود. آدم‌های باسواد نه تنها به خط عربی مینوشتند، بلکه بدون اینکه عرب باشند کتاب به عربی می‌نوشتند. حالا قدرت و علم دست خاج‌پرست‌ها افتاده است و اگر کسی بخواهد واقعاً به علوم دست پیدا کند با خط لاتین بیشتر سر و کار دارد. ولی مساله در اینجا چیز دیگریست؛ معلوم نیست که سرنوشت کتاب‌های فارسی که به این خط نوشته شده چه خواهد بود. اساتید محترم که سر تلفظ هر کلمه با همدیگر دعوا دارند، مجبور میشوند کلمات را با اصواتشان بنویسند. شجاع باید تلفظ کرد یا شُجاع؟ لغات عربی را ما غالباً با معنی و تلفظ غیر عربی مصرف میکنیم. آنوقت دست فضلاء باز میشود. به همین جهت خود این اشخاص کارشکنی میکنند. میترسند که دکان فضل‌فروشی‌شان کساد بشود و دیگر ندانند از چه راهی نانشان را در بیاورند.

— یعنی مهمترین مدرک سوادشان املاء و تلفظ است؟

— پس چیست؟ روزی که بنا بشود خط را عوض بکنند باید کتاب‌ها را به خط جدید بنویسند، کتاب لغت درست بکنند، دیکسیونر اصطلاحات بنویسند... برای این کار باید پهلوی بدانند، عربی بدانند، ترکی بدانند،

یونانی بدانند، تاریخ وضع لغات را در بیاورند... این‌ها کار یکی دو نفر نیست. - آمده‌اند تو این خلادانی زور زده‌اند و یک فرهنگستان قلبی پس انداخته‌اند که از خشتکشان لغت درمیاورند. چرا که کاری ندارند به زبان رایج. زبان برایشان ناندانی است. مثل همه چیز دیگر.

- اتفاقاً یک جزوه از آقای ذبیح بهروز بدستم افتاده است که خط جدیدی را پیشنهاد میکند و گویا بوسیله‌ی این خط که بر اساس شکل حرکات لب و دهان و دماغ در موقع تلفظ حروف است، بچه‌ها زود خواندن و نوشتن را یاد میگیرند.

- بله؟ خط جدید؟ جدید بودنش در اینست که الفبای سیری‌لیک Cyrillique (خط اسلاوها) و لاتن را توی همدیگر بر زده و گرنه سال‌هاست که مستشرق‌های فرنگی برای آسان کردن کار خودشان عربی و فارسی را به صورت فونه‌تیک phonétique (صوتی) می‌نویسند و می‌خوانند و با این ترانس کریپسیون transcription [تبدیل دقیق یک خط به یک خط دیگر] دچار اشکال نشده‌اند... مگر ترک‌ها خطشان را عوض نکردند؟ چه لزومی دارد که آدم بیاید و خط من در آری بسازد؟... تازه اگر روزی روزگاری بخواهند کتاب‌های موجود را به خط دیگری در بیاورند دکان کسانی که با کتاب‌های خطی کسب میکنند تخته میشود... مسایل یکی دو تا نیست. این خط را فعلاً نباید کنار گذاشت. خط را به تدریج باید عوض کرد. عجالتاً باید مشکلات ساده‌اش را حل کرد. مثلاً موقع چاپ کلمات را از همدیگر جدا کرد، مثل کاری که فرنگی‌ها در چاپ میکنند، حروف اضافه را مجزا نوشت ولی لغات مرکب را سر هم نوشت.

- مثلاً؟

- مثلاً چاپخانه یعنی جائی که چیز چاپ میکنند، اگر چاپ و خانه را سوا بنویسی میشود دو لغت، یا آبجو یک کلمه است، آب و جو را جدا از هم بنویسی معنی‌شان عوض میشود... مثال خیلی زیاد است. باید هم چاپچی شعور به خرج بدهد و هم مصحح. لغت‌های مرکب در فارسی زیاد است، خیلی وقت‌ها پساوند یا پیشاوند فارسی است، ولی لغت عربی است... این کارها را فعلاً میشود کرد تا روزی که آدم باسواد زیاد بشود.

کتاب خوان‌ها زیاد بشوند. اگر از حالا کم‌کم شروع بکنند به چاپ کتاب به خط لاتن، بالاخره روزی میرسد که بشود کار جدی کرد، خط جدید را رسمی کرد. بهروز آدم با سواد و خوش نیتی است، فقط در همه چیز اغراق میکند. چه او و چه مقدم که اسم خودش را «مغ دم» تلفظ میکند و به این ترتیب خیال میکند اسمش فارسی سره شده و از نژاد پاک آریائی! زکی سه! این‌ها کار اتی‌مولوژی *étymologie* [شناخت ریشه‌ی لغات] را به جایی کشانده‌اند که انگاری عرب‌ها از اصل زبان نداشته‌اند و این زبان فارسی است که معرب شده... نه لغت داشته‌اند و نه با همدیگر حرف می‌زده‌اند... این جور تعصب را باید کنار گذاشت. هر ملتی جای خودش را دارد. درست است که عرب‌ها به دنیاگه زده‌اند ولی اگر آدم ادعا بکند که از اصل وجود نداشته‌اند تازه میشود یک پاهیتلر که موجودیت هیچ ملتی را به جز ملت آلمان که فدای مزخرفاتش شد قبول نمیکرد.

– اتفاقاً من یک کتاب از لسکو در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی حقوق دیدم که قصه‌های کردی را در یک صفحه به خط لاتن نوشته و روبرویش ترجمه‌ی فرانسویش را.

– دیده‌امش. حرفش را هم بهت زدم. این را میگویند کار. کار جدی. کردی هم یاد گرفته... لابد وقتی در سوریه مأمور فرانسه بوده است.
– ولی قصه‌هایش شبیه همان قصه‌های خودمان است. کدوی قلقله‌زن، پاتیلی...

– خوب. خوب. یعنی کردها حق ندارند که قصه داشته باشند؟

نمایشنامه‌ای نوشته بودم برای خیمه‌شب‌بازی و با عنوان «بهشت گمشده». سرگذشت دو جنین بود در روزهای آخر تحولشان که باید از رحم بیرون بیایند. دکور صحنه پوشیده از مخمل عنابی و رابطه‌ی این دو قلوهای نر و ماده به تدریج که رشد مییافتند، رابطه‌ای مشکوک میشد. ابتدا برای تغذیه تو سر و کله‌ی همدیگر میزدند و سپس دوست و عاقبت عاشق همدیگر میشدند... درست در همین اثناء دستی به حریم تنگشان می‌آمد و آنها را از صحنه بیرون میکشید.

وقتی با ترس ولرز نمایشنامه را نزد هدایت بردم قیافه‌ی متحیر بخودش گرفت.

– پس حرف روانشناس متخصص راست درآمده است.

– چه حرفی؟

– کتابی را که برایم پس آورده بودی توش یک صفحه کاغذ بود که خطی کرده بودی... به خیال خودت نقاشی کرده بودی. این کاغذ بدست آن شخص متخصص افتاد و مقادیر زیادی راجع به حال و روزت اظهار فضل کرد.

– چه گفت؟

– جزء اسرار است.

– چه ربطی به این نمایشنامه دارد؟

– اینکه بروی پی بهشت گمشده بگردی... شوخی به کنار، در این نوع

مطالب باید مسایل پسیکوفیزیولوژیک را در نظر گرفت تا اساس کار پوچ درنیاید.

— مگر کار من پوچ از آب درآمد؟

— از ظاهرش اینجور برمیآید.

و از جایش بلند شد و رفت دو جلد کتاب قطور آورد:

— این معلومات از عجایب روزگار است. نویسنده اش از نواده های ناپلئون بناپارت است. ماری بناپارت، پرنسس بناپارت... نول های ادگار آلن پورا از دید پسیکانالیز تجزیه و تحلیل کرده. آنکه بیشتر از همه باعث حیرت من شد توضیحاتی است که درباره ی Le Puits et Pendule (چاه و تیغه ی لنگردار) میدهد... وردار بخوان تا حالت جا بیاید.

داستان های کوتاه ادگار پو از جمله نوشته هائی بود که بدون توصیه ی هدایت خوانده بودم و دوست داشتم. بنابراین کتاب ماری بناپارت برایم جالب بود.

هدایت ناگهان پرسید:

— بینم، کتاب فروید را خواندی؟

— مقدمه بر پسیکانالیز را تمام کردم. در کتابخانه ی دانشکده ی حقوق Science des rêves (علم رؤیاهای) را گیر آورده ام.

— اتفاقاً به نظر من از جالب ترین کارهای فروید است. آنچه بر مبنای اوبسرواسیون observation (مشاهده و تجربه) نوشته، جالب است. ولی وقتی سیستم میسازد قبول حرف هایش سخت میشود. مثل هر سیستمی. میخواهد سیستم مذهبی باشد یا ایده نولوژیک، مسلک غیرمذهبی. در صورتی که کارهای تجربی مبنای علمی دارد. اهمیت فروید، بعقیده ی من، در همین کارهایش است که چشم و گوش آدم های قرن بیستم را باز کرد. ولی وقتی می خواهند با فرویدیسم هر مساله ای را حل و توجیه بکنند میشود یک «ایسم» مثل مارکسیسم، پوزیتیویسم... من از هر isme که آخر کلمه یا اسم بچسبد بیزارم... بهر حال... حالا میتوانی Psychopathologie [de la vie quotidienne بیماری های روانی زندگی روزمره] را بخوانی.

— شما آن را دارید؟

– البته که دارم. اما انقدر هول نزن. اول کتاب‌هائی را که گرفته‌ای بخوان، بفهم، بعد برو سر کتاب‌های دیگر.

ولی چون خودش این موضوع را مطرح کرده بود پشیمان شد و کتاب فروید را از روی طبقه‌بندی برداشت و به دستم داد.

– بیشتر سؤال‌هائی را که از خودت میکنی توی این کتاب جوابش هست. فراموشی، چیز گم کردن، تیق زدن...

اما با توصیه‌ای که چند لحظه پیش کرده بود آن روز از امانت گرفتن این کتاب صرف‌نظر کردم.

یک سال بعد کتاب کوچکی از فروید درباره‌ی خواب بدستم افتاد که به اسم خواب و تعبیر آن ترجمه کردم. هدایت آن را تصحیح کرد، اصطلاحات روانشناسی‌اش را با نظر او به فارسی برگرداندم و رضانی، صاحب کتابخانه‌ی ابن سینا حق چاپ دایمیش را به مبلغ چهارصد و پنجاه تومان ازم خرید – ولی فوراً چاپ نکرد.

بعداً علت این تأخیر برایم روشن شد: مطیع‌الدوله حجازی نیز مشغول ترجمه‌ی کتاب میبوده و درباره‌ی اصطلاحات آن تردید میداشته و چون ناشر او هم رضانی بود، نسخه‌ی خطی مرا به او میسپارد. البته ابتدا ترجمه‌ی او را چاپ کرد و بعد مال مرا...

صادق هدایت روی صفحه‌ی اول سگ ولگرد نوشت: «چون این کتاب را شخصی در شرطبندی برد سگ خور کرد» و امضاء کرد و بدستم داد.

بار اول نبود که وقتی کتابی را بهم هدیه میداد اصطلاح «سگ خور» بکار می‌برد. پشت نسخه‌ی بوف کور نیز همین اصطلاح را نوشت. ولی این دفعه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. شرط را از او برده بودم!

داستان شرطبندی از این قرار بود: یک شعر کوتاه از آرتور رمبو ترجمه کرده بودم که برخلاف اشعار دیگر او به فارسی هم قابل فهم بود: «حاضر جوابی نی‌نا» (Les répartis de Nina). موضوع پسریست که دختری را به گشت و گذار دعوت میکند، از عشق خود میگوید، آسمان و صبح و گل‌ها و جوانه‌ها را میستاید... از اینکه چه روز دلپذیری را در میان گل و سبزه‌ی بیرون شهر خواهند گذراند داد سخن میدهد. آنوقت، معشوقه، «نی‌نا»، فقط با یک جمله‌ی کوتاه جواب میدهد: «پس اداره‌ام چه میشود؟»

کار این ترجمه دشوار بود و باعث شد مدتی راجع به رمبو صحبت بکنیم. من تازه کتاب فرانسیس کارکو (Francis Carco) را درباره‌ی یک شاعر دیگر، ورن، خوانده بودم و گمان میکردم که میتوانم استثناً اظهار وجود بکنم و با هدایت گفتگوئی داشته باشم. زندگی عجیب رمبو که از معروفترین شعرای فرانسوی است و فقط بین هفده تا بیست سالگی شعر

گفته و در همین مدت کوتاه روی دست آثار شاعری چون بودلر بلند شده و بعد، ناگهان هنر و محیط دوستان پارسی اش را ترک میکند، سرباز شده، فراری شده، قاچاق اسلحه کرده، پول دوست شده، کمر بندش را پر از سکه‌ی طلا کرده و عاقبت هم در وضع فلاکت باری در کنج یک بیمارستان شهر مارسی مرده است...

هدایت گفت:

— چهل سال عمر مگر کم است؟ آدم حسابی باید در چهل سالگی ریغ رحمت را سر بکشد... عمر دراز پر چانگی می آورد و طبقه بندی های جا کتابی را پر میکنند... هر چه داشته گفته و بعد هم از بس موجود وحشتناکی بوده همه چیز و همه کس را ول کرده. چه عیبی دارد؟

— شاید از دست استادش ورلن عاصی شده بوده است. مگر نه اینکه در بلژیک به او تیر در کرده بوده؟

— قضیه برعکس است. ورلن به رمبو تیراندازی کرده بوده:

و چون من در گفته ام پافشاری کردم هدایت عصبانی شد: «حاضری شرط ببندی؟»
— بله.

— سر چه شرط ببندیم؟

— شما تعیین بکنید.

— نه، تو بگو.

— اگر من بردم، هر کتابی را خواستم بهم میدهد و اگر شما بردید به یک ناهار دعوتتان میکنم.

هدایت قبول کرد. فوراً بلند شد و موضوع را در شرح حالی که از ورلن داشت بررسی کرد و شرط را باخت.

— مرده شور! چه حافظه‌ی وحشتناکی داری! حالا چه کتابی را میخواهی؟

— علویه خانم. نخوانده امش.

— علویه خانم را ندارم. دار و ندارم فقط یک نسخه است.

— میخواهید جر بزنید.

— حاضرم بهت بدهم بخوانی، ولی چون یک جلد برایم مانده نمیتوانم بهت ببخشم.

— پس یک کتاب دیگرتان را به من بدهند... علویه خانم را هم قول میدهم که یک شبه بخوانم و همین فردا برایتان پس بیاورم.
— باشد. کدام کتاب؟
— سگ ولگرد.

در آن روزها سگ ولگرد در تهران نایاب بود. هدایت قسمت پائین گنجهی قفل دارش را باز کرد و علویه خانم را که ظاهر کهنه داشت با یک جلد سگ ولگرد درآورد. کتاب هائی را که هدایت در این قسمت گنجه می گذاشت بوی مشک و عود میداد.

کتاب ها را گرفتم خواهش کردم که چیزی پشت سگ ولگرد بنویسد که معلوم باشد از آن من است. او هم با قلم خود نویسنش نوشت: «چون شخصی این کتاب را در شرط بندی برد سگ خور کرد.»

— این دفعه ی دوم است که پشت کتابی که بهم میدهید مینویسید «سگ خور»، یعنی اینکه حرام شده است؟

— بله سگ خور! من از این کتاب مستطاب فقط سه جلد داشتم و یکیش را به تو دادم. پس سگ خور.

وزد زیر خنده. معلوم بود که زیاد دلچرکین نیست.

— حالا که دیگر وجه شرطت را گرفتی بدان که سرت کلاه رفت.

— چرا؟

— میتوانستی پایت را تو یک کفش بکنی و یک معلومات خطی ازم بخواهی... مثلاً البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه...

سخت تو لب رفتم. به روی خودم نیاوردم:

— آنوقت چه بسا جر میزدید و مثل علویه خانم بهم نمیدادید. حال اینکه فعلاً صاحب این کتاب که نداشتم شدم... و به همین جهت، خواهش میکنم اجازه بدهید به ناهار دعوتتان بکنم.

— باشد.

— کی؟

— کی کار شیطان است.
 ولی پیش از خدا حافظی قول گرفت که پیش از ظهر فردا «علویه خانم»
 را پس بیاورم.
 — بیایم دانشکده یا به کافه‌ی فردوسی؟
 — هیچکدام. مگر یادت رفته که فردا جمعه است؟ معلومات را بیاور
 همین جا...

— و بعد میرویم با همدیگر ناهار میخوریم؟
 — گاس هم... حالا کوتا فردا. ولی زودتر از ساعت یازده نیا.

من وصف علویه خانم را نخستین بار از احمد شاملو شنیده بودم که
 خوانده بود ولی نسخه‌ای از آن نداشت که بهم امانت بدهد: «فحشی
 نیست که توش نباشد. آدم ماتش میبرد که هدایت چطور توانسته چاپش
 بکند».

آیا علاقه‌ی مفرط من به خواندن علویه خانم به این علت بود؟
 در هر حال به محض ورود به خانه، به اطاقم رفتم و در را بستم و تا این
 نوول طولانی را تمام نکردم بیرون نیامدم.
 فردا تا ساعت یازده وقت داشتم که یک بار دیگر آن را بخوانم و با این
 وصف مدتی دست بدست کردم تا زودتر از ساعت یازده به خانه‌ی آقای
 هدایت نرسم.

هدایت لباس پوشیده پشت میزش نشسته بود.
 — «علویه» را آوردی؟

— اگر قول نداده بودم هرگز برایتان پس نمی‌آوردم... هنگامه است...
 انگاری همه‌اش را با مرکب چین ترسیم کرده‌اید. آدم جاده و جای
 چرخ‌های گاری را روی برف می‌بیند. صحبت‌ها بقدری تند و دقیق است
 که حفظ میشود.

— طبیعی است. همه‌ی شماها از فحش‌های چارواداری حظ می‌کنید.
 چیزی نگفتم و لبخند زدم.

— علت شادی چیست؟

— بله؟

— تو دارالفنون یک معلم داشتیم که وقتی تو کلاس میخندیدیم میپرسید: «علت شادی چیست؟» حالا علت شادی شما چه باشد؟

— شما این فحش‌ها را از کی یاد گرفتید؟

— باز که میخواهی مرا استنطاق کنی.

— نه. غلط کردم. منظورم فقط این بود که شما هیچوقت با گاریچی و زوار سر و کار نداشته‌اید. چطور وصف آنها و حرف‌هایشان را آنقدر تمام و کمال نوشته‌اید؟

— اصل این حکایت زیر سر نوشین است. رفته بود مشهد و وقتی برگشت گفت که میان مسافره‌های اتوبوس یک زنک شلخته‌ی پرده‌دار بوده که مرتب فحش میداده... فحش‌های آبدار...

— موضوع را هم او برایتان نقل کرد؟

— بیش و کم. ولی گفت چون خودش از عهده‌ی نوشتنش بر نمی‌آید، من سعی کنم چیزی ازش دریاورم که مثل یک پسر تأثر باشد یا سناریو برای سینما... این است ماجرای علویه خانم، ای دوست عزیزم. از جمله‌ی آخر و لحنش متوجه شدم که حوصله‌ی صحبت درباره‌ی شاهکارش را ندارد. میبایست موقعیت دیگری پیدا میکردم تا بیشتر توضیح بخواهم. و هدایت بی مقدمه پرسید:

— حالا بفرمائید که ما را به کجا میبرید چیز خورمان بکنید؟

پس دعوت به ناهار مرا قبول کرده بود!

— هر جا که شما بفرمائید. شما رستوران‌های تهران را بهتر از من بلدید.

— پس راه بیفت. وگرنه وقت تغذیه‌ی اهل خانه میشود و گیر میفتیم.

بیرون هوا ملایم و آفتابی بود. تا دروازه دولت پیاده رفتیم. هدایت یک

هو پرسید:

— چطور است برویم دربند؟

— بله. چرا که نه؟

همان جا تاکسی سوار شدیم و از جاده‌ی قدیمی شمیران تا بالای سعدآباد رفتیم، ولی چون روز جمعه بود و تاکسی اجازه‌ی رفتن تا سرزند را نداشت، سر بالائی بین شهربانی تا سرزند را پیاده پیمودیم.

نه فقط من متولد تجریش هستم، بلکه چون تابستان‌ها را از بچگی در خانه‌ی شمیران میگذراندیم، شمیرانات را و جب به و جب میشناختم. آنوقت‌ها، همراه خانواده، در سرپل تجریش الاغ کرایه میکردیم و به درزند و گاهی به پس قلعه میرفتیم.

نیز گاهی همراه مادر بزرگم با الاغ به قبرستان ظهیرالدوله میرفتم و او به متولی آنجا پول میداد که دو سه سطل آب روی قبر دائی‌ام پاشد. — و در تابستان، از زیر سنگ سوسک و عقرب درمیامد.

هوای درزند دلنشین بود. سنگ‌های خزه بسته‌ی دامنه‌ی البرز، از دم چشمه‌ی کنار جاده تا سرزند، بنفش مینمود و صخره‌های عظیم لبه‌ی دره نشانه‌ی پایان رودخانه‌ای بود که از توچال سرچشمه میگرفت. در آن سال‌ها هنوز نه جای توقف برای اتومبیل‌ها تعیین کرده بودند و نه ویلاهای جوراجور و ناجور و چلوکبابی و رستوران‌های قد و نیم قد وجود داشت.

سر بند، در دامنه‌ی کوه، در یک ارتفاع کوتاه، رستورانی دایر شده بود که چند میز پراکنده بیشتر نداشت. هدایت بطرف یک میز چوبی رفت که مشرف به دره بود و چون در نقطه‌ی مرتفعی قرار نداشت صدای شر شر آب رودخانه شنیده میشد.

پیشخدمت سیه‌چرده‌ای که کت سفید بد دوخت به تن داشت جلو آمد، دستمالی روی میز غبارآلود کشید و بی‌اینکه منتظر سفارش ما بشود رفت مقداری سبزی خوردن، پنیر و یک تنگ دوغ آورد و جلو ما چید.

هدایت پرسید:

— خوراک غیرگوشتی چه دارید؟

پیشخدمت هاج و واج ماند. من بعنوان مهماندار خودم را جلو انداختم.

— این آفا گوشت نمیخورند.

— غیر از چلوکباب، خوراک مرغ هم داریم.
هوا پس بود. هدایت گفت:

— فهمیدم. دو تا تخم مرغ نیمرو کنید. به شرطی که با روغن نباتی باشد.
اگر سیب زمینی سرخ کرده هم دارید و آنهم با روغن نباتی است، برای من بیاورید.

پیشخدمت به من رو کرد:

— برای شما چلوکباب بیاورم؟

خجالت کشیدم که در حضور هدایت چلوکباب بخورم. همیشه مسخره میکرد و میگفت: «چلو کباب».

— نه. من هم خوراک مرغ میخورم.

و برای نوشابه هم یک چتول ودکا و یک آبجو با یک آبعلی سفارش دادیم.

همینکه پیشخدمت دور شد هدایت گفت: «اشتباه کردی. حالا خواهی دید که مرغش قابل خوردن نیست...»

از کجا میدانست؟ او که گوشتخوار نبود. ولی حدسش درست درآمد. گوشت مرغ غیر قابل بریدن و جویدن و مخلفاتش تهوع آور بود. بطوریکه مجبور شدم از پیشخدمت بخواهم که برای من هم نیمرو بیاورد و با سیب زمینی سرخ کرده‌هایی که برای هدایت آورده بود و بوی روغن حیوانی میداد به زور خوردم.

البته هدایت به نیمرو دست نزد، قدری نان و پنیر خورد و مهمانی من فکسنی از آب درآمد. آنوقت شرمسار به انتظار صورت حساب نشستم... و نگران. چونکه تمام دارائی جیبم فقط یک اسکناس ده تومانی بود که دو روز پیش بابت ترجمه‌ی شرح حال «لارنس عربی» از مجله‌ی ترقی گرفته و آن را چهار لاتازده و توی جیب جا کلیدی شلوارم قایم کرده بودم. آیا با سفارش نیمروی اضافی این پول کافی بود؟

در این موقع پیشخدمت صورت حساب را در یک نعلبکی آورد و من بدون آنکه رقم صحیح جمع آنرا نگاه کنم، اسکناس کذائی را گذاشتم لای آن. هدایت بی هیچگونه اعتراض و تعارف، نعلبکی را پیش کشید، اسکناس را برداشت و گذاشت زیر بشقاب سبزی خوردن، صورت حساب را نگاه کرد و مبلغی توی نعلبکی گذارد که بیشتر از ده تومان بود. وقتی پیشخدمت دور شد، من اعتراض کردم که چرا مهمانی مرا قبول نکرده است. او آرام از جایش برخاست و گفت:

— این اسکناس مال توست. اگر میخواهی بالای این اغذیه کثافت ولخرجی کنی میتوانی آن را بعنوان انعام جا بگذاری.

من با کمی تردید اسکناس را برداشتم و روانه سربند شدیم.

تازه اول بعد از ظهر بود. هدایت به نظر خسته میرسید. یک تاکسی در انتظار مشتری ایستاده بود. ما به قصد تهران سوار شدیم.

ناگهان سه نفر داش مشدی سر رسیدند و بدون اینکه به ما اعتنا بکنند به راننده پیشنهاد کردند که ببردشان به درکه. راننده به عنوان تعارف از ما پرسید:

«آقایان اجازه میدهند؟» و پیش از اینکه جوابی بشنود دو نفر را دست راست و نفر سوم را دست چپ خودش نشانند!

به این ترتیب رانندگی برایش مشکل و مضحک شده بود؛ دو مردی که دوطرفش قرار گرفته بودند برای حفظ تعادلشان، بازوانشان را پشت نیمکت تکیه داده بودند و شوfer مجبور بود روی فرمان اتومبیل بخمد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که بوی سیر شدیدی توی تاکسی پیچید و ما مجبور شدیم شیشه‌های کنارمان را پائین بکشیم تا بتوانیم تنفس کنیم. متأسفانه شیشه‌ی کنار من بیش از چند سانتی متر پائین نیامد و معهدا راننده‌ی تاکسی اعتراض کرد که اگر هر دو شیشه‌ی عقب باز باشد سرما میخورد!... البته هدایت و من جرأت نکردیم که علت علاقه‌ی خودمان را به هوای آزاد اظهار کنیم.

راننده‌ی تاکسی بدون اینکه به ما محل بگذارد، به جای جاده قدیمی،

راه خیابان پهلوی را پیش گرفت تا ابتدا سه مسافر ناخوانده‌اش را برساند و در نتیجه در میدان درکه سردر آوردیم. هدایت بیدرنگ پیاده شد، پول تاکسی را پرداخت و در مقابل اعتراض شوفر که میخواست ما را به تهران ببرد، مثل کسی که در همین ده کار داشته باشد جلو افتاد و به سرعت از کنار گورستان گذشتیم و به پشت دیوار قهوه‌خانه‌ی میدان پناه بردیم و تاکسی را بی‌مسافر وسط راه تهران جا گذاشتیم...

مدت‌ها بود که من به درکه نرفته بودم. در صورتی که آنوقت‌ها، گاهی با خانواده برای پیک نیک به اینجا می‌آمدیم و ما بچه‌ها توی رودخانه، در نقطه‌ای که به هفت حوض معروف است، آبتنی و شنا میکردیم. هفت حوض جای دنج و با صفایی بود، با درخت‌های بید سایه‌دار و سنگ‌های سائیده‌ی میان رودخانه. با این وصف، من از هفت حوض دو خاطره‌ی ناگوار داشتم: یک بار که برای لباس پوشیدن به کنج خلوتی رفته بودم یک مار بزرگ در چند قدمیم لغزید و در حفره‌ی کنار ریشه‌ی پوسیده‌ی یک درخت بید ناپدید شد. خاطره‌ی دیگر از پیرزنی بود که سراپا برهنه، با کله‌ی طاس، زیر یک آبشار کوچک خودش را می‌شست.

همین خاطرات کافی بود که بتوانم اظهار وجود بکنم و آشنایی محلیم را به رخ هدایت بکشم:

– می‌خواهید از روی سنگ‌ها به هفت حوض بیرمتان؟

– همین قدر ورزش برای هضم اغذیه‌ی سنگینی که تغذیه کرده‌ایم بس است. دیگر لازم نیست در... تفرج کنیم.

از پشت دیوار قهوه‌خانه سرک کشیدیم، تاکسی‌ای که ما را به این جا آورده بود داشت میان گرد و غبار چرخ‌هایش دور میشد. آیا مسافر گرفته بود یا نومید میدان را ترک میکرد؟

ناچار بین قهوه‌خانه تا قبرستان ده مدتی قدم زدیم تا یک تاکسی دیگر سر رسید. این بار هدایت با راننده قرار گذاشت که مسافر دیگری را سوار نکند و او ما را تا خانه‌ی هدایت آورد. در آنجا خواستم خداحافظی بکنم ولی هدایت به داخل خانه دعوت کرد و من هم بی‌چون و چرا پذیرفتم. سگ‌گرگی ما را بوکشید. هدایت او را نوازش کرد و قلاده‌اش را گرفت تا

من از پلکان بالا بروم و به محض ورود به اطاق، خدمتکار دو تا چای آورد و زیر لبی گفت: «آقا با صادق خان کار دارند.»

در مدتی که تنها ماندم توی اطاق گشت زدم. کتاب‌ها و اشیائی را که همیشه می‌دیدم بررسی کردم. دو تا اسپند بافته‌ای را که قاسم، نوکر سابقمان از خمین برایم آورده بود و به هدایت داده بودم به دیوار آویخته بود. خوشحال شدم. نیز حالا موقعیتی بود که تصویر بالای نیمتخت را از نزدیک تماشا کنم. این تابلو، تصویر یک جوان غمگین بود که زانوانش را در بغل گرفته و به نقطه‌ی مبهمی خیره شده بود. پشت سرش را قطعات کریستال رنگین پر میکرد و روبرویش انگار یک دره‌ی روشن بود.

هدایت سر زده برگشت و مرا محو تماشای تابلو دید. پرسید: «شناختی؟ این دیو است، دیو غمگین. غصه‌دار. وامانده. لابد شاخ هم دارد ولی نقاش طوری بالایش را قطع کرده که شاخ‌ها دیده نمیشود. - این کار کیست؟

- یک نقاش روسی آخر قرن نوزدهم به اسم میخائیل الکساندروویچ وروبل (Wroubel).

- کارهای دیگری هم ازش دارید؟

نه. چند تا کار دیگر ازش دیده‌ام که خیلی مبتذل بود. این یکی استثنائی است. من بخصوص از این حالت غمناکش خوشم می‌آید. دیو، دیو باشد آنهم دیو محزون...

و باز مثل همیشه، برای اینکه جلو غلو احساساتش را بگیرد زد زیر خنده. خنده‌ی تلخ آدم خجالتی. و با انگشت سبابه‌اش، مثل اغلب اوقات، چیزی در فضا نوشت. لابد نوشت: Merde.

موقعی که ما وارد کافه‌ی نادری شدیم. باغچه‌ی آنجا هنوز خلوت بود. هدایت جلو افتاد و رفتیم ته باغچه، در قسمت رستوران نشستیم. هدایت یک چتول ودکا، سبزی خوردن و پنیر با یک آب علی سفارش داد.

با احتیاط زیاد، سعی کردم او را به حرف بیاورم تا درباره‌ی آنچه در آن روز گفته بود بیشتر توضیح بدهد.

– داشتید می‌گفتید که مهمترین وسیله برای نویسنده گوشش است، به حرف مردم درست گوش بدهد. چنانکه خود شما به این ترتیب توانسته‌اید علویه خانم را بنویسید. ولی در مورد بوف کور که این روش درست در نمی‌آید.

– از حرفت سر در نیاورم؟ منظورت را واضح بگو.

– به نظر من بوف کور خیلی شخصی است. خواب و خیال شخصی خودتان است. برای اینکه بوف کور را بنویسید دوا می‌خوردید؟ واضح‌تر بگویم، خیلی معذرت می‌خواهم، آیا مخدرات مصرف می‌کردید؟

– نه... هرگز. بوف کور پراز effet [شگرد] است. حساب و کتاب دقیق دارد. اگر در حالت نشئه بودم که نمی‌توانستم بنویسم. چرت می‌زدم. تو هم فکر میکنی که پرسناژ بوف کور من هستم؟ اشتباه، اشتباه محض! اتفاقاً درست برعکس بود. هر صفحه‌اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم می‌گذاشتم و تنظیم می‌کردم. جاهائیش که به نظر خیالی می‌آید درست قسمت‌هاییست که کلمه به کلمه سبک و سنگین کرده‌ام. زهر را، چونکه توش زهر هست، زهر را چلانده‌ام و چکه چکه روی کاغذ ریخته‌ام. اول از خودم میپرسیدم که می‌خواهم چه بگویم و بعد می‌گشتم بینم بهترین شکل و لحن برای گفتنش چیست؟... فقط تو نیستی که عوضی گرفته‌ای. از تو استادترها هم فکر میکنند که پرسناژ بوف کور خود من است. البته، چرا. حرف‌ها مال خودم است ولی پرسناژش از من سواست. هر خطش به عمد نوشته شده... تصورات افیونی هم نیست. وقتی یک چیز وحشتناک مینوشتم خودم می‌خندیدم.

– آیا محیط هند، افکار و عقاید هندی در شما تأثیر داشته؟

– همه چیز تأثیر داشته. ولی انگار بهت گفته بودم. بوف کور در پاریس تمام بود. در بمبئی فقط بعضی جاهاش را پیش از فوتوکپی دست بردم. مثل هر چیز چاپ نشده‌ای.

— یک سؤال دیگر دارم: شما وقتی تریستان Tristan را به من میدادید، تریستان توماس مان، نه تریستان و ایزو Tristan et Iseut، گفتید که طرح اول Montagne Magique [کوه افسونی] است. آیا «زننده بگور» هم طرح اول بوف کور بود؟

— اگر هم باشد همچو قصدی را نداشتم. اینکه دو تا نوشته‌ی یک نفر خویش و قوم باشد عجیب نیست. این خواننده و بخصوص کریتیک critique [منتقد] است که دنبال این جور نتیجه‌گیری‌ها می‌رود.
— آخر، حالا که بیشتر کارهای شما را خوانده‌ام برایم عجیب است که چطور نظیر بوف کور را دنبال نکرده‌اید.

— برای کی؟ برای حاجی آقا‌ها؟ مگر نمی‌بینی که حاجی آقا چه ولوله‌ای پیا کرده؟ این زبان را خوب یا بد می‌فهمند، ولی نه زبان بوف کور را.

— پس چطور شد که بوف کور را در پاورقی روزنامه‌ی ایران چاپ کردید؟

— این کار، کار حمید رهنما بود و سررشته‌اش جمال‌زاده و روزه لسکو. همان کسی که بوف کور را به فرانسه ترجمه کرد.
— ترجمه‌ی مقاله‌اش را راجع به نویسندگان معاصر ایران تو مجله‌ی سخن خواندم.

— بله، این مقاله تو یک مجله‌ی چاپ دمشق درآمد و این اشخاصی که در بیروت و آن طرف‌ها بودند خبر شدند که فلانی نامی هم هست. آنوقت به بهانه‌ی پاورقی چاپ شد که تازه مقداریش را از ترس موروثی سانسور کردند.

— اما نسخه‌ای را که به من دادید به گمانم کامل است. مگر همان پاورقی نیست که به صورت کتاب درآمد؟

— نه. ناشر روزنامه‌ی ایران بود ولی عین پاورقی نیست.

— و همین باعث شد که مشهور بشوید؟

— نگاهش عوض شد. یک گیللاس ودکا برای خودش ریخت و نیم استکان برای من.

- این عرق را بخور تا همین قدی بمانی.

و بعد لبخندش تلخ شد: «همه‌اش مضحک است. اصل و پایه ندارد. آقایان حجازی و دشتی خیلی بیشتر از من عزت و احترام دارند. این‌ها خواستند مرا دستک بکنند، لیز خوردم و در رفتم و بور شدند... آنوقت نشستند و بد و بیراه گفتند...!» ...

- بوف کور را چند وقته نوشتید؟

پیش از اینکه هدایت جواب بدهد (شاید هم دیگر میل نداشت درباره‌ی آثار خودش حرف بزند؟) دکتر روحبخش، معروف به «دکتر هالو» سر رسید. قد بلند و لاغر، موهای جوگندمی، سبیل کوتاه بالای سر ما ایستاد و به هدایت گفت:

- دائی، حالا دیگر تو هم از دم آفتاب زردی اشریه میخوری؟

- به جنابعالی چه مربوط؟

- میخواهی این جوان معصوم را هم عرق خور بکنی؟ ایشان که معمولش است H₂O بخورد.

نکته آخر درست بود. جمع دوستان چند نفری ما که تابستان‌ها دور یک میز همین کافه‌ی نادری تشکیل میشد (سیروس ذکاء، محمد علی اسلامی، محمد جعفر محبوب، ناصر مجد، سیاوش کسرایی، مرتضی کیوان، حسین کسمائی...) ابتدا یک شیر قهوه یا شیر کاکائو سفارش میدادیم و بعد، بعلت گرما، تنگ‌های آب را خالی میکردیم و یکی دوبار که «دکتر هالو» از کنار میز ما گذشت، به حالت اعتراض، البته به شوخی، گفته بود: «شماها که همه‌اش H₂O میخورید...»

- حالا هم دارد آب میخورد.

«دکتر هالو» استکان جلوی مرا برداشت و چند قطره‌ای را که در ته آن باقی مانده بود توی کف دستش خالی کرد و بو کشید:

- آره جونم، یکی این آقا H₂O میخورد، یکی من!

و از جیب بغلیش یک نیم بطری عرق کشمش دو آتشف درآورد و

خواست تو استکان من بریزد. هدایت و من، دستپاچه جلو دستش را گرفتیم و من فوراً از جایم برخاستم، خدا حافظی کردم و رفتم. ماندنم دیگر بی جا بود. ولی متأسف شدم که درست موقعی که هدایت داشت استثنائاً از خودش و آثارش صحبت میکرد حرفش قطع شد.

پیش از اینکه با صادق هدایت آشنا بشوم، دنیای شعبده‌بازی، جادوگری، اساطیر، ارواح و خرافات برایم کشش خاص داشت. قصه‌هایی را دوست داشتم که در آنها اتفاقات خارق‌العاده می‌افتاد. گذشته از افسانه‌های شاهنامه و هزار و یک شب، سلیم جواهری، عاق والدین، حسین کرد و امیر ارسلان و نظایر آنها را در سنین خیلی جوان خوانده بودم و اسرار التوحید ابوسعید ابی‌الخیر بیچاره را هم از همین نظر خوانده و دوست می‌داشتم. - تا آنجا که خودم هم قصه می‌ساختم و برای بچه‌های اطرافم نقل می‌کردم.

علت این علاقه‌ی شدید، گذشته از تنهائی و در بندانی دوران بچگی، اعتقادات زن‌های خانواده بود. مادر بزرگ مادریم، نه تنها زن مؤمنی بود و اهل نماز و روزه و سفره انداختن و نذرکردن و زیارت رفتن، بلکه مهمترین فعالیت ذهنیش مبارزه با جادو و جنبل بود. اسپند دود می‌کرد، بعد از آمد و رفت خواهر شوهرش کلفت و نوکر را و امیداشت که در حیاط و زیرزمین، آشپزخانه و پاشیر قلیا و سرکه پیاشند. بارها رمال و سرکتاب و اکن و فال‌گیر، و حتی زنی را که فال نخود می‌گرفت به خانه می‌آورد و برایش فال می‌گرفتند، سرکتاب باز می‌کردند. تا کسی در خانه چشم درد میشد یا سر درد می‌گرفت روی تخم مرغ دعا مینوشت، دور سرش می‌گرداند و در جام چهل کلید میشکست و میداد ببرند در آب روان بریزند. اگر شخصی به «چشم شور» داشتن معروف شده بود و به خانه می‌آمد، توی کفش‌هایش نمک میریختند

و خاک کف کفشش را دزدکی میتراشیدند و قاطی کندر و اسپند دود میکردند.

در سن شباب به مقدار زیادی از این خرافات و نظایرشان وارد بودم، و برای کشف رموزشان کتاب حاوی چشمه‌های شعبده‌بازی میخواندم تا «لم» آنها را یاد بگیرم و به روانشناسی علاقمند شدم و از اولین کتاب‌های جدی کتابخانه‌ی کوچکم تلقین به نفس پروفیسور ژاگو بود.

وقتی نیرنگستان هدایت به دستم افتاد، یک نوع خویشاوندی با او احساس کردم. خویشاوندی و در عین حال احترام. احترام به کسی که بیش از من به اعتقادات و مشغولیات فکری عوام وارد بود و آن‌ها را در نوشتاری گرد آورده و طبقه‌بندی کرده بود... حال اینکه یادداشت‌های من، یادداشت‌هائی را که بی هدف توی یک کتابچه مینوشتم، جنگ مغشوشی بیش نبود.

یک بار، یک تیل‌هی سنگی از جنس یشم در زیر زمین خانه پیدا کردم و برای هدایت بردم. روی این تیل‌هی سنگ دو صورت زن را با رسم بدوی تراشیده بودند و از سوراخی که داشت معلوم بود نخ رد میکنند و به گردن میاویزند. هدایت آن را واریسی کرد و اسم آن دو صورت را هاروت و ماروت تشخیص داد.

از آنجا صحبت کشید به جادوگری و من هنوز مقاله‌ی او را درباره‌ی جادوگری در ایران نخوانده بودم و نمیدانستم که خودش به داستان‌های ارواح و خواب مغناطیسی پرداخته است. به او گفتم:

— میدانید که من خواب کردن را یاد گرفته‌ام؟

— خواب کردن؟

— خواب مغناطیسی. *magnétisme*.

— چطور یاد گرفته‌ای؟

— با تمرین‌های مختلف برای تقویت اراده. از نوع تمرین‌هائی که ژاگو

و به صورت دیگر هکسلی توصیه میکند. مثلاً روی یک صفحه‌ی کاغذ چند دایره میکشید و به دیوار میچسبانید و روزی چند بار از چپ و راست و روبرو به آن خیره میشوید.

— حالا این قدرت خارق‌العاده را پیدا کرده‌ای؟

— بله. تا اندازه‌ای.

— پس منتظر چه هستی؟ بیا مرا خواب کن.

کتم را درآوردم و با حالت خیلی جدی مدتی به خودم تلقین تمرکز کردم: «اراده‌ی من قوی‌تر از اراده‌ی این مرد روبرویم است و باید بتوانم با نگاهم هر چه را به او دستور میدهم اجرا کند» و بعد نگاهم را به چشمان تیز و براق او دوختم.

آنگاه با حرکات دست توجه او را بیش از پیش به وسط دو ابرویم جلب کردم. هدایت پلکانش را به آرامی بست... و شروع کرد به صدای بلند خرخر کردن.

هر دو زدیم به خنده و مجلس خواب مغناطیسی و صحبت در اطراف آن برای همیشه تعطیل شد.

صادق هدایت به من گفت:

— چطور توانستی خودت را به اینجا برسانی؟

— اتوبوس نبود، پیاده آمدم.

— مگر تو خیابان رفت و آمد هست؟ بگیر و ببند نیست؟

— نه، خیر. فقط قدم به قدم، جفت جفت یک سرباز و یک آجان گذاشته‌اند. آمد و شد اتومبیل‌ها و پیاده‌ها در سر چهارراه‌ها سخت است. مثلاً از دروازه دولت به اشکال رد شدم. توی خیابان شما هم پراز نظامی و اتومبیل زره‌پوش است. دم در خانه‌تان هم یک جیب ارتشی ایستاده. شاید مال برادرتان است؟

— نه. لابد ماشین دکتر کریم خان است که به دیدن پدرم آمده. لابد میخواهد مطمئن بشود که من از خانه تکان نخورده‌ام.

— به شما چکار دارند؟

— به هه! همه‌ی دوست و آشنای توده‌ایم را گرفته‌اند.

— شما که تو حزب توده نبودید...

— البته که تو حزب نبودم، ولی این‌ها گوششان به این حرف‌ها بدهکار نیست.

بعد از جایش برخاست و به حالت نگران رفت از پنجره‌ی مشرف به کوچه سرک کشید. پریشانی او کاملاً مشهود بود. مثل خود من. مثل هر کسی که در روز اول حکومت نظامی قرار گیرد.

آن روز از مشروبات الکلی خبری نبود و مصدر چایی آورد و پشت سر

او آقائی با لباس نظامی و درجه‌های زیاد، بی‌کلاه سرزده وارد شد و بدون اینکه تا وسط اطاق پیش بیاید لبخندزنان به هدایت گفت:

— فعلاً همین جا میمانی و بیرون نمیروی.

با اینکه لحنش آمرانه نبود، هدایت قیافه‌ی پسر بچه‌ی سر بزیر به خودش گرفت.

من به عنوان احترام از جایم بلند شدم و سلام کردم. هدایت توضیح داد:

— فرزانه محصل مدرسه‌ی حقوق است. مقاله‌ای درباره‌ی فیلم چارلی چاپلین نوشته که داده بود بخوانم، حالا آمده پی‌اش.

افسر نگاه تحسین‌آمیزی به من انداخت و گفت:

— شاگردهایت را هم ریخت خودت و با اداهای خودت انتخاب میکنی.

و لبخند زنان سری تکان داد و رفت و در را به قدری سریع پشت سر خودش بست که هدایت نرسید او را مشایعت بکند و پشت در ماند.

— این آقاکی بود؟

— دکتر هدایت. دکتر کریم هدایت.

— تیمسار است. چونکه خیلی درجه دارد.

هدایت که تو فکر رفته بود جواب نداد و مدتی با سر پائین روی صندلی‌اش نشست و سیگار کشید. بعد بی‌هوا گفت:

— پیشانی نداشتی. مقالات را داده بودم به روزنامه‌ی مردم چاپ کنند. ولی از قرار معلوم ریخته‌اند تو دفتر روزنامه و هر چه آنجا بوده، از آدم و کاغذ توقیف کرده‌اند.

خبر ناگواری بود. زیرا برای اولین بار مقاله‌ای درباره‌ی یک فیلم نوشته بودم. آن هم فیلم چاپلین، موسیو وردو (Mr. Verdoux). برای نوشتن آن کلی زحمت کشیده بودم. فیلم را چند بار دیده بودم و خواسته بودم که منظور چاپلین را در حدود فهم خودم تجزیه و تحلیل کنم. مقداری از عقایدم را هم از مقاله‌های روزنامه و مجلات فرانسوی و بخصوص Temps Modernes (مجله‌ی سارتر) اقتباس کرده بودم و به هدایت داده بودم که اگر

پسندید آن را به روزنامه یا مجله بدهد. و حالا رونوشت آن را هم نداشتیم.

علاوه بر تأسف (که البته به علت موقعیت هدایت به روی خودم نیاوردم) نگران شدم: اگر مقاله‌ام با امضای من، جزء کاغذهای روزنامه بدست حکومت نظامی افتاده باشد، آیا خطری متوجهم نخواهد شد؟ درست است که من عضو حزب توده نبودم، ولی سؤال پیش می‌آید که آیا با ارگان رسمی این حزب همکاری دارم؟ هدایت نیز به این نکته توجه کرده بود:

— برای معلوماتت زیاد دلت شور نزنند. گمان نمیکنم که رکن دو به سراغت بیاید. نه تو حزب و دسته‌ای هستی که اسمت را جانی پیداکنند و نه منظور این مادر قحبه‌ها ضبط مقاله‌های مربوط به تأثر و سینماست. یک مشت حمال بی سواد هستند و بس. داستان مضحکی است ساخته و پرداخته خودشان تا به این ترتیب در حزب توده را ببندند، روزنامه‌ها را توقیف کنند و بساط رضاخانی را دوباره راه بیندازند... چند صباحی جلو مردم را ول کردند و حالا از سگ پشیمان‌ترند. خیال دارند گه تاریخی را جلوشان بگذارند تا قلپ قلپ سر بکشند. وگرنه هر بچه‌ای که شعور داشته باشد می‌فهمد که اگر موضوع جدی بود، اگر واقعاً گلوله‌ی جنگی تو هفت تیر گذاشته بودند، نه، حتی یک گلوله‌ی سربی، از روی لب مبارک لیز نمی‌خورد، جا در جا میکشت. این‌ها همه‌اش دوز و کلک خودشان است.

— مثل کلک کی؟

— دسیسه‌ی آن‌هائی که همیشه خواسته‌اند این ملت در حالت ماقبل تاریخی بماند تا از آب کره بگیرند... تمام دعوا با کسانی است که چهار تا کلاس نیمه‌کاره درس خوانده‌اند. آن‌هائی که داشتند سر از تخم درمی‌آوردند... بیخودی نیست که روز پانزدهم بهمن و توی دانشگاه را انتخاب کردند... وگرنه میرفتند در یک جای دیگر، در یک موقعیت دیگر. حالا به این ترتیب در دانشگاه را هم مدتی خواهند بست، رفت و آمدها را کنترل خواهند کرد.

— آیا قوم و خویش هایتان اطلاعات بیشتری دارند؟
— نه! ولی اگر هم داشتند صدایشان در نمی آید. این ها هم از خودشان هستند. همین دیشب، یکی از کسانی که شخصاً در آنجا حاضر بود تعریف کرد که نه تنها نخواستہ بودند قاتل را دستگیر کنند، بلکه وقتی فخرآرائی را به زمین انداخته بوده اند و تسلیم شده بود، یکی از اطرافیان شاه، احتمالاً خود صفاری با هفت تیر می‌رود بالای سرش و در همان حال که پسرہ فریاد می‌زده «پس چرا می‌زنید؟»، یعنی اعتراض داشته که مگر من از خودتان نیستم، بهش تیر در میکند و جا در جا دخلش را می‌آورد تا کار به محاکمه نکشد و اصل و ریشہ‌ی ماجرا لوٹ بشود.

— پس وضع خیلی خراب است؟

— مثل همیشه. و مثل همیشه باید خفه شد. یا اینکه رفت از فلسطین آدم کش حرفه‌ای اجیر کرد که کارش را بلد باشد.

به این ترتیب عصر شومی را گذراندیم و من زودتر از همیشه هدایت را ترک کردم. کارهای مربوط به ترجمه‌هایم نیز پیش او ماند تا روز دیگری، در موقعیت دیگری به تصحیح آن‌ها پردازم.

وقتی در اخبار شنیدم که از جمله دستگیرشدگان نوشین هم است، به سرنوشت هدایت بیشتر نگران شدم. ولی حضور خویشاوند صاحب منصبش در خانہ‌ی پدری او، قدری آرام‌بخش بود.

صادق هدایت به من گفت:

— حالا که خانه نشین شده‌ام، خیال دارم یک کاری بکنم که حقشان را کف دستشان بگذارم. آخر مگر میشود؟... این همه دروغ؟ این همه مادر قحجگی؟

من با کنجکاوی منتظر دنباله‌ی حرف‌هایش بودم.

— همین فردا میروی به روزنامه‌ی اطلاعات و روزنامه‌های از پانزده بهمن تا حالا را ازشان میخری. گمان نمیکنم برای خرید ده پانزده شماره اشکال تراشی بکنند. اگر ازت زیرپاکشی کردند بهانه‌ای بتراش، مثلاً بگو چون شاگرد مدرسه‌ی حقوق هستی میخواهی دوره‌ی روزنامه‌های مربوط به واقعه‌ی تاریخی پانزده بهمن را به عنوان مدرک داشته باشی. با اینکه از منظور نهائی او اطلاع نداشتم، خوشحال شدم که یک وظیفه‌ی خصوصی به من محول کرده است.

همان فردا که به شدت باران میبارید به دفتر روزنامه‌ی اطلاعات رجوع کردم و با وجودی که رفت و آمدها تحت نظر پلیس بود، بدون هیچ مشکلی شماره‌های روزنامه‌ی اطلاعات را که در آن شرح وقایع تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران درج و تفسیر شده بود خریدم و برای هدایت بردم.

ولی طاقت نیاوردم و از او پرسیدم که آنها را برای چه کاری میخواهد؟ — جزء اسرار است.

این جریان به قدری برایم غیرعادی بود که (شاید هم از سر غرور و برای خودنمایی) آن را برای دوستم سیروس ذکاء نقل کردم. او هم تعجب کرد و عقلمان را رویهم ریختم و تصور کردیم که هدایت قصد دارد درباره‌ی این ماجرای مهم یک داستان بنویسد.

مدت درازی نگذشت که یک روز صبح ذکاء گفت: «آیا نطق دکتر بقائی را در مجلس خواندی؟»

— نه. کجا چاپ شده؟

— تو روزنامه‌ی اطلاعات.

— چه گفته؟

— نطقش عین یک رمان پلیسی است و حتماً کار خودش نیست.

— چرا؟

— چونکه گذشته از شرح جریان که به سبک یک رمان‌نویس ساخته شده، زبان، زبان صادق هدایت است. من یقین دارم که هدایت آن را نوشته و داده به دست بقائی که در مجلس بخواند.

— منظورت اینست که روزنامه‌های اطلاعات را برای این کار از من خواست؟

— حتماً. و تو بدون اینکه خودت بدانی در این جریان دخالت داشته‌ای...

سیروس ذکاء حق داشت. نطق بقائی مثل یک رمان که انگیزه داشته باشد ساخته و بیان شده بود و دکتر بقائی از همان روز مشهور شد و سخنرانیش سر زبان‌ها افتاد...

در ملاقات بعدی با هدایت این موضوع را به میان کشیدم. جواب داد: — سگ که استخوان میخورد، اول زیر دمبش را نگاه میکند. اما این‌ها که بلدند داستان جنائی بسازند فکر نکرده بودند که میشود مکانیزمش را واز کرد.

— آیا این کار خود شما بود؟

— کسی چه میداند؟ گاس که هم بله، گاس هم که نه...

مادمازل کومپه رو، معلم فلسفه‌ی انستیتوی فرانسه، خانمی بود که زندگی در ایران را به قدری دوست داشت که بیش از حد مأموریتش در تهران مانده بود. نه تنها این خانم شاگردان و دوستان ایرانیش را برای آشنائی با زبان و فرهنگ فرانسه و احياناً مسافرت به این کشور یاری میکرد، بلکه دوستان، همکاران و مأمورین فرهنگی فرانسوی را هم که به ایران میامدند راهنمائی مینمود و با ایرانی‌ها در تماس میگذاشت. به این جهت وقتی تقاضا کرد که از صادق هدایت خواهش بکنم به شامی که ترتیب داده بود بیاید متوجه شدم که منظور او بیشتر آشنا کردن هدایت با آقا و خانم ژیلبر لازار (G. Lazard) است.

درست است که هدایت گاهی برای سخنرانی‌ها، مهمانی‌ها و بخصوص نمایش فیلم‌های فرانسوی به انستیتو میامد، ولی ظاهراً انتظار چنین دعوتی را از این خانم نداشت.

— مگر تو «لازار» را میشناسی؟

— خیر. فقط یک بار او را دیدم. فارسی خوب حرف میزند. ظاهراً جوانی است بسیار باهوش و پرکار.

— مثل کوربن... ولی جوان؟

— با این تفاوت که کوربن فارسی حرف نمیزند. حال اینکه لازار در چند جمله‌ای که گفت حتی لهجه‌ی خارجی نداشت. و گویا چند نوول شما را به فارسی خوانده و به گمانم قصد دارد از کتاب‌های شما به فرانسه ترجمه کند.

— خدا رحم کند به بنده!

این جمله نگرانم کرد. آیا هدایت نمیخواهد دعوت را بپذیرد؟ و در این صورت مأموریتی که مادامزل کومپه رو به من داده بود نقش بر آب میشد.

خوشبختانه با قدری شوخی دربارهی لهجهی هانری ماسه و اصطلاحات کتابی‌ای که بکار میبرد، هدایت روی خوش نشان داد و دعوت به شام را پذیرفت.

شب موعود با همدیگر به باشگاه تهران (در واقع باشگاه انگلیسی‌های مقیم تهران) رفتیم و مراسم معرفی به عمل آمد. میز شام در یک کنج طبقه‌ی دوم تعیین شده بود. میزی چهارگوش، نسبتاً کوچک و قاعدتاً چهار نفره، و من که نفر پنجم محسوب میشدم جای تنگی داشتم که به زحمت کارد و چنگال را بکار میبردم. خوشبختانه هدایت بین مادامزل کومپه‌رو و من قرارگرفت و جثه‌ی کوچکش اجازه میداد چنگالم را، البته با احتیاط، به دهانم ببرم. — علاوه بر تنگی جا، چراغ کوچکی روی میز گذاشته بودند که نسبتاً زیاد جا می‌گرفت و مزاحم دید حضار بود.

با این همه، شام داشت دوستانه برگزار میشد و بعد از صحبت‌های مقدماتی لازار گفت که چون ضمن ترجمه‌ی حاجی‌آقا متوجه‌ی دشواری نثر هدایت شده است، فعلاً دارد «پیام کافکا» را که هدایت به عنوان مقدمه بر ترجمه‌ی گروه محکومین نوشته به فرانسه برمیگرداند.

هدایت نگاه زیرچشمی به من انداخت که معنی‌ش رافقظ من درک کردم و لبخندم محو شد.

موضوع از این قرار بود که مدتی قبل، چند کتاب و مقاله دربارهی کافکا از خود هدایت امانت گرفته و خوانده بودم و موقعی که «پیام کافکا» انتشار یافت فضولتاً از هدایت ایراد گرفتم که چرا نظر شخصی خودش را واضح‌تر شرح نداده و بیشتر عقاید فرنگی‌ها را ترجمه کرده است. هدایت عصبانی شد:

— معلوم میشود که حواست پرت بوده و اگر به همین ترتیب سرسری چیز بخوانی تو هم یک موجود نفهم پرمدعا بار می‌آیی.

— چرا؟

— برای اینکه من از همان جمله‌ی اول نوشته‌ام که در این مقدمه بیشتر عقاید نویسندگان و منتقدین اروپائی را معرفی می‌کنم. — تو این مطلب را ندیده گرفته‌ای و خوشحالی که رفته‌ای جملاتی را از روشفور (Rochefort) و مارت روبر (M. Robert) و ماکس برود (M. Brod) گیر آورده‌ای و به رخ من میکشی... کارت به جایی رسیده که با مداد حاشیه مینویسی تا مرا دست بیندازی... نه. من لابد حرف‌های این موجودات را قبول داشته‌ام که نقل میکنم و بر خلاف عقیده‌ی ناقص جنابعالی سر این مقدمه خیلی کار کرده‌ام و پته‌ی ماکس برود را روی آب انداخته‌ام که خواسته از کافکا فقط یک نویسنده‌ی یهودی با ایمان بسازد و بهمین مقصود خیلی از نوشته‌هایش را قایم کرده و هنوز چاپ نمیکند...

البته سر شام، از لبخند و نگاه تند هدایت جز من کسی سر در نیاورد. ولی چرا لازار به جای ترجمه‌ی یک اثر بدیع هدایت به یک نوشته‌ی تحقیقی او میپردازد که بیشترش ترجمه، و جنبه‌ی تدوینش آشکار است؟ هدایت به این نکته اشاره کرد:

— چطور شده که شما به «پیام کافکا» علاقمند شده‌اید؟

— فارسی را من در مدرسه‌ی زبان‌های شرقی پاریس آموخته‌ام و علت مسافرتم به تهران یاد گرفتن فارسی محاوره و امروزی است. خواندن نوشته‌های شما که پر از لغت و اصطلاحات خاص فارسی زبان‌هاست هنوز از عهده‌ام برنمی‌آید، در صورتی که نثر «پیام کافکا» را آسان تر می‌فهمم. — با اینکه اگر راستش را بخواهید، من از طرفداران طرز فکر کافکا نیستم.

— اگر شما هم جای ما بودید، زیادتر به کافکا علاقه نشان میدادید.

— میدانم که کافکا نویسنده‌ی مهمی است. ولی کار من فعلاً یاد گرفتن زبان فارسی است و به این منظور است که نوشته‌های شما را ترجمه میکنم.

آنوقت دامنه‌ی صحبت به مسایل روز و وضع ناگوار ایران کشیده شد. هدایت بی‌پروا از عدم آزادی و عدالت که مانع پیشرفت مملکت است

شکوه داشت و همین موجب شد که مادمازل کومپه‌رو برای لازار توضیحاتی راجع به تعطیل و منع حزب توده و حکومت نظامی بدهد و واقعه‌ی دانشگاه را آن طور که شخصاً ناظر بوده شرح داد و اضافه کرد:

— با اینکه تیراندازی در بیرون از تالار اتفاق افتاده بود و تروریست را گرفته و کشته بودند، ما که در داخل سالن بودیم نفهمیدیم که چرا پلیس و نظامی‌ها به سراغمان آمدند. به طوری که ما ابتدا ترسیدیم و بعد رفتارشان را مضحک یافتیم: تصور بکنید که یک عده از رجال و استادان سرجایشان بی‌خبر از ماجرا نشسته‌اند و یک هو عده‌ای سرباز کلاه‌خود بسر، با تفنگ و مسلسل میانشان قدم میزنند و دو لا میشوند، که قیافه‌ها را یک یک معاینه کنند...

این شهادت که به نحوی نظریه‌ی هدایت را مبنی بر ساختگی بودن تیراندازی به شاه تأیید میکرد، قاعدتاً میبایست موجب خرسندی هدایت بشود و از قبول آمدن به این شام راضی باشد. ولیکن سال‌ها بعد متوجه شدم که در ارزیابیم اشتباه کرده بودم، زیرا کتیرائی در کتاب صادق هدایت نامه‌ای را از او به دکتر شهید نورائی چاپ کرد که در آن، با بی‌اعتنایی از دعوت مادمازل کومپه‌رو یاد میکند. (ص ۱۶۱)

وقتی بیرون آمدیم، ساعت حدود ده بود و هدایت و من به طرف خیابان شاهرضا رفتیم.

— نظرتان راجع به آقای لازار چیست؟

— انقدر که دستگیرم شد مستشرقی استثنائاً چپی. ولی چند وقت که بگذرد مثل دیگران خواهد شد. آمده به یک مملکت مستعمره نبش قبر میکند. فارسی برایش زبان مرده است و ما را هم که جس نفسی میکنیم جزء ارواح میدانند.

— چرا این جور فکر میکنید؟

— برای اینکه نظیرش را زیاد دیده‌ام. ایشان وقتی برگشت به فرانسه می‌رود استاد زبان میشود، نه مخبر ادبیات فارسی.

— او که آمده فارسی امروزی را یاد میگیرد؟

— بله. درست است. فارسی حرف زدن امروزی را هم یاد خواهد گرفت. ولی برای اینکه بتواند نانش را در بیاورد باید برود سراغ شیخ سعدی و خواجه حافظ... غصه‌اش را نخور، آدم باهوش و دانائی است. مثل دیگران راهش را پیدا خواهد کرد.

— خانمش هم دارد فارسی یاد میگیرد.

هدایت نگاه متعجبی به من انداخت و چیزی نگفت.

قدم زنان، برخلاف معمول به سمت چهار راه کالج که به خانه‌ی ما نزدیک‌تر بود رفتیم و چون هدایت به طرف خیابان یوسف‌آباد پیچید، او را تا روبروی پمپ بنزین همراهی کردم. در آنجا، جلوی یک اشریه‌فروشی که از در و پیکرش معلوم بود پیاله‌فروشی هم میکند ایستاد. حدس زدم که می‌خواهد سری به آنجا بزند. ولی تنها... چونکه بی‌مقدمه دستش را به کلاهش برد و گفت: «یا هوا!» و وارد دکان شد.

هوا سرد و یخه‌ی پالتواش پشت گردنش چین خورده بود.

از وقتی که *Les Vagues* (امواج) ویرجینیا وولف را خوانده بودم کمتر حوصله میکردم آثار نویسندگان دیگر را بخوانم. هدایت او را از بزرگترین و جالبترین نویسندگان قرن بیستم میدانست. گذشته از اینکه این کتاب با یکی از مهمترین معیارهای هدایت جور بود، زندگی شخصیش نیز در نظر او کشش خاصی داشت: نوشته‌های شاعرانه و پرمعنای این زن خالی از هر گونه «لوس بازی» (niaiserie) است، انتقادهایش در اوج ظرافت فکری است، تکنیک نوشتنش سرمشق بسیاری از نویسندگان دنیا شده است. زندگی‌اش، بین کار مداوم، رسیدگی به نویسندگان جوانی که راهنمایی میکرد، آثارشان را میخواند، تشویق میکرد، دوستانش را دوست میداشت... و با این همه، یک روز صبح خودکشی کرد و علت آن را هیچ توضیح نداد... نه شفاهی و نه کتبی.

هدایت تا مدت‌ها گمان میکرد که علت خودکشی ویرجینیا وولف تنگنایی بوده که هموطنانش، به علت انتقاداتی که به جامعه‌ی بورژوای انگلیسی داشته، برایش ساخته بودند... تا اینکه شرح حال کاملش به دستش رسید و از این عقیده صرف‌نظر کرد.

در آن روزها گمان میکردم که «اطاق ژاکوب» او سرمشق بچگی یک رئیس ژان پل سارتر بوده. ترجمه‌ی کتاب‌هایش از عهده‌ام بر نمی‌آمد. خواستم نوول‌هایش را از کتاب‌خانه جن زده ترجمه کنم، ناقص از آب در آمد... ولی به تقلید از سبک او خواستم نوولی بنویسم بدون داستان، بدون اتریگ (جوانی؟)...

موضوع این نوول آخرین دقایق زندگی مردی بود که در تب چهل درجه (مثلاً از مرض حصیه) دارد میمیرد و در عالم هذیان زندگی گذشته‌اش را به‌طور جسته و گریخته به خاطر می‌آورد و تمام اشیاء اطرافش، از میز و صندلی، تا گلدان و لیوان دم دستش به نظرش تغییر ماهیت می‌دهند. مثلاً تشکی را که رویش خوابیده مثل یک تخته گوشت حس میکند و گوش‌های خودش را سرجایشان پیدا نمی‌کند.

سعی کرده بودم این نوول را با خط خوش بنویسم و یک بار که هدایت تنها میماند، یواشکی روی میزش «جا گذاشتم» تا شاید در غیاب من آنرا بخواند.

روزی که با او قرار داشتم تا ترجمه‌ی نوول «دماغ» گوگول را تصحیح بکنیم، قبلاً به سراغ یک نفر زرتشتی که در چهار راه کنت خرازی فروشی داشت و ضمناً ترکه‌ی عود هم میفروخت رفتم و یک بسته از آن خریدم تا به عنوان تحفه برای هدایت ببرم.

هدایت بسته را گرفت و سر یکی از ترکه‌های عود را آتش زد و گفت:

— بنشین، گوش بده و جیک زن.

روی میزش یک گرامافون His Master's Voice و چند صفحه پیدا شده بود. آیا این‌ها را به او هدیه داده بودند یا خودش خریده بود؟ ما هم در منزل نظیر این گرامافون را داشتیم. صفحه‌هایمان انگشت‌شمار بود: راپسودی لیست، آوه ماریا (Ave Maria) شوبر، تصنیف‌های فرانسوی، چند صفحه‌ی ژاپونی که یکی از دوستان دائمی، عضو وزارت خارجه، از مأموریتش در توکیو با خود آورده بود... بنابراین در واقع صفحه‌ی بدرد بخور در دسترس نبود. در نتیجه برای شنیدن موسیقی از رادیو استفاده می‌کردم: یک رادیوی زشت، ولی خیلی قوی که از یک سمسار خریده بودم و ظاهراً سربازان امریکائی به او فروخته بودند... هدایت حتی در اطاقش رادیو هم نداشت، یا لاقلاً تا آن روز در اطاقش نه گرامافون دیده بودم و نه رادیو.

هدایت یک سوزن نو برداشت و صفحه را روی گرامافون

گذاشت. بعد از چند خرت و خرت مأنوس، صدای ویولون بلند شد: Andante Cantabile چایکوفسکی.

هدایت ساکت، با لذت فراوان به آن گوش میداد و به سیگارش پک میزد. من هم خاموش نشستم. صفحه که تمام شد پرسیدم:

— شما چایکوفسکی را خیلی دوست دارید؟

— نه همه چیزش را. آنهایش را که ضمن ظاهر شاد و خوش، محزون

میشود... تو از کجا کار چایکوفسکی را شناختی؟

— در تمام مدتی که خانه هستم، گوشم به یک رادیوی انگلیسی، رادیوی لندن است که در بیست و چهار ساعت موسیقی پخش میکند.

— چطور شده که از مزقان فرنگی خوشتر آمده؟

— به علت همسایگی با سفارتخانه‌های فرنگی، دائی‌هایم فرنگی

مآب از آب درآمدند و چه تو خانه‌ی آن‌ها و چه تو خانه‌ی خودمان فقط موسیقی فرنگی میشنویم...

— نصیب نشود! چقدر چسی می‌آئی؟... حالا که انقدر اظهار معلومات

میکنی بگو ببینم این را کی زده؟

— نمیدانم.

— ژاک تیبو J. Thibaud!... لابد اسمش را هم هرگز شنیده بودی.

هنگامه میزند... اگر چایکوفسکی شنیده بود، خودش برایش دست میزد.

— والس‌های چایکوفسکی را من خیلی دوست دارم.

— بله، همه فن حریف بوده... موجود عجیبی بوده. خیلی حرف

داشته... با مردن میل‌اسیده. هیچ میدانی چه جور مرد؟... در واقع

خودکشی میکند. در سال وبائی، به جای اینکه پرهیز بکند، توی یک

لیوانی که میدانسته یک وبائی بهش دهان زده آب میخورد... رماتیک تا

پای مرگ... خیلی جرأت می‌خواهد.

و بعد: «پس حالا که مزقان دوست داری این یکی را گوش بده که نظیر

ندارد. کنسرتوی باخ در سه موومان — موومان اولش مهم نیست. مثل

خیلی چیزهای دیگرش است. در صورتی که موومان دومش بی نظیر

است. یک لارگو... گوش بده.»

این «لارگو» در روی یک صفحه‌ی ۷۸ دوری جا گرفته بود. یعنی حدود کمتر از سه دقیقه. همین که سوزن به آخر رسید، هدایت دوباره گرامافون را کوک کرد و همان صفحه را دوباره شنیدیم... چندین و چند بار. هدایت سیر نمیشد. بالاخره از یک موقعیت کوتاه استفاده کردم و روی صفحه را خواندم Concerto en Fa mineur B. W 1056.

– این را می‌گویند شکوه و شکایت، با ابهت، چس ناله نمی‌کند. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

– چطور شده که یک دفعه به موزیک شنیدن افتاده‌اید؟

– آب نمی‌بینم و گرنه شناگر قابلیم... خدا زد پس گردن یک موجود پولمند که به سفر میرفت، این گرامافون و صفحه‌هایش را بهم عاریه داد... با همین چند تاصفحه عیش میکنم، انقدر که دیگر پایم را از خانه بیرون نمی‌گذارم. اما صفحه‌ها را خودم انتخاب کردم: از گرانادوس Granados دانس اسپانیول، از آلبنیتز Albenitz تانگو، از دورژاک Dvorak، هومورسک Humoresque... سوزن را که روی این صفحه‌ی سیاه می‌گذاری، آقای کرایسلر، با لباس فراک می‌ایستد و برایت مزقان میزند. تازه از خودش هم دو تا شاهکار دارم: یکی غم عشق، یکی شادی عشق به آلمانی می‌گویند Liebesleid و Liebesfreud. بله! چنان ویلون میزند که انگاری توی وینه تو کافه نشسته‌ای، دخترهای مثل پنجه‌ی آفتاب دارند شیر کاکائو می‌خورند و پیرمردها روزنامه می‌خوانند... حالا گوش بده و حیرت کن تا چشم‌هایت برود به کاسه‌ی سرت.

صفحه‌ها را یکی بعد از دیگری روی گرامافون می‌گذاشت: نگاهش به دود ترکیه‌ی عود بود، که امواج صعودیش گاهی با ملودی موسیقی هم‌آهنگ میشد... و با اینکه زانوانش را روی هم انداخته بود، پایش را بر خلاف معمول نمی‌لرزاند.

– این‌ها که چیزی نیست. یک موزارت سفارش داده‌ام که دومی ندارد. (کاغذی را از زیر دستش برداشت) این جا یادداشت کرده‌ام: سونات کوشل ۲۲۹ در اوت میجر Ut Major... اگر تو زودتر گیرش آوردی بیاور همین جا با همدیگر نصف میکنیم...

و ناگهان:

– این معلوماتی را که رویش عکس کشیده بودی و به گمان خودت دزدکی رو میزم جا گذاشته بودی خواندم ولی ازش سر درنیاوردم.

یک هو دلم تو ریخت. حالا چه خواهد گفت؟ خودم را تصور کردم که دارم نوشته‌ام را پاره میکنم. ولی خاموش نشستم. هدایت گاهی زیرچشمی نگاهی بهم میانداخت. صفحه که تمام شد پرسید:

– منظورت چه بوده؟

– همین حالتی که وصف کرده‌ام.

– یعنی می‌خواهی آنرا تو یک کتکتست *contexte* (زمینه) بزرگ‌تر بگذاری؟

– نه.

– تنبلی اجازه نمیدهد؟

– مگر نمیشود فقط وصف یک حالت را کرد؟

– این شخص کیست؟ پیر است؟ جوان است؟ با سواد است؟ بی سواد است؟... اصلاً سیتوئه *situé* نیست. آنالیز ندارد... نکند این یکی را از هنری میلر تقلید کرده‌ای؟

آن چنان تو لب رفتم که زبانم بند آمده بود.

– مثلاً خواسته‌ای آخرین دقایق زندگی این موجود ناشناس را وصف کنی؟

– بله.

– اما آنقدر که ما شنیده‌ایم گویا فقط در موقع غرق شدن است که آدمیزاد به یاد گذشته‌اش می‌افتد و نه در هر موقعیت دیگر.

براق شدم:

– شما این را از کجا میدانید؟

– از کجا میدانم؟... حالا نشانت میدهم.

در هزار بیشه را باز کرد. از قسمتی که پیشتر ندیده بودم یک کتاب نازک

درآورد و داد به دستم. کتابی بود کهنه. جلد صورتی^۱ L'Art de Mourir (هنر مردن).

— توی این کتاب نایاب، انواع مردن و وسایل خودکشی وصف شده. کتابیست که دست هر کسی نمی افتد. به قدری نایاب است که همین جور به دندان گرفته‌ام و بکارتش را به کسی نمی‌سپرم... یک دفعه چند چشمه‌اش را برای یک جوانک خام مالیخولیائی خواندم، جا در جا رفت داخل خودش را بیاورد... خواست خودش را بترکاند.
— و مرد؟

— نه، هیچی... به موقع خبر شدم. پسرهای گه آمده بود این جا... مقداری ازم زیرپاکشی کرد. بعد با حال خراب پاشد رفت. هنوز دو ساعت نگذشته مادرش آدم پی‌ام فرستاد که کریم در حال موت است. چرا؟ شاید شما چیزهایی بهش گفته‌اید... چه بهش گفته‌ام؟... پریدم تو تاکسی رفتم به خانه‌شان... آقا میخواست خودش را بترکاند... با تریاک... مگر ممکن است که آدم انقدر سوگزستیبل suggestible (تلقین پذیر) باشد؟

— کدام کریم؟

— شاید بشناسیش، اسم فامیلش را بهت نمی‌گویم... موضوع اصلا این نیست. انگاری این‌ها را با کف صابون ساخته‌اند. مثل گوسفند... مرده شور!

— پس چرا این کتاب را به دستش داده بودید؟

— مگر تو آن روز کوکائین کفلمه نکردی؟ پس چرا کوکائینی نشدی؟

— او لابد از پیش تصمیمش را گرفته بوده...

— که تریاک بخورد؟... احمقانه است.

— یا با هفت تیر...

1- L'Art de Mourir, défense et technique du suicidé Dr Biré Sanglé, Albin Michel, 1919, Paris.

— یا اینکه از پنجره خودش را پرت کند...

بعد با لبخندی شیطنت آمیز: «تو این کتاب صد تا راه هست!»

— از همه آسان تر و سریع تر کدام است؟

— سیانور. سیانور دو پوتاسیوم. سیانور تو هسته‌ی خیلی از میوه‌ها و بخصوص تو هسته‌ی آلبالو هست. گیرم مقدارش کم است... وگرنه از همه کاری تر است. اما استریکنین پدر در میاورد. دل درد و غیره. اگر اندازه‌اش دست نباشد کاری نمیشود، فقط عذاب میدهد. (و بعد از یک مکث کوتاه و تغییر لحن:) هیچ میدانی که مرگ موش، همین استریکنین، خاصیت دیگری هم دارد؟ اگر به مقدار کم بخورند که خطر جانی نداشته باشد، نعوظ شدید دست میدهد.

اما من هنوز در فکر قصد خودکشی کریم بودم:

— شاید کریم نوول «زنده بگور» را خوانده بود.

هدایت به شدت عصبانی شد:

— بله؟ تو هم بهتان میزنی؟ میخواهی مثل همه مرا منشاء فسق و فجور

و فساد اخلاقی بدانی؟ اگر کسی طاقت ندارد که مسایلش را تجزیه و

تحلیل بکند به من چه مربوط است؟ مگر من معلم اخلاقم؟ من یادش

دادم؟ یعنی حالا «زنده بگور» جای ورترا گرفته؟

بعد مثل کسی که پشیمان شده باشد: «جدی؟ زکی! مردن هم جدی

نیست. شاید از هر کار و هر چیز دیگری کمتر جدی باشد. وقتی

ترقیدی... مردن فقط این حس را دارد که اگر دانا باشی دست خودت

است. خودت نمیتوانی به دنیای دون بیائی، ولی میتوانی با دست خودت

ریغ رحمت را سربکشی. این تنها آزادی مطلقیتست که بشر دارد. و بهمین

دلیل باید مسئولیتش را قبول کرد.

از آن مواقعی بود که حس میکردم باید خاموش بمانم. حال اینکه دلم

میخواست نوشته‌ی خودم را به رخش بکشم و بحث کنم... و مخصوصاً

برای ارضای کنجکاویم کتابی را که در دست داشت امانت بگیرم و

بخوانم... و احياناً یادداشت بردارم.

ولی هدایت بدون توجه به حضور من — یا به علت حضور من — در

هزار بیشه را باز کرد و کتاب هنرمردن را سرجایش گذاشت، در آن را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت.

ملاقات ما خیلی طولانی شده بود. بایستی اجازه می‌گرفتم و میرفتم. آیا خود هدایت هم قصد دارد بیرون برود؟ نه. می‌خواهد بماند و باز موزیک گوش بدهد.

نوول کذائیم را که روی میز، دور از دسترسم بود، به طرفم هل داد. متوجه بود که خیلی پکر هستم.

— حالا برای این معلوماتت زار نزن. باز هم خواهی نوشت. بهتر است که آدم کارهای اولش را دور بریزد تا مثل من جزء مفاخر احمقانه در... نچسبد... چند سالت است؟

— نوزده سال.

— خوب، سن خر پیره را داری...

هر دو خندیدیم. هدایت مثل اینکه بخواهد دل‌داری بدهد همان‌طور ایستاده گفت:

— سخت‌ترین کارها که پایه‌ی نوول و رمان‌نویسی است ساختن پرسناژ است. وقتی پرسناژ واقعی داشتی همه جور بلا میتوانی به سرش بیاوری. تازه برای وصف یک منظره یا اتفاق هم باید قابل قبول بودنش را در نظر گرفت. چه برسد به پرسناژ یک داستان. یا باید بشناسیش، یا انقدر کامل تصورش بکنی که باهات مانوس بشود. کیست؟ چه می‌خورد؟ چه می‌کند؟ اهل کجاست؟ بعد بروی سر اینکه چه جوری حرف می‌زند، چه کارهایی ازش برمی‌آید، با دیگران چه رابطه‌ای دارد... نوشتن مثل معمار است. پایه و اساسش حامل موسیقی است. اگر یک نت را غلط بنویسی دیگر کمپوزیسیونی وجود ندارد. بنابراین باید همه‌ی عوامل و جوانب را خوب شناخت و در نظر داشت. روحی و جسمی... دلچرکین که نشدی، دوست عزیزم؟

— اختیار دارید. خیلی ممنونم.

— باز که به چس ناله افتادی؟ برو. من همین جا میمانم. یاهو!

آنچه صادق هدایت به من گفت ۱۶۱

همین که به خانه رسیدم کتاب Tropique du Cancer میلر را برداشتم و چند صفحه‌ی آنرا دوباره خواندم. چه وجه تشابهی بین نوشته‌ی کوفتی من با اثر او هست؟
هیچ!

در خیابان نادری یک کتابفروشی باز شد که صاحبش از روسی‌های سفید بود. کتابهایش بیشتر به زبان انگلیسی بود و تعداد کمی هم کتاب آلمانی و فرانسوی وارد می‌کرد. از جمله آلبوم‌های نقاشی و هنری که به قیمت گران می‌فروخت. ارزان‌ترین این آلبوم‌ها، باسمه‌ی نقاشی‌های امپرسیونیست و کوییک بود که روی مقوای خاکستری رنگی چسبانده و در جلدهای مقواتی - هر جلد حاوی ده قطعه - جای داده بودند. من یکی از این مجلدات را با یک آلبوم بزرگ کارهای پیکاسو خریدم تا به هدایت هدیه کنم.

باسمه‌ها از نقاشی‌های سزان، دوفی، رنوار، مانه، مونه، ماتیس و دوگابود.

یک روز عصر آن‌ها را برای هدایت بردم. تصاویر را تماشا کرد و گفت: «بد چاپ شده. به رنگ‌های اصلی شبیه نیست». در نتیجه من جرأت نکردم که بگویم آنها را برای خود او تحفه آورده‌ام. فقط یک کار «دوفی» که اساسش بر ترسیم خطوط سیاه و چند لکه‌ی آبرنگ بود توجهش را جلب کرد. منظره‌ای بود از دریای مانش. آن را هم قابل هدیه دادن ندانستم.

بعد آلبوم پیکاسو را ورق زد: رفیق ضیاء پور همین خروس را با اسمش کش رفته.

- کدام کار ضیاء پور؟

- خروس جنگی همین Coq hardi است. مثل همه هموطنان کار

دیگران را کپی میکنند، به اسم خودش جا میزند و دو قورت و نیمش هم باقیست.

آیا این آلبوم را ازم میپذیرد یا نه؟

هدایت از جایش بلند شد و یک نقاشی باقاب ساده‌ی تخته‌ای را از پشت گنجه‌ی کتاب‌ها درآورد و وسط اطاق غل دارد که جلو پای من افتاد. نگاه کردم. صورت خودش بود. از کارهای خوب حسین کاظمی بود. پرسیدم:

— مگر دوستش ندارید؟

نه. من ریخت خودم را اجباراً به قدر کافی تو آینه می‌بینم... اصلاً ورش دارد بیر! مال تو!

لحظه‌ای ذوق زده شدم، انتظار چنین تحفه‌ای را نداشتم. ولی بلافاصله تردید کردم و آن را از زمین برداشتم و روی میز گذاشتم. هدایت با عجله تابلو را برگرداند و به دیوار کنار میز تکیه داد:

— حالا که تو هم قبولش نداری بماند همین جا، کنج دیوار.

با اینکه از دو دلی خودم پشیمان بودم دیگر رو نینداختم که تابلو را از او بگیرم. — بعدها حسین کاظمی تعریف کرد که وقتی میخواست صورت هدایت را نقاشی کند، هدایت اجازه نمیداده است. تا اینکه کاظمی به بهانه‌ی انجام تکلیف دانشکده خواهش خود را تجدید میکند و اصرار می‌ورزد. عاقبت هدایت میگوید: «من اینجا نشسته‌ام و روزنامه‌ام (یا کتابم؟) را میخوانم و اگر میتوانید، شما هم بی‌سر و صدا کار خودتان را بکنید». کاظمی این شرط را میپذیرد، و این معروف‌ترین و شاید تنها صورت اصلی‌ی باشد که در حیات هدایت کشیده شده است. — البته از آن سرانه به بعد طراحان و نقاشان، بدون ذکر مآخذ، کارهایی از این تابلو کپی کردند که بهترین آنها طرحی است که پرویز مؤید عهد ساخت و در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شد.

اما چند دقیقه بعد، از طبقه‌بندی کتاب‌هایش یک آلبوم درآورد پر از طرح‌های اسرای چک در بازداشتگاه‌های نازی‌ها. این تصاویر به قدری دلخراش بود که بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. هدایت پرخاش کرد:

— بس است. آبغوره نگیر! اگر تحمل دیدن چهار تا خط را هم نداری به درد زندگی نمیخوری!

و آلبوم را از دستم گرفت و گذاشت سر جایش، با سمه‌هائی را که آورده بودم منظم کرد، توی جلد مقوائشان چپاند و گذاشت مقابلم:

— بهتر است سرت را به همین ها گرم کنی و اگر پا داد، اصلی هایشان را تو موزه‌های فرنگستان تماشا کنی تا بفهمی این چاپی‌ها چقدر قلابی است.

سپس در پائین گنجه‌ی کلیددارش را باز کرد، دولا شد و پی چیزی گشت. من بالای سرش ایستاده بودم. در آنجا چند آلبوم بود که وقتی یکی از آنها را باز کرد چند عکس جوانیش که بزرگ کرده و روی مقوا چسبانده بودند به چشمم خورد.

— عکس‌هایتان را نشان بدهید.

— نه، خیر. اینها مال دوره‌ی جهالت است. فقط اگر چشمت را درویش کنی می‌بینی که ایمایم نقاشی بلدیم.

و چند نقاشی با آب رنگ روی کارت پستال‌های ساده درآورد. در میان آنها چند کاریکاتور هم دیدم که بعضی از آنها در کتاب صادق هدایت کتیرائی چاپ شده است.

— لابد این‌ها هم جزء اسرار است که کنج خانه‌تان قایم کرده‌اید.

— این یکی نه. مال تو. به رسم یادگار.

تصویر یک ویلونیست بود به سبک ساده‌ی فوتوریست‌های ایتالیائی.

— پس پشتش را یادگاری بنویسید.

— اگر چشم‌هایت را واز کنی می‌بینی که زیرش امضاء دارد. مال تو. خیرش را ببینی.

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم.

— پس یک عکس خودتان را هم بدهید.

بدون اینکه جواب بدهد، نشست پشت میزش و روی یک ورقه‌ی کاغذ سفید با سه خط یک جور کاریکاتور از صورت خودش کشید و داد

آنچه صادق هدایت به من گفت ۱۶۵

به دستم. در واقع یک دماغ بزرگ، یک چانه و یک پیشانی ترسیم کرده بود.

— حالا بگو که دماغم به گندگی دماغ ولتر نیست. هان؟

متأسفانه این کاریکاتور را گم کردم...

صادق هدایت گفت:

— وای به حال مملکتی که من بزرگترین نویسنده‌اش باشم... تازه، انگاری صد تا نویسنده قهار اینجا هستند که بینشان بزرگترین هم وجود دارد!... دو حالت بیشتر ندارد یا دوستی خاله خرسه است و یا بی‌شرفی محض. مصطفوی خوب میدانند که کسروی را چه جور سگ‌کش کردند، توی محکمه، جلو قاضی و هیچکس صدایش در نیامد. حالا من هم بعنوان اینکه مرید خیام هستم، زندیقم،... از همه جالب‌تر اینکه این مجله‌ی کثافت اطلاعات هفتگی چقدر خواننده دارد. تمام کله‌گنده‌های علم و هنر این را می‌خرند و می‌خوانند...

آیا جایز بود با او بحث کنم؟ مقاله‌ی مصطفوی با تمام ایرادهائی که داشت بوی دشمنی نمیداد.

— ظاهراً سوء قصد نداشته که شما را به زحمت بیندازد.

— نتیجه یکی است. آدم احمق اسباب زحمت میشود. ولی دستی تیر درشت زده که من پیرو خیام هستم. خیلی خوب میدانسته که دارد چکار میکند. بعد از پرتو اعظم گه چشمم به این یکی روشن...

— آخر شما حتماً نوشته‌های مضحک مصطفوی را نخوانده‌اید. یک داستان نوشته بود به اسم «شانزه‌لیزه» شروع میشد با این جمله: «شانزه لیزه خیلی سبک است» و بعد ماجرای آقائی ایرانی بود که دلباخته‌ی یک دختر پاریسی میشود و زندگیش به باد میرود...

— به من چه که چی نوشته بود؟ به من چکار دارد که برایم مقاله

می نویسد؟ برود کار خودش را بکند. نمیخواهم کسی از من تعریف و تمجید بکند.

- خیلی معذرت می خواهم. شما خیلی عصبانی هستید...

- بله! اینجا جانم به لب آمده... سرما، گرما، گدائی... همه چیزش را تحمل کرده ام باز هم دست از سرم برنمیدارند. همه مشهور میشوند که از شهرتشان مثل آدم استفاده کنند. بنده چی؟ یک مسافرت کوفتی هم نمیتوانم بروم.

از دهانم پرید:

- برای اینکه کتاب هایتان را چاپ نمی کنید...

- از جیب خودم؟

- نه. حقوقشان را بفروشید.

- کتاب های مراکی میخرد؟

- کتاب فروشی ابن سینا.

- آقا به رمال رجوع کرده اند. زکی سه!

- نه، خیر، من این روزها با رضانی تماس دارم. تعبیر خواب را از من چکی خرید. و حرف شما شد که گفتم آن را تصحیح کرده اید، گفت حاضر است که حقوق کتاب هایتان را بخرد.

- یعنی به تو پول هم داد؟

- بله.

- چقدر؟

- چهار صد و پنجاه تومان. دوست تومان پیش از چاپ و بقیه اش را بعد از چاپ میدهد.

آرام شد. لحظه ای فکر کرد:

- پس دنیا عوض شده. دوره ی ما اینجوری نبود... تازه مال تو ترجمه از فریید است.

- اجازه میدهید که بروم باهاش صحبت جدی بکنم؟ کتاب های شما امروزه خیلی خواهان دارد و هیچ جا پیدا نمیشود.

- بفرمائید! این گوی و این هم میدان. ببینیم و تعریف کنیم.

— چند؟ به چه قیمتی؟

— چند؟ چون؟... کمتر نمیشود!

لبخند زدیم. او مدتی فکر کرد و بعد به سرعت گفت:

— من اگر بخواهم تکان بخورم، حساب کرده‌ام که به یازده هزار تومان احتیاج دارم.

— با اجازه‌ی شما با رضانی صحبت میکنم.

— پس حالا به افتخار این گنج بادآورده مشغول عیش و عشرت بشویم و زهرش را بگیریم.

هدایت یک بطری شراب سفید آورد و باز کرد و برای من هم یک گیلان ریخت. ولی به محض اینکه لیوان خودش را چشید، آن را کنار گذاشت و ته مانده‌ی ودکای یک بطری را توی لیوان دیگری ریخت. شراب را نپسندیده بود. اصولاً شراب سفید را دوست نداشت.

انگار که ودکا هم آرامش نکرد. باز از جایش برخاست، از پنجره‌ی شمالی اطاق نگاهی به بیرون انداخت. هوا روشن و آفتابی بود:

— اگر کسی به سرش بزند توی این ملک کنسرو آفتاب درست کند میلیونر می‌شود. خورشید از جای خودش نمی‌جنبد... همین جور بالای کله‌ی آدم زل زده. مرده شورا!

بعد انگار چیزی به یادش آمد. از کشوی هزار بیشه یک بسته، مثل بسته‌ای که در آن کوکائین بود درآورد و کمی در چاله‌ی کنار شستش ریخت و از منخرین بالا کشید.

— از این میخواهی؟

— کوکائین است؟

— نه. هروئین. پدر جد همه‌ی گردهاست. می‌بینی رنگش زردتر از کوکائین است.

— میتوانم امتحان کنم؟

— من چه میدانم؟ چرا که نه؟ بیا. یک بال مگس کفلمه کن. مرد افکن است.

گمان میکردم که همان اثر کوکائین را دارد. ولی نه تنها احساس خنکی

نکردم، بلکه هنوز چند لحظه نگذشته بود که دچار سرگیجه و تهوع شدم. اجازه گرفتم و رفتم به مستراحی که کنار اطاقش بود و استفراغ کردم. وقتی برگشتم، با وجود نگرانی‌ای که در نگاهش بود، زد زیر خنده و شوخی:

— کله پا شدی؟

— بله. حالم بهم خورد.

— آره. خیلی‌ها تحمل این هرزگی را ندارند. چیز حرام‌زاده‌ایست. خوب دیگر... معلوم شد که برای فسق و فجور آتیه نداری. این هم خودش سعادت است. بهت گفته‌ام: ماها خیلی پیشانی داریم، اما منفی... مثلاً تو تحمل ادخنه را نداری، پس خرجت کم است و جان سالم درمگیری. همیشه که نباید بخت آدمیزاد بلند باشد، بخت کوتاه هم خاصیت دارد.

مدتی سکوت شد.

— ملتفت شدی چرا غثیان کردی؟ علتش اینست که از بس خواستی حرف‌های گنده‌گنده بزنی و بشنوی به خودت زور آوردی، حالت بهم خورد. آدمیزاد که نباید دایم به فکر امورات مهم باشد... پاشو، راه بیفت. میرویم بیرون یک قلپ هوای پاک و منزله پایتخت میهن عزیز را استنشاق میکنیم تا حالت جا بیاید.

اثر هروئین بکلی مرتفع شده بود ولی سردرد داشتم. بروی خودم نیاوردم.

— کار «سنل» چه میشود؟

— همین جا بگذار دفعه‌ی دیگر نگاهش میکنیم.

تا خیابان شاهرضا پیاده رفتیم. نزدیک میدان فردوسی به یک مرد بسیار لاغر، با کله‌ی گرد و صورت ریزنقش، عصا به دست برخوردیم. هدایت سرش پائین بود، من به بازویش زدم:

— این آقای سعید نفیسی است.

هدایت در کمال تواضع و ادب روبروی سعید نفیسی ایستاد. انگاری که شخص دیگری شده بود: یک بچه‌ی مدرسه، مبادی آداب... و من هم

چند قدم دورتر در انتظار پایان گفتگوی آن دو به تماشا ایستادم. نفیسی عصایش را گرداند و پشتش برد، از زیر دو بازویش رد کرد، به آن تکیه داد، چرخاند. آرام و قرار نداشت. آیا هدایت برای این مرد احترام خاصی قائل بود؟

صحبت ایشان زیاد طول نکشید و با خنده‌ی بلندی خاتمه یافت.

— نمیدانستم که با سعید نفیسی انقدر دوست هستید.

— دوست نه، دشمن هم نه. کار میکند. آدم کاری قابل احترام است، حتی اگر استفاده‌چی باشد... مقداری کتاب خطی دارد که به تدریج چاپ میکند و پول میگیرد... بد هم نیست.

— فکر نمی‌کردم که با قدیمی‌ها انقدر جور باشید.

— جور نیستم. تازه نه با همه‌شان. بیشترشان همه جا را غصب کرده‌اند. نفیسی کارش را بلد است و ادعای خاصی هم ندارد... تو این دوره و زمانه همینش هم خیلی است.

بعد، یک هو حرف را عوض کرد:

— دیروز نزدیک بود کار دست خودم بدهم. من که هیچ، این بقائی بیچاره ممکن بود سخت‌گیر بیفتد.

— چکار کردید؟

— هیچ بعد از صد سال رفتیم سینما، به خیال اینکه عیش کنیم. بقائی و من و رفیقت مجتهدی. وقتی سرود شاهنشاهی را زدند، همه خبردار ایستادند، بجز ما سه نفر که سر جایمان نشستیم و تکان نخوردیم. یک دفعه سر و کله‌ی یک آجان پیدا شد که شماها چرا از جایتان پا نمی‌شوید. پرسیدم چرا بلند بشویم؟ گفت مگر سرود شاهنشاهی را نمی‌شنوید؟ من گفتم نه. پرسید چطور نه؟ گفتم برای اینکه گوش موسیقی ندارم و نفهمیدم که این سازی را که می‌زنند سرود شاهنشاهی است. آجدان عصبانی شد و دستور داد برویم بیرون. باز ما تکان نخوردیم تا اینکه فیلم سرود تمام شد. آنوقت باز و خواست کرد که کی و چه هستیم. دکتر بقائی مجبور شد کارت وکالت مجلس‌اش را نشان بدهد تا یارو ولمان بکند. از اینکه بهش گفتم گوش موسیقی ندارم حظ کردم. چونکه فیلم زندگی

برلیوز بود... متأسفانه مزخرف. ژان لویی بارو آنقدر شکلک درآورد که انگاری خل شده. خودش را به در و دیوار میزد، از درشکه و کالسکه پرت میکرد به زمین... این هم از عیش سینمایی ما...

— میتوانستید مثل کسانی که نمیخواهند خبردار بایستند، بیرون سالن صبر کنید تا سرود تمام بشود.

— این یکی دیگر به عقلمان نرسید که برای سینما رفتن هم باید جانماز آب بکشیم... پشیمان هم نیستم. چون موقعیت خوبی بود که بگویم گوش موسیقی ندارم. یارو حتماً این اصطلاح را بلد نبود و با اینکه تو همان سالن کشیک میداد ملتفت نشده بود که سرتاسر فیلم موسیقی است.

آنوقت سرش را پائین انداخت و گفت: «همه‌ی این اعتراضات دل خوش‌کنک است. همه‌اش گه است. دولت، مملکت، سینماش، ادبیاتش، مزقانش... آدم عفش می‌نشیند... موسیقی ایرانی، موسیقی غربی... یک ورزر و زر، یک ور موزیک. چه مقایسه‌ای! مرده شور!

رضانی در مغازه‌ی جدیدش نبود. حدود ساعت یازده او را در کتابفروشی ابن سینا، چهار راه مخبرالدوله یافتیم. مدتی انتظار کشیدیم تا گفتگوش با یک مشتری سمج تمام بشود و چون خودش را به من بدهکار میدانست، لابد گمان میکرد که به عنوان طلبکار به سراغش آمده‌ام و در راه انداختن مشتری عجله‌ای نشان نمیداد. ولی وقتی علت حضورم را دریافت، رفتارش عوض شد:

- البته که کتاب‌های صادق هدایت را خریداریم.
- میدانید که حاضر است حقوق مؤلف همه‌ی آنها را یک جا بفروشد.
- غیر از این هم برای ما صرفه ندارد...
- آیا برای هر یک از کتاب‌ها قیمت میگذارید یا چکی معامله میکنید؟
- چکی.
- چند؟
- خود هدایت میداند. به آن کسی که چند روز پیش آمده بود گفته بودم: هفت هزار و پانصد تومان.
- غیر از من کس دیگری هم برای مذاکره آمده بود؟
- بله. ولی هنوز جواب نیاورده است.
- من همین دیروز با آقای هدایت صحبت کردم. او به یازده هزار تومان احتیاج دارد و حاضر است حقوق هر بیست جلد کتابش را یک جا...
- خیر، قربان. هفت هزار و پانصد تومان. یک شاهی بیشتر نمیتوانم بدهم. صرفه ندارد. هدایت خیال میکند که حالا چون اسمی بهم زده

کسی کتاب‌هایش را می‌خرد... ولی ما در کمال درکار است... نبض مشتری دست ماست. با این خرج چاپ و کاغذ، باید سال‌ها بنشینیم تا همین هفت هزار و پانصد تومان برگردد... شاید یکی دو تا از کتاب‌هایش فروش داشته باشد، اما همه‌شان خریدار ندارند.

— متأسفانه تصور نمی‌کنم که آقای هدایت حاضر بشود به این قیمت حقوقش را واگذار کند.

— خودش میداند. ما بیشتر از این خریدار نیستیم... میتوانید بهش پیغام مرا برسانید که هفت هزار و پانصد تومان، حقوق همه‌ی کتاب‌هایش... برای همیشه.

— دلچرکین، به هدایت نتیجه را اطلاع دادم. فقط گفت:

— دیدی که سرتاپای من چند می‌ارزد؟

در همان ایام، «اساتید محترم» بعنوان «حق تألیف»، از هر کتابی که به «اهتمام» خود تهیه میکردند، چندین برابر این مبلغ از وزارت فرهنگ یا دانشگاه دستمزد می‌گرفتند.

بدون اینکه توجه داشته باشم، قرار ملاقاتمان به روز تاسوعا برخورده بود. همه‌ی دکان‌ها بسته و خیابان‌ها سوت و کور بود. به گمانم در آن دوره سینه زنی ورافتاده و یا ممنوع بود.

هدایت حوصله‌ی کار کردن را نداشت. پرسید:

— از حاجی گوهرین خبر داری؟

— متأسفانه مدتی است که از شان خبر ندارم، در صورتی که دلم واسه‌شان تنگ شده.

— این که کاری ندارد. خانه‌اش چند قدمی اینجا است... اصلاً وقتش است که برویم سراغ سید، قیافه‌ی خودمان را بهش تحمیل کنیم، تا به زیارتان نایل بشود و تو سر خودش بزندی.

خانه‌ی گوهرین در کوچه‌ی پشت کلیسای ارتدکس تهران بود و به خانه‌ی هدایت نزدیک.

دقه‌ی در را چند بار کوبیدیم. کسی جواب نداد. اما انقدر پافشاری کردیم تا عاقبت زنی از پشت در پرسید:

— کیست؟

بدون شک این زن صاحب سلطان، گیس سفید و همه‌کاره‌ی خانه‌ی گوهرین بود و چون صدای مرا میشناخت جواب ندادم. هدایت داد زد:

— به آقا بگوئید صادق خان است.

و رویش را به من کرد و آهسته گفت: «لابد این اسم مسلمانی دل صاحب سلطان را به رحم می‌آورد». ولی حدسش غلط بود.

- امروز، روز دیدن آقا نیست. بروید پی کارتان.
— آخر با آقا کار واجب داشتیم.
— روز عزاداری کسی با کسی کار ندارد.
— دست بر قضا ما همین امروز باید سید صادق خان را ببینیم تا به راه راست هدایتمان بکند.
هر دو پکی زدیم زیر خنده، ولی دستمان را جلو دهانمان گرفتیم. هدایت دلغشه شد، ولی ظاهراً صاحب سلطان پشت در را ترک گفته و احتیاط ما بیهوده بود... دوباره در زدیم.
مدتی گذشت تا صدای لخ و لخ کفش سرپائی دوباره شنیده شد و باز همان زن پرسید:
— کیست؟
— با آقا کار داشتیم. آقای فرزانه از سفر برگشته و باید جا در جا آقا را ببیند. پیغام مهمی دارد.
من اخم کردم. چرا هدایت پای مرا به میان کشیده است؟
— به آقای فرزانه بگویید برود سر سجاده‌اش. امشب شب عزاست، نه شب صله‌ی ارحام.
بنابراین از دیدن گوهرین صرف نظر کردیم.
...
بدون اینکه انتظار داشته باشم ازم پرسید:
— لابد مادر بزرگت برایت موش خرما هم سوقات می‌آورد؟
— آنوقت‌ها بله. مادر بزرگم موش خرما و تربت سوقات می‌آورد... آخر چیز دیگری هم آنجا گیرش نمی‌آمد.
— تازه اینجا چه گهی دارند؟ لوله هنگ... نه. صبر کن...
از گنجی یک پاکت در آورد و روی میز خالی کرد: یک شانهِ چوبی قزوینی که دنده‌هایش کج و کوله بود، یک سنگ پا، یک گل سرشور...
— این هم سوقاتِ هائیسست که توریست‌ها از میهنت می‌برند! آن‌ها عرشان به اسم موزیک، این هم کارهای دستی مردم هنرمندش... تازه ادعا هم دارند که هنر نزد ایرانیان است و بس. زکی! خودشان که چیزی

ندارند هیچ، جلو ورود همه چیز را هم میگیرند تا مبادا چشم و گوش مردم واز بشود. همه جای دنیا همه جور سیگار را میتوانی بخری، فقط قیمتش فرق میکند. سیگارت یا سیگار برگ. انواع و اقسام. اینجا محکومی که پهن ساخت خودشان را بکشی، این زهر مار سیگار است و این یکی هم سیگار...

یک بسته سیگار ۵۵۵ از هزار بیشه درآورد و روی میز گذاشت. من میدانستم که این سیگارت را خیلی دوست دارد. ته یکی از آنها را بالب تر کرد، زد توی گردی که احتمالاً کوکائین بود. با اولین پک گفت:
- آخیش! به این میگویند سیگار...

لیوان خودش را برداشت و آرام نوشید و بمن گفت: «...! خیرش را ببینی»

از ابتدای ورودم متوجه بودم که هدایت عصبانی است. نه فقط عصبانی، بلکه پر پر میزد، مثل ماهی توی ماهیتابه بالا و پائین میجست. توی دلم گفتم شاید صلاح باشد او را تنها بگذارم و از جایم برخاستم. اما او آمرانه سر جایم نشاند و من خوشحال شدم. آیا موقعش بود که طبق معمول پیرسم آیا چیز تازه‌ای نوشته است؟

انگاری فکرم را خواند. چونکه از جایش بلند شد و چند نسخه مجله‌ی موسیقی را از گنجهی شیشه‌دار درآورد. دیگر میدانستم که نوشته‌ها و چیزهای عزیزش را در اینجا نگهداری و شاید پنهان میکند.

- این ملت را فقط باید دست انداخت... جدی نگرفت. وقتی تو مجله‌ی موسیقی کار میکردم، چند مقاله بصورت کانولار Canular نوشتم که هیچ کس ملتفت نشد. میدانی کانولار چیست؟ کانولار شوخی است. اطلاعات غلط شخصی یا عمومی را برای شوخی پخش میکنی تا دیگران را دست بیندازی... سوررئالیست‌ها تو این کار ماهر شده بودند... بیا، مثلاً این مقاله‌ی راجع به تأثیر موسیقی در گیاهان... این چرند و پرنداها را هر دفعه به یک اسمی امضا میکردم... غالباً آن شخص هم خیر نداشت... بیشترش را به اسم علی اصغر سروش چاپ میکردم.

- آقای سروش معلم ماست...

— آره... موجود بامزه ایست... مقاله‌های بی سر و ته، و هیچکس ایراد نگرفت. یا نمیخواندند و اگر هم میخواندند چیزی دستگیرشان نمیشد. اما این تأثیر موسیقی در نباتات را دادم شخص محترمی در یک سخنرانی رسمی خواند... دکتر بزهدی معتقد است که موسیقی باعث رشد نباتات میشود... یا این یکی... حوصله ندارم. اگر این مجله بدست افتاد خودت بخوان... خنده دار است. و این احمق‌ها هیچ اعتراض نکردند. تنها چیزهایی را که می‌فهمند، چیزهای تتراشیده نخراشیده است... شوخی باردی سرشان نمیشود. باید مسخره‌شان کرد. جدی باشی نمی‌فهمند، کنایه بزنی نمی‌فهمند... پس باید دستشان انداخت.

— آیا جدیداً چیزی نوشته‌اید؟

— نصیب نشود! چه ناغلا! از موقعیت سوء استفاده کرد که باز زیرپاکشی بکنند... بله! ایمایه مشغولیم. دارم یک معلوماتی صادر میکنم که هنوز تمام نشده. نشانت بدهم؟... جهنم.

از روی یک طبقه‌ی هزار بیشه یک دسته کاغذ، شبیه کاغذهای بزرگ مشق خط شاگرد مدرسه‌ها، درآورد و شروع کرد به صدای بلند خواندن. نوشته‌ها حدود پنجاه صفحه بود. ظاهراً قسمتی از یک رمان. داستان مردی بود که در یک بز بزن در جنوب تهران مجروح و بعد کشته میشود. آنوقت روحش آزاد شده، به گشت وگذار در شهر می‌افتد. ابتدا مدتی می‌آید و درکنار مجسمه‌ی فردوسی می‌ایستد و گذشته‌اش را بخاطر می‌آورد، بعد میرود بالای بام خانه‌ی خودشان و چون نامرئی است، شاهد بزک کردن مادرش میشود که به محض ورود همسایه‌ها، دروغی میزند زیر گریه و او با تنفر از خانه دور میشود و انتظار دارد با ارواح دیگری ملاقات کند و دوست بشود — اما تنها روحی را که می‌بیند، روح مرغی است که یک نفر یهودی سرش را بریده.

ساختمان داستان بر مبنای اتفاقاتی بود که ناقل از یک پنجره‌ی کوچک توی پستویش مشاهده میکند و سپس متوجه میشود که این پنجره اصلاً وجود ندارد...

در واقع دو مایه‌ی قصه‌نویسی هدایت که در بوف کور بصورت

تراژیک و در نوول مرده خورها به طور ریشخند بکار رفته بود در این نوشته دیده میشد.

من از داستان و سبکش تعریف و تمجید کردم. هدایت گفت:
— اصلاً نمی‌بایست برایت بخوانم، معلومات نیمه‌کاره را نباید نشان داد، خاصیتش میرود...

پس یک کار تمام شده‌تان را بیاورید.
— فعلاً همین بس است. زیادیت میکند.

هدایت دستپاچه بمن گفت: «این بطری و لیوان را جمع کنیم. بطری را بگذار پشت کتاب‌ها...»

مصدری که خبر آورده بود دکتر شهید نورائی به دیدنش آمده و دم در حیاط منتظر است، هنوز از اطاق بیرون نرفته بود، ولی از رفتار ما هم تعجبی در قیافه‌اش دیده نمیشد. پرسیدم:

– چرا اینها را قایم میکنید؟

– شهید نورائی موجودی است اخلاقی و اجتماعی. اگر ببیند که وسط بعدازظهر داریم اشربه تشربه میکنیم بغض میکند و به سرنوشت خودش بدبین میشود.

شهید نورائی را من هرگز ندیده بودم. ولی در نظرم شخص مهمی بود. زیرا خاموشی دریا را ترجمه کرده بود و من این کتاب ورکور Vercors را که از اولین کتاب‌های به سبک ادبیات جدید بود خوانده بودم و دوست داشتم.

در باز شد و مرد متوسط قامت سیلوئی، باکت و شلوار وارد شد. هدایت مرا معرفی کرد و من جای خودم را به او دادم و رفتم روی صندلی لهستانی نشستم.

نه تنها این دو نفر بهم‌دیگر شما خطاب میکردند، بلکه رفتار دو نفر بیگانه را داشتند – در صورتی که هدایت عادت داشت به همه‌ی دوستانش «تو» بگوید و هنگامی که «جنابعالی» یا «شما» را مصرف میکرد حاکی از کنایه زدن، فاصله گرفتن، دست انداختن بود. خلاصه رفتار او با

شهید نورائی بیشتر جنبه‌ی اداری داشت، یا به رسم کسانی بود که در خانواده‌های با تربیت قدیمی به اشخاص مسن‌تر از خودشان «شما» خطاب میکنند.

شهید نورائی از احوال او پرسید.

— گرما و در نتیجه عوارض ناخوشی مربوط به گرما. بقیه‌اش هم چس ناله‌ی بی‌حاصل. روز بروز هم وضع بدتر میشود. از رفقا دیگر کسی نمانده. یک عده‌شان را که دوستاقتی کرده‌اند، چند نفرشان هم که لوجه پیچک کرده‌اند و ما مغضوب گوز عمو نظر شده‌ایم.

شهید نورائی به من اشاره کرد:

— می‌بینم که با جوان‌ترها معاشرت میکنید.

— ای! باید وقت را گذرانند... این‌ها هم مثل خود ما در illusion (وهم)

بچگی هستند. کجا را بگیرند؟ معلوم نیست.

— ترجمه‌ی بوف کور به کجا رسید؟

— شما که از پاریس می‌آئید باید بهتر خبر داشته باشید.

— متأسفانه لسکو را ندیدم.

— ظاهراً گراسه (Grasset) قبول کرده چاپش بکند. اخیراً از لسکو کاغذ

داشتم. نوشته می‌خواهد ۵۰۰ هزار فرانک (۵ هزار فرانک جدید)

حق‌الزحمه‌ی خودش را به من بدهد...

— چه بهتر!

— چه بهتر که جایش نیست. بهش نوشتم که من حقی در ترجمه و

چاپ فرانسه‌اش ندارم. او خودش کار کرده، حق خودش است.

— حق مترجم، نه حق مؤلف.

— مگر در اینجا کسی به من حق و حقوقی میدهد که حالا بروم به

گردن لسکو بند بشوم؟ اگر از ابتدا ناشر قرارداد می‌بست که کتاب ترجمه

بشود، بله، حقی داشتم وگرنه حالا این پولی را که میدهد مال خود مترجم

است.

— از ترجمه‌اش راضی هستید؟ به نظرم که فرانسه‌ی لسکو خیلی

خوبست. آدم باسواد است.

— بد نیست. بعضی جاهایش را انداخته و طبق معمول بیشتر به فرم توجه داشته تا به فون fond (عمق).

— عمق مطلب کار کریتیک‌ها critiques (منتقدین) است... راستی من هنوز چند جلد از افسانه‌ی آفرینش دارم. چون مستقیماً از پاریس نمی‌آمدم با خودم نیاوردم. میخواهید بفرستم؟

— خیلی ممنون از این همه زحمات. چند جلد دیگر برای خودم مانده است. یک نسخه‌اش را هم آقا (به من اشاره کرد) سگ خور کردند.

— بعثة الاسلامی را دادم جلد کردند. ولی صحاف، اوراقش را وارونه گذاشته بود. طبق عادت خودشان کتاب از دست چپ باز میشد. مجبور شدم بدهم یک دور دیگر صحافی‌اش را بهم بزنند تا ترتیب صفحات از دست راست باشد... کار چاپ کتاب فارسی در فرانسه مشکل است. حروف چین‌ها عربند و با حروف عربی کار میکنند. و چون معنی لغت‌های فارسی را نمی‌فهمند، باید متن را ماشین شده به دستشان داد. همانطور که در مورد افسانه‌ی آفرینش دیدید بعضی از حروف را هم ندارند. مثل گ، چ و پ. خوشبختانه در چاپخانه‌ی ملی فرانسه مقداری حروف از دوره‌ی امپراتوری عثمانی باقی مانده بود که به دادمان رسید.

— تازه می‌فهمم که چرا به جای سرکچ دوم گ، سه نقطه گذاشته‌اند.
— بله. در رسم الخط ترکی گ را مثل ما چاپ نمی‌کردند... البته چاپ بعثة الاسلامی اشکالات دیگری هم دارد.

— حدس می‌زنم... تازگی ندارد. بیست سال است روی دستم مانده. ولش! خود شما چکار میکنید؟ کسالت برطرف شد؟

— نه هنوز. اما بهترم. کارها آن طور که دلم میخواهد پیش نمیرود.
— پس این قرارداد چند کروری‌ای که با فرانسه بستید چیست؟

— خیلی زحمت داشت. در تهران کارشکنی میکنند. موضوع اینست که فهماندن حرف ایرانی‌ها به فرنگی‌ها و بالعکس کار سختی است. زبان همدیگر را نمی‌فهمند. به همین جهت آمده‌ام بینم چه میشود کرد.

— خودش فرصت خوبی بود. دیداری تازه میکنید، اخوی، خانواده...

مخصوصاً که حالا طیاره کار مسافرت را آسان کرده است. آن وقت‌ها ما
انقدر پیاده و سوار میشدیم که نفسمان بند می‌آمد.

— همانطور که گفتم، اتفاقاً من مستقیم نیامدم. از راه فلسطین آمدم.
رفتم تماشای اورشلیم. میان یهودی‌ها و عرب‌ها سرحد کشیده‌اند. این
طرف یهودی‌ها دارند با پیش‌رفته‌ترین وسایل فنی و تراکتور کار میکنند،
آب شور را شیرین میکنند، صحرای خشک را آباد میکنند، چند قدم آن
طرف‌تر عرب‌ها با گاو و خیش آباء واجدادی مثل دو هزار سال پیش زمین
را خراش میدهند. در صورتی که زمین حاصل‌خیز دست آنهاست.

— کدام آب را شیرین میکنند؟

— آب دریا را. کارخانه ساخته‌اند، آب شور دریا را شیرین میکنند.

آنوقت مدتی درباره‌ی سیاست امریکا، شوروی و اروپا صحبت
کردند. شهید نورائی سفری به لندن کرده بود و مینوی و فرزاد را دیده بود.
— مینوی اطاقش را پر از صفحه و کتاب کرده است. ولی از زندگیش
راضی نیست. البته پنهان نکرد که اگر در دانشگاه کاری برایش پیدا بشود
حاضر است برگردد. ظاهراً در بی‌بی‌سی کارش رو به اتمام است. میانه‌اش
هم با فرزاد شکرآب شده.

— از فرزاد گاه و گداری کاغذ دارم. حالش چطور بود؟

— با جیره‌ی دو تا تخم مرغ در هفته میسازد ولی جیره‌ی بچه‌ها بیشتر
است.

این اشاره باعث شد که قدری راجع به جیره‌بندی، وضع اقتصادی و
فرهنگی فرانسه، تقسیم شیر و شکلات به بچه‌ها، نوسازی شهرهای
فرانسه و آلمان گفتگو کنند. شهید نورائی ناگهان به کاغذهای روی میز
اشاره کرد و گفت:

— لابد داشتید کار میکردید. بیشتر از این مزاحم نمی‌شوم... باز
همدیگر را خواهیم دید.

— نه. کار فوری نبود. فرزانه سؤالاتی راجع به ترجمه‌اش داشت.

— ایشان مترجمند؟

— زورش را میزند. اما خیال دارد برود معلوماتش را در فرانسه تکمیل

کند. فعلاً هم به این در و آن در میزند که یک بورس گیر بیاورد، نزدیک بود کارش بگیرد ولی نتیجه نداد... اتفاقاً برای فرزانه بود که درباره‌ی موزه دولوم سؤال کرده بودم.

این بار شهید نورائی مرا مخاطب قرار داد:

— من فقط اطلاعاتی را که توانستم بدست بیاورم برای هدایت نوشتم. ولی بهتر است وقتی به پاریس رسیدید بروید دکتر وکیل، سرپرست محصلین را در سفارت ببینید.

هدایت به شوخی گفت:

— بخصوص که ایشان خیلی به محصلین میرسند. مثلاً بیژن!

— راستی یادم رفت بگویم که بیژن جلالی را دیدم. خیلی درویش و شاعر مسلک شده است.

— بله. برای من هم از اشعار بند تنبانی اش فرستاده. جای اینکه برود سر درشش، مشغول لاسیدن با زبان فرانسه است که هنوز یاد نگرفته.

— وضع اغلب محصلین ایرانی خوب نیست. اغلبشان سرگردانند... برعکس بچه فرانسوی‌ها که مثل گرگ دنبال پول درآوردند.

بنظرم آمد که دیگر گفته‌ی مهمی ندارند، یا لااقل در حضور من نمی‌خواستند بیش از این از خصوصیاتشان بگویند. شهید نورائی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «فعلاً باید مرخص بشوم. قرار دارم.»

— البته شما مثل ما لاتی پاتی‌ها نیستید که ویلان و سرگردان باشید.

شهید نورائی بی‌اینکه سایه‌ی لبخندی در کنج لبانش ظاهر بشود از جایش برخاست. خداحافظی کرد و هدایت به مشایعت او رفت. وقتی برگشت پرسیدم:

— دکتر شهید نورائی حالا چکاره است؟

— نمیدانی؟ به هه! رئیس الوزرای امور اقتصادی میهنت در اروپاست. ولی طبق معمول افکار حیرت‌انگیز دارد.

— مثلاً؟

— مگر نشنیدی که راجع به یهود و مسلمان چه گفت؟ نخواستم باهاش جر و بحث بکنم. اگر پیش بیاید بهش خواهم گفت که یهودی مذهب است

نه خاصیت ملی. جهودهائی که به فلسطین رفته‌اند اروپائی هستند. فقط مذهبشان یهودی است... آنهم نه اینکه زیاد پابند باشند... و دارند به سبک خودشان، به سبک اروپائی کار میکنند. نه اینکه چون یهودی هستند مثل آن عرب‌ها که کارشان ماقبل تاریخی است زمین را شخم نمی‌زنند. - مخصوصاً که پول و پله‌شان را از اروپا و امریکا میگیرند و کارخانه‌ی آب شیرینشان را هم بهشان داده‌اند.

و بعد از اینکه بطری پنهان شده را دوباره روی میز گذاشت:

- این هم بزرگترین اقتصاددان کشور شاهنشاهی که مذهب و تربیت علمی را با همدیگر قاطی میکند.

- ولی حرف‌های دیگرش جالب بود. مثلاً راجع به وضع جوان‌ها در

پاریس...

- برای این یکی گوش تیز کردی؟ باب دندان‌ت بود، هان؟ یک دفعه

خودت را تو مخ پاریس مشغول عیش و عشرت توی سوراخ سنبه‌های اگزستانسیالیست‌ها دیدی؟

- نه، خیر. دوستی دارم که با تورج فرازمنند همشاگردی بوده و میگفت

که از بس زندگی‌ش سخت میگذرد به مادرش نوشته که مجبور است تمام دندان‌هایش را بکشد...

- تورج فرازمنند؟ این موجود وحشتناک؟ میشناسمش. نصیب نشود!

دروغ گفته مثل سگ. خواسته مثل خواهرزاده‌ی بنده از ننه‌اش پول بکشد. میدانی در تهران چکار میکرد؟ اغلب دنبال من می‌افتاد و سایه به سایه پشت سرم میامد. اول خیال کردم که سوء قصد دارد یا مأمور آگاهی است که رفت و آمدهای مرا بیاید، حالا نگو که این طرز اظهار علاقه‌ی آقا بوده. یک چیزهائی هم به خط بد می‌نوشت که قابل چاپ نبود... شاگرد خانلری بود...

- شنیده‌ام که دکتر خانلری هم در فرانسه است.

- بله، رفته با دستگاه‌های آخرین فریاد فوتتیک (صوت شناسی) این

ریتن تن‌هائی را که صادر کرده اندازه میگیرد... خیلی داناست. زد و بندهایش را بموقع کرد و گذاشت ده در رو.

— من از سبک نوشتنش خوشم می‌آید... با اینکه از شعر درست سر در نمی‌آورم، چند شعرش را هم دوست دارم.

— مثلاً عقاب؟

— بله.

— گمان کردی منظورت را نفهمیدم؟

— چه منظوری؟

— خوب، خوب... چونکه به من تقدیم نامه نوشته، خواستی لوس بشوی... از این که بگذری، آری، شاعر خوبیست. حیف که کنار گذاشته.

— منظور دکتر شهید نورائی از بعثت الاسلامی همان البعثة الاسلامیه الی

البلاد الافرنجیه است که تو لیست کتاب‌هایتان هست؟ کجا گیر می‌آید؟
— هیچ جا. اگر انتظار داری یک نسخه بهت بدهم، خواب دیدی، خیر باشد. اصلاً چاپ نشده...

— پس خطی‌اش را برای دکتر شهید نورائی فرستاده‌اید؟

— میخواست از جان گذشتگی و فداکاری بکند و مثل افسانه آفرینش همانجا در پاریس چاپ کند. ولی ظاهراً چنانکه شنیدی به اشکال برخورد... اگر چاپ بشود، اول کله‌ی مرا ختنه میکنند بعد هم او را از نان خوردن میاندازند.

— چرا؟... چیز وحشتناکی است؟

— از وحشتناک هم وحشتناک‌تر...

نگاهش را بمن دوخت، لبخند زد و بعد از لحظه‌ای:

— میخواهی نشانت بدهم؟...

— کور از خدا چه میخواهد؟

— دو چشم بینا.

هدایت باز از گنجی هزار بیشه یک آلبوم مخصوص عکس قرمز رنگ درآورد. آن را باز کرد و صفحه‌ی اولش را نشانم داد. تذهیبی داشت به شکل پشت جلد‌های کتاب‌های سنگی. به سبک روی جلد چاپ اول حاجی آقا. در بالای آن صفحه، عنوان البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه با خط نسخ نوشته بود.

— این نسخه‌ی خودم است.

— خوب بدهید من ببرم ماشین بکنم تا کار چاپخانه‌ی پاریس آسان بشود.

— میفرمائید گوشت را دست گربه بدهم؟ بچه گیر آورده‌ای؟ این معلومات را نباید چشم نامحرم ببیند.

— پس بدهید همین جا بخوانم.

— اخلاقت فاسد میشود.

— پس بدهید اقلا ورق بزنم.

— رو نمایش را بده...

دست کردم تو جیبم که یک سکه در بیاورم. هدایت مسخره‌ام کرد:

— وای چه گدا!!!... بیا، دلم سوخت، خودم برایت چند صفحه‌اش را میخوانم.

کار خود ما که عبارت از تصحیح ترجمه‌هایم بود فراموش شد. غروب

شد و هدایت تمام البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه را برایم خوانده بود.

همان طور که صادق هدایت قرار گذاشته بود سر ساعت یازده به قنادی فردوسی رفتم. چنین وقت ملاقاتی به نظرم استثنائی می آمد. روز قبل، او را همراه سه نفر از رفقایش در خیابان اسلامبول دیده بودم و خودش پیش آمد و گفت که با من کار دارد.

هوا آفتابی بود. هدایت ته کافه، روبروی در ورودی، کنار یک ستون چهارگوش، جمع و جور نشسته بود و روشنائی تند صبح که از پنجره‌ی نزدیک به سقف روی سرش می افتاد، موهای خرمائی رنگش را شفاف جلوه میداد.

پیش از آنکه سلام بکنم، صندلی کنار میزش را عقب کشید تا من بنشینم.

— انگار توی روزنامه‌ها یا مجلات دوست و آشنا داری؟

— نه زیاد. ولی کسی را میشناسم به اسم مرتضی کیوان که با بیشتر روزنامه‌نویس‌ها دوست است.

— خوب همین کافیه.

— اگر دیروز گفته بودید خواهش میکردم که او هم بیاید...

— نه. لازم نبود. من شخصاً با او کاری ندارم. از خودت چیزی

میخواهم... تو نمایش پرنده آبی را دیده بودی... گفتی که از آن خوشتر آمده بود.

— بله. خیلی.

— لابد میدانی که پیس آن ترجمه‌ی نوشین است... حالا این پیس چاپ

شده.

...بله. خبر دارم و حتی یک نسخه‌اش را خریده‌ام.
 - چه بهتر. خوب کردی... میدانی که نوشین را گرفته‌اند و تا این اواخر در زندان قصر بود... اما چندیست که به زندان یزد فرستاده‌اندش. وضعیتش خوب نیست. ناخوش است. سیاتیکش عود کرده... هلفدونیش نموک است و حالش روز به روز بدتر میشود... من در خفا دارم به این در و آن در میزنم تا بلکه اقلاً به تهران برگردانندش. وکیلش گفته که اگر در اطراف کارهای هنریش سر و صدا بشود و سر زبان بیفتد، شاید بتواند اقداماتی بکند... خوب. بنابراین قلم و کاغذ ورمیداری و یک مقاله درباره‌ی ترجمه‌ی پرنده آبی مینویسی. بی چاپلوسی، همانطور که خوشتر آمده، آنطور که باید و شاید حقش را ادا میکنی. چه درباره‌ی محاسن کار ترجمه و چه درباره‌ی نمایش‌هایی که داده بوده است... مقاله باید بر اساس خدمات نوشین باشد، به طوری که در آخرش جا داشته باشد که حرف شخص خودش را پیش بکشی و نتیجه‌گیری بکنی. مثلاً بنویس که حیف است چنین هنرمند خدمتگزاری در شرایط سخت نفله بشود... میگوئی کاشکی دولت به وضع این هنرمند بیشتر میرسد و به وضع سلامت او توجه میکرد، به تهران منتقل میکردش تا دست کم حکیم و دوائی به او برسد.

- چشم... آیا وقتی مقاله را نوشتم برایتان بیاورم و نشانتان بدهم؟
 - حتماً. اما عجله در کار است. فوراً دست بکار بشو و به محض اینکه تمام شد برایم بیاور... اگر کم و کاستی داشت باهمدیگر درستش میکنیم... حالا شیر قهوه‌تان را میل بفرمائید و پیش از اینکه سر و کله‌ی موجودات مزاحم پیدا بشود تشریفاتان را میبرید و میروید به سر کار و مدرسه‌ی خودتان... یا حق!

قبل از اینکه به طرف در بروم، تأکید کرد: «از این بابت یک کلمه باکسی صحبت نکن.»

صدائی از پشت سرم پرسید: «راجع به چه؟»
 سرم را برگرداندم، روزنامه‌فروش کوتوله‌ای که در خیابان اسلامبول کسب میکرد، با یک دسته روزنامه زیر بغل از کنار ستون رد میشد. - به

روی خودم نیاوردم و لبخند زنان با همدیگر احوال‌پرسی کردیم. او مرا به عنوان بچه‌ی محل میشناخت و هدایت هم بی‌شک از مشتریان خوبش بود.

مقاله را آنچنان که هدایت خواسته بود تهیه کردم و نزدش بردم. هیچ تغییری در آن نداد و معلوم بود که تنها مطلب مورد توجهش پایان مقاله و جملات مربوط به وضع بیماری نوشین است. — حالا این را وردار و هر چه زودتر بده دست رفیقت که یک جا چاپ کند.

مرتضی کیوان با نفوذی که در مجله‌ی فردوسی داشت آن را به امضای م. ف. در آن مجله چاپ کرد.

رمان گرگ بیابان *Le Loup des Steppes* اثر هرمان هسه به طوری منقلبم کرده بود که سر زده رفته به سراغ صادق هدایت، در دانشکده‌ی هنرهای زیبا. هدایت پشت میز کوچکش (که در واقع از نوع میز پیشخدمت مدیر کل‌ها بود) نشسته و روزنامه‌ی *Nouvelles Litteraires* را میخواند.

— یا هو! فرمایش؟

— آیا مزاحمتان هستم؟

— نه! رئیس‌الوزرای من رفته به سفر و کاری ندارم جز اینکه بروم جیره و مواجبم را وصول کنم.

— این کتاب هسه و مخصوصاً قسمتی که بعنوان «رساله‌ی گرگ» توش گذاشته مرا از این رو به آن رو کرد...

— حالا کاری دست خودت ندهی؟ میخواستی یک لیوان آب خنک بخوری، گلاب بیاورم...

— شوخی نکنید. ازتان سؤال داشتم.

— بفرمائید. این بنده گوش، شما، دهان. چه خبر شده است؟

— شما ازش خوشتان نمی‌آید؟

— اگر نپسندیده بودم که نمیدادم بخوانی. فقط مثل تو به پرپر نیفتاده‌ام... لابد از تکنیکش به حیرت افتاده‌ای.

— بله.

— پس اگر Absalon فولکتر را میخواندی چه میگفتی؟

— فقط تکنیک نیست. خود مطلب به نظرم هنگامه است.

— چون تصوف موروثی آفاتت زده؟

— آقای هدایت، شما همه‌اش شوخی میکنید... به عقیده‌ی شما آیا این کتاب را باید ترجمه کرد؟ میشود؟

— چرا که نشود؟ مردم کتاب مینویسند که خوانده بشود.

— پس ترجمه‌اش بکنم؟

— به من چه؟ برای کی؟ برای خواننده‌های الطهارة که جناب مهندس

بازرگان رئیس دانشکده فنی و توابع سر قدم رفته؟

البته کتاب‌هائی را که هدایت میداد بخوانم شبیه کتاب‌هائی نبود که

ترجمه میشد. فولکتر، دوس پاسوس، ویرجینیا وولف، اشتینبک، کالدول،

سارتر، پروست... و هرگز تشویقم نمیکرد که یکی از آنها را ترجمه کنم.

درست است بسا از عهده‌ی چنین کارهائی بر نمی‌آدم، ولی در آن روز به

نظم رسید که علت اصلی در همین پرسش است: برای کی؟

— حالا دیگر کتاب خوان زیاد شده... معرفت یک سری کتاب چاپ

میکند به عنوان صد شاهکار از صد نویسنده‌ی بزرگ دنیا، تیراژ هر کدام

هزار تا!...

— مرده شور! لابد تحت توجهات پدر تاجدار عده‌ی بیسوادها از ۹۰

درصد به ۸۸ درصد پائین آمده...

آنوقت کلاهش را با بی‌اعتنائی برداشت و راه افتاد.

— میتوانم همراهتان بیایم؟

— بفرمائید. منزل خودتان است.

هنوز به در دانشگاه نرسیده بودیم، هدایت گفت:

— باز هم رئیس‌الوزرای ما، موسیو گدار... این گیرشمن که در شوش

حفاری میکند دسته گل به آب داده. قراردادش اینست که هر چه از

حفاری در میآورد بآموزه‌ی ایران باستان نصف بکند. مقادیری خشت و

کاشی درآورده، سهمیه‌ی خودش را زیر سقف نگه داشته، سهمیه‌ی ایران

را توی هوای آزاد گذاشته و سیل و باران و آفتاب دخل همه‌شان را آورده

است.

— دولت ایران هیچ اعتراضی نکرده؟

— زکی! دولت ایران می‌خواست چشمش کور شود و برود به جای قاجاق و دزدی اموالش را جمع و جور کند...

— شما به درستی این خبر اطمینان دارید؟

— خبر را که از تو خشتک خودم در نیاورده‌ام!

رسیده بودیم به محلی در خیابان شاهرضا که من نمیدانستم حسابداری دانشگاه است. از دو پله‌ی کوتاه بالا رفتیم و وارد یک سالن نسبتاً کوچک شدیم که طرف چپ آن سه تا باجه بود. هدایت رفت جلو آخرین باجه، کنار دیوار. چند ورقه و دفتری را امضاء کرد. من سمت راستش با فاصله‌ی کمی ایستاده بودم و او را زیرچشمی می‌پاییدم: حرکاتش تند ولی منقبض بود و هنگام دریافت پول، مثل کسی که بخواهد عمل خلافی انجام بدهد، یابه علتی نخواهد او را ببینند، سینه‌اش را به پیشخوان چسباند و اسکناس‌ها را هولکی توی کیف بغلی چرمیش چپاند. ولی موقعی که تحصیلدار پول‌ها را می‌شمرد مبلغی را که به او داد دوست و سی تومان و اندی بود!

— حالا که پولمند شدیم، میتوانیم برویم یک شکم سیر قهوه بخوریم... از خیابان یوسف‌آباد به قنادی فیروز در خیابان نادری رفتیم. این جا یکی از پاتوق‌های ما بر و بچه‌ها بود. هدایت کمتر به آنجا می‌آمد. در مدت راه نتوانستم سر صحبت را باز کنم و در این فکر بودم که هدایت چگونه میتواند با چنین حقوقی زندگی کند؟

— دوست عزیزم، راستش را بگو، تو فکر رفته‌ای که چه بامبولی بزنی که صاحب اموال شخص پولمندی بشوی؟ یا اینکه داری نقشه میکشی که رمز پولمند شدنم را بهت فاش کنم؟
— نه. جرأتش را ندارم.

۱- ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقاله‌ای به عنوان «سفر بی‌بازگشت هدایت» می‌نویسد که حقوق هدایت ماهی ۴۶۰ تومان بوده است. شاید حق با او باشد. زیرا بسا تفاوت این عدد با مبلغی که من با چشم خودم دیدم ناشی از این باشد که در آن ماه هدایت مبلغی را مساعده گرفته و پیش خور کرده بوده است.

- پس جرأت چه کاری را داری؟ اصلاً این روزها چکار میکنی؟... غیر از سوء قصد به کتاب هرمان هسه؟
- اولاً یک چیزی نوشته‌ام که وقتی پاک نویس کردم به شدت مزاحمتان میشود. ثانیاً دارم سه تا کتاب از کلکسیون Qus sais - je (چه میدانم؟) ترجمه میکنم...
- هر سه تا را با هم؟
- نه، خیر. ترجمه‌ی دو تا ش تمام شده. یکی تاریخ آسیا، مال گروسه Grousset بود و یکی هم تاریخ ادبیات روسی.
- اتفاقاً کلکسیون خوبی است. آدم‌های کله‌گنده این‌ها را می‌نویسند. گروسه یک کتاب راجع به چنگیز خان دارد، بسیار جالب.
- ولی سر سومی که تاریخ حجاری، مال هورتیک Hourtiq باشد به زحمت افتاده‌ام. اصطلاحاتی دارد که فارسی‌شان تو دیکسیونرم نیست.
- اصطلاحات حرفه‌ای را باید از اهل فن پرسید.
- من حجار نمی‌شناسم که ازش بپرسم...
- بله. همه جای دنیا دیکسیونرهای خاص هر حرفه وجود دارد جز در اینجا... دهخدا هر چه را که دستش آمده تو دائرةالمعارف مضحک‌ش چپانده که هنوز معلوم نیست چند سال طول بکشد تا چاپش تمام بشود... تازه حرف الفش درآمده... آن روز لغت «آریا» را نگاه میکردم، از این همه وراجی بی‌جا حیرت کردم... آن هم فرهنگستانش است که به جای لغت جمع کردن، لغت اختراع میکنند... آنهم به جای لغت‌هائی که وجود دارد و مصطلح است!
- میشود اصطلاحاتی را که نمیدانم روی یک ورقه بنویسم و معنی‌شان را از شما بپرسم؟
- ای ننه! چه نر!... خوب بیاور اگر دانستم که میگویم، اگر هم نمی‌دانستم میروی از کس دیگری میپرسی...
- آخر خود شما انگار سرتان شلوغ است، کاری در دست دارید؟
- این یکی را کدام کف‌بین به شما خبر داد؟
- شما هر وقت بیرون نمی‌آئید و خانه‌نشین میشوید مشغول کارید.

— جل الخالق! اگر هم ناخوش باشم یعنی دارم معلومات صادر میکنم؟ البته بعضی کارها هست که باید سرش نشست و یک جا تمامش کرد، ولی تو خیال میکنی که برای چیز نوشتن من در را بروی خودم قفل میکنم، از صفحه‌ی اول شروع میکنم و فقط وقتی تمام شد سر و کله‌ام پیدا میشود؟... چرا! پیش می‌آید که آدم این جور کار کند. ولی نه همیشه. هر کاری را باید به نسبت خودش وقت گذاشت. مثلاً «فردا» با اینکه یک نوبت کوتاه است سه هفته‌ی مداوم ازم کار کشید، در صورتی که حاجی آقا را پانزده روزه تمام کردم... یا «پیام کافکا» کار میبرد، نه یک سره، خرده خرده. بار اول خودم میخواندم، یادداشت میکردم، بعد یادداشت‌ها را سبک و سنگین میکردم، الی آخر...

عاقبت توانستم برای هدایت هدیه‌ای ببرم. یک دسته کارت پستال از کیفم در آوردم و گذاشتم روی میزش. ابتدا سرسری و بعد با دقت آنها را تماشا کرد و به صدای بلند نوشته‌های زیرشان را خواند:

– بزاز ایرانی، سقای ایرانی، بقال ایرانی... این‌ها چاپ روسیه است. قدیمی است. از کجا گیرشان آوردی؟
– میان کاغذهای پدر بزرگ مادریم بود خودش بهم داد و من هم برای شما آوردم.

– مگر پدر بزرگت در روسیه بوده؟
– نه، خیر. وقتی از راه روسیه سال ۱۹۰۰ به فرنگ میرفته یا وقتی برمیگشته، در بادکوبه خریده بوده است.

کارت پستال‌ها را دسته کرد و گذاشت جلو من.
– من این‌ها را برای شما آورده‌ام... شما که انقدر به فولکلور علاقه دارید، این نقاشی‌ها به درد کار شما میخورد.
– توئی که بناست بروی اتنولوژی بخوانی. مال خودت، نگهدار.
– خواهش میکنم قبول کنید...

دسته‌ی کارت پستال‌ها را پیش کشید و گذاشت کنار کتاب‌های روی میز.

– باشد، بعد می‌بینیم... بهر حال معلوم میشود که در آن زمان هم خاج‌پرستان بوده‌اند که چشم و گوش داشته‌اند و به این جور چیزها توجه

میکرده‌اند... فقط ریخت مردم نبوده، موزیک، قصه، زبان، لهجه‌ها، نژادها... ولی ما هنوز طرز کارشان را هم یاد نگرفته‌ایم... هنوز هم اوروسات کار میکنند.

ضمن حرف زدن یک آلبوم و یک مجله‌ی روسی آورد و نشانم داد: توی مجله عکس‌هایی بود از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، حسن کچل. آلبوم مربوط بود به «قره‌گز» ترک‌ها.

– بجای تقلید سطحی باید اول رفت سراغ آنچه بطور authentique (اصیل) وجود دارد. فاوست را گوته بر مبنای یک خیمه‌شب‌بازی آلمانی نوشته. تو موسیقی همین جور است. بتهوون و موزارت و چایکوفسکی موزیک رقص و فولکلوریشان را مصرف کرده‌اند. سمفونی ششم بتهوون را درست گوش بده، متوجه میشوی.

– پرویز محمود هم داشت همین کار را میکرد ولی گذاشت رفت. – حق داشت. میخواستی تو این خلادانی چکار بکنی؟ مثل قوم و خویش تو، تو کافه مطرب بشود؟ ولی کار محمود و رفیقش گریگوریان که ویولون میکشید، شبیه آنهایی که گفتم نیست. محمود موسیقی فولکلوریک را défiguré (تغییر شکل بد) میکرد. اول باید ترانه‌ها و نغمه‌ها و آهنگ و رنگ رقص‌های محلی و غیر محلی را جمع کرد، بعد اگر کسی نبوغش را داشت و خواست چیزی بسازد از آنها استفاده میکند. ما که نمیدانیم اصل «دست به دستمالم نزن» چه بوده، چطور و رسیون بل کانتو Version Bel Canto محمود را قبول کنیم؟ در آلمان و فرانسه پیش از جنگ به کسانی که هر چیز فولکلوریک نشناخته پیدا میکردند جایزه میدادند ایمایه آمدم یک غلطی بکنیم راجع به قصه‌ها. کلی مطلب دست صبحی دادم. از همه‌ی کارها، نقالیش را چسبید. این کارها جدی است، راه دارد: فلان قصه در کجا، به چه نحو نقل میشود؟ در یک ناحیه‌ی دیگر همان قصه را به چه صورت تعریف میکنند؟ فلان ترانه را به چه لهجه و در چه موقعیتی میخوانند؟... کار باید اساس داشته باشد، اساس محکم علمی. نه تنها در فولکلور، حتی در عتیقه‌شناسی کارمان خراب است. می‌آیند یک تپه گیر میاورند، اولاً با کلنگ می‌افتند به جان تپه. انقدر میکنند تا یک

جنس طلاگیر بیاورند، آن را آب میکنند و مثقالی در بازار میفروشند... اگر هم کاسه کوزه‌ی سالم و نیمه سالمی را نگه داشتند، معلوم نیست در چه قشری که مربوط به چه دوره است پیدا کرده‌اند...
نه. مسئله یکی دو تا نیست... همین است که هست... بدرک!

سرکوچه‌ی منزل گوهرین، من زیر درخت در یک طرف جوی ایستاده بودم و هدایت و دکتر حکمت، استاد دانشکده‌ی حقوق، روی پیاده‌روی مقابل با همدیگر صحبت میکردند. گوهرین ما را در انتظار گذاشته و این انتظار نسبتاً طولانی شده بود. دکتر حکمت از من پرسید:

— این چه کتابی است که میخوانید؟

— کاپوت (Kaputt).

— کاپوت؟ کی نوشته؟

— مالاپارت (Malaparte).

و آن را به دستش دادم. بدون اینکه لایش را باز کند، آن را در مشتش گرفت و مثل کسی که بخواهد وزن چیزی را بسنجد، آنرا بالا و پائین برد. — لابد رمان است؟ وقت تلف کنی است. این جور کتاب‌ها را نباید خواند. هیچکس انقدر حرف ندارد که کتاب به این کلفتی بنویسد.

هدایت بجای من جواب داد:

— کاپوت رمان نیست که آدم را آواره کند. یک سری رپرتاژ است مربوط به جنگ بین‌المللی دوم.

— به هر حال به منظور تجارت چاپ کرده‌اند.

— بالاخره باید یکی پیدا میشد که اوضاع آن دوره را از نزدیک دیده باشد و نقل کند. مالاپارت از جنگ طرفداری نمیکند و بر عکس کارش اینست که شناخت‌ها را لو بدهد...

— و ازش پول در بیاورد.

— هر کسی از یک راهی پول در میآورد. موضوع اینست که آیا آدم باید از قلمش نان بخورد یا نه؟

گوهرین بالاخره سر رسید و راه افتادیم. سر خیابان آن دو از ما جدا شدند. هدایت که مثل من هنوز تو فکر ایراد حکمت بود و کتاب را از خودش امانت گرفته بودم گفت:

— لابد فکر کرد که پولت از پارو بالا می‌رود که همچو کتابی را خریده‌ای... منظور استاد این بود که آدم پول بالای کتاب نمیدهد...
— اصلاً چطور میشود که آدم از چیزی که خواننده ایراد بنی اسرائیلی بگیرد؟

— میخواستی از خودش بپرسی.

— آقای هدایت، من هنوز کتاب را تمام نکرده‌ام ولی یک جایش است که سخت ناراحت‌م کرد و آن موقعی است که تعریف میکند مهمان ژنرال آلمانی بوده و او مالاپارت را میبرد گتو (Ghetto) ورشو را نشانش بدهد...
— و بعد؟

— یک بچه‌ی یهودی میخواست برای خرید آذوقه از سوراخ دیوار «گتو» در بیاید و به شهر برود، سرباز کشیک آلمانی سرش را نشانه می‌رود. گلوله به او نمیخورد. بچه قایم میشود و دوباره سعی میکند بیرون بیاید...
— ... گلوله‌های سرباز آلمانی به او نمیخورد. آنوقت در حضور مالاپارت ژنرال تفنگ را میگیرد و خودش بچه را میزند...

— ... و مالاپارت هیچ دخالتی نمیکند که جلو این قتل را بگیرد.

— منظور؟ آیا تو بودی کاری میکردی؟

— نمیدانم... شاید.

— گفتنش آسان است. مالاپارت مخبر بوده، شغلش ایجاب میکرده همه جا برود و همه چیز را ببیند. اگر مخالفت میکرد نه جریان قتل عام‌های روسیه را میتوانست ببیند و نه بلاهائی را که به سر دخترهای مجار میآوردند...

— پس آدم بنشیند و تماشا کند؟ چون که مخبر است؟

— فقط تماشا نکرده... وگرنه که کسی خبر نمیشد. کار مخبر اینست که

پته‌ی اراذل را رو آب بیاندازد تا چشم و گوش مردم باز بشود. مخبر که نباید مثل کبک سرش را زیر برف بکند... بدبختی ما این جا اینست که همه می‌بینند ولی از ترس... حاضر نیستند مدرک دست کسی بدهند. یک محمد مسعود بود که بلد بود خوب فحش بدهد... اگر کسی تمدن میخواهد باید وحشیگری و بی‌شرفی‌ها را لو بدهد. باید همه چیز را *démystifié* کرد... هرکسی که فهم دارد باید وقش را بزند... ناراحت بکند، تا بلکه مردم تکان بخورند. این کار که کار مشهد حسن بقال نیست. آدم‌هایی که ادعاشان میشود باید جلو بیفتند...

همه‌ی دوستان واقعی دست به دست هم داده بودند تا مرا راه بیندازند. ابراهیم کنی، کتاب‌هایم را به قیمت خوب خریده بود، مرتضی کیوان پول‌هایی را که طلب داشتم از ناشرین وصول میکرد و خودش برایم می‌آورد، گوهرین مرا پیش دوستان فرنگ رفته‌اش میبرد تا راهنمایی بکنند، کامبورد رئیس انستیتوی فرانسه سفارش‌نامه و معرفی‌نامه برایم می‌نوشت، سیروس ذکاء حاضر شده بود در پاریس هم اطاق بشویم تا خرج کرایه‌خانه را نصف بکنیم، حسین کسمائی راهی می‌جست تا بلیت هواپیما را ارزان‌تر از معمول بخرم... ولی هنوز مسافرت‌م به پاریس مسلم نبود و پدرم همچنان نصیحت میکرد که در تهران بمانم...

در این مدت هدایت را بیش از پیش میدیدم و در هر ملاقات از او میپرسیدم که آیا کار تازه‌ای در دست دارد و او هر بار جواب میداد: «نه!»

تا اینکه یک روز بی‌مقدمه گفت:

– خیلی دلت میخواهد بدانی که دارم چه معلوماتی صادر میکنم؟

هان؟

– مگر کار تازه‌ای دست گرفته‌اید؟ آن کتابی را که برایم اولش را

خواندید تمام کردید؟

– نه. منظورم یک معلومات وحشتناک دیگر است. تازه هم نیست.

مدتی است که باهاش ور میروم. این یکی از آن چیزهاییست که دهان

همه‌شان را میچاید. از پائین تا بالا...

— نکند که شعرتان را تکمیل کرده اید؟

— کدام شعر؟

تهوع ز پائین، تغوط ز بالا چنین است رسم شهنشاهی ما

— گفتم نه. این ها همه قدیمی شد. زبان به دهان بگیر و گوشت را خوب وازکن.

از همان جعبه‌ی هزار بیشه‌ی کذائی یک دسته ورق کاغذ بزرگ درآورد و پیش از آنکه آنها را روی میز بگذارد پرسید:

— از توپ مرواری چه میدانی؟

— همان توپی که تا چند سال پیش توی ارگ پشت نقاره‌خانه بود؟

— مگر تو آنجا را دیده بودی؟

— بله! حتی یکی دو بار، تنگ غروب، نقاره هم شنیده بودم.

نقاره‌چی‌ها با کوس و کرنا...

— خود توپ مرواری را هم دیده بودی؟

— یک توپ آنجا بود که بهش می‌گفتند توپ مرواری. همان توپی که

معروف بود زن‌ها برای آبستن شدن دزدکی سوارش میشوند.

— آبارک‌الله!... مرده شور! نصیب نشود! پس تو سن خر پیره را داری.

— تا شهریور ۲۰ که هنوز سرجایش بود.

— باری. باشد! این معلومات را که می‌بینی اسمش است قضیه‌ی توپ

مروارید ایدون بدان. این معلومات به چندین و چند زبان زنده و مرده و

نیمه زنده و نیمه مرده نوشته شده: پرتقالی، اسپانیائی، فارسی، ارمنی و

حتی میخی...

— به زبان میخی یا خط میخی؟

— به زبان میخی. «میخی میخی ار نمیخی درت مینم!» این هم از زبان

سره‌ی میخی. یعنی میروی میروی اگر نمیروی بیرون می‌کنم. البته

ترجمه‌ی دیگری هم دارد: میخواهی بخواه نمیخواهی نخواه. همین است

که هست. یک تیپا میزنم در کونت میاندازمت بیرون.

بعد شروع کرد به خواندن توپ مروارید. با اینکه قصد داشتم جدی

بنشینم و تمام گوش بشوم، مثل موقعی که بعثة الاسلامیه را میخواند، از همان جمله‌ی اول خنده‌ام گرفت. بطوریکه خود هدایت هم زد زیر خنده. اشخاص این سرگذشت، این تاریخچه‌ی توپ مروارید، همه به زبان ملی ویا محلی خودشان حرف میزدند، به حدی که فهم مطلب ظاهراً مشکل بود، ولی با کمی دقت معلوم میشد که در واقع فارسی صحبت میکنند.

نوشته طولانی بود و هدایت از خواندن به صدای بلند خسته شد. از او خواهش کردم که نسخه‌ی خطی را به من امانت بدهد. ابتدا نگاه مشکوکی انداخت و قبول نکرد بعد از اصرار زیاد گفت:

– فقط یک شب بیشتر پیش خودت نگه نمیداری. بکارتش را هم ورنمیداری. فردا صبح علی الطلوع پس میدهی. مثل علویه خانم.
– چشم. قول میدهم که همین فردا برایتان پس بیاورم... چه نشسته‌اید که صاحب یک نسخه از علویه خانم هم شده‌ام. مرتضی کیوان که رئیس دفتر معاون وزارت راه است از منشی وزارتتی استفاده کرده یک نسخه ماشین شده‌اش را به من داد.
– پس دیگر غمی نداری.

متأسفانه توپ مروارید ناتمام بود. وقتی برایش پس آوردم، معنی بعضی کلمات و جملات را از او پرسیدم و او جواب داد. بعد گفت:

– این‌ها جزئیات است. از کلش چیزی دستگیرت شد؟
– بگویم؟

– پس برای چه دادم بخوانی؟... عجیب داستانی است تو این ملک! آدم کتاب دست مردم میدهد، مثل اینست که وجود نداشته، نه تفسیر، نه تعبیر...

– به نظرم آمد که تم اصلی کتاب کولونیالیسم است. ولی زبان مشکلی دارد.

– کولونیالیسم خواهر همه‌ی این ممالک را ... تا وقتی این نواحی مستعمره است تو... خودشان غرقند. حالا میخواهد استعمار اروس و

پرتقالی باشد یا استعمار انگلیس و امریکا... فقط نمیشود صاف و پوست
کنده مطلب را گفت. نه کار من است و نه این ملت لیاقت شنیدنش را دارد.
باید با زبان بی‌زبانی خرفهمشان کرد.

– اگر فضولی نکرده باشم از گوشه و کنایه‌های عبید زاکانی فهمش
سخت‌تر است.

– آخر ناسلامتی ما چند قرن بعد از عبید روی زمین ترکمانان زده‌اند.

– شروعش مرا به یاد آنا لیویا پلورابل Anna Livia Plurabel جیمز
جویس انداخت.

– چرا که نه؟ زنکه رخت‌شوره را میگوئی؟... دست بر قضا از یک
بابتی درست است. فکرش را نکرده بودم.

– ادبیات پیش از جویس و بعد از جویس!

– حالا حرفهای خودم را به خودم تحویل میدهی؟ جویس هزار و یک
فوت و فن دارد که هر کدامش را میشود به موقع خودش به کار برد. فقط
بعقیده‌ی ناقص خودم تو توپ مرواری زیادی با زبان‌ها بازی شده.
میتراسم کسی سر در نیورد... باید یک فکری برایش بکنم... هنوز کار
دارد. فعلاً ناقص است. گاس هم ناتمام ماند... مثل چیزهای دیگر.

– حیف است.

– خود ما هم حیفیم.

هدایت بنا بر معمولش هیچ مقدمه‌ای نچید. نوشته‌های خطی‌ام را از زوی یک طبقه‌ی هزار بیشه درآورد و گذاشت روی میز. خط کج و معوج من توی مخفی‌ترین و عزیزترین گنجینه‌ی این اطاق رفته بود!

- این معلومات را خواندم. مقداری هم یادداشت دور و برش نوشتم... مثل اینکه هنوز کار دارد. تمام نیست. میان چیزهایی که تا حالا سرم ریخته‌ای این یکی بعنوان اگزرسیس (تمرین) بد نیست... اگر احساساتت ناسور نمیشود، مقداری ایراد هست که باید رفع کنی.

- برعکس، اگر عیب‌هایش را بهم بی رو در واسی بگوئید بی نهایت متشکر میشوم.

- من هم قصد ندارم لاپوشانی بکنم یا هندوانه زیر بغلت بگذارم...

سرم را جلو آوردم و به دقت گوش دادم.

- هفت تاکنیز آینه بدست سکینه کچل سرش را می‌بست... نصیب نشود! این چه قیافه‌ی دله‌ای است که به خودت میگیری؟... بس است! سرجایت بنشین و فقط گوش بده...

- چشم!

- اولندش که جنابعالی از غورگی مویز شده‌اید...

- چطور؟

- خودت را به خریت نزن!... خیلی خوب فهمیدی که میخوام چه بگویم... اولیس جیمز جويس را نخوانده میخواهی رو دستش بلند شوی... با این تفاوت که جويس یک پروسده procédé (روش فنی) ندارد.

کارش فقط monologue intérieur (بیان درونی) نوشتن نیست. جویس با همه چیز زبان و زبان‌ها و ادبیات ور رفته. نه فقط هفت هشت تا زبان میدانسته، معلم زبان بوده، بلکه کارش زبان‌شناسی بوده... گوش موسیقی وحشتناک داشته. گاهی هم تو تله‌ی همین زرنگی خودش افتاده و بی‌نتیجه خواسته صدای رعد و برق و صداها را با حروف بنویسد... به این می‌گویند «انوماتوپه (Onomatopée)»... آخرش e و بعد e. هان؟... و خوب از آب در نیامده، مجبور شده نت موسیقی هم بنویسد. خودش آواز می‌خوانده... تو همین «اولیس» از پیس تأثر گرفته تا خواب و خیال را گنجانده... ضمناً فکر پرسناژ را هم با جملات غیر جمله‌بندی دستوری نوشته... و تو خواسته‌ای این یکی فن را بزنی. پس شاهکاری که صادر کرده‌ای یکی از صد تا فن جویس است... اینکه از این.

«دومندش پرسناژ جویس آدمی است با سواد... حال اینکه پرسناژ تو یک زنک شلخته است. حالا این زنک را تو می‌شناسی یا نه، آنرا نمیدانم. بهر حال مهم نیست. انقدر که دستگیرم شد، اگر بهش ور بروی، البته میشود یک پرسناژ اوتانتیک (authentique) درست و حسابی...

— آخر، همان طور که خودتان گفتید من «اولیس» را نخوانده‌ام که ادعا بکنم تقلیدش را در میاورم.

— بله، میدانم که «اولیس» را نخوانده‌ای. هر دفعه هم که دستت دادم، جازدی. حواسم جمع است. ولی ضمناً رفته‌ای و دزدکی هر چه راجع به جویس بدست افتاده خوانده‌ای... تازه لازم نبود که اولیس باشد... اظهار علاقه‌ی شدید آقا را به ویرجینیا وولف، فولکتر و دوس پاسوس، خوب می‌شناسم... به این‌ها هم ایراد ندارم. ایراد اصلی سرچیز دیگریست. ایراد هم نیست. سؤال است که باید جواب بدهی.

— چه سؤالی؟

— این «مریم»^۱ را به عنوان نوول نوشته‌ای یا می‌خواهی توی یک مطلب بزرگتر بچپانی؟

- راستش هنوز نمیدانم... راستش از بس ایراد گرفتید که چیزهایی که می‌نویسم پرسناژ مشخص ندارد، خواستم اول پرسناژ را بسازم و بعد...
– پس باید تو یک زمینه‌ی وسیع‌تر بگنجی؟
– یا همانطور که گفتید در حد یک تمرین ادبی بماند...
– نصیب نشود!... چه زود جا می‌زنی؟... این چیزی که نوشته‌ای بیشتر از یک «فه» (fait) (قضیه؟) است.
– جا نزدم، راستش را گفتم.
– پس بیخودی پر پر می‌زنی... چونکه موضوع سر اینست که باید کار بکنی تا نتیجه بگیری... اگر تا حالا نفهمیدی که قصد من این نیست که بتهات را آتش بزنم، جای بسی بدبختی است!
از این نکته که تا آن روز برایم روشن نبود خوشحال شدم و دلم غنچ زد. به روی خودم نیاوردم.
– یعنی همین راه را ادامه بدهم؟
– چرا که نه؟ اگر نمره‌ی معلوماتت صفر بود که حرفش را باهات نمی‌زدم... کبسی جلو دست مرا نگرفته. همین مطلب را باید سر و صورت بدهی و برای اینکه وجودش «رولی‌یف» (relief) (برجستگی) پیدا بکند، باید کنارش اشخاص دیگری بگذاری، زمان و مکان برایش بسازی، با زبانش ور بروی، به راه و رسم زندگیش، اعتقادات و کوفت و زهر مار زندگیش، ریزه‌کاری بدهی.
– منظورتان اینست که زبانش قابل فهم نیست؟
– چرا. برعکس. اتفاقاً زبانش درست از آب درآمده. چند ایراد دارد. مهمترینش جنبه‌ی پسیکوفیزیولوژیک پرسناژ است... زنی آبستن، پا به زا... حتماً بیشتر از هر چیز به احوالات خودش مشغول است...
– یک سؤال دارم: شما با این جور فارسی نوشتن موافقید؟ موافقید که آدم مثل حرف زدن بنویسد؟
– اگر لازم باشد، بله. وگرنه نوشته مقداری علایم است که اگر با زبان جاری، با زبان محاوره جور باشد، خواننده در ذهنش تغییر لفظی را میدهد... زبان‌های قدیمی arrondi (مدور) میشوند، یعنی گوشه‌های

کلماتش سائیده می‌شود. مثلاً: می‌گوید میشود می‌گه. اگر می‌گوید بنویسیم و لحن لحن حرف زدن به لهجه تهرانی باشد، خواننده تو گوش خودش میشنود «می‌گه». به این جهت باید نوشته برای همه‌ی خواننده‌های آن زبان باشد، نه فقط برای یک طبقه که لهجه‌ی مخصوص بخودش را دارد... شیرازی‌ها یک جور تلفظ میکنند، خراسانی‌ها و تهرانی‌ها با لهجه‌ی خودشان... بخصوص که با این خط کوفتی که بی اعراب می‌نویسیم، در واقع همه‌اش علامت است، نه ترکیب حروف... اما اگر اصرار داشته باشی که کسی که فکر میکند، با خودش حرف میزند تهرانی باشد، چاره‌ای جز این نداری که از دستور و قواعد کتابی خارج بشوی... تو این معلومات برای اینکه میزان و درجه‌ی سواد و طبقه‌ی اجتماعی زنک شناخته بشود، - چون نویسنده توضیح دیگری نمیدهد - باید همین کاری را که کرده‌ای بکنی... بگو ببینم؟ لابد نه جونت به دادت رسیده است؟

- منظورتان خرافاتش است؟

- بله. اما یک دفعه‌ی دیگر هم بهت گفتم، نقل صد در صد رئالیه (واقعیت) خود واقعیت نیست، بنابراین فاصله و تفاوت نوشته با گفته را باید به حساب آورد.

بنظرم رسید که حالا هدایت دارد دلجوئی میکند، شاید بعلت دقتی که به کار می‌بردم تا حرف‌هایش را بفهمم این احساس را به او داده بود که دلسرد شده‌ام.

- گفتم احساسات جریحه‌دارت را کنار بگذار و سرش کار بکن.

- چشم!

هدایت از «چشم» گفتم به خنده افتاد و من «مریم» را برداشتم... ولی پیش از اینکه آن را توی کیفم بگذارم پشیمان شدم و دوباره روی میز نهادم.

- آقای هدایت، اگر یک چیزی بگویم بهتان بر نمی‌خورد؟

- چرا. چه جور هم.

- پس می‌گویم... من وقتی «مریم» را شروع کردم، قصد دیگری داشتم.

میخواستم راجع به فکر چند نفر که جلو دکان نانوائی صف کشیده‌اند بنویسم...

— یعنی در یک جا و یک زمان... وحدت زمان و مکان، مثل تأثر...
— بله.

— چرا به من بر بخورد؟

— برای اینکه هنوز نوول «فردا»ی شما را نخوانده بودم...

— واضح است... بهمین دلیل گفتم که از غورگی مویز شده‌ای... «فردا» کلی ازم کار کشید، یک ماجرا را از فکر دو نفر آدم مختلف نقل کرده‌ام. تو هم اگر بخواهی جان کلام را در بیاوری باید یک «ساتر دنتره» (centre d'intérêt) (نقطه کشش) برایش درست کنی.

— مگر همین موضوع آبستنی، تولد چه عیبی دارد؟

— بله، چرا که نه؟... اصل و اصول قصه‌نویسی همین است. هر تکنیکی را که میخواهی و لازم است میتوانی بکار ببری، بشرطی که موضوع رو پایه‌ای بند باشد... وگرنه میشود وراجی بی‌جا. «فردا» را من به آن صورت نوشتم تا چیزی را که میخواستم بگویم لنگ نماند. هر چند که به موجودات ترقی خواه برخورد که چرا سوپژکتیف (ذهنی) شده‌ام. ولی برای کار من این راه لازم بود. به... که عده‌ای ایراد بگیرند و به ژدانف‌های وطنی بر بخورد! آدم باید کارش را تمام و کمال بکند تا مولای درزش نرود. وگرنه بقیه‌اش، اینکه کی چه میگوید، اهمیت ندارد... وقتی حافظ شعر میگفته، حتماً به فکر ایرادهای این و آن نبوده... اماغزلی را که میساخته انقدر کامل بوده که صد کرور سال دیگر هم رو پایه‌اش بند است... اصل مطلب یک چیز است: آدم باید باخودش سخت گیر باشد.

— شما حافظ را خیلی دوست دارید؟

— من از شعر به معنی قافیه‌پردازی سر در نمیآورم. اما حافظ استثناء است. دست کمی از شکسپیر ندارد. هم چنانکه فردوسی هم روی دست ندارد... بلد است داستان تعریف کند، به زبان آدمیزاد، نه برای لفاظی... شوخی نیست. این‌ها موجودات نکره‌ای بوده‌اند که نظیرشان را تو نشر فارسی نداریم... چرایش خیلی مفصل است، صد تا دلیل دارد...

— یکیش، یکی از این دلایل؟

هدایت تغییر حالت داد. شاید خسته شده بود. یک سیگار دیگر آتش

زد:

— فعلاً همین قدر وراجی برایت بس است... حوصله‌اش را ندارم.

و بعد به حالت اعتراض: «خواهش میکنم بگو غیر از تاریخ بیهقی و کلیله دمنه و چهار تا کتاب دیگر چند تا کتاب نثر حسابی داریم؟ نثر دوره‌ی سلجوقی، صفوی؟ زندیه؟ یا نثر دوره‌ی قاجاریه؟ زکی... نثرمان کجا بود؟ امیر ارسلان؟ حسین کرد؟...»

— نثر خود شما.

نگاه خشمگینی بهم انداخت.

— پاشو را بیفت. دیر شده... این معلومات را هم وردار ببر سرش کار

کن...

در بهار سال ۱۹۵۰، کمی پیش از سفرم به پاریس، سرلشگر رزم آرا رئیس دولت شد و من میدانستم که او شوهر خواهر صادق هدایت است. هدایت هم هرگز درباره‌ی خویشاوندان صاحب‌منصبش صحبتی نمیکرد.

ولی آن روز عصر که نزد او رفته بودم برافروخته بود و مثل کسی که مخاطبش خودش باشد گفت:

— آدم باورش نمیشود که ماکیاولیسم را تا حد من و به این دقت اجرا کنند. اول بیایند و من ناشناس را که تو کنج خودم نشسته‌بودم و کسی از وجودم خبر نداشت باسلام و صلوات سر زبان‌ها بیندازند و بعد که دیدند حاضر نشدم مثل نوکرهای موروئی‌شان حلقه بگوش، بله بله بگویم و... بکنم، تو چنان مخمسه و فشاری بگذارند که نفسم پس بزند.

—؟...

— دیشب به زور مرا کشاندند به خانه‌ی یکی از قوم و خویش‌ها. من که اصلاً حوصله‌ی این جور مهمانی‌ها و برخورد‌هایش را ندارم... بخصوص چون معروف شده که صادق هدایت حرف‌های بامزه میزند و خوب متلک میگوید خیال داشتند دلکشان بشوم تا یک دل سیر بخندند... من هم لج کردم. یغ کردم. یک گوشه نشستم. نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان که ترتیب داده بودند نباتی و بی‌گوشت باشد... بهر حال حدس می‌زدم که مهمانی را برای من جور کرده‌اند و مقصود اینست که قدر قدرت‌های خانواده اظهار تفقد بکنند، زیر بالم را بگیرند و بفرستندم به

فرنگ تا هم به من کمک شده باشد و هم از شرّم خلاص بشوند که برای جاه و مقامشان خطرناک نباشم.

«حدسم درست بود. چونکه خسرو، خسرو هدایت که سال‌هاست همدیگر را نمی‌بینیم، آمد مقداری دلبری کرد و گفت چون با درجه و مقامات عالیه دارد میرود به ممالک خاج پرستان حاضر است مرا با خودش ببرد... بشرط اینکه در فرنگ نه چیزی بگویم و نه تماس سیاسی داشته باشم. محروم‌الدم! زکی! گفتم اگر هم چنین قصدی را نداشتم، حالا که برایم خط و نشان میکشید، چاک دهانم را ول میکنم.

«خسرو تو لب رفت. وزیرالوزراء اخم کرد. عمو جان فلد مارشال لب ورچید. بابام لوچه پیچک کرد. من هم ناشتا، شام نخورده بی‌خداحافظی گذاشتم رفتم سراغ «کوکو» که گهش میارزد به سر تا پای این‌ها!... چقدر هم احمق! خیال میکنند همین که من در این جا غلط انداز شهره‌ی آفاق شده‌ام، در خارجه هم کسی تحویلم میگیرد. زکی سه! حالا قضیه چیست؟ از وقتی که یک تلگراف برای کنفدراسیون کارگراها زده‌ام، کک به خشتک همه‌شان افتاده.

«اصلا مکانیسم این دسیسه‌ها روشن است. اول به به و چهچه رادیوی لندن بلند شد، بعد دوستان دعوتم کردند که بروم باهاشان همکار بشوم. رد کردم و از آن بدتر، سر و کله‌ام از خانه وکس Vox درآمد و نشست و برخاستم با چپی‌ها بوده. اوروس‌ها دعوتم کردند. دیگر طاقت نیاوردند. حالشان بهم خورد. آقای مینوی با خودش گفت ما آمدیم این موجود ناشناس را روی امواج پرتاب کردیم و کتاب‌های نخوانده‌اش را سرزبان‌ها انداختیم، حالا آمده جس گرگی میاید و واسه‌ی ما و ارباب‌هایمان جفتک میاندازد؟

«آقای مینوی گمان کرده بود که بزگیر آورده است. از تخم لقی که تو دهانش شکستم، مثل داستان ویس و رامین و غیره، بقدری تاجر مآب استفاده کرد که شد دانشمند فاضل محترم. فقط آنچه را به زبان نیاورد اینست که اگر مجیز انگلیسی‌ها را نمی‌گفت و... نمی‌کرد کسی محل سگ هم بهش نمی‌گذاشت. نه گذاشته و نه برداشته، آمده برای «حاجی آقا»

اظهار لحنیه کرده. چی؟ تمام تحریف... وقاحت بی حد و حصر... گور پدر همه‌شان. مرده شور! یکی از یکی گدامنش‌تر، پرمده‌عتر، دروغ‌گوتر. «آنوقت دادند نوچه‌هایشان مضمون کوک کردند: فلانی هروئینی است، مرتد است، ملحد است، مرید خیام است، جوان‌ها را از راه در میبرد، عرق خور است، بچه‌باز است، بدبین است و چی و چی و چی که نگفتند و نوشتند.

«نویسنده‌ها مشهور میشوند که معلوماتشان را بخرند و بخوانند. پولمند میشوند. زندگی راحت دارند و میتوانند کار بکنند... سرشان رابالا بگیرند. حتی تو همین روسیه‌ی شوروی. آقای آکسی تولستوی بیشتر از هر نویسنده‌ی معروف دنیا پول در میآورد. خانه‌ی بیلاق و قشلاق، ماشین و برو برو... خوب حالا ارث و میراثش به کسی نمیرسد، چه بهتر! خودش که مثل آدمیزاد زندگی کرد.

«گذشت آن دوره‌ای که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه می‌غلطید... شهرت، پول در میآورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط دردسر... نه خواننده، نه ناشر. ناسلامتی مشهور هم هستم. کجا میروم؟ چکار میکنم؟ با کی معاشرم؟ تمام زندگیم آنرژستره enregistree است، ولی کل درآمد صنار حقوق، حقوق یک پیشخدمت که تا آخر برج نمیکشد... باید مثل بچه‌ها تو خانه‌ی بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم. مرده شور!

«معقول آن وقت‌ها هر غلطی میکردم کسی توجه نمیکرد. این‌ها خواستند مرا سرزبان‌ها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. نتوانم دست از پا خطا کنم. تو دار و دسته‌شان بیفتم. بهمدیگر نان قرض بدهیم: جناب استاد فاضل دانشمند! جناب نویسنده‌ی ارجمند!... بله قربان. بله قربان. چاکر؟ استاد ارجمند.

«همه‌شان یکی یک مقاله حفظ کرده‌اند و بجا و نابجا اظهار وجود میکنند. هر موضوعی که پیش بیاید، این‌ها مقاله‌ی حفظی‌شان را تحویل میدهند. راجع به طب، راجع به جبر، تاریخ... هر موضوعی را ربط میدهند به مقاله‌ای که از بر کرده‌اند. آنوقت انتظار دارند که آدم جلوشان

دولا و راست بشود، بله بله بگوید، اظهار شادی و شعف تشویق آمیز بکند.

«چرا بهشان بله نمی‌گوییم؟ گه بگیرند این اساتید قلبی را.

«چرا و کس؟ تا چشم این‌ها کور بشود. وگرنه همین یکی مانده که بروم و مجیز اروس‌ها را بگویم. بله! دعوت سفرشان را قبول کردم. می‌خواستم با چشم خودم ببینم که تاشکند چه جوری شده؟ مگر نه اینکه به جای فحش می‌گوئیم از یک؟ این از یک به چه حالی درآمده است؟

«توی طیاره دکتر سیاسی پرسید از کتاب‌هایت چه داری، بده بخوانم. چونکه اصلاً یکی از آن‌ها را نخوانده بود. گفتم همراهم نیست. اما وقتی رسیدیم به تاشکند، یک دوره‌ی کامل از معلوماتم را دادم به کتابخانه‌شان. به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخورد. بهش گفتم این‌ها همان از یک‌های سابق خودمان هستند، حالا ببینید دختر بچه‌هایشان پیانو می‌زنند، باله میرقصند، تراخمی و کچل هم نیستند، سالک هم ندارند... زیر سیلی در کرد. بعد رفت همه جا نشست و گفت فلانی بلشویک شد... بدبختی اینست که نه این وریم و نه آن وری، نه اهل سیاست...

«سیاست چیز گهی است. کار من نیست. تو یک مملکت حسابی سیاست رامیدهند دست متخصص، نه دست من و امثال من. ولی ضمناً همه‌مان بچه سیاستیم. با سیاست کاری نداریم، سیاست با ما کار دارد. وقتی هم پایش بیفتد باید حقش را گذاشت کف دستش. سارتر همین کار را کرد. با سلام و صلوات به امریکا دعوتش کردند. اولاً یک ربع ساعت بهش در رادیو وقت دادند که حرف بزند. به جای اینکه راجع به ادبیات و فلسفه صحبت بکند، پرید به وضع امریکا. سیاه‌ها، حق‌کشی، راسیسم. بعد هم که برگشت، معلوماتی را نوشت که روز اولی که دیدمت دست گرفته بودی: La Putain respectueuse. از سناتور گرفته تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چائیده. حالا لابد دمار از روزگارش خواهند کشید. ولی او دیگر جا افتاده. ما چی؟ مرده شور این جور شهرت را ببرند!...

روز پنجم ژوئیه ۱۹۵۰، شب حرکتیم به پاریس، برای خدا حافظی به دیدن آقای صادق هدایت رفتیم. هوا گرم و طبق معمول هدایت با یکتاپیراهن در اطاق کوچکش عرق میریخت.

— بالاخره راه افتادی. خوب شد. خلاص شدی. دست کم موقتاً... تا میتوانی دلی از عزا در بیاور و یک دخیل هم به پای برج ایفل ببند بلکه ما را هم بطلبند...

— امری، فرمایشی، پیغامی برای کسی دارید؟

— نه. چه کاری؟ چه پیغامی؟

— ممکن است ازتان خواهشی بکنم؟

— چه؟

— «مریم» را که خودتان تصحیح کرده بودید آورده‌ام پیش شما بگذارم. اگر آشنای دیپلمات یا یک نفر فرنگی پیدا کردید بدهید برایم بیاورد.

— منظورت؟ نمی‌فهمم.

— میترسم آن را با خودم ببرم. اگر اتفاقاً در گمرک کاغذهایم را بگردند اسباب زحمت میشود.

— میخواستی حرف‌های بد اخلاقی ننویسی.

— حالا که نوشته‌ام.

— مگر خل شده‌ای؟ کسی کاغذهای ترا نمی‌گردد.

— بهر حال این خواهشی است که از شما دارم.

- خوب، باشد!... گاس هم تو حق داشته باشی، فقط خبرش را بهم بده که آیا در گمرک ایران کاغذهای شخصی را هم میگردند یا نه.
- امیدوارم که خود شما هم به زودی به پاریس بیایید.
- ایمایم همین طور.
- مرحمت زیاد.
- یا هو! دیدار به قیامت.
- و روی همدیگر را بوسیدیم.

پاریس

«می بینم که از این ریزه مگس های زهرآگین به ستوه آمده ای، می بینم که وجودت زخمی و خون آلود شده است؛ ولیکن سربلندتر از آن هستی که خشمگین شوی.

«آن ها معصومانه خون ترا می خواهند، جان بی رمغشان خون می طلبد، - و معصومانه نیش میزنند.

«و تو که به کنه همه چیز توجه داری، حتی از زخم های ناچیز هم تا ژرفنای وجودت رنج می ببری؛ و پیش از اینکه التیام یابی، گرم زهرآلودشان بر سراسر دستت لغزیده است.

«به گمانم تو بزرگوارتر از آن هستی که این خونخواران را سرکوبی کنی! اما هشدار که محکوم بی عدالتی مسمومشان نشوی.

«این ها گرد تو میگردند و وز و وز میکنند، حتی وقتی ترا میستایند، ستایششان نابجاست. می خواهند جان و خونت را بمکنند.

«ترا مانند یک خدا و یا یک شیطان ستایش مینمایند؛ در پیشگاهت شنگ و شیون میکنند. اعتناء مکن! اینان چیزی جز چاپلوسی و ضجه و مویه نمیشناسند.

«حتی بسا خود را مهربان جا میزنند. اما این شیوهی موزیگرانهی دون مایگان است. آری، دون مایگان موزی هستند!

«فکر فرومایه شان سخت به تو مشغول است - همیشه در نظرشان مشکوک هستی. زیرا هر چه آنها را به فکر کردن و ابدارد مشکوک است.

«جوانمردی و پارسائیت را تنبیه میکنند و در حقیقت فقط لغزش هایت را قابل عفو میدانند.

«حتی اگر برایشان مروت نمائی، گمان میکنند که مورد تحقیر قرار گرفته اند؛ و در عوض نیکوکاری هایت، نامردانه زیان میزنند.

بگریز، ای دوست من به عزلتگاهت بگریز، به آنجائی که نسیم سخت و خشن میوزد بگریز. سرنوشت تو این نیست که مگس کش باشی.»

فردریک نیچه - چنین گفت زرتشت

فرودگاه مهرآباد عبارت بود از یک ساختمان محقر که میانش راهروئی برای انجام تشریفات گمرکی داشت و تهش به دری منتهی میشد که در چند قدمی آن پلکان هواپیما را قرار میدادند.

نسخه ی خطی «مریم» را با اصرار نزد هدایت گذاشته بودم و با وصف این، یک رونوشتش را در یک کتابچه ی خشتی، بدون عنوان توی چمدانم، زیر اثاثیه ام پنهان کرده بودم.

گمرک چی نگاهی به چمدان قهوه‌ای رنگم انداخت و دستور داد که
کیف دستیم را جلویش باز کنم.
— شما از خارج می‌آید؟
— نه، دارم به خارج می‌روم.
— عجیب است!
— چرا؟
— همه از خارج صابون می‌آورند و شما دو تا قالب صابون فرنگی دارید
می‌برید.

و خندید و من از گمرک گذشتم. «مریم» جانِ سالم در برده بود!
به جز مادر و برادر خردسالم، بقیه‌ی خویشاوندان نزدیک و رفقیم به
بدرقه آمده بودند و من باعجله از پلکان بالا رفتم تا خودم را به خانم
«گیرشمن» برسانم که گفته بود در پاریس راهنمائیم خواهد کرد.
هوایما، یک سوپر کنستلاسیون Super constellation کمپانی افرانس
بود. بلیت آن را به وساطت کسمائی که در کنسولگری فرانسه کار میکرد به
جای هزار و صد تومان به یک هزار تومان خریده بودم.
خانم گیرشمن در ردیف اول قسمت درجه‌ی دوم نشسته و جای کنار
خودش را برای من نگه داشته بود. هوایما ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به
وقت تهران حرکت کرد، غروب در فرودگاه دمشق نشست که بعلت ماه
رمضان جای ارکستر رستوران آن خالی بود و مسافرت ما به ژنو تا صبح
طول کشید. بعد از صرف صبحانه در فرودگاه آنجا، به طرف پاریس
حرکت کردیم و هنوز هوایما اوج نگرفته، خانم گیرشمن که اهل مشروب
خوردن نبود، به افتخار ورود به خاک فرانسه، شامپانی دستور داد و یکی
یک لیوان نوشیدیم و مدتی انتظار کشیدیم تا برج ایفل از دور پیدا شد.
از فرودگاه کوچک اورلی میبایست با اتوکار به پاریس برویم. من بدون
هیچ بازرسی از گمرک گذشتم و رفتم روی یک نیمکت دو نفره نشستم.
ولی چون خانم گیرشمن سرنمیرسید اتوکار معطل مانده بود. نگاهی به
قسمت گمرک انداختم. ظاهراً خانم گیرشمن اشیاء زیادی همراه داشت
که موجب تأخیر او شده بود.

غیر از من، چند نفر دیگر هم در کمال بی‌صبری در این اتوکار انتظار میکشیدند. عاقل مرد خوش لباسی داشت روزنامه‌ی Nouvelles Littéraires را میخواند و مرد دیگری کتاب کلفت جلد زردی را مطالعه میکرد که وقتی انتظار مان طولانی شد، آن را بست و علت تأخیر را از راننده پرسید. من از موقعیت استفاده کردم، گردن کشیدم و پشت جلد کتاب را خواندم: Docteur Faustus, Thomas Mann [دکتر فاستوس، توماس مان]. توی دلم عقاید احترام‌آمیزی را که از قبل داشتم تأیید کردم: «خداها! این فرانسوی‌ها چقدر اهل مطالعه و ادبیات هستند!»

عاقبت خانم گیرشمن، دست خالی، به ما ملحق شد و حرکت کردیم.

جاده‌ای که به پاریس میرفت، دو باریکه راه در پیاده‌روهایش داشت که ظاهراً خاص دوچرخه سواران بود. انواع دوچرخه‌های معمولی، مسابقه‌ای یا دو زینه. هر چه به پاریس نزدیک میشدیم به تعداد اتومبیل‌های سواری افزوده میشد و عاقبت یک اتوبوس پاریسی دیده شد: سبز رنگ، و در عقبش عده‌ای روی پا گرد بی پنجره‌اش ایستاده بودند.

اتوکار ما به ایستگاه انوالید invalides پشت «مقبره‌ی بناپارت» (خانم گیرشمن توضیح داد) رسید و من در کمال تعجب دیدم که «مادمازل کومپه رو» جلو در ایستاده است و تا ما را دید پیش آمد، با خانم گیرشمن ماچ و بوسه کرد و یک کلید و یادداشت به دست من داد.

— من امروز باید شاگردانم را امتحان بکنم. از وقتی که به پاریس برگشته‌ام در مدرسه‌ی فنلون درس میدهم. شما چمدان‌تان را در همین ایستگاه امانت بگذارید و با تا کسی بروید به این نشانی، به آپارتمان من. صبحانه روی میز است. کلفت‌م ساعت ۹ خواهد آمد. بعد از صبحانه استراحت کنید تا من ظهر برگردم و با همدیگر برویم ناهار بخوریم... فعلاً خودم عجله دارم و میروم... آیا پول فرانسوی دارید؟

— بله. مقداری فرانک دارم.

— یک چیز مهم: از خانه بیرون نیائید. گم میشوید.
ورفت.

من از خانم گیرشمن خداحافظی کردم و همه‌ی دستورات مادمازل کومپه‌رو را اجرا نمودم... جز اینکه بعد از خوردن صبحانه در خانه بمانم و استراحت بکنم!

مگر نه اینکه خانه‌ی او در محله‌ی چهاردهم بود؟ مگر نه این که من کتاب هانری کاله *Le tout sur le tout*، را خوانده بودم که جریانش در این محله میگذشت؟

هوا برخلاف تهران که از آسمانش آتش میبارید، ابری و حتی خنک بود. آسفالت زمین نموک و سفت، پنجره‌ها دارای نرده‌های آهنین و دیوار عمارت‌ها سنگی و دوده‌آلود بود. سر و وضع مردم، رفتارشان، ویتترین مغازه‌ها، اتومبیل رانی... هیچ شباهتی با تهران که دیشب ترک کرده بودم نداشت... در صورتی که مدت درازی از جنگ و فلاکت‌های آن نمیگذشت.

اسم کوچه‌ی نزدیک آپارتمان مادمازل کومپه‌رو *La Gaité* (شادی) بود. مثل یک بازارچه، در سراسر آن فروشندگان اجناس خود را تا روی پیاده‌رو چیده بودند. بیشتر آنها وسایل خانه و آشپزخانه و بخصوص رادیو میفروختند. رادیوهای چوبی عظیم. با آینه‌های رنگی! در میان دکان‌ها، کافه، رستوران و دو سه تا تاتر، و در ته کوچه، سر چهارراه، یک نفر تصنیف میخواند. متن چاپی و نت‌های آنرا میفروخت و در وسط خیابان پهن و درختی به اسم ادگار کینه *Ed. Quinet*، مردی معرکه گرفته بود که شمشیر تو حلق خودش میکرد، حلقه‌های زنجیر کلفتی را که به روی بازوانش بسته بود از هم میگسیخت، قدری دورتر، شخص دیگری به تنهایی یک ارکستر راه انداخته بود: با پایش طبل میزد، یک ساز دهنی را فوت میکرد و ضمناً ساز شکمی مینواخت...

ساعتی بعد به آپارتمان برگشتم. کلفت چاق مادمازل کومپه‌رو همه جا را تمیز کرده و رفته بود و من انقدر مجله‌ها و کتاب‌های صاحب خانه را ورق زدم و تماشا کردم تا ظهر شد و مادمازل کومپه‌رو برگشت:

— چون من وقت زیادی ندارم، میرویم به یک بیسترو، یک جور کافه‌ای که نظیرش را شماها در ایران ندارید. بیسترو فقط کافه نیست، رستوران هم هست با میزهای کوچک و غذای سردستی.

سرناهار پیش غذایی توصیه کرد که تا آنوقت نخورده بودم. یک آرتی شو (artichaut)، مثل یک گل سبز بزرگ که فقط ته برگ آن را توی سرکه و روغن میزدیم و میخوردیم.

درمدت ناهار از اخبار تهران پرسید و بخصوص... از احوال صادق هدایت.

— من سر در نمیآورم. این همه آدم‌های زبان نفهم بی‌کاره را دولت شما به اینجا میفرستد، یا دولت فرانسه دعوت میکند، ولی کسی به یاد هدایت نیست.

خود من چه برنامه‌ای دارم؟ آیا مسکنی زیر سر دارم؟ — نه، جایی سراغ ندارم که امشب بخوابم، شاید در کوی دانشگاه! — نه. تشریفات آنجا به این آسانی انجام نمیشود که مثل هتل رفت و اطاق گرفت. باید به هتل بروید.

— بعد از ناهار با من تا نزدیک مدرسه می‌آئید، آنجا اتوبوسی هست که تا نزدیک سفارت ایران میرود. امروز بعد از ظهر میتوانید خانم سفیر سابق فرانسه، مادام هللو را در آنجا ببینید. این خانم دبیرکل جمعیت «ایران و فرانسه» است که تازه تشکیل شده. خانم خوبیست، برای جا و مکان شما اقدام خواهد کرد.

هنوز ساعت یک و نیم نشده بود که راه افتادیم و از باغ لوکزامبورگ گذشتیم:

— به این دختر و پسرهایی که در اینجا مشغول ماچ و بوسه هستند خیره نشوید... شماها به این جور آزادیها عادت ندارید!

سرم را پائین انداختم و دزدکی چشم چرانی کردم!

مادام هللو وقتی سفارش نامه‌ی آقای کامبورد را از دستم گرفت، بیدرنگ اولین کارت عضویت دانشجویی را به اسمم صادر کرد و از منشی

و معاونش خواست که فوراً برایم جا پیداکنند: نزدیک دانشکده‌ی حقوق، یک هتل ارزان، ولی تمیز و مناسب.

اقدامات آن‌ها به قدری سریع انجام شد که همان شب من در یک هتل روبروی دانشکده‌ی حقوق صاحب یک اتاق با دستشویی شدم که در زیر پنجره‌اش یک فانوس گازی خیابان را روشن میکرد.

و همان شب، در نامه‌ای که برای هدایت نوشتم، از آسمان دور و بلند پاریس، پاریسی که همه‌ی مردمش کتاب و روزنامه‌های ادبی مهم میخوانند و از رادیوهای چوبی، آینه‌دار و به بزرگی یخدان یاد کردم. ولی این نامه بی جواب ماند... انتظار جواب فوری را هم نداشتم.

هفته‌ی بعد، در کوی دانشگاه موقتاً یک اتاق مستقل در «خانه‌ی آرامنه» بهم اجاره دادند و به علت تغییر نشانی، یک کاغذ و چند روزنامه برای هدایت فرستادم... تا اینکه جوابی از او رسید. کاغذش را چند بار خواندم، پر از گوشه و کنایه بود ولی راجع به برنامه‌ی مسافرت خودش چیزی ننوشته بود. حال اینکه در این مدت، بوسیله‌ی سیروس ذکاء با تورج فرازند آشنا شده بودم و از او شنیده بودم که خانلری اطلاع داشته که قرار است هدایت به زودی به پاریس بیاید.

تابستان را در این اتاق گذراندم، بعد از تابستان، به علت برگشتن دانشجویان از تعطیلات، مجبورم کردند که با یک دانشجوی دیگر هم اتاق بشوم... و از آنجا که هرگز در اتاق دو نفره زندگی نکرده بودم، ترجیح دادم به یک هتل ارزان قیمت بروم. - و بعد از چند ماه از این هتل (دو لاکله de la Clef) باز به همان اتاق دو نفری «خانه‌ی آرامنه» برگشتم تا مگر با پول کمی که برایم میرسید بتوانم به اقامت ادامه بدهم.

گذشته از ارزانی، زندگی در کوی دانشگاه دو خاصیت داشت: از یک طرف دوست و آشنا در آن جا زیاد بود و احساس غربت نمیکردم، و از طرف دیگر، به رستوران و فعالیت‌های هنری و کتابخانه‌ی مجانی دسترسی داشتم. علاوه بر این‌ها، غالب ساکنین این خانه‌ها دانشجویانی بودند با ماهیانه‌ی مختصر و با زندگی محدود، مثل خود من. به طوری که

جز برای رفتن به دانشکده، از محدوده‌ی کوی دانشگاه بیرون نمی‌رفتیم و در نتیجه با رفقائی که در کارتیه لاتن، پاتوق اصلی جوانان، زندگی میکردند کمتر معاشرت داشتیم و از اخبار دور بودیم. تا اینکه یک روز اتفاقاً به تورج فرازمنند برخوردیم و او بی مقدمه گفت:

– هدایت سراغ ترا میگرفت... با تو کار داشت.

– صادق هدایت؟

– بله صادق هدایت. دو سه روز است که وارد شده.

– کجاست؟ تو هتل؟

– آری. تو هتل دِزِکول des Ecoles. هتل کوچکی است تو کوچه‌ی دولامبر^۱.

– کی میشود او را دید؟

– من امروز دم سفارت دیدمش. صبح‌ها زود بیدار میشود و بیرون میرود. میتوانی فردا صبح به هتلش بروی...

۱- Delambre، امروز اسم این هتل lenox شده است.

ابتدا خیلی آرام، و بعد چند تلنگر محکم به در اطاق زدم. مدتی طول کشید تا صادق هدایت آن را باز کرد. شلوار و پیراهن آبی تنش بود و از لای در دود عطرآگین عود بیرون زد.

— یا هو! یک دقیقه صبر کن...

و در را دوباره بست و من در راهروی باریک هتل منتظر ایستادم. آیا کسی توی اطاقش است که نمیخواهد من بینم؟ آیا دیشب با زنی به هتل آمده و من سر خر شده‌ام؟

متردد، چند قدم از در اطاق او فاصله گرفتم. بوی عود تا اینجا میامد. یاد عودهایی که در اطاقش در تهران میسوزانندیم افتادم. من هم عطر باز بودم. حتی لای کتابچه‌ی بغلیم مشک می گذاشتم. هدایت پی عطرهاى عجیب و غریب میگشت. آخرین اودوکلنی را که در تهران کشف کرده و دوست داشت، اسمش Lilac Vegetal، و بویش تلخ بود.

طولی نکشید که آمد توی راهرو و صدایم زد. کت پوشیده و کراوات زده.

پنجره‌ی اطاقش که پشت شیشه‌ای توری داشت روبروی در، مشرف به کوچه بود. یک تختخواب باریک یک نفری دست چپ در ورودی، و روبروی آن، یک میز کوچک با یک صندلی قرار داشت. سر سوزان یک ترکه‌ی عود را به لبه‌ی یک جا سیگاری پر، روی سینی دست نخورده‌ی صبحانه تکیه داده بود و از آن دود بلند میشد. هوای اطاق برخلاف بیرون گرم بود. پالتوم رادر آوردم و به جا لباسی کوچک پشت در آویختم.

مدتی دستپاچه و متحیر، خاموش ماندم. خواستم معذرت بخواهم که صبح زود و سرزده مزاحمش شده‌ام، ولی نتوانستم. انگار بغض کرده بودم - شاید هم از شادی دیدار او.

هدایت برعکس من خندان و قهقهه بود.

- از کجا خبر شدی؟

- تورج فرازمند.

- تو سفارت کار داشت به همدیگر برخوردیم. شب اول ورود از بی‌جائی ما را فرستادند به یک هتل طرف «گران بولوار». جای گران و زشتی بود. اینجا را یک رفیق همایون بهروز که با من تو یک هواپیما بود نشانی داد. هتل کوچک و تر و تمیزی است. از آن مهمتر این که درست تو مخ «مونپارناس» خودمان است... انگار تو خیلی جابجا شده‌ای، به طوری که از هر که پرسیدم نمیدانست کجائی. دو تا کاغذی را که برایت نوشتم به دو نشانی مختلف بود. آیا هنوز در سیتِه اونیورسیتِر (کوی دانشگاه) هستی؟

- بله. یعنی اینکه دوباره به سیتِه برگشته‌ام.

- بهر حال خوب شد که فوری آمدی. باهات کار داشتم... بعد بهت

میگویم.

- کاشکی از پیش خبر داده بودید تا خودم برایتان اطاق مناسبی گیر

میاوردم.

- سفرم ناگهانی شد. تا روز آخر هم باور نمی‌کردم.

- مثل من که تا طیاره از روی مرز ایران رد نشد باورم نمیشد که دارم

میروم. همه‌اش می‌ترسیدم که به طیاره دستور بدهند دوباره به مهرآباد

برگردد...

- مگر فراری بودی؟

- نه. اما انقدر برای این مسافرت دوندگی کرده و جان‌کنده بودم که

عاقبت نمیدانستم آیا ماندنی هستم یا رفتنی.

- حالا بگو بینم چای غلیان صرف شده؟

- مثل اینکه شما به صبحانه‌تان دست زده‌اید؟

— میل نداشتم. قهوه‌اش هم مزه‌ی جوشانده میداد. برویم بیرون مثل آدم حسابی تو یک کافه بنشینیم و یک قهوه حسابی بخوریم... مثلاً تو کافه‌ی «دوم» (Dôme)

در اطاقش را بست، از پلکان پائین آمدیم.
توی کوچه که رسیدیم. بی مقدمه پرسید:
— آیا تو یک بانک حساب شخصی داری؟

— بله، همان روزهای اول یک حساب در بانک «کردی لیونه» باز کردم.
چطور مگر؟ میخواهید پول عوض کنید؟ به فرانک احتیاج دارید؟
— نه. برعکس. این پول نقد را که با خودم آورده‌ام تو جیب سنگینی
میکند. مقدارش را که برای مخارج لازم دارم، بقیه‌اش را میخواهم بگذارم
دور از وسوسه‌ی شیطان، تو یک بانک. اما نمیخواهم حساب واز کنم.
— مبلغش زیاد است؟

— برای ما فقیر و فقرا، بله. صد هزار فرانک (هزار فرانک امروزی). این
را میخواهم کنار بگذارم و بهش دست نزنم — برای روز مبادا... هر موقع
لازم شد ازت پس میگیرم.

صد هزار فرانک؟ در آن روزها به محصلین ایرانی در فرانسه ماهی
چهل هزار فرانک ارز دولتی میفروختند که تقریباً معادل هزینه‌ی یک ماه
محصل سر براه بود. خود من، وقتی وارد پاریس شدم، گذشته از مبلغ
کمی که از صرافان خیابان فردوسی خریده بودم، یک حواله‌ی صد و
بیست هزار فرانکی داشتم که در دو نوبت از بانک «پاری و ده پیی با»
(Paris et des Pays - Bas) گرفتم و با پنجاه هزار فرانک آن در شعبه‌ی
«بولوار سن میشل» کردی لیونه حساب باز کردم.

— پس برویم بطرف بولوار سن میشل. شعبه‌ی بانکی که در آن حساب
دارم آنجاست.

برای اینکه راهمان کوتاه بشود، از باغ لوکزامبورگ میان بر زدیم.
— اینجا شما را به یاد ویکتور هوگو و آناتول فرانس نمی‌اندازد؟
— Les deux petits abandonnés (دو بچه‌ی بی سرپرست)؟ ... در این
ساعت به هیچ وجه حوصله خاطرات ادبی و حتی بی ادبی را ندارم...

اسکناس‌های ده هزار فرانکی فرانسوی آنوقت به بزرگی نیم ورق روزنامه بود! هدایت قرقر زنان پول‌هایش را درآورد و صد هزار فرانکش را به حساب من گذاشتیم. بعد، مدتی پی یک کافه گشتیم که میز و صندلیش بی زرق و برق باشد. تنها نوع کافه‌ی به سبک قدیمی که یافتیم سرکوچه‌ی سن ژاک بود.

— تو لابد *Les Cahiers de Malte Laurides Brigge* (دفترچه‌های مالته

لوریتس بریگه) را نخوانده‌ای. آیا اصلاً ریلکه Rilke را می‌شناسی؟

— اسمش را شنیده‌ام و چند وقت پیش یک کنسرت در سیتته اونیورسیتیر بود که یک خانم امریکائی چند شعر او را با موزیک پل هیندمیت می‌خواند... چطور مگر؟

— برای اینکه دیگر معلومات ادبیت را درباره‌ی ویکتور هوگو به رخم نکشی، ایدون بدان که ریلکه تو این کتابش راجع به این کوچه‌ی سن ژاک خیلی حرف دارد.

و ناگهان مثل بچه‌ای که بخواهد پز بدهد، ساعت مچیش را جلو چشم من گرفت:

— بترکی از حسادت! می‌بینی چقدر شیک شده‌ام؟ این ساعت را جمالزاده بهم داد. با مقداری پول سویسی. به زور مرا در ژنو به خانه‌اش برد... خیلی مهربانی کرد. وقتی هم که میرفتم چیزی گفت باور نکردنی: «خیلی افتخار میکنم که زیر سقف خانه‌ی من خوابیدی». مضحک نیست؟

— چطور یک دفعه محبتش قلبه شد؟

— او همیشه به من اظهار تفقد کرده...

— مثلاً در دارالمجانین؟

— آن را از روی بدجنسی ننوشته. خواسته شوخی بکند... خواسته «اراسم» Erasme ایران بشود...

در هر صورت رفتارش در ژنو باعث حیرت من شد. چونکه ازش توقع نداشتم، خودش پا پیش گذاشت دستی سر و گوشم کشید. میدانستم که هدایت جمالزاده را قبول دارد. نه به عنوان نویسنده‌ی

نابغه، بلکه در حدود کسی که در جوانیش جرأت کرده و چیزهایی نوشته و ادامه داده است. کسی که بر خلاف بسیاری از آشنایانش به دنیای فکر و هنر پرداخته است. ولیکن هر وقت صحبت از جمالزاده میشد، هدایت پنهان نمیکرد که با عقاید او موافق نیست. اصولاً چه جمالزاده، چه خانلری در نظرش کسانی بودند که با وجود محاسنی چند، توانسته بودند «زد و بند» بکنند تا «ترقی اجتماعی» داشته باشند و فقط پایبند هنرشان نبوده‌اند. آیا حالا به علت آخرین مهربانی‌ای که از جمالزاده دیده بود سرزنش‌ها و ایرادهایش را فراموش کرده یا کنار گذاشته بود؟ آیا خودش هم برای آمدن به فرنگ زد و بند کرده بود؟

— راستی نگفتید که بالاخره چطور شد به پاریس آمدید؟

— خوب دیگر... خدا زد پس گردن شخصی که کتاب‌هایم را چکی خرید... و بعد از مدتی دوندگی یک باشبورت دستم دادند که داغ خودم را به دل وطن بگذارم و مدتی قیافه‌ام را به این صفحات تحمیل کنم.

— پس داستان مأموریت جور نشد؟

— چه مأموریتی؟ مگر یادت رفته که به خسرو هدایت چه جواب دادم؟ تازه اگر هم بخواهند، بنده را مأمور چه کاری بکنند؟... حواست پرت است! حتی برای گرفتن مرخصی و باشبورت مجبور شدم خودم را به ناخوشی بزنم، تصدیق دکتر بگیرم... از آن تعریفی‌تر، سفارت فرانسه فقط یک ویزای سه ماهه بهم داده و رویش نوشته که در عرض هشت روز باید خودم را به کلاتری محل معرفی کنم.

بی‌موقع او را به یاد اشکالات زندگی روزمره انداخته بودم.

— مرده شور!

— من نمیدانم چقدر ارز گرفته‌اید. اینجاهم زندگی روز به روز گران‌تر میشود.

— آری. خبر دارم. تا حالا ارزانی بود. از پیشانی ما، در کره جنگ شد و خشتک قیمت‌ها را بالا کشیدند...! پاشو! انقدر حرف معقولات را نزن. وقت ناهار است. باید یک رستوران «Végétarien» (گیاهخواری) مناسب دست و پا کنیم تا شکمی از عزا در بیاوریم. آنوقت‌ها تو این کوچه پس

کوچه‌های کارتیه لاتن یکی را سراغ داشتم. دیروز هم اعلانش را که از سابق رو پله‌ی مترو نوشته بودند دیدم. گاس هم دایر باشد... با اینکه می‌بینم خیلی چیزها جایشان عوض شده... تو کجا معمولاً تغذیه میکنی؟
- در رستوران محصلین... بخصوص در رستوران سیتِه اونیورسیتِر.

- من هم آنجا تغذیه میکردم... مدتی تو خانه‌ی دوچ دولامورت (Deutsch de la Meurthe) اطاق داشتم... دم رئیسش را دیده بودم، بهم اغذیه‌ی نباتی میداد... غیر محصل را هم راه میدهند؟
- روزهای یکشنبه یا در تابستان، به قیمت بیشتر.
- چند؟

- برای محصلین؟ ما ده تا ده تا بلیت میخریم. هر بلیت غذا ۶۰ فرانک (۶۰ سانتیم فعلی).

- پس کارت سکه است. با ۶۰ فرانک نان و پنیر هم نمیشود خورد.
- اما غذایش بد است. گوشتش لثه، با گل کلم پخته، سیب کرمو...
- نصیب نشود! تو حاضر بودی نان خشک سق بزنی و بیائی اینجا.
حالا دوقورت و نیمت هم باقیست؟
- غر نمیزنم. یک چیزی پرسیدید، جواب دادم.

- پس حالا بیا امروز فداکاری کن ناهار ۶۰ فرانکی نخور. من پولمند مهمانت میکنم تا بجای گل کلم، فریت (frites) (سیب زمینی سرخ کرده) بخوری.

ضمن اینکه در جستجوی رستوران مناسبی بودیم، یک مرد ساندویچی (مردهای فقیری که بادستمزد کم یک تخته‌ی بزرگ به پشتشان می‌بستند که رویش اعلان بود و در خیابان‌ها گشت میزدند) ورقه‌ی چاپی‌ای به دستان داد. اعلان تبلیغاتی برنامه‌ی سینه کلوب کارتیه لاتن بود. هدایت آن را با اشتیاق گرفت:

- همه‌ی این فیلم‌ها را باید بروی بینی. این Le Cabinet du Dr Caligari (کابینه‌ی دکتر کالی‌گاری) شاهکار است. - این Green Pastures (مرغزار سبز) محشر است! آدم از خنده غش میکند. رو دست «افسانه‌ی آفرینش» زده! فرشته‌ها همه سیاه پوستند، روی ابرها معلق میزنند...! دِه، Opéra de

Quat' sous (اپرای صناری) برشت را هم میدهند... همه‌اش شاهکار!... پاریس یعنی این. این جا میشود این جور چیزها را دید. این سینه کلوب کجاست؟

– نزدیک همین جا. تو کوچهی دانتون، بین سن میشل و سن ژرمن
– لابد باید عضو بود؟

– بله. من عضو هستم. «دکتر کالیگاری» را آنجا دیده‌ام ولی نمیدانستم که «گرین پاسچرز» هم فیلم خوبیست.
– نصف عمرت برفناست... من هم می‌آیم. ساعتش را یادداشت کن، این فیلم‌ها را با همدیگر برویم ببینیم.

رستوران مورد نظر هدایت به اغذیه‌فروشی شمال افریقائی تبدیل شده بود که در آنجا زولیا و حلوا ارده میفروختند و رستوران ارزانی را که من میشناختم در کوچهی سوفلو بنام «ژولین» بود. البته غذای خاص گیاهخواران را نداشت. هدایت از بین پیش غذاها یک ظرف تخم مرغ پخته با کاهو و یک نعلبکی هویج رنده شده با چاشنی سرکه و روغن زیتون انتخاب کرد و من یک غذای گوشتی خوردم.

– در تهران گیاهخوار شده بودی. دیدی به مزاجت نساخت. به خیلی‌ها نمیسازد...

– گیاهخواری من اجباری بود. یک بار چلوکباب خوردم و ناخوش شدم و تا حدود یکسال نمیتوانستم لب به گوشت بزنم. ولی در اینجا چاره‌ای ندارم. گیاهخواری درست و حسابی گران‌تر از غذای سیته اونیورسیتیر تمام میشود.

بعد از ناهار، هدایت با اتوبوس به دیدن شهید نورائی رفت که بیمار و خانه‌نشین بود.

رابطه‌ی تلفنی با «خانه آرامنه» دشوار بود. برای ساکنین آنجا امکان داشت که از تلفن عمومی خانه استفاده نکنند، ولی اگر کسی از بیرون تلفن میزد، دربان همیشه به ما اطلاع نمیداد. بنابر میل خودش گاهی پیام را می‌نوشت و در جعبه‌ی مخصوص کاغذهایمان می‌گذاشت، گاهی هم فراموش میکرد.

بنابراین، دو روز بعد از اولین دیدار در پاریس، به هتل مسکونی هدایت تلفن زدم و قرار گذاشتیم که شام را باهمدیگر بخوریم.

هدایت در کوچه‌ی «لاگته» رستورانی به نام Quarante Colonnes (چهل ستون) پیدا کرده بود. سالن این رستوران وسیع ستون‌های بسیار داشت^۱ آیا این رستوران را به علت نزدیکی به هتلش پسندیده بود یا به خاطر اسمش که شاید او را به یاد اصفهان می‌انداخت؟ چون نه تنها غذای آن تعریفی نداشت، بلکه شب‌ها مشتریان زیادی برای شام نمی‌آمدند و اغلبشان اداره‌جاتیهای تنها و عبوس به نظر میرسیدند.

در آن سال‌ها، رستوران‌های معمولی پاریس از ساعت شش و نیم شام میدادند و در حدود ساعت هشت و نیم الی نه می‌بستند. به این جهت ما شام را نسبتاً زود خوردیم و چون دیر وقت نبود، هدایت پیشنهاد کرد که به کارتیه لاتن برویم.

— دلم میخواهد به سوراخ سنبه‌هائی که میشناختم سرک بکشم.

۱- امروزه این رستوران به سه سینما تبدیل شده است.

— شب چهاردهم ژوئیه، با دو نفر از بچه‌ها که پاریس را بهتر میشناختند رفتیم به یک دانسینگ به اسم «بالاژو». میخواهید به آنجا برویم؟

— بالاژو که در کارتیه لاتن نیست...

— نه خیر. طرف میدان باستی (Bastille) است.

— نه. حوصله‌ی رفتن به جای دور را ندارم. بالاژو را هم بلدم، زیرش

هم زده‌ام. جای کلفت‌هاست.

اتفاقاً هدایت درست میگفت. همراه تورج فرازمند و سیروس ذکاء، به مناسبت جشن چهاردهم ژوئیه خیابان گردی کرده بودیم و بعد از اینکه از میان مجالس رقص توی خیابان‌ها گذشتیم و دیر وقت به دانسینگ «بالاژو» رسیدیم، اولین چیزی که به چشم خورد، پنجره‌های دروغی آنجا بود که پیراهن، شلوار و لباس زیرشان آویزان کرده بودند تا محیط کوچه‌های کارگری و فقیر پاریس را زنده کنند. زن و مرد، دختر و پسر در آنجا وول میزدند و من با یک دختر خیلی خوشگل چشم سبز موسیاه رقصیدم که... سرش بوی آشپزخانه و بخصوص سیب‌زمینی سرخ کرده میداد...

پس کجا برویم؟

— یک جایی که اگر هنوز وجود داشته باشد انگشت به دهان حیران

میمانی.

وارد کوچه‌ی کوژاس (Cujas) شدیم، از جلو پاتته‌ئون گذشتیم، رسیدیم به میدان جلو مدرسه‌ی پلی تکنیک و در کوچه‌ای به نام موتانی سنت ژنویو (Montagne Ste. Geneviève). هدایت جلو در کوچکی ایستاد. پشت این در یک راهرو پهن بود و خانم چاقی بلیت ورودی میفروخت. هدایت دو تا بلیت خرید و ما وارد محوطه‌ی پر سر و صدای کاباره شدیم. طرف چپ این تالار، روی یک بالکن نسبتاً بزرگ، اعضای ارکستر نشسته بودند و آهنگ‌های رقص میزدند، ولی به علت دود و دم زیاد و نور کم، چهره‌شان به خوبی تشخیص داده نمیشد.

هدایت یک کنیاک برای خودش و یک آبجو برای من دستور داد و

پیشخدمت همانجا پولش را گرفت. همه‌ی مخلوط به موسیقی به قدری شدید بود که صدا به صدا نمی‌رسید. در وسط محوطه‌ی مخصوص رقص، جمعیت زیادی به آهنگ‌های والس‌های فرانسوی (Java, Musette) میرقصیدند.

وقتی چشمم به روشنائی ضعیف فضای آنجا عادت کرد، در کمال تعجب متوجه شدم که برخلاف دانسینگ‌های معمولی، مردها فقط با زن‌ها نمی‌رقصند و بین ایشان جفت‌هائی دیده میشود که زن با زن و مرد با مرد در حال رقصند.

— آقای هدایت مگر رقص زن با زن و مرد با مرد مجاز است؟

— تو این کاباره از این حرف‌ها نیست. هر کس با دوست و رفیقش میرقصد و کسی با کسی کاری ندارد... جای پتی بورژواهای عصا غورت داده که نیست دروغی با همدیگر دانس بدهند. همین آزادیش است که «سنت ژینت» را معروف کرده. حیرت کردی، هان؟

چندی نگذشت که موزیک قطع شد و یکی از افراد ارکستر شروع نمایش‌ها را همراه با ضربات طبل اعلام کرد.

برنامه‌ی این کاباره هم، بر خلاف جاهای دیگر عجیب بود: زن سیاه پوستی که سر و وضع خودش را مثل خروس لاری ساخته بود آمد و آواز خواند و با اینکه صدایش گوش خراش بود همه برایش دست زدند، بعد زن پیری آمد و یک تصنیف فکاهی خواند و ضمن آواز خواندن لباسش را کم کم در می‌آورد و معلوم میشد که مرد است و نه زن...

— آنوقت‌ها اینجا از پاتوق‌های سوررئالیست‌ها بود. فکر نمی‌کردم که بعد از جنگ چیزی ازش مانده باشد. اما خوشبختانه انگار دست نخورده... به جای ارکستر نگاه کن... اگر گفتمی چطور تو بالکنشان می‌روند؟

دقت کردم: نه پلکانی در کار بود و نه دری پشت سرشان.

— لابد با نردبان به قفسشان می‌روند.

— بله. موضوع خنده‌دارش همین است. این بیچاره‌ها از وقتی که برنامه شروع میشود مجبورند در همان بالا بمانند و تا آخر شب پائین نیایند. فقط

آنچه صادق هدایت به من گفت ۲۳۵

اگر تشنه بشوند، یک پیشخدمت نردبان میگذارد و اشربه‌ای برایشان
میبرد...

چون میبایست با مترو به خانه برمیگشتم، پیش از اینکه کاباره سنت
ژنویو ببندد، آنجا را ترک کردیم.

سر چهار راه تقاطع بولوآر سن ژرمن با کوچهی سن ژاک، جلو در سینمای Cluny، با هدایت قرار داشتم تا با همدیگر به دیدن فیلم «مرغزار سبز»^۱ برویم. ولی موقعی که ساعت شروع فیلم شد و هدایت هنوز نرسیده بود، طبق توصیه خودش من بیشتر انتظار نکشیدم و تنها وارد سالن شدم.

نظر هدایت درست بود: فیلمی بود استثنائی اقتباس از یک نمایش برودوی، همراه با آوازاها و موزیک سیاه‌پوستان امریکا. موضوع فیلم از تورات و داستان‌های مربوط به آفرینش، آدم و حوا و فرشتگان و غلمان‌ها اقتباس شده بود. مگر نه اینکه این گونه فیلم‌ها را با هنرپیشگان سفید پوست ساخته بودند و میسازند، چرا فرشتگان سیاه پوست نباشند؟

پیش از اینکه پایم به سینه کلوب باز بشود، مثل غالب تماشاچیان سینما به نظرم عبارت بود از حکایتی که به وسیله‌ی صوت و تصویر نقل بکنند. بعد از دیدن چند فیلم که اجباراً با هنرپیشگان و ستاره‌های معروف سینما نبود، متوجه شدم که شاید سینما وسیله‌ای به غیر از نقالی ساده است.

به قدری از کشف این فیلم خوشحال بودم که دلم میخواست هدایت حتی با تأخیر برسد و در تمام مدت یک چشمم به در بود تا مگر او را ببینم.

1- *Green Pastures*, William Keighley.

وقتی نمایش فیلم تمام شد و بیرون آمدم، باران نم نم میبارید و پیش از اینکه از در سینما دور بشوم یک تاکسی سر رسید و هدایت از آن پیاده شد.

— متأسفانه سئانس تمام شده...

— حدس میزدم... خودم را رساندم که بدقول از آب در نیایم. ولی حیف که فیلم را ندیدم. شهید نورائی آنقدر از وضع مزاج خودش گفت که جانم را به لب رساند. زنش کار داشت مرا با او تنها گذاشت که بپایمش و او هی گفت و گفت: از شاشش، از رنگ شاشش، از دل و روده اش... دیگر داشت عقم مینشست... نصیب نشود! حالا راه بیفت، زیر باران نمیشود ایستاد. برویم توی یک کاف کونس (Caf'conc) (کافه‌ای که در آنجا موزیک هم میزنند) بلکه حالمان جا بیاید.

رفتیم به کافه‌ی لاسورس لاتن (La) ^۱ (Source - Latin) در بولوار سن میشل. حالا ساعت ۵ بعد از ظهر نشده بود. چند خانم پیراهن سیاه با یخه‌های سفید ارکستر این کافه را تشکیل میدادند. جمعیت زیاد بود و ما را در کنجی، در جوار دو دختر جوان جا دادند. ساعت قهوه بود و مدتی درباره‌ی فیلم‌های سینه کلوب گفتگو کردیم.

از لحظه‌ای که وارد شده بودیم، یکی از این دو دختر توجه مرا جلب کرده بود. انگاری که او را سابقاً دیده بودم. در تهران. در بچگی... آیا چنین برخوردی ممکن است؟ به روی خودم نیاوردم. ولی ناگهان هدایت به صدای آهسته گفت:

— این دخترها قشنگ و تو دل برو هستند. ای ذلیل مرده، چشمت را گرفته‌اند. برای اینکه جان سالم در ببری غلاغ توک زده‌هایت را درویش کن.

طبق معمول، نه فقط الفاظش جاندار و پررنگ بود، بلکه هوش فوق‌العاده اش، باطن آدم را میخواند و لو میداد.

۱- در محل این کافه حالا یک رستوران غذای سردستی هست و متأسفانه نقش برجسته‌ی مفرغی صورت «پل ورن» شاعر را که در آنجا پاتوقش بوده برداشته‌اند.

خندیدم و باز نگاهی به همسایه‌هایمان انداختم. خیلی آهسته، در گوش هدایت گفتم که بنظرم دختری را که دورتر نشسته سابقاً دیده‌ام.
 - حالا دیگر تو شهر پاریس هم هر جا میروی یار و غار پیدا میکنی؟
 - نه، لاقل به نظرم آشنا می‌آید.

دختری که در کنار هدایت نشسته بود پیشخدمت را صدا زد و سیگار خواست. پیشخدمت به رسم معمول پیشخدمت‌های پاریسی دستور را موکول کرد به صدا زدن شخص مأمور فروش سیگار. هدایت دست کرد و از جیبش پاکت سیگار خودش را که سیگارت پال مال بود درآورد و تعارف کرد.

- من سیگار توتون سیاه فرانسوی میکشم، متشکرم.
 این دختر سبزه‌ی با نمک، به قدری تند و بی‌تکلف جواب داد که من بلافاصله جیب‌های خودم را خالی کردم و پاکت‌های سیگارم را که یکی گولواژ (Gauloise) و یکی ژیتان (Gitane) بود روی میز گذاشتم.
 هدایت نگاه غضب‌آلودی به من انداخت، یعنی «حالا روی دست من بلند میشوی؟» و بسته‌های سیگار را به طرف دخترها گرفت. همین تعارف باعث شد که هدایت ایشان را از رویرو ببیند و در گوش من گفت: «این دختر یکی از آشناهای من است. ایرانی است. خودش را به فرنگی بودن میزند».

- حالا قبول میکنید که آن یکی هم ایرانی است و من میشناسمش؟
 - از کجا؟
 - گمان میکنم که با همدیگر همشاگردی بوده‌ایم... تو مدرسه‌ی ابتدائی.

- جنابعالی در مدرسه‌ی ابتدائی همشاگردی دختر داشته‌اید؟
 حالا صدایش را بلند کرده بود و من ملتفت شدم که دخترها به صحبت ما گوش میدهند. به این جهت بی‌مهابا گفتم:
 - بله! مدرسه‌ی الوند که من میرفتم دخترانه بود. و آرام‌تر: «حتی در بچگی عاشق این دختر بودم».

- نصیب نشود! چقدر چسی می‌آیی؟

—والله راست میگویم.

و برای اینکه از تنگ و تا نیفتم به زبان فرانسه از دختر خانم «آشنا» پرسیدم که آیا ایرانی است؟ بجای او، دختر کنار هدایت جواب داد: «نه. ما اهل چکسلواکی هستیم و دوستم که تازه به پاریس آمده فرانسه بلد نیست».

سماجت کردم و پرسیدم که آیا شهر تهران را میشناسد؟ هرگز در تهران بوده؟ و سؤال را به فارسی تکرار کردم و دخترها زدند زیر خنده. حدس ما درست بود. یکی همشاگردی بچگی من بود، و دیگری دختر یکی از آشنایان صادق هدایت.

آنوقت آرام گرفتیم، با آنها مشغول صحبت شدیم و هدایت خرج هر دو میز را پرداخت، و تا در کافه مشایعتشان کردیم. وقتی دور شدند هدایت گفت: «حیف که آشنا در آمدند، وگرنه...»

صادق هدایت به من گفت:

— حالا نمیتوانم بیرون بیایم، چونکه منتظر برایت باخ (Breitbach) هستم.

در تهران، هدایت دو کتاب از ژوزف برایتباخ بمن داده بود بخوانم که هر دو را پسندیده بودم. اولی رمان نسبتاً مفصلی بود به اسم Rival et Rivale (زن رقیب، مرد رقیب) و دومی عنوانش Liftier amoureux (آسانسورچی عاشق).

— پس اگر من مزاحم هستم میروم، و دیرتر برمیگردم.
— نه. هیچ مانعی ندارد که اینجا باشی. بخصوص چون کتاب‌هایش را خوانده‌ای حتماً خوشحال میشود.
— چه جور آدمی است؟

— من هم تا حالا این موجود را ندیده‌ام. داستان خیلی عجیب است. آخرهای جنگ اتفاقاً با یک روزنامه‌نویس امریکائی که به تهران آمده بود آشنا شدم که با این موجود دوست بود و خبرچینی کرده که فلانی نامی در تهران است و نشانی مرا به او داده بود... بدون اینکه بشناسمش، کتاب‌هایش را برایم فرستاد و نامه‌نگاری کرد. من هم یکی دو بار جوابش را دادم... ظاهراً تو روزنامه‌ی فیگارو لیتزر (فیگاروی ادبی) کار میکند... باید موجود پرانرژی‌ای باشد که به این زودی مرا پیدا کرده...

طولی نکشید که برایتباخ در زد و وارد شد. مردی بود حدود پنجاه‌ساله، مو خرمائی، قد بلند با هیکل تنومند ورزیده.

به محض ورود با زبانی چنان خودمانی با هدایت صحبت کرد که مرا به تعجب انداخت. مگر نه اینکه بار اول بود که هدایت را میدید؟ چند کتاب تازه چاپ شده و یک کتاب پشت‌نویس شده از ژان شلمبرژه (J. Schlumberger) «تقدیم به آقای صادق هدایت که به فرانسه خوش آمده است» و یکی از ژان پولان (J. Paullhan) و سومی از ژولین گرین و نیز یک روزنامه‌ی فیگاروی ادبی Figaro Littéraire برای هدایت آورده بود.

ظاهراً هدایت ژولین گرین را میشناخت و با او نامه‌نویسی داشت، ولی هرگز کتابی از این نویسندگان بمن توصیه نکرده بود.

در صفحه‌ی دوم فیگاروی ادبی ورود صادق هدایت را به پاریس در چند سطر خبر داده بودند ولی خود هدایت از این مطلب اطلاع نداشت! - آقای برایت باخ، شیطنت کرده‌اید. من کی مخبر روزنامه‌ی شما را دیده بودم؟ مگر مخبر شما فارسی میدانند که از افسانه آفرینش اسم برده؟ - این رسم روزنامه است که اگر بخواهیم از نویسنده‌ای به اهمیت شما اسم ببریم و آن نویسنده مثل شما فروتن باشد، خودمان تهنیت ورود میگوئیم.

هدایت لبخند زد و برایت باخ ادامه داد:

- حالا قصد دارید چکار بکنید؟ شنیده‌ام که چاپ بوف کور به اشکال برخورده است.

- این هم از بدشانسی لسکو است. «گراسه»، چنانکه میدانید... - بله، فعلاً مسئله دارد... ورشکستگی یا به علت دیگر... و قرار است گروه نشریات دیگری دستگاهش را بخرد و اسمش را نگه دارد... - ... بهر حال گراسه آنرا چاپ نکرد و من از لسکو خبر تازه‌ای ندارم. شنیده‌ام از طرف وزارت خارجه به مأموریت قاهره رفته است. - پیدا کردن لسکو کاری ندارد. میشود مستقیماً با سفارت فرانسه در قاهره تماس گرفت.

- در حقیقت من هرگز اصرار نکرده‌ام که بوف کور بهر قیمت چاپ بشود. ترجمه‌ی آن کار لسکو و مربوط به اوست... به هر حال مهم نیست.

— به گمانم که روحیه‌ی شما در افق خوش‌بینی نیست.

و رویش را بمن کرد:

— راست نمی‌گویم؟

بعنوان تصدیق، فقط لبخند زدم. حدسش درست بود، ولی کافی نبود!
— حالا چطور است بیائید با ما همکاری کنید؟ روزنامه‌ی فیگاروی ادبی بر خلاف فیگاروی یومیه پولدار نیست. ولی اگر شما چیزی بنویسید حتماً چاپ میکند و حق‌الزحمه‌ای که قابل شما را ندارد میپردازد. می‌خواهید من با روسو صحبت کنم؟

— فعلاً نه تنها تصمیمی ندارم، بلکه اقامتم در فرانسه موقت است... باید ابتدا وضعم روشن بشود...

— از چه لحاظ؟

— آیا میتوانم مدت کافی در اینجا بمانم تا مسایل ایران و سابقه‌ی خودم را فراموش کنم؟ یا اینکه بار زندگی گذشته‌ام انقدر سنگین خواهد بود که توانم در فرانسه جا بیفتم... تغییر محیط و سرگرفتن یک زندگی جدید در سن من کار آسانی نیست.

— سن شما؟ انقدر که من اطلاع دارم شما جوان هستید... از من جوان‌ترید... نه، باید دوستانتان سعی بکنند نگذارند که تنها بمانید و تشویقتان بکنند که به کارتان ادامه بدهید... خوشبختانه می‌بینم که دوستان جوان هم دارید (نگاهش به من بود و من قیافه‌ی احمقانه و حق بجانب کسی را به خودم گرفته بودم که تو دلش می‌گوید: «چه کاری از من ساخته است؟»)

— چه کاری از دست این جوان‌ها برمی‌آید؟ این‌ها خودشان بیشتر از ما مسئله دارند.

— شما را فاتالیست (جبری) نمیدانستم.

— چه میشود کرد؟ سرنوشت وجود دارد.

— ما قصد داشتیم در سالن‌های گالیمار [ناشر بزرگ پارسی] به افتخار ورود شما یک کوکتل ترتیب بدهیم. پولان که در آنجا همه‌کاره است موافق بود.

— خیلی متشکرم. ولی فعلاً قصد مسافرت به خارج از فرانسه را دارم...
— به کجا؟

— به سویس... شاید هم به هامبورگ.

— هامبورگ؟ چه فکر خوبی. هیچ جا برای خوش گذرانی به پای
هامبورگ نمیرسد... نمیدانید از عیاشی چه خبر است. باید به محله‌ی
سان پائولی بروید... بی نظیر است.

— چه بهتر! من به تغییر آب و هوا احتیاج دارم. پاریس دیگر آن پاریسی
که من میشناختم نیست. باید گفت که پاریسی‌ها خیلی جدی شده‌اند.
— جدی نه، بد عنق شده‌اند. لقمه‌ی شکست جنگ را هنوز غورت
نداده‌اند. اگزستانسیالیست‌ها که قدری شلوغ میکردند و با جاز امریکائی
و زیرزمین‌هایشان محیطی بوجود آورده بودند دارند از نفس می‌افتند و
حقیقت زندگی دارد روی بدش رانشان میدهد. جز در یکی دو محل،
مردم شب‌ها زود می‌خوابند تا صبح زود سرکارشان بروند... زندگی سخت
است.

— بله. من هم وقتی پاریس را با سابقش مقایسه میکنم همین تشخیص
را میدهم.

— بهر حال لابد فوراً قصد برگشتن به ایران را ندارید و باز همدیگر را
در پاریس خواهیم دید؟

— با کمال میل... هر وقت از سفر برگشتم اطلاع میدهم.

برایتباخ شماره‌ی تلفن منزل خودش و روزنامه‌ی فیگاروی ادبی را
روی یک صفحه‌ی کاغذ یادداشت نوشت و گذاشت کنار کتاب‌هایی که
آورده بود.

— آیا الساعه آزاد هستید؟ میتوانم شما را به یک لیوان مشروب دعوت
کنم؟

— متأسفانه، نه. با این شخص (مرا نشان داد) از قبل قرار داشتم که به
دیدن کسی برویم.

هدایت طفره رفته بود. زیرا من از چنین وعده‌ی ملاقاتی بی‌خبر بودم.
برایتباخ از جایش برخاست، با خوشروئی (کمتر از موقع ورودش)

خداحافظی کرد، هدایت بنابر تربیت بزرگ منشش او را تا سر پلکان بدرقه کرد. وقتی برگشت پرسیدم با کی قرار داریم؟

— با خودمان. حوصله‌ی این که با او به جایی بروم را نداشتم.

— به نظرم از علاقمندان دو آتشی شماست.

— آره، با اینکه دفعه‌ی اول بود که او را میدیدم، خیلی اظهار تفقد کرد.

به گمانش علی آباد هم شهریست. حتی نمیداند که یک سقف رو سرم بند

نیست. فیلیپ سوپو هم پیغام داده بود همدیگر را ببینیم. ولش!

— اطاق اینجا را نمی‌پسندید؟

— اینجا مرا نمی‌پسندد. صاحب هتل بهم گفته بود نمی‌تواند بیشتر از

یک هفته بهم جا بدهد. اول گمان کردم که کونه ترازو زمین زده. اما امروز

صبح که صورت حساب هفته را به دستم داد گفت که مشتری اطاقش

می‌آید و من باید جل و پلاسم را ببندم و بروم. خوشبختانه بار سنگینی

ندارم.

— آیا جایی زیر سر گذاشته‌اید؟

— نشانی یک هتل ارزان و مناسب را بهم داده‌اند که تو مخ کارتیه لاتن

است. درست روبروی پاتنه‌ئون. بد نیست برویم یک سری بزنیم. گاس

هم که جا داشت.

هتل پاتنه‌ئون، مجاور هتل Grands Hommes (مردان بزرگ)، درست

روبروی پاتنه‌ئون، مقبره‌ی مردان نامدار فرانسه بود. گفتم:

— اگر آن یکی اطاق نداشته باشد، این یکی مجبور است به شما جا

بدهد...

— عمارت روبرویش باز هم بهتر است... خانه‌ی آخرت، فقط یکی تو

بزرگی یکی من... راهمان نمیدهند.

هتل پاتنه‌ئون یک اطاق خالی داشت که هدایت از قرار روزی ۶۰۰

فرانک (۶ فرانک امروزی) رزرو کرد و خوشحال شد و پیشنهاد کرد

که با من به سیته اونیورسیتز بیاید تا یادی از «دوره جهالت» خودش

بکند.

پیشنهاد او را استقبال کردم. ابتدا در کافه‌ای نشستیم و او یک کنیاک خورد و من یک قهوه.

— چرا شما دعوت برایت باخ را قبول نکردید؟

— کدام دعوتش را؟

— کوکتل در انتشارات گالیمار.

— موجودات N.R.F (مجله‌ی جدید فرانسه Nouvelle Revue Française)

جنم خاص خودشان را دارند. اغلبشان فراماسونند و تور می‌اندازند. مگر

ملتفت نشدی که از خودشان خبر ساخته‌اند و تو روزنامه چاپ کرده‌اند؟

— کار بدی نکردند... فقط یکی دو ماه عقب هستند... شوخی کرده‌اند.

— من از هر چه شهرت شوخی و جدی است عقم می‌نشیند.

— آخر می‌خواست پیشنهاد همکاری بکنند.

— به عقیده‌ی جنابعالی چه همکاری از من برمی‌آید؟

— برایشان چیز می‌نویسید.

— مثلاً چه؟

— چه میدانم؟ نوول. مثل نوول‌هائی که به فرانسه نوشته بودید:

...Sampingée, Lunatique

— آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند... نه خیر، اصلاً دیگر تو این

جور عوالم نیستم که باعث شادی مردم این نواحی بشود... ولس! حرفش را هم زن!

و یدرنگ موضوع صحبت را عوض کرد:

— خوب، دوست عزیزم، شما ایما را کجا می‌بیرید؟

— مگر نگفتید که میخواهید سیتِه او نیورسیتِر را ببینید؟

— پس معطل چه هستی؟ یا هو! راه بیفت...

وقتی به «خانه‌ی آرامنه» رسیدیم، هم اطاقیم ژاک نولان تازه از مدرسه

برگشته بود و داشت دست و رویش را می‌شست.

من هدایت را به او معرفی کردم. ژاک توجه خاصی نشان نداد و طبق

معمول خود مدتی راجع به کارهایی که در روز کرده بود نطق کرد و ماگوش دادیم... هدایت ناگهان گفت:

— شما به مدرسه‌ی مهندسی راه و ساختمان (Travaux Publics, T. P)

میروید؟

— بله. چطور؟

— من هم سابقاً در مدرسه‌ی شما تحصیل میکردم.

از این لحظه گفتگوی آن دو گرم شد. به حدی که ژاک خودمانی شد و به هدایت «تو» خطاب کرد. هدایت از خاطراتش در این مدرسه تعریف کرد: سخت‌گیری معلمین، اینکه از درس‌های آنجا (جز رسم کشیدن) فراری بوده است،... و سراغ معلمین مدرسه را گرفت... که البته یا بازنشسته شده و یا مرده بودند و یا ژاک اسمشان را ننشیده بود. آیا هدایت در چه دوره‌ای دیپلم گرفته است؟

— من مدرسه را تمام نکردم.

— پس حالا چه کاره‌ای؟

من بجای هدایت جواب دادم: «این آقا نویسنده است» و هدایت دماغش را ورکشید و زیر لب چیزی گفت و با انگشت سبابه‌اش نوشت

.Merde

— پس نانش را از چه در میاورد؟ از نویسندگی که نمیشود بیفتک خورد. مگر اینکه آدم مثل ژید یا سارتر خیلی مشهور باشد، در صورتی که من تا حالا اسم دوستت رانشیده‌ام.

وضع ناگواری پیش آمده بود و باید او را سر جایش می‌نشاندم.

— خود تو از چه راهی می‌خواهی نانت را در بیاوری؟

— من؟ من میخواهم هر چه زودتر مدرسه را تمام کنم. دیپلم مهندسی‌ام را بگیرم، بروم به نظام وظیفه و بعد میروم چند سال در جی‌بوتی کار می‌کنم، پول جمع میکنم، برمیگردم یک آپارتمان میخرم که زن بگیرم و بچه‌دار بشویم.

این برنامه را بارها از دهان او شنیده بودم و نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. ژاک عصبانی شد:

— اگر آدم نقشه‌ای برای زندگیش نداشته باشد به جایی نمیرسد. خود تو مگر نمیگوئی که میخواهی بروی به وزارت خارجه؟
— پدرم این نقشه را برایم چیده است که به من خرج تحصیل میدهد. نه من.

هدایت نگاه متعجبی به من انداخت:

— وزارت خارجه؟

به فارسی به او توضیح دادم که از بس این چنین سؤالاتی میکند مجبور شده‌ام جوابی بتراشم. مخصوصاً که اگر دانشجویی هدف تحصیلی معین نداشته باشد، سینه او نیورسیتز به او اطاق نمیدهد.

در این مدت ژاک سرو وضع خودش را برای شام آراسته بود.

— مگر قراری داری که لباست را عوض کردی؟

— بله. ساعت شش و نیم جلو رستوران با یک دختر کانادائی قرار دارم که برویم شام بخوریم. آیا تو و رفیقت (اشاره به هدایت) هم به رستوران خانه‌ی بین‌المللی می‌آئید؟

— گمان نمی‌کنم. دوستم محصل نیست.

— کسی چه می‌فهمد؟ از روی نرده بپرد!... گرچه اگر مچتان را بگیرند

اسباب زحمت میشود.

بعد با ما دست داد و رفت. هدایت گفت:

— عجب موجود ورپریده‌ایست! از همین حالا نقشه‌ی تمام زندگی آینده‌اش را چیده: دیپلم بگیرد، مردم افریقا را بچاپد، زن بگیرد، زاد و ولد راه بیندازد... جل‌الخالق! این هم از نسل جدید...

— ... که باید تحمل کرد.

— کار آسانی نیست. ولی یاد بگیر. نصف توست. جای اینکه هی به

معقولات پردازی برو دفع مجهولات بکن تا شخصی بشوی مؤثر برای جامعه!

برای شام کجا می‌رویم؟

در آن نزدیکی‌ها دو رستوران بیشتر نبود. یکی روبلن در بولوار ژوردان که معمولاً پر از بچه‌های پول‌دار کوی دانشگاه بود و دیگری رون پوآن در

کوچه روبروی «خانه‌ی هلندیها» و «خانه‌ی آرامنه»، کوچه‌ی تومب ای سوآر Tombe Isoir.

این دومی را پیشنهاد کردم. اولین بار فریدون رهنما مرا به آنجا برده بود. غذایش خوب و تمیز و قیمتش برای کسی که میتوانست به رستوران دانشجویی نرود، نسبتاً مناسب بود. گاهی روزهای یکشنبه، با زاون هاکوبیان و سیروس ذکاء که در کوی دانشگاه اطاق داشتند به عنوان «برنامه‌ی فوق‌العاده» به این رستوران میرفتیم.

هدایت را به این رستوران بردم و او از اینکه به محله‌ای آمده بود که در جوانی شناخته، خوشحال به نظر میرسید و طبق معمول مقداری سبزی خام و پخته خورد و با وجودی که اصرار کردم، صورت حساب را برداشت و پولش را پرداخت.

در ضمن شام ازم پرسید آیا روزهایی هست که من آزاد باشم؟ در واقع در دانشکده‌ی حقوق دفتر حضور و غیاب وجود نداشت، ولی انستیتوی روانشناسی که در آنجا اسم نوشته بودم، بیشتر جنبه‌ی مدرسه‌ای داشت و کمتر غایب میشدم.

– چطور مگر؟

– دلم میخواهد یک روز برویم به کشان Cachan، از این جا دور نیست.

– آیا یکشنبه‌ی آینده خوبست؟

– چرا که نه؟

ولی در روز موعود این سفر کوتاه انجام نشد.

هدایت به هتل «پاتته‌ئون» رفت و من هم به کمک فریدون رهنما، اطاقی در خانه مجاور مسکن او در کوچه‌ی آله زیبا (Alésia) پیدا کردم. روحیه و رفتار ژاک، هم اطاق خانه‌ی آرامنه، بقدری با وضع و طبع من ناجور بود که دیگر تحمل همزیستی با او را در یک اطاق نداشتم. صبح‌ها خیلی زود برمیخاست و سرشب میخوابید. ابتدا صورت و گردن خودش را با سر و صدای زیاد میشست و وسط اطاق ورزش میکرد و بعد، مثل اینکه تنها ساکن این اطاق باشد، آواز میخواند و به تصنیف‌های مبتذل رادیو گوش میداد...

کرایه‌ی اطاق جدیدم گران‌تر از کرایه‌ی اطاق کوی دانشگاه بود. در عوض میتوانستم دیر بخوابم، کتاب بخوانم، موزیکی را که می‌پسندیدم گوش بدهم، نسبتاً مستقل باشم. نه کاملاً. زیرا پیرمرد صاحب خانه و زن انگلیسی‌اش قرار گذاشته بودند که از غروب به بعد کسی را در اطاقم نپذیرم و در بیرون از خانه حمام کنم. - خوشبختانه نزدیکی به کوی دانشگاه اجازه میداد برای غذا و حمام به آنجا بروم و از دیگر فعالیتهای دانشجویی استفاده کنم.

هدایت هم از اطاق جدیدش راضی بود. به قول خودش چون هتل در مخ‌کارتیه لاتن قرار داشت باب سلیقه‌اش بود و برای رفت و آمد به دیگر نقاط شهر از اتوبوس و مترو نزدیک استفاده میکرد.

بعد از ظهری که برای رفتن به «کشان» با همدیگر قرار داشتیم، به هتلش رفتیم. هانری ماسه، مستشرق معروف در اطاقش بود.

من هانری ماسه را در تهران، در انستیتوی فرانسه دیده بودم. برای دیداری به تهران آمده و رئیس انستیتو به افتخار او یک کوکتل عصرانه ترتیب داده بود.

هانری ماسه در نظر ما محصلین شخصیت فوق‌العاده‌ای جلوه میکرد: فارسی میدانست، با کمک هدایت مهمترین کتاب راجع به آداب و رسوم عامیانه ایران را در دو جلد به زبان فرانسه نوشته بود، فارسی تدریس میکرد... در حالی که معروف بود فارسی حرف زدن را درست بلد نیست و برایش دست گرفته بودند که وقتی در جایی شراب میخواهد، میگوید: «ساقی می بیاور!».

البته با هدایت فرانسوی صحبت میکرد. هدایت چند کتاب برای تکمیل کارهای ماسه درباره‌ی فولکلور ایران و مقداری یادداشت به عنوان هدیه برای او آورده بود.

نه تنها رفتار تشریفاتی و گفتگوی این دو نفر برایم جالب بود، بلکه جثه‌های ظریف و نحیف، نگاه‌های تیز و حرکات تند دست و پایشان بسیار تماشا داشت. ماسه همان کت و شلوار سیاهی را که به مد سال‌های قبل از جنگ بود و در تهران هم به تن داشت پوشیده بود. ریش سفیدش به صورت باریکش جلوه‌ی یک پدربزرگ را میداد... پدربزرگ صادق هدایت، یا برادر ارشد او...

مهمترین صحبت ایشان درباره‌ی یک شاهنامه‌ی خطی بود و انگاری به علت حضور من سعی میکردند از شخصی که نسخه‌ی خطی را به طور قاچاق برای فروش به پاریس آورده بود اسم نبرند. ظاهراً این نسخه دارای مینیاتورهای بسیار زیبا و خط خوش می‌بود.

ماسه میبایستی به سرکارش در مدرسه‌ی زبان‌های شرقی برود و تا خارج شد، هدایت گفت:

— اینجا نه اشربه پیدا میشود و نه چای و غلیان. اگر هم بخواهیم گشتی بزنیم باید راه بیفتیم.

در ایستگاه مترو لوکزامبورگ برای کشان بلیت خریدیم و «مسافرتان» بیش از چند دقیقه طول نکشید.

کشان از حومه‌های جنوب پاریس است که تا آنوقت‌ها جمعیت زیادی نداشت و به علت نزدیکی به پاریس از مراکز مهم آموزش فنی محسوب میشد و میشود.

همینکه از مترو پیاده شدیم هدایت گفت:

— لابد داری از خودت میپرسی که علت آمدن به اینجا چیست و به مغزت فشار میاوری که به تنهایی کشف بکنی. من چون یک وقتی در اینجا زندگی میکردم میخواهم ببینم عوض شده است یا نه. خیالت راحت شد؟

گورستان کشان در چند قدمی ایستگاه قطار است و هدایت ناگهان هوس کرد که به آنجا سری بزند.

این هم عجیب نبود، چونکه گورستان‌های فرنگی معمولاً پر از گل و گیاه و قبرها ساختمان و سنگ‌های جالب و گاهی مجسمه‌ی زیبایی دارند. ولی گورستان فقیر کشان هیچ چیز چشم‌گیری نداشت.

قبرها در یک زمین شیب‌دار واقع شده بودند و نه اسم مشهوری روی سنگ‌ها دیده میشد و نه بنای خاصی که جالب باشد و تنها تفاوتش با گورستان سوت و کور درکه در این بود که کمتر گوری به گل و سبزه مزین نبود.

هدایت چند اسم روی سنگ قبرها را خواند. پرسیدم آیا پی اسم آشنائی میگردد؟ جوابم را نداد.

— می‌بینی که حتی این قبرستان گدائی دهاتی هم تر و تمیز و باصفاست. برعکس مال ما. از آن وحشتناک‌تر کاریست که زرتشتی‌ها با مرده‌هایشان میکردند. مرده را روی برج میانداختند که لاشخورها چشم‌هایش را دریاورند و خاک و آفتاب پیوسانندشان... باز هم هندی‌ها. نعش را میسوزانند و خاکسترش را بیاد میدهند یا توی رودخانه‌ی گنگ میریزند.

— من برای خودم این رسم را ترجیح میدهم.

— فرق نمیکند. وقتی ترقیدی دیگر به تو مربوط نمیشود. دیگر وجود نداری که راجع به سرنوشت نعشت تصمیم بگیری.

— نتیجه‌ی اخلاقی: نول «آفرینگان»!

— بله! درست به همین جهت. فقط بعضی‌ها برای سفره‌ی آن دنیا شکمشان را صابون میزنند. بروند بهشت موعود.

— گردش ما دارد خیلی شکسپیری میشود... To be or not to be

هدایت محلم نگذاشت و ناگهان به یک گلدان نزدیک شد:

— نصیب نشود! مرده شور! نگاه کن، گل‌های لاله‌ی مصنوعی توی گلدان گذاشته‌اند. این‌ها که پلاستیکی است!... برای اینکه زحمت گل آوردن و آب دادنش را نداشته باشند... برای اینکه مخارجی نداشته باشند... چه گدا!... حالا که این جور است بیا لاله‌هایشان را بدزدیم تا دل عزیزانشان توی دنیای باقی کباب بشود...

و دو تا گل لاله‌ی زرد پلاستیکی سفت از توی گلدان روی سنگ قبر جلو پایمان کنسیم و... پا به فرار گذاشتیم.

بیرون در گورستان، هدایت لاله‌ی مصنوعیش را چپاند تو جیب من و قدم زنان به چهارراهی رسیدیم و مدتی مکث کردیم. در واقع هدایت در انتخاب خیابان مورد نظرش تردید داشت.

— آیا پی جای خاصی میگردید؟

— بله. باید از همین خیابان رو برو باشد.

دوباره به راه افتادیم و هنوز فاصله‌ی زیادی را طی نکرده بودیم که هدایت جلوی یک در بزرگ چارطاق ایستاد. حیاط باغچه‌دار بزرگی جلوی یک عمارت دو طبقه بود. هدایت عمارت را نشان داد:

— در دوره‌ی جهالم مدتی در این پانسیون اطاق داشتم. یک زن و شوهر صاحب پانسیون بودند. بیا برویم تو احوالشان را بپرسیم... اگر هنوز زنده باشند، چونکه همان وقت هم سن و سالی ازشان گذشته بود.

مدتی پی زنگ در گشتیم که وجود نداشت و در همان اثناء چشممان به پنجره‌ی بالای در ورودی خود عمارت افتاد. عاقل زنی مو بور، با پیراهن خواب اطلسی، لبخندزنان حرکاتی با دست و بازوانش میکرد که شبیه رقص یا ورزش بود... نه، مثل این بود که ادای خوانندگان اپرا را درمیآورد — بدون اینکه صدائی از گلویش خارج شود.

هدایت جلو افتاد و من هم بدنبالش تا جلو پلکان عمارت پیش رفتیم. حرکات آن زن به قدری برایم عجیب بود که از هدایت پرسیدم:
- این زن همان صاحبخانه‌ی شماست که دارد ادا در می‌آورد؟
- نه. مگر حب دکتر ورونوف را خورده که جواتر شده باشد... او به این چاقی نبود.

در این موقع مردی در بالای پلکان را باز کرد و بیرون آمد. مردی بود جا افتاده، باموهای خاکستری. هدایت از او سراغ صاحبخانه‌ها را گرفت.
- این‌ها مدت‌هاست که پانسیون را فروخته‌اند و از اینجا رفته‌اند و

دیگر خبری ازشان نداریم و من نمی‌دانم کجا هستند؟

- آیا شما هم مثل آنها اطاق کرایه می‌دهید؟

آیا هدایت قصد داشت دوباره در این خانه مسکن کند؟

- نه. اینجا دیگر پانسیون نیست... استراحتگاه شده است.

- استراحت‌گاه؟

- برای... بیماران.

- چه نوع بیمارانی؟

- مثل آن خانم که در طبقه‌ی بالا می‌بینید. «و لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

هدایت از این که مزاحم شده بودیم عذر خواست.

- زحمتی نبود... لابد شما آنوقت‌ها در اینجا اطاق داشتید، نه؟

- بله... چندین سال پیش.

و با عجله خداحافظی کرد و به طرف در کوچه آمدیم. توفکر رفته بود.

به پیاده‌رو که رسیدیم بمن گفت:

- زکی! خانه‌مان هم تبدیل شده به دارالمجانین...

نه تنها او، بلکه من نیز از این پیش‌آمد افسرده شده بودم. ولی آیا جا

داشت دلجوئی کنم؟

از کوچه‌ی شیب‌داری گذشتیم و رسیدیم به زیر یک پل سنگی که از

زیرش خیابان آسفالته‌ای می‌گذشت. هدایت مدتی به گوشه و کنار آنجا

خیره شد:

- آن سکوی زیر پل رامی‌بینی؟ سکویی بود پهن و بلند که در واقع

حامل پایه‌ی پل بود. «اینجا محل قول و قرارهای من با معشوقه‌ام بود. از ترس ننه و باباش که نمیخواستند دخترشان به چنگ یک شرقی وحشی بیفتد، غروب‌ها دزدکی به اینجا میامدیم.» و بیدرنگ نگاهش را برگرداند و لحنش عوض شد:

— بس است! ولش! دارد غروب میشود. برگردیم پاریس...

دوباره سوار قطار مترو شدیم. برای اینکه سکوت را بشکنم — یا برای ارضای کنجکاوی خودم — پرسیدم:

— این شاهنامه‌ی خطی را کی آورده به پاریس؟

— آقای عباس اقبال... استاد اقبال... آب رو ریزی است... بمن چه؟
به ایستگاه سیت‌اونیورسیت رسیدیم. پیشنهاد کردم که تا وقت شام بیاید خانه‌ی من، به کوچی آل‌زیا. هدایت از این روبه آن رو شد. انگار از اسم این کوچی حظ کرد: «آل ضیاء» «آل ضیاء»... به یاد کتاب بعثة الاسلامیه که در آن محلی را در پاریس اسم میبرد که «به خاطر آل ضیاء» نامگذاری شده است!

همانجا پیاده شدیم و چون در باغ مونسوری (Montsouris) باز بود، از جلورصدخانه‌ی این باغ گذشتیم و از در جنوبیش بیرون آمدیم.
هنوز به خانه نرسیده هدایت پرسید: «تو خانه‌ات اشربه و اغذیه‌ای هم پیدا میشود؟»

— متأسفانه، نه.

— پس چی داری؟

— چایی، پنیر مثل پنیر خیکی، نان عسلی.

— پس یک اشربه فروشی پیدا کنیم که گلویمان خشکید.

نزدیک خانه‌ی من یک بقالی بود. هدایت یک شیشه‌ی کوچک کنیاک برداشت و با خوشحالی چند تا آندیو endive (یک نوع کاسنی) از میان سبب سبزی‌ها انتخاب کرد.

— سرکه داری؟

سرکه هم نداشتم، خواستم پول این‌ها را بپردازم، هدایت مانع شد. اعتراض کردم:

— رسم کجاست که آدم به مهمانی برود و اشربه و اغذیه‌ی خودش را ببرد؟ فکر نمی‌کنید که به من برمیخورد؟

— به یک ... که بهت برخورد! مخارجش را بعداً غثیان خواهی کرد. فعلاً برویم خانه، سور و ساتمان جور شده.

از اینکه هدایت قبول کرده بود که به خانه‌ام بیاید خوشحال بودم. مگر نه اینکه در تهران بارها او را دعوت کردم و او نپذیرفت؟

حالا آمده بود توی اطاق کوچکم و پشت تنهامیز آنجا نشسته بود.

پنجره‌ی این اطاق رو به باغچه‌ی متروکه‌ای باز میشد. دیوار بلند مقابلش را پیچک وحشی و سمجی میپوشاند. اثاثیه‌ی اطاق عبارت بود از یک تخت خواب آهنی، یک میز گرد و دو تا صندلی، یک جا کتابی دیواری که زیرش باسمه‌ی یک تابلوی «شاگال» را آویخته بودم، یک گنجه‌ی آینه‌دار جالباسی، یک کمد اسقاط... و یک قالیچه‌ی ماشینی کوچک که قسمتی از تخته‌ی کف اطاق را در زیر میز میپوشاند.

با وصف این حقارت، انگاری حضور هدایت در اطاق «متعلق به من»، شخصیت جدیدی بهم داده بود که تا اندازه‌ای از حالت شاگرد مدرسه‌ای در بیایم و مثل یک دوست، با شهامت، پرسش‌های خصوصی‌تری را مطرح نمایم.

— آقای هدایت، آیا شما واقعاً با یک نفر دختر فرانسوی دوست بوده‌اید؟

فضولی کرده بودم، براق شد:

— چطور مگر؟ توضیح بفرمائید!

گفت «بفرمائید». یعنی فاصله‌ی همیشگی خودم را حفظ کنم. ولی دیگر جای عقب‌زدن نبود.

— البته فضولی است. بدجوری سؤال کردم. منظورم این بود که شما نامزد داشتید؟

— به یک معنی، بله.

— یعنی عاشق هم بوده‌اید؟

— من؟ من سر یک عشق دو دفعه tentative suicide [اقدام به خودکشی]

کردم. عشق برای من هیچوقت معنی بنداز نداشته. بنداز یک چیز است، عاشق شدن چیز دیگریست. هر چند که از ماده بوزینه‌ی پشم آلود... هم بیزارم... حوصله‌ی زنک شلخته را هم ندارم، مال هر کجا می‌خواهد باشد. از فضولیم پشیمان شدم و هدایت ملتفت شد. لیوان کنیاکش را برداشت:... نوشید و یک برگ آندیو را به سرکه زد و جوید.

— پس چرا ایراد می‌گرفتید که ادبیات فرانسه پر از صحبت از عشق و عاشقی است؟

— من به ادبیات فرانسه ایراد نمی‌گرفتم. به آنهایی ایراد می‌گیرم که صدها صفحه را فقط با لغت amour, amour پر میکنند. مطالب دیگری هم در زندگی هست. این همه معلوماتی را که تو دستت گذاشتم برای چه بود؟ ولی این ارتباطی با عشق ندارد. بالاتر از عشق چیزی وجود ندارد. چه بسا آدم عاشق یک دختر لوچ یا یک چشمی یا شل هم بشود... جان بدهد...

فکری به سرم زد:

— این عشق شما چقدر طول کشید؟

— دو سال، دو سال آزرگار.

— بیست و چهار ماه؟

— مرده شور! آیا می‌خواهد طلسم بوف کور را بشکنند! (بعد با حالت بچه‌ای که دهان کجی میکند): بله! ۲۴ ماه مثل عدد بیست و چهار توی بوف کور. ۲۴ ساعت، ۲۴ شاهی، دو قران و یک عباسی، بیست و چهار ماه...

از این کشف به قدری خوشحال شده بودم که تو پوستم نمی‌گنجیدم. وقتش بود که پرسش‌هایم را ادامه بدهم:

— آیا مطالب دیگر بوف کور هم کلید دارد؟

— چه جور هم! پر است! می‌خواهی برایت مثل بزنم؟ یکی دو تا نیست. همه، همه چیز را سرسری می‌خوانند. مخصوصاً بوف کور را که شاید از همه‌ی معلوماتی که صادر کرده‌ام روشن‌تر است. هیچ چیزش عجیب و غریب نیست. کو چشم بینا؟ گیرم بوف کور حساب و کتاب دقیق دارد.

اغلبش tranposition [تغییر ظاهری یک واقعیت به یک واقعیت دیگر] است. همین عدد بیست و چهار که یک جا تبدیل میشود به دو قران و یک عباسی و میگوید تمام سرمایه‌ی زندگی‌اش است... برای اینکه سرمایه‌ی زندگی بیست و چهار ساعت است... شب است و روز... اول دو سال، یعنی بیست و چهار ماه بوده... یک سال چیست؟ یک دوره، یک گردش کامل است و تا آخر... اما تا حالا این همه اظهار معلومات کرده‌اند، کسی به این مطلب ساه توجه نکرده...

— خودتان چرا توضیح نداده‌اید؟

— چه توضیحی؟ می‌خواهی من هم مثل ژید بنشینم روزنامه‌ی معلوماتی را که چاپ کرده‌ام بنویسم؟... چرا. خیلی شده که توضیح داده‌ام. یعنی اول‌ها وقتی دور و وری‌ها سؤال میکردند توضیح میدادم. گیرم یا ادعا میکردند که خودشان همه چیز را فهمیده‌اند و لازم به توضیح نیست، و یا از سؤالشان معلوم میشد که باید یک مقاله هم بنویسم... در این صورت چرا زحمت کشیده بودم که ترانسپوزیسیون بکنم؟

— حتی در مورد کابوس و خواب‌هایی که تو بوف کور هست این تکنیک صدق میکند؟

— البته، صد البته. مثلاً قضیه گلدان راغه که به شکل دیگری برایم پیش آمده بود. وقتی عمویم، دکتر کریم خان هدایت، همان شخصی که یک بار بعد از جریان پانزده‌ی بهمن تو اطاقم دیدی، مرا به اصفهان دعوت کرد. من هم رفتم یک جا تو اتوبوس کرایه کردم و شبانه راه افتادم. اتوبوس‌های آن دوره و زمانه اسقاط و تنگ و جاده‌ها بدتر از حالا پر از دست‌انداز بود. شیشه‌های اتوبوس از جنس شیشه‌های معمولی بود و واز نمیشد... جز آنهایی که دو تکه بود و به سیستم کشوری هم کشیده میشد... سرتاسر شب شیشه‌ی بغل دستم لق میزد و تق و تق میکرد و نمیگذاشت درست خوابم ببرد. عاقبت وسط‌های شب از زور خستگی چرم برد ولی این سر و صدا خوابم را آشفته میکرد و پیش خودم میگفتم اگر این شیشه نبود خواب درست و حسابی میکردم... و بی‌اختیار آرنجم را به شیشه زدم و شکست. شوهر قشقرق بپا کرد و با وقاحت هر چه تمامتر شش تومان

جریمه خواست. گفتم تقصیر من نبود، و تاوان نمیدهم. شیشه لق بوده و من نشکسته‌امش... یارو از رو نمیرفت و به مجردی که به گاراژ اصفهان رسیدیم، چمدانم را گرو گرفت و کارمان کشید به دعوا و مرافعه، حالا چکار کنم، چکار نکنم؟ بالاخره با وجودی که عذاب می‌کشیدم مجبور شدم قضیه را به دکتر کریم خان بگویم. او هم یک یادداشت به رئیس نظیم نوشت، یک آژان همراه کردند و رفتیم چمدان را پس گرفتیم. البته این داستان هفت هشت تومان بابت انعام به آجان رو دستم گذاشت... همین ماجرا بود که توی بوف کور تبدیل شد به شکستن بی اختیار گلدان راغه.

یامثال دیگر: نسخه‌ای که توی بوف کور میخوانی، من در آری نیست. آن را از کتاب قانون کپی کرده بودم. ولی در اینجا عیناً نقل کرده‌ام، بدون اینکه توش دست ببرم.

— موضوع شباهت پدر و عمو، خنزر پنزری و راوی سرگذشت؟

— کاغذ دم دست داری؟

— بله.

— یک صفحه کاغذ بده.

یک صفحه از کتابچه‌ی روی بخاری کندم و جلو هدایت گذاشتم. او با خط درشت و زیبایش نوشت:

Le Double et le Don Juan

d'Otto Rank

— این کتاب را بخوان، فعلاً مقداری جوابت را میدهد. اگر تو سینه کلویی عضو هستی فیلم «محصل پراگ» را نمایش دادند حتماً ببین... و اما راجع به مسایل عاشقانه، این شاهکار را هم گیر بیاور و بخوان:

Lady Macbeth au Village

de Nicolas Leskov

— این عنوان را هم روی همان ورقه‌ی کاغذ نوشت و گذاشت جلو

من.

شیشه‌ی بغلی کنیاک خالی شده بود. آن را برداشت و با قلم خودنویسی که در دست داشت نوشت: «به یه... که این بطری را که به ترکی بوطور میگویند خوردیم مخارجش را غثیان بفرمائید» و امضاء کرد.

من شیشه را برداشتم و موقعی که یادداشت او را لای کتابچه‌ام می‌گذاختم چشمم افتاد به یک کارت پستال، از روی یک تابلوی وان‌گروگ به اسم *La Buveuse d'anisette*.

— این کارت پستال هم یادگاری، مال شما. هدایت کارت پستال را گرفت و نوشت: «قحبه‌ای بودی که آبجو خورده بود...» و پسم داد.

متأثر از توضیحی که درباره‌ی روش کارش داده بود، یک هو افکار شلوغی به سرم هجوم آورد: هدایت کنیاک (اشربه) خورده بود — خلق کرده بود... جلو تجزیه و تحلیل هذیان‌آمیز خودم را گرفتم و صدایم در نیامد. — حال اینکه تصور میکردم دریچه‌ی رحمت هدایت به رویم باز شده و هر چه بپرسم و بخواهم بی دریغ جواب میدهد. — باسمه‌ی نقاشی شاگال را که روی دیوار بود به او نشان دادم: — شما از کارهای شاگال خوشتان می‌آید؟

— از این کاری که کپی‌اش را بدیوار زده‌ای، آره. این از روی تابلوئیست مال دوره‌ی جوانیش. تازه از روسیه آمده بوده. عروس و خروس و دسته گل. ولی بعداً همین مضمون‌ها را تکرار کرده و یک سر در کنیسه به آن اضافه کرده تا برای شهرتش از احساسات یهودی‌ها سوء استفاده بکند و حوصله‌ی آدم را سر میرد... اگر بنا باشد کار سوررئالیسم را به این جاها بکشند دیگر واویلا... سالوادور دالی که حالا از صلیب و مسیح میلیونر شده، این یکی هم از کنیسه... سر راه خانه‌گاهی توی گالری‌ها میروم. هیچ کاری که به دلم بچسبد ندیدم. مثل اینست که باز باید رفت بسراغ موزه‌ی آر مدرن (*Art Moderne*). بدم نمی‌آید سری به *Orangerie* بزنم. اگر شهید نورائی دلش به رحم آمد و برایم مرخصی نوشت، یک روز صبح بیا با همدیگر برویم نقاشی تماشا کنیم.

- حال دکتر شهید نورائی بهتر شده؟
- مثل ترقه از جا جست. کلاهش را برداشت و به طرف در رفت:
- نه! بهتر نشده که هیچ بدتر هم شده... یا هو! من رفتم. همین قدر عیاشی بس بود.
- صبر کنید من هم بیایم.
- لزومی ندارد... تو توی اطاق هستی، بنشین کارت را بکن. من رفتم.
- کی بیایم پیش شما؟
- کی کار شیطان است... دیدار به قیامت.

افتان و خیزان او را تا در خانه مشایعت کردم و جهتی را که به مترو میرسید نشانش دادم. هدایت دور شد و من به اطاقم برگشتم. شیشه‌ی کنیاک و کارت پستال و یادداشتش را جلوم گذاشتم و مدتی نگاه کردم. بعد آنها را با دو تا گل لاله مصنوعی روی کمدم چیدم.

دیدار روزانه از شهید نورائی، وظیفه‌ی صادق هدایت شده بود. روزهای اول و حتی تا دو سه ماه این وظیفه را با دلسوزی انجام میداد، ولی کم کم اظهار بی‌حوصلگی میکرد. نبودن دوستانی که با آنها مأنوس بود، نداشتن خانه و پول کافی، زیاد شدن تدریجی مسایل مربوط به اقامت، تکرار اعمالی که برایش عادی شده بودند، روز به روز هدایت را کسل‌تر میکرد.

بی آنکه خواسته باشم وضعی را به او تحمیل کنم، می‌پنداشتم که آشنائی او با رفقای هم سنم تغییری در وقت گذرانش بدهد. فریدون رهنما که از همه‌ی ایشان باسوادتر و اهل ذوق‌تر بود در آن زمان به فرانسه شعر میگفت، طرفدار دو آتشی شعرا و نویسندگان کمونیست بود، دنیا را با خوشبینی بچه‌های نوزاد مینگریست و از هرگونه فکر و رفتار پر پیچ و خم گریزان بود و با اینکه سواد فارسی اش برای فهم نوشته‌های هدایت کافی نبود، بوف کور و چند نوول او را خوانده بود. ولی چون هدایت را «بدبین» و نوشته‌هایش را «ادبیات سیاه» میدانست، علاقه‌ای به معاشرت با او نداشت.

بیژن جلالی نیز به دلایل متعدد، زیاد «دم چک» دائیش نمی‌آمد و همان طور که هدایت به او نظر خوشی نداشت، او هم از برخورد با هدایت دوری می‌جست.

دوست من سیروس ذکاء، تنها کسی از نسل ما بود که به قدر کافی آثار هدایت را میشناخت، او را محترم میداشت و به دیدنش تمایل نشان

میداد. به خصوص که در خفا مایل به نوشتن بود و بیشتر وقتش به خواندن کتاب‌های ادبی میگذشت و کمتر به دروس مربوط به دکترای حقوق.

شخص دیگر، همسایه‌ی من در «خانه ارامنه» زاون هاکویان بود. زاون تحصیلاتش را در تهران تمام کرده و برای گرفتن دکترا در موسیقی شناسی و آموزش آهنگ‌سازی به پاریس آمده بود.

من این دو نفر را که از دوستان نزدیکم بودند به هدایت معرفی کردم و هدایت کم‌کم حضور آنها را پذیرفت و مدتی عصرها توی یک کافه‌ای که پاتوقمان شده بود چهار نفری جمع میشدیم.

این کافه کارفور (Carrefour) و در چهارراهی که کوچه‌ی سور (Sèvres) کوچه‌های فور (Four) و دراگون (Dragon) را قطع میکند واقع بود. مشتریانش بیشتر هنرمندان محله‌ی سن ژرمن ده پره و بخصوص هنرپیشگان تئاتر ویو کولومبیه بودند. صاحب آن نیز یک زن و دو دختر خوشگل داشت که دختر ارشد نامزد شده بود و دختر کوچکتر، «لولا» شیطان و خاطرخواه زیاد داشت.

علت اصلی اینکه آنجا را پاتوق کرده بودیم آن بود که تخته نرد و شطرنج داشت و ما چهار نفر اغلب به این بازی‌ها مشغول میشدیم - که البته هدایت از ما میبرد؛ در شطرنج بی‌چون و چرا، در نرد کمتر. در نتیجه صحبت‌های آنجا به مقداری شوخی و متلک محدود میشد و کمتر از «معقولات» سخن به میان میامد.

یک روز غروب که سرمان به بازی گرم بود، دو نفر کارآگاه وارد شدند و طبق رسم آن زمان، از تمام مشتریان ورقه‌ی هویت خواستند. ما سه نفر محصل، مقیم پاریس بودیم و برگ اقامت خودمان را که روی آن قید شده بود «محصل» ارائه دادیم. - هدایت گذرنامه‌اش را از جیب درآورد.

کارآگاه آن را به دقت بررسی کرد و شغلش را پرسید.

صورت هدایت سرخ شد، مدتی به ما سه نفر نگاه کرد و بعد مثل کسی که گناهی را مرتکب شده باشد زیر لب گفت:

وقتی از ذکاء و هاکویان جدا شدیم علت شرمندگیش را پرسیدم.
جواب داد:

— من برای خودم نویسنده‌ام، وگرنه در باشبورتم قید شده بود...
— بعد، مدتی راجع به شرایط گرفتن ورقه‌ی اقامت صحبت شد و حرف کشید به وضع دو دوستم. هدایت گفت:
— آن که حقوق میخواند موجود تنبلی است، هیچ آتشی ندارد که آشی ازش گرم بشود، آن یکی هم آرتیست نیست، کاسب کار است.

قضاوت آن روز هدایت مرا دلچرکین کرد و تو دلم شرط کردم که ایشان را کمتر به حضور هدایت بیاورم. بخصوص که در مورد هاکویان نظر مخالف داشتم و در محذور گیر کرده بودم: در همان روزها «شعری» با عنوان «برف» نوشته و بخصوص سعی کرده بودم که از کلمات با صوت خفیف استفاده کنم و هاکویان برای این شعر آهنگ ساخته بود. — گیرم رویم نمیشد موضوع رابه هدایت بگویم.

ولی چندی بعد هاکویان از تحصیل دست کشید و در یک مدرسه‌ی دندانسازی اسم نوشت. و فعالیت ادبی سیروس ذکاء هم با وجود مطالعات بسیار و تمایل به نویسندگی به چند ترجمه و نوشتن چند مقاله‌ی کوتاه ختم شد.

دوست و دوستدار هدایت، فریدون فروردین زرتشتی، که بدون هیچ توقعی کتاب سگ ولگرد و یکی از ترجمه‌های از زبان پهلوی او را به هزینه‌ی خود در تهران چاپ کرده بود و حالا در هامبورگ اقامت داشت، هدایت را برای عید نوروز به این شهر دعوت کرد.

گذشته از اینکه مسافرت او را «آب به آب» میکرد، با خارج شدن از مرز، میتوانست مجدداً ویزای سه ماهه‌ی فرانسه را بگیرد. - و این راه را جمشید مفتاح به هدایت که از قواعد و قوانین اداری و کاغذبازی تنفر داشت توصیه کرد.

نیز به این علت، مسافرتش را جلو انداخت و پیش از نوروز به دیدن دوستش به هامبورگ رفت.

قبل از مسافرت، محل هتلش را عوض کرده و یک اتاق ارزان‌تر، در هتل ده مین (Hôtel des Mines) گرفته بود. این هتل که در بولووار سن میشل واقع بود هیچگونه رفاهی نداشت و فقط شاگرد مدرسه‌ها و اشخاص مسن بی بضاعت ساکن آن بودند - از جمله ابوالقاسم سعیدی نقاش که از شدت بی‌پولی رنگرزی میکرد.

پنجره‌ی اتاق هدایت رو به یک حیاط خلوت بسیار تنگ و باریک باز میشد. دیوارهای این حیاط مثل دودکش بالا میرفت و حتی در روز میبایست چراغ کم‌سوی سقف را روشن بکنند و برای صرفه‌جوئی، شب‌ها در ساعت معین برق هتل را قطع میکردند.

اثاثیه‌ی اتاق عبارت بود از یک میز چوبی لکنته، یک اشکاف و یک

تختخواب باریک پر سر و صدا... نیز بعلت عبور مترو از زیر عمارت هتل، در و دیوار این اطاق میلرزید. اطاقی که از بس کوچک بود جلو دستشوئی محقرش حتی یک پرده یا پاراوان نگذاشته بودند!

روزی که به دیدن هدایت رفتم، نتوانستم خودداری کنم و از میز عظیمی که در تهران داشت یاد کردم. هدایت گفت:

— نزدیک بود این میز کار به دستم بدهد. لابد نمیدانی که هر چه کتاب و آت و آشغال داشتم یا حراج کردم و یا به این و آن بخشیدم. بعد سمسار آوردم که میز را بفروشم. پدرم سر رسید و گفت که کتاب‌ها را ممکن است بازگیر بیاوری و دفعه‌ی اول نیست که داری کتاب‌هایت را میفروشی، ولی هیچ فکر نمیکنی که وقتی که برگشتی نمیتوانی میز نداشته باشی؟! ... گفت وقتی برگشتی! ... من هم برای اینکه سر از کارم در نیاورد میز را نفروختم... اما انگاری بابام بو برد که چه نقشه‌ای بسر دارم...

با اینکه از لحن او معنی «نقشه» را به طور مبهمی دریافته بودم، خودم را زدم به خیریت:

— آیا واقعاً قصد دارید که همین جا بمانید و دیگر به تهران برنگردید؟

— چرا که نه؟

ولی اگر قصد زندگی در فرانسه را داشت چرا پیشنهاد برایت باخ را رد کرد؟ چرا همکاری با روزنامه‌ی فیگاروی ادبی را قبول نکرد؟

نزدیک هتل، روی پیاده‌رو، داشتند یک چشمه کار میگذاشتند که بعداً روی آن یک مجسمه‌ی زن خوابیده نصب کردند و هنوز برجای است. من از این نقطه بولوار سن میشل هراس داشتم. چرا که در کوچه‌ای که به چهار راه همین چشمه ختم میشد، محل امتحانات بود. همین حس را برای هدایت شرح دادم. هدایت گفت: «تازه اول کارت است. کم کم هر وجب شهر چیزهایی را بیادت بیاورد که در هر کنجش دچار دلهره بشوی...»

به جای اینکه طبق معمول پی محلی برای غذا خوردن بگردیم، به او پیشنهاد کردم که به یک رستوران افریقائی در کوچه‌ی سن ژاک برویم.

در اوایل ورودم، یک شب که دیر وقت به هتل برگشته بودم و بیشتر رستوران‌ها بسته بود، این رستوران را باز یافته بودم. آن شب، از شدت هیجان و خستگی از پیاده پرسه زدن در شهر، سینه‌ام درد میکرد و غذایی را که در آنجا خوردم به قدری تند بود که دچار خفقان شدم. — ولی چون میدانستم که هدایت از سبزیجات چاشنی‌دار خوشش می‌آید به طرف این رستوران رفتم. ضمن راه، هدایت به یک دختر و پسر جوان اشاره کرد:

— این دو نفر را خوب نگاه کن. پسر هندوچینی است و دختری فرانسوی موبور. در همین حال جوان‌های فرانسوی دارند در هندوچین کشته میشوند ولی در اینجا انگار نه انگار که این دو ملت در جنگ و جدال هستند. به نظرت عجیب نیست؟

سرگذشت پسر همسایه‌مان را که پیش از اتمام پلی تکنیک به هندوچین فرستاده بودند و کشته شده بود برای او نقل کردم.

— حیرت‌انگیز است... برای یک محصل پلی تکنیک چه پولی خرج میشود، چقدر زحمت میکشند، بعد میفرستند جلو گلوله... چرا؟ برای چه؟... برای کائوچو...

رستوران افریقائی بسته بود. ناچار به رستوران روسی همسایه‌ی آن رفتم. این رستوران که حالا به یک رستوران چینی تبدیل شده است، دارای دو رج میز و صندلی بود که به یک واگون بزرگ رستوران ترن شبیهش میکرد.

هدایت دو تانان بلینی و ماست کیسه‌ای خورد. صاحب رستوران دل‌آزرده و متعجب شد، ولی چاره‌ای نداشت. — در این میان حادثه‌ی عجیبی روبروی من رخ داد که هدایت را به خنده انداخت: یک سگ و گربه با همدیگر بازی میکردند، همدیگر را میلیسیدند، دنبال همدیگر میدویدند و حتی بحالت جفت‌گیری پهلوی یکدیگر خوابیدند.

— می‌بینید که در اینجا سگ و گربه هم با همدیگر دوستند، چه برسد به هندوچینی و فرانسوی...

— دوستند و با همدیگر جنگ هم نمی‌کنند... آدم‌ها بروند از این حیوانات یاد بگیرند.

بعد از شام، هدایت که هرگز نمیخواست بی‌کار و بی‌حال بنشیند پرسید:

— تو تا حالا رقص «آپاش» را دیده‌ای؟

— آپاش؟

— Apache، مثل قبیله‌ی سرخ‌پوست‌های امریکا. ولی به فرانسه معنی لات هم می‌دهد. رقص آپاش رقص لاتنی است... آنوقت‌ها تو همین بولوار سن ژرمن یک جایی بود که میشد رقص آپاش دید.

برخاستیم و در حدود چهارراه موبر (Maubert) آنقدر سراغ این کاباره را گرفتیم تا بالاخره پیشخدمت یک کافه محل آن را نشانی داد.

در سالن این کاباره میز و نیمکت‌های بزرگ در دو طرف گذاشته بودند و جمعیت زیادی، بدون اینکه همدیگر را بشناسند، شانه به شانه نشسته بودند و شراب می‌خوردند.

ما هم در میان ایشان نشستیم. آوازها غالباً دسته جمعی بود و از اینکه میدیدم هدایت مثل یک پسر بچه در این مجلس ناشناس شرکت میکند خوشحال شدم.

مدتی گذشت تا رقصی را که به خاطر تماشای آن آمده بودیم شروع شد. با آهنگ یک والس فرانسوی، موزت (Musette) یک مرد با محاسن بلند با یک زن که پیراهن کولی و... داشت آمدند و رقصیدند. رقصشان خشن و... بود و جمعیت به تدریج تهیج شد. زن و مردها — بخصوص دختر و پسرها — با آهنگ دم گرفتند. بازو در بازو انداختند و مثل قایق‌رانان خودشان را تکان میدادند... در اینجا هدایت دیگر طاقت نیاورد و بلند شدیم آمدیم بیرون.

— من خیلی حوصله دارم، اما نه تا به این حد... تو هم انگار اهل این جور جاها نیستی؟

— چرا. فقط پا نمیده... یا جایشان را بلد نیستم.

— چند روز پیش فرازند مرا برد به یک فوآر (Foire) [بازار مکاره] سوار انواع و اقسام ارابه‌ها شدیم. یک وقت این پسرهای بدذات مرا کشاند توی یک جایی مثل گود زورخانه که وسطش یک استوانه بود ولی همین

که دستگاه راه افتاد خودش رفت بیرون و مرا آن وسط تنها گذاشت. دستگاه شروع کرد به چرخیدن، تند شد، کفه‌اش دور استوانه‌ی وسط مثل پیستون بالا و پائین می‌رفت و به علت فورس ساتتری فوژ انیروی فرار از مرکز] آدم را به دیواره‌اش پرتاب میکرد و میچسباند. بعد کفه‌اش پائین رفت و من پایم به زمین نمی‌رسید. وقتی کار دستگاه تمام شد سرم گیج رفت. نه زیاد. فرازمنند بدذات قهقهه میزد...

— از این جور بلاها سر ما هم آورده است.

— موجود وحشتناک و خطرناکی است. حالا وقتی می‌بینمش مثل تهران پا به فرار میگذارم...

دیر وقت شده بود و فردای آن با دکتری که قرار بود گواهی طبی بدهد قرار داشت. از همدیگر خداحافظی کردیم و بعد از ظهر فردا او را دیدم و نتیجه را پرسیدم. گفت:

— برایش یک طومار عوارض روحی شمردم... یک جنگ مرض روحی و جسمی... آنچه را از امراض روحی خوانده و شنیده بودم به خودم بستم و بالاخره یک تصدیق جدی ازش گرفتم که حالا باید فریدون هویدا به دکتر بدیع سفارت بدهد مهر بزند و بفرستم تهران... بله، کار ما به اینجا کشیده، کم ناخوشیم، باید خودمان را به ناخوشی هم بزنیم!

بعد از این معاینه‌ی طبی مصلحتی بود که هدایت به هامبورگ مسافرت کرد. ولی پیش از حرکت، به مناسبت — یا به بهانه‌ی — اینکه نمیخواهد بار زیاد با خودش حمل کند، چند کتابی را که در اطاقش داشت پیش من امانت گذاشت: کتاب *Psychopathia sexualis*، کتابی را که ژان شلومبرژه به او هدیه کرده بود و... نسخه‌ی خطی *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* که چند سال پیش به کسی که میخواست آنرا چاپ کند امانت دادم. درباره‌ی این کتاب خطی گفت:

— شهید نورائی ناخوش‌تر از آنست که بتواند این معلومات را چاپ کند. این نسخه کامل است. بعضی جاهایش را هم دوباره تصحیح کرده‌ام. فعلاً پیش تو باشد تا بعد بهت بگویم که چکارش بکنی.

— آن نوول «زلزله» را پیش من نمی‌گذارید؟

— نه!

— چرا؟

— باید درستش میکردم، حوصله نداشتم...

این نوولی بود که مدتی بعد از ورودش، شاید حدود ژانویه ۱۹۵۱ نوشته و در یک کافه برایم سرسری خوانده بود: دو نفر مسافر به سمنان میرسند. روی یک تختخواب چوبی، در یک قهوه‌خانه نشسته‌اند. غلیان میکشند، چای میخورند و درباره‌ی زندگی روزمره‌شان و کارهایی که بعد از خرید زمین‌های اطراف قهوه‌خانه خواهند کرد صحبت میکنند. یک ساختمان آبرومند، مزرعه، دام‌داری، مسافرخانه... تغییراتی که به قهوه‌خانه و ملک اطرافش خواهند داد. ولی ناگهان زلزله میشود و این دو نفر متوجه میشوند که تختخواب زیر پایشان میان دو شکاف عظیم باقی مانده و دیگر اثری از قهوه‌خانه و باغ و سبزه و مزرعه دیده نمیشود... و خاموش میشوند.

ایرادی که خود هدایت به این داستان داشت این بود که شخصیت خریدار ملک زیاد روشن نبود. چرا به سرش زده بود که در چنان بیابانی زحمت بکشد؟ — در صورتی که به نظر من نوول کامل و با جملات بجا بود.

— حیف! برای اینکه وصف حال بود.

— هر چه بنویسی وصف حال است.

بیش از این اصرار را جایز ندانستم و چون در خانه‌ی شخصی که برایش «اغذیه‌ی باب دندان» پخته بود دعوت داشت از همدیگر جدا شدیم.

مسافرت هدایت به هامبورگ چند روزی بیشتر طول نکشید. با این وصف انتظار داشتم که با روحیه‌ی بهتری به پاریس برگردد. ولی به محض ورود برنامه‌ی دیدار روزانه‌ی شهید نورائی را سرگرفت و این عیادت‌ها بیش از پیش تکانش میداد:

— میان این همه مسئله و بدبختی که خودم دارم باید بنشینم و چس ناله‌ی ایشان را گوش بدهم... همه چیزش دلخراش است... اما مردن که آنقدر آه و ناله ندارد... همه میمیرند، آدم، حیوان، گل و گیاه. اگر بنا باشد که همه آنقدر علم و شنگه راه بیندازند که جان دیگران به لب میرسد... چه محکومیتی! باید بالای سرش بنشینم و جزئیات مربوط به گه و شاشش را بشنوم. یک دفعه نشد که بپرسد خود من در چه وضعی هستم...

حدود اوایل ماه مارس ۱۹۵۱ انجوی شیرازی با خانمی از دوستانش به پاریس آمدند. نخستین بار که او را در پاریس دیدم، در یک کافه‌ی خیابان شانزده‌لیزه بود و با هدایت قرار ملاقات داشت. انجوی را که شخص سرشناسی بود، دورادور از تهران میشناختم. در اواخر جنگ، گاهی به سر پل تجریش می‌آمد و روی یکی از صخره‌هایی که ظاهراً سیل به آنجا آورده بود (و هنوز از پائین دامنه‌ی تپه سعدآباد برنداشته بودند تا خیابان‌بندی بکنند) می‌ایستاد و سخنرانی میکرد.

در آن روزها ما هنوز شلوار کوتاه می پوشیدیم و بزرگترین لذت‌مان بستنی و بلال خوردن بود.

بعدها نیز او را همراه هدایت در خیابان‌های نادری و اسلامبول دیده بودم.

وقتی وارد تراس کافه‌ی کولیزه (Colisée) شدیم، انجوی و دوستش - خانم جوانی که روسری داشت - پیش از ما رسیده بودند. بعد از ظهر بود و هوا استثنائاً آفتابی. انجوی یک قوطی گز و یک بسته‌ی کوچک از تهران سوقات آورده بود و چند پیغام و خبر محبت‌آمیز از دوستان و آشنایان هدایت داشت.

- خوب. اوضاع روبراه است؟

- از این بهتر نمیشود! اگر فرار نکنم، صبح تا شب پای چس ناله‌های شهید نورائی نشسته‌ام. ویزای فرانسه‌ام هم تمام شده، همان طور که خبرداری پول و پله هم ته کشیده...

- ورقه‌ی استعلاجیت را توانستم بگیرم که توی همین پاکت (بسته‌ی کوچکی که به هدایت داده بود) است که باید بدهی به دکتر بدیع در سفارت مهر بزند و به تهران پس بفرستی. شاید به این ترتیب سفارت اقدام بکند و ویزایت تمدید بشود... با این همه دوست و آشنائی که در سفارت داری کار مشکلی نیست.

هدایت به نتیجه‌ی این اقدامات مشکوک بود و صحبت کشید به وضع ایران، سیاست بین‌المللی، دخالت امریکا، جنگ کره... و طبق معمول هدایت فحش را کشید به شاه:

- کافیس‌ت یک نفر فیزیونومیست ریخت این موجود را نگاه بکند و ببیند که اصولاً crétin (مخبط) است. در کنج لب‌هایش کاراکتریستیک بلاهت است. حالا هم افتاده تو پن‌جول یک موجودی مثل مصدق‌السلطنه که در دماغ‌گوژی [عوام فریبی] دومی ندارد.

با اینکه انجوی مخالف به نظر نمیرسید، چشمک زد و چون هدایت اعتنا نکرد به صدای بلند او را دعوت کرد که بهتر است فعلاً کمتر به دست‌گاه بتازد.

چرا؟ در پاریس، در یک کافه‌ی خیابان شانزله‌لیزه، چرا باید خاموش بنشیند؟

و برای اینکه موضوع صحبت را عوض بکند به هدایت گفت که بقیه‌ی سوقات را با خودش نیاورده و فردا صبح در هتل سه‌سیلیا واقع در خیابان ماک ماهون منتظرش خواهد بود.
هدایت به من گفت:

— وقت داری با من بیائی؟ من جای این هتل را بلد نیستم.
و فردای آن روز با همدیگر به هتل «سه‌سیلیا» رفتیم. هدایت یک بسته‌ی ظاهراً حاوی کتاب زیر بغلش گرفته بود. آقای قد بلند دماغ تیغ کشیده‌ای روی صندلی اطاق نشسته بود. انجوی گفت:
— دکتر رعدی میخواست ترا ببیند، گفتم اینجا میائی...
و دکتر رعدی خندان فریاد زد:

— صادق جان، مشتاق دیدارت بودم. تا شنیدم که در پاریس هستی روحم پرواز کشید و آمدم به زیارتت. و خواست روی هدایت را ببوسد. هدایت سرش را عقب کشید.

در تهران، هدایت مقاله‌ای به عنوان «چگونه شاعر و نویسنده شدم» نوشته بود که هزل وجود و کارهای دکتر رعدی، ملقب به آذرخشی بود. با وصف این، هدایت خیلی مبادی آداب با او رفتار کرد و به بهانه‌ی اینکه ما (هدایت و من) نزد شخص مهمی قرار ملاقات داریم، دعوت او را به ناهار نپذیرفت.

غیر از رعدی، خانمی را که دیروز در کافه دیده بودم نیز حضور داشت. دیروز به او توجه نکرده بودم، ولی حالا روبرویش نشسته بودم، جوانی و زیباییش را دریافتم: بزرگ ساده، چشمان درشت ایرانی، گیسوان سیاه، دست و پای ظریف و خندان و آزادمنش.

رعدی مقداری درباره‌ی فعالیتش در یونسکو داد سخن داد و از روابطش با دولت ایران نالید که برنامه‌های یونسکو را خوب اجرا نمی‌کنند... و چون هدایت زیاد علاقه نشان نداد، جوای کارهای تازه‌ی او شد:

— تازه که هیچ، هیچ چیزی زیر آسمان نبود تازه نیست.

— منظورم کارهای خودت است.

— آنها را هم دادم دست جولاً...

رعدی قیافه‌ی حق به جانب به خودش گرفت و رویش را به تنها خانم مجلس کرد:

— صادق واقعاً حق دارد که ناراضی باشد. مگر این دولت برایش چه کرده است؟

انجوی که متوجه شد ممکن است هدایت از جا در برود، به بهانه‌ی اینکه کار خصوصی دارد، هدایت را با خودش به قسمت حمام این اطاق کوچک برد. ولی در آنجا را نیست.

من در جایی قرار گرفته بودم که آن دو نفر را در آینه‌ی دیواری میدیدم: انجوی چند اسکناس فرانک فرانسه به هدایت داد که توی کیف چرمی بغلیش گذاشت و یک لوله‌ی خمیردندان هم به او داد که توی جیب کتش چپاند.

ظاهراً این رفتار که نشانه‌ی عدم اعتماد به ما سه نفر بود برای رعدی خوشایند نبود و پیش از ما خداحافظی کرد:

— صادق جان. تا در پاریس هستی ما را سرافراز کن. ما از خودتیم، غریبه نیستیم. اگر امری، فرمایشی داشتی دریغ نکن. اگر باز جمال‌زاده را دیدی یا برایش کاغذ نوشتی بگو که من چقدر ممنونم که حضور ترا در پاریس به من اطلاع داد.

— دیدنش که فعلاً دست من نیست، ولی اگر کاغذ نوشتم پیغام را میرسانم... یا حق!

همین که رعدی از در بیرون رفت، هدایت بسته‌ای را که روی میز چراغ‌دار گذاشته بود برداشت و بدست انجوی داد.

— این همان معلوماتی است که حرفش را باهات زدم. رفتم از شهید نورائی پس گرفتم. باید مثل تخم چشمت بیائیش که نگاه نامحرم بهش نیفتد.

— مگر قرار نبود که چاپ بشود؟

— با حال و روزی که او دارد همان بهتر که به این جور قول و قرارها نپردازد... قوز بالا قوز!... توی این بسته دو تا معلومات چاپی هم هست که کنارشان حاشیه رفته بودم. فعلاً پهلوی تو باشد تا تکلیفم روشن بشود.
— این‌ها را میخواهی با خودم به تهران ببرم یا به سویس؟
— نه. من همچون حرفی نزدم. ولی اگر مجبور شدی بروی یک فکر دیگری برایش میکنم، چونکه بهر حال امکان چاپش در تهران نیست.

این چه «معلوماتی» بود؟ توپ مروارید؟ یا سرگذشت مردی که در چاقوکشی کشته شده بود؟
فقط وقتی بیرون آمدم هدایت گفت:
— دلت بسوزد! توپ مرواری را سپردم دست این ریشو!

برای ناهار قرار شد به یک بیسترونی در خیابان واگرام برویم. از خیابان ماک ماهون وارد کوچه‌ی Brey شدیم تا میان‌بر بزنیم. ناگهان هدایت ایست کرد:

— حس میکنی؟ بوگند اغذیه‌ی ایرانی را حس میکنی؟
دقت کردم. راست میگفت. بوی کباب و قرمه سبزی میآمد.
خودش پیش از من علت را کشف کرد: به دیوار، به خط فارسی نوشته بود: رستوران تهران — جواد فریفته.
هدایت به پیاده‌روی مقابل رفت، من هم به دنبالش.

اطاق جدید هدایت در هتلی بود به نام فلوریدا واقع در ضلع جنوبی میدان که نشانه‌ی بارزش مجسمه‌ی یک شیر عظیم است. شیر مشهور بلفور Belfort.

این هتل روی باغچه‌ی عمومی، نزدیک دهانه‌ی مترو «دانفر روشرو» واقع شده است. در پیاده‌روی هتل یک سینما، یک رستوران نسبتاً گران و یک کافه‌ی بزرگ که هنوز براه است. اینجا ابتدای خیابان ژنرال لوکلر Leclerc است که در آن سال‌ها هنوز خیابان اورلئان نامیده میشد. در ورودی استخوان‌دان زمان حکومت‌های رومی در همین میدان باز میشود و هفته‌ای چند بار مردم معمولی اجازه دارند به زیرزمین‌های آن (محل اسبق معادن گچ و سنگ پاریس) بروند.

اطاقی که هدایت در این هتل نسبتاً تمیز کرایه کرده بود، بزرگ‌تر و مرتب‌تر از اطاقش در هتل «ده مین» خیابان سن میشل بود. پلکان هتل فرش‌پوش و جلو روشوئی اطاق پاراوان گذاشته بودند... البته این نوع هتل درجه سوم در آن دوره مستراح و حمام سر اطاق نداشت.

آیا هدایت در اینجا کرایه‌ی زیاده‌تری میپرداخت؟ آیا وجوهی را که انتظار داشت برایش بفرستند دریافت کرده بود؟ آیا فریدون فروردین به او کمک مالی کرده بود؟ آیا این چند روز مهمانی در هامبورگ موجب شده بود که مقداری پول صرفه‌جوئی بکند که حالا خرج میکرد؟

البته چنین پرسش‌هایی را هرگز به زبان نمی‌اوردم. اما ظاهراً تا چند روز وضع مالی او بهتر از سابق بود و با وصف این خمودتر و گوشه‌گیرتر از

پیش بنظر میرسید. دیگر به نقاشی، موسیقی، دانسینگ، کتاب خواندن و پرسه زدن، در شهر علاقه نشان نمیداد.

یکی از روزهایی که با همدیگر قرار داشتیم و او هنوز به هتل برنگشته بود، مدتی سر چهارراه منتظر ایستادم. او از دهانه‌ی مترو بیرون آمد و چون با من فاصله داشت و مرا نمیدید رفتارش کاملاً آزاد بود: در سایه‌ی دیوار، سر به گریبان، هن و هن زنان قدم برمیداشت.

وقتی خودم را به او رساندم و سلام کردم، لحظه‌ای با تعجب به من نگریست. انگاری نه تنها انتظار دیدنم را نداشت، بلکه تا چند لحظه مرا شناخت. از آن بدتر، مدتی بود که دسته‌ی عینکش شکسته بود و من بارها این موضوع را گوشزد کرده بودم. آن روز، چون با سرانگشت عینکش را روی دماغش نگه میداشت، باز این مطلب را یادآور شدم.

— شکسته که شکسته! به یک ورش! حالا همین مانده که بروم خرج تعمیر دسته عینک را بدهم. خودم بldم درستش بکنم... ایناش! با همین نوار میچسبانمش.

یک نوار چسب از جیبش درآورد و نشانم داد!

— معذرت میخوام. قصد فضولی نداشتم... شما عصبانی شدید.

— نه از حرف تو عصبانی نشدم. این، شهید نورانی پدرم را درآورده... مثل هند جگرخوار... مگر مردن آنقدر سخت است که این موجود در حال تجزیه این جور خودش را به زندگی میچسباند؟ انگار نه انگار که موجودات دیگر با هزار بدبختی، ناخوشی و بی‌پولی و هزار پیسی هم هستند که روی زمین میلولند. او یک فکر بیشتر ندارد: خودش و خودش و خودش. هی از شاشش بگو، هی از دل و روده و کلیه‌ی خودش بگو... چه ننه من غریبی درمیآورد! نصیب نشود.

به اطاق وارد شدیم. هدایت پشت میز نشست و دسته‌ی عینک را با نوار چسب بند کرد:

— حالا خوب شد، دوست عزیزم؟ دیگر خیالتان راحت شد؟ جای اینکه به پر و پای من بیچی بلند شو برو باغ وحش، تماشا دارد... بر عکس آدم‌ها... بهار است و جانورها بچه‌دار شده‌اند... چه خبر بود! کلی عیش

کردم. یک مشت بادام زمینی برده بودم، میمونه چه کرد! عین ننه خیرم ده، بچه زیر پستان، رک زد تو رویم و هر چه دارائی داشتم ازم گرفت... هر میمون دیگر هم که نزدیک شد، سرش قشقرق بپا کرد. اما شیر، با بچه‌اش... آدم حظ میکرد. می‌لیسید، می‌غرید، محل سگ به آدم نمی‌گذاشت. یوزپلنگ‌ها هم بی‌محلی می‌کردند... از سر و کول هم‌دیگر بالا می‌رفتند... وقتی فکر می‌کنی که آدمیزاد فقط حرص میزند، این‌ها را که می‌بینی، معقول دلت واز میشود...

من خاموش شده بودم و فقط گوش میدادم... ضمناً خوشحال از این که تصور حیوانات باغ وحش چهره‌اش را باز و روشن کرده بود.

— به سرم زد یک معلوماتی صادر بکنم... یک جور قضیه... اسمش را گذاشتم «عنکبوت نفرین شده» *araignée maudite*. عنکبوتی است که ننه‌اش عاق کرده... عاق والدین که میدانی چیست؟ این یکی را ننه‌اش نفرین کرده و دیگر نمی‌تواند تار بتند... بنابراین نمی‌تواند اغذیه‌ی خودش را در بیاورد... اجباراً کنج‌نشین شده و غصه می‌خورد. ولیکن گشنگی بهش زور می‌آورد، میرود سراغ مور و ملخ و مگسی که به تار عنکبوت‌های دیگر افتاده‌اند. اما هر وقت سر میرسد، می‌بیند که فقط جلدشان مانده و عنکبوت‌های چاق و سالم هر چه خوردنی بوده تمام کرده‌اند... بعد از زور تنهائی میرود به سراغ سوسک و خرچسونه‌ها. آنها هم بهش بی‌محلی می‌کنند...

و خودش زد زیر خنده: «هان؟ چطور است؟»

— اصلش را برایم بخوانید.

— هنوز آن جور که دلم می‌خواست نشده... مگر نمی‌دانی که کار ناتمام

را نباید زیر چشم نامحرم گذاشت؟...

بعد با حالت افسرده: «گاس هم تماشا نکنم...

— این هم وصف حال است؟

— چه کنم دوست عزیزم؟ ایمایه اینجوری چیز می‌نویسیم. معلوماتمان

متافیزیک *métaphysique* [ماوراء مادیات] نیست... ایمایه موجودی هستیم

خاکی... مثل خرخاکی... پشه خاکی و دیگر خاکی‌های روی زمین... هان

دوست عزیزم؟ با ما دشمن که نیستی تحقیرمان کنی و دچار عقده‌ی حقارت بشویم؟ هان.

درست است که تغییرات لحن صحبت هدایت برایم عادی بود، ولی آن روز این تحول به اوج خودش رسیده بود.

به خودم گفتم چه بهتر که بر خلاف چند لحظه‌ی پیش روحیه‌ی پرتحرک پیدا کرده است.

— حالا چرا عنکبوت این بچه‌اش را نفرین کرده؟

— سرنوشت... مادرش ارنعوت بوده، سوزمانی بوده... (بعد:) راستی میدانی که اغلب این فحش‌ها اسم قبیله است؟ عجیب است که ایرانی‌ها انقدر راسیست هستند... ازبک، ارنعوت، سوزمانی، قرشمال... جل‌الخالق! دیروز شخص فاضلی را دیدم که هر سیاهی را میدید فحش میداد: «کاکا سیاه کثافت!»

— راستی کتاب‌هائی را که پیش از سفرتان پیش من گذاشتید برایتان پس بیاورم؟

— نه. فعلاً لازم ندارم... مگر مزاحمت هستند؟

— بهیچوجه. برعکس، بعثه را تا حالا چند بار خوانده‌ام و کتاب «کرافت ایننگ» را که در تهران جرأت نکردم بخوانم دست گرفته‌ام.

— پس ادامه بده تا کسب معلومات و دفع مجهولات بکنی.

— حالا چکار میکنیم؟

— منظور؟

— دلتان می‌خواهد گشتی بزнім و شام بخوریم؟

— نه. امشب مهمانم. ولی بدم نمی‌آید سری به سن ژرمن آن لی

(St. Germain en lay) بزнім... تا اینجا چند کیلومتر است؟

— درست نمیدانم. قاعدتاً باید با ترن رفت. از ایستگاه سن لازار.

— اگر حوصله داری یکشنبه صبح زود بیا اینجا که سر راه خانه‌ات

است، با همدیگر می‌رویم... بد نیست قبلاً ساعت قطار را بررسی، هر چند که لابد هر نیم ساعت یا هر ساعت یک ترن هست.

— بسیار خوب.

تقریبم بغلیم را در آوردم که یادداشت بکنم. یکشنبه برمیخورد به روز اول آوریل، مقارن سیزده یا چهاردهم فروردین. روزی که معمولاً رسم است به طور شوخی مردم، رادیو و روزنامه‌ها دروغ شاخدار بسازند و به آن دروغ Poisson d'Avril (ماهی آوریل) میگویند.

— پس فردا میشود اول آوریل. Poisson d'Avril که نیست؟

— نه. خیلی هم جدی است... اینجوری میرویم به سیزده بدر... یا هو!

صبح روز یکشنبه پاریس سوت و کور است. تعداد اتوبوس‌ها و قطارهای مترو کمتر از روزهای دیگر هفته است. و به علت تعطیل، مردم دیر از خواب بیدار میشوند. ولی همان طور که قرار بود، من صبح زود راه افتادم و ساعت نه که به هتل رسیدم مستقیماً به طبقه دوم، به اطاق صادق هدایت رفتم.

— یا هو!

هدایت مثل همیشه با سر و روی شسته، ولی بدون کت و فقط با پیراهن و شلوار بود. دود غلیظ سیگار توی اطاق پیچیده بود و یک بطری کنیاک نوار آبی مارتل چهارپر، با یک لیوان نیمه پر روی میز کوچک مماس به دیوار دیده میشد. آیا صبح خیلی زود بیدار شده بود یا اینکه دیشب نخوابیده و پیش از ورود من صورتش را تراشیده و خودش را آماده‌ی بیرون رفتن کرده بود؟

در همان حال سؤال مضحکی بستم زد: آقای هدایت شب‌ها در چه وضع می‌خوابد؟ روی پهلو یا تاق‌واز؟ و فوراً این پرسش احمقانه را از ذهنم دور کردم.

هدایت روی تنها صندلی، پشت میز کوچک نشست و من، چون صندلی دیگری نبود، اجباراً لبه‌ی تخت‌خواب را انتخاب کردم.

بدون اینکه به من تعارف بکند، یک جرعه کنیاک نوشید و بی‌اعتناء به حضورم، پکی به سیگارش زد. از جایی که نشسته بودم نیم‌رخ چپش را میدیدم و باز متوجه‌ی دسته‌ی عینکش شدم که روبرویم قرار داشت.

یاد روزی افتادم که در تهران او این عینک دسته کلفت را به من نشان داد و با فخر زیاد گفت: «فقط فکرش را بکن که این عینک هفته‌ی پیش تو یک مغازه تو مخ پاریس بوده و حالا سر دماغ من بند است!»

نیز یاد روزی افتادم که او را با همین عینک دسته شکسته دیدم، از دهانه‌ی مترو بیرون آمد و با قدم‌های سنگینی که به بدنش حرکت پیش رفتن آخوندک را میداد، سر پائین افتاده، شلوار چروک باران خورده، به طرف هتل میرفت و من دویدم تا به او برسم و متوجه شدم که عینکش دسته‌ی چپ ندارد و او مجبور است با سرانگشت آن را روی دماغش نگهدارد. و بعد، وقتی همراه او به هتل رسیدیم، هدایت دسته‌ی شکسته‌ی عینک را از جیبش درآورد و با یک نوار چسب کاغذی که به همین منظور خریده بود آن را به بدنه‌ی عینک بند کرد. گفته بودم: «عینک‌سازی که من پهلویش میروم، برادران Lissac، کار فوری هم میکنند و حتی در مواقع لازم یک روزه تحویل میدهند...»

حالا ده روز میشد که دسته‌ی عینک شکسته بود و تعمیر نشده بود.

باز یادم افتاد که وقتی این عینک بعنوان هدیه از دوستی به دستش رسیده بود، از او پرسیده بودم که آیا مثل من نزدیک بین است؟
- نه، من آستیگمات هستم. خطوط را کج می‌بینم.
و برای اینکه توضیح بیشتری بدهد، چند خط موازی کشیده بود و در زیرش چند خط مورب:

- اگر عینک نزنم، این خط‌های موازی را مثل این خطوط پائین کج می‌بینم.

و باز به خاطر آمد که همان روز، به دنبال این توضیح گفت:

- حاضری یک امتحان «استه تیک» [زیبائی‌شناسی] بدهی؟
- بله.

ابتدا یک علامت + کشید و زیر آن یک علامت صلیب.

- بگو ببینم که به نظرت کدام قشنگ‌تر است؟

مدتی آنها را نگاه کردم و به طور طبیعی گفتم: «شکل صلیب».

— چرا؟

— برای اینکه شبیه آدمی است که بازوهایش را باز کرده باشد.

— درست است.

آیا در آن لحظه، در این اطاق هتل، خاطرات دیگری هم به سرم آمد؟
حالا فراموش کرده‌ام. فقط میدانم که نیمرخ هدایت، وجنات کشیده‌ی
تلخ، خاموش، در جلوی بطری کنیاک مرا به یاد بسیاری خاطرات ضد و
نقیض، روشن و مبهم انداخته بود. همین!

و ناگهان، نگاهم افتاد به یک زنبیل سیمی زیر پایه‌های میز: زنبیل پر از
تکه‌های کاغذ پاره به خط هدایت بود. پر. یک زنبیل نسبتاً بزرگ، پر از
کاغذ پاره.

— چقدر نوشته پاره کرده‌اید! این‌ها چرک‌نویس بوده؟

— نه خیر! پاک‌نویس بوده. آن هم چه جور پاک‌نویسی! ... انتقام گرفتم،
دخل همه‌شان را آوردم، همه را قتل عام کردم...

— چرا قتل عام کردید؟ «و در همان حال دولا شدم و یک تکه از
کاغذها را برداشتم. قطعه‌ای بود نسبتاً بزرگ.

هدایت پرخاش کرد:

— بینداز سر جایش! دست به این آشغال‌ها زن!

سنبه‌اش پرزور بود و کمتر پیش آمده بود که با چنین لحنی به من تشر
بزند. به روی خودم نیاوردم:

— این‌ها نوشته‌های خودتان بود؟

جواب نداد.

— توپ مرواری؟ عنکبوت؟ معامله‌ی در سمنان؟ ...

هدایت از جا در رفت:

— بله! همه‌اش بود. نوول‌ها بود. عنکبوت، چاقوکش ... همه و همه.

— آخر چرا؟

دهان کجی کرد:

— آخر چرا؟ ... می‌خواهم هفتاد سال سیاه چیز ننویسم. مرده شور

ببرند! عقم می‌نشینند که دست به قلم ببرم، به زبان این رجاله‌ها چیز بنویسم... یک مشت بی‌شرف... یک خط هم نباید بماند.
- آیا پیش آمد تازه‌ای شده؟

- تمامی ندارد... بچه باگهش بازی میکند، تازه داشتم بلد میشدم، اول کارم بود. اما این ارادل لیاقت ندارند که کسی برایشان کاری بکند. یک مشت دزد قالتاق... اصلاً سرشان تو این حرف‌ها نیست. نمی‌خوانند، اگر هم بخوانند نمی‌فهمند... پس برای کی بنویسم؟

- خوب دیگر ننویسید. ولی این هائی را که نوشته بودید چرا پاره میکنید؟ مگر نسخه‌ی دیگری ازشان دارید؟

- خوشبختانه نه! نه. متأسفانه از توپ مرواری دست دو سه نفر هست. از بعثه هم همین جور. ولی از این یکی‌ها خیر. خیالم راحت است.
- پس اجازه بدهید این زنبیل را بردارم که تکه‌های کاغذها را به همدیگر بچسبانم.

- شما غلط میفرمائید که بهشان دست بزیند.

- حالا که هم چنین شد، بی‌اجازه‌ی شما این کار را میکنم.

روزنامه‌ای که در دست داشتم روی تختخواب باز کردم و زنبیل را برداشتم که وسط آن خالی‌کنم. هدایت از جایش پرید. من چابک‌تر بودم، زنبیل را بالای سرم بردم و تختخواب را دور زدم. هدایت از بالای تختخواب رد شد و خودش را به من رساند و چون این کشمکش داشت مضحک میشد، زنبیل را بدستش دادم. او هم هن و هن زنان رفت پشت میز نشست، یک گیلان کیناک ریخت: «یا حق! تو نمیخوری؟»

چه جواب بدهم؟ کیناک خور نبودم، آنهم صبح ناشتا. - هدایت را هم هرگز ندیده بودم که در چنین ساعتی مشروب الکلی بخورد. آیا صبحی میکرد؟ - ولی برای اینکه حالت قهر به آشتی تبدیل شود، یک ته‌گیلاس کیناک نوشیدم که فوراً مرا گرفت.

در این لحظه به سرعت نقشه‌ای چیدم: به بهانه‌ی مستراح رفتن میروم بیرون اطاق و به زن خدمتکار هتل وعده‌ی پول میدهم که وقتی اطاقش را

تمیز میکند، محتوی زنبیل را در یک پاکت بریزد و برایم نگه دارد. اگر اعتراض کرد؟ اگر گفت چنین عملی ممنوع است؟ حقیقت را به سرعت برایش توضیح میدهم: این پاره کاغذها نوشته‌های یک نویسنده‌ی بزرگ ایرانی است و من باید نجاتشان بدهم.

نگاه دیگری به زنبیل انداختم. شماره‌ی صفحه‌ها ۸۰، ۷۰ به چشمم خورد. پس هدایت راست میگفت. موضوع خیلی جدی است. چهره‌ی آرام به خودم گرفتم، یک ته‌گیلاس کنیاک نوشیدم و به بهانه‌ی مستراح رفتن از جایم برخاستم.

— مستراح اینجا، بین پلکان طبقه‌ی اول و دوم است. عوضی نروی. خدمتکار هنوز در راهروی طبقه‌ی دوم بود، ولی کارش تمام شده و داشت جارو دستی و قاب دستمالش را توی سطل می‌گذاشت و احتمالاً برای نظافت اطاق یا راهروی دیگری از اینجا دور میشد. بنابراین به او نزدیک شدم تا نقشه‌ای را که چیده بودم عمل کنم. در اطاق باز شد و هدایت بیرون آمد؛ با اشاره‌ی دست دری را نشانم داد:

— مستراح آنجا، آن پائین است.

اجباراً به سرعت از پلکان پائین رفتم و در مستراح را طوری پشت سرم بستم که صدایش شنیده شود. چند ثانیه صبر کردم، زنجیر منبع آب را کشیدم و آمدم بیرون.

هدایت بالای پلکان، نزدیک به خدمتکار ایستاده بود و سیگار می‌کشید. دستم را خوانده بود.

— کارت به این زودی تمام شد؟ پس راه بیفت. دیر میشود. این جاکجا، سن ژرمن کجا!

دست خالی به اطاق برگشتم. هدایت کفش و کلاه کرد و راه افتادیم. ابتدا سوار قطار مترو شدیم و بعد در ایستگاه راه‌آهن «سن لازار» برای شهر «سن ژرمن آن‌لی» بلیت خریدیم. ولی به قدری پکر شده بودم که دیگر هوس گشت و گذار را نداشتم.

— حالا کارت به جایی رسیده که سگرماتت را تو هم کشیدی و ما را غضب کرده‌ای که چرا نتوانسته‌ای رو معلومات مردم چنگ بیندازی؟ دلم خوش!

میایست نیشش بزخم تا وجدانش بیدار بشود؛ رگ حساسش را میشناختم:

— تقلید کافکا را میکنید که آثارش را نابود میکرد؟

— و جنابعالی هم میخواهید کار «ماکس برود» را بکنید که بعداً از مال و ترکه‌ی من پولمند بشوید؟

— نه آقای هدایت، میدانید که شباهتی بین من و ماکس برود وجود ندارد. جواب های، هوی است.

— چطور من شدم شبیه کافکا؟ کافکا به هر حال نان و آبش را داشت، نامزدش را داشت، کتاب‌هایش را اگر میخواست چاپ میکردند... ولی مسلول بود و مردنی... من برعکس نه نان دارم، نه نامزد و بخصوص نه خواننده... اما بدنم ۳۷ درجه حرارت دارد. جان سگ دارم. هزار و یک بلا سر خودم آورده‌ام و باز هم رو پا بندم.

— خودتان میدانید که خواننده‌هایتان روز بروز زیادتر میشوند.

— مرده‌شور! این چند تا دور و وری‌ها را میگوئی؟ نصیب نشود! اینها دارند از خوشحالی بشگن میزنند که چند صباحی است قیافه‌ام را بهشان تحمیل نکرده‌ام.

از لحن صدایش پیدا بود که اگر اصرار میکردم، بیشتر عصبانی میشد.

— کارت پستال‌هایی را هم که برایم آورده بودی بخشیدم... ورق‌های آس، آنهایی که عکس‌های هرزگی داشت، آنها را هم بخشیدم به برایت‌باخ تا بفهمد هنر نزد ایرانیان است و بس...

در ایستگاه «سن ژرمن آن لی» پیاده شدیم. هوا آفتابی بود و چند لکه ابر سفید دیده میشد.

هدایت مثل کسی که محل را خوب بشناسد جلو افتاد گفت:

— تا ظهر نشده برویم روی تراس (terrasse) جنگل یک نگاهی به پاریس خودمان بیندازیم. منظره دارد.

قصر «سن ژرمن» را که موزه است دور زدیم و از دری که کنار یک دیوار شکسته بود وارد بیشه شدیم. درخت‌های تنومند کهن، زمین سبزه‌پوش، عطر جوانه‌های نارس و دو دختر جوان زیبا که داشتند گل بنفشه می‌چیدند. هدایت گفت:

— قلاغ تک زده‌هایت را خوب واز کن. این مه‌لقاها را ببین. مثل پنجه‌ی آفتاب خوشگل و روماتیک. منتظر چه هستی؟ چرا نمیروی باهاشان چاق سلامتی کنی؟... من اگر سن ترا داشتم بجای اینکه با یخه و کراوات، ریخت اداره‌جاتی عصا قورت داده بخودم بگیرم، میرفتم و بهشان اظهار علاقه می‌کردم...

— این‌ها آمده‌اند به سیزده بدر خودشان، سرشان به خودشان گرم است.

— هیچی! مثل همه‌ی هموطنان، از دماغ فیل افتاده‌ای. منتظری که این دوشیزه‌های معصوم با پای خودشان بیایند و جلوت زانو بزنند؟ ولش! معلوم شد که از تو هم آشی گرم نمیشود... پس بیا!

به محوطه‌ای رسیدیم که ایوان عظیمی بود مشرف بر دره‌ی رودخانه‌ی سن. از این نقطه شهر پاریس و برج ایفل دیده میشد. در دوردست‌ها، یک ترن گذشت و یک کشتی کوچک باری روی رودخانه می‌لغزید.

مدتی در این تراس پهن و طویل قدم زدیم تا این که ظهر شد. هدایت پرسید:

— گرسنه‌ات است؟

— انگار که وقت ناهار شده.

— حالا که فقط فکر شکمی، بیا برویم به آبادی.

این بار راه باریکه‌ای را پیش گرفتیم و از وسط بیشه گذشتیم. ناگهان به یک مهتابی رسیدیم که به درخت کاج سربلندی، تکه‌های جل و پارچه‌های رنگی بسته بودند. هدایت ایستاد و شاخه‌ها را نشان داد:

— می‌بینی؟ این‌ها هم بدتر از ما، ناخوش از آب درآمده‌اند... به این

درخت دخیل بسته‌اند. لابد درختی است که اما مزاده شده و شفا می‌دهد...
گاس هم خاصیت دارد، گیرم ما خبر نداشتیم.

در اطراف میدان جلو قصر چند رستوران دایر بود. ابتدا گشتی زدیم و هدایت رستورانی را که میزهای چوبی بزرگ و سبک قدیمی جا افتاده داشت انتخاب کرد.

چند نفر، جلو پیشخوان بار، داشتند مشروب مینوشیدند و دور میزها خلوت بود - لابد به علت روز یکشنبه مردم دیرتر می‌آمدند.

صاحب رستوران ما را سر یک میز، کنار پنجره بزرگی جای داد و یک ورقه‌ی بزرگ، برنامه غذاها را جلومان گذاشت. هدایت آن را برداشت و مشغول مطالعه شد و مرا هم دعوت کرد که غذایم را انتخاب کنم. چون ورقه به دست او بود، روی شانه‌اش کمی خمیده بودم، هدایت سرش را کنار کشید، نگاهی به من انداخت و گفت:

- پاشو بیا دست راست من بنشین.

فکر کردم که مثل همیشه می‌خواهد کنار پنجره بنشیند تا رفت و آمد بیرون را تماشا کند.

- چشم!

و از جایم بلند شدم، میز را دور زدم و رستم طرف راست او روی نیمکت نشستم. - ولی در این صورت، در موقع صحبت با من، امکان تماشای بیرون برایش کمتر بود؟

- چرا گفتید بیایم این طرف بنشینم؟

- رسم فرنگی‌ها اینست که از چپ به راست می‌نویسند. بنابراین قیمت‌ها لبه‌ی راست ورقه است و آنچه تو داری می‌خوانی قیمت غذاهاست، نه اسم غذاها... کارت را آسان کردم!

و هر دو زدیم زیر خنده. او باز مقداری سبزیجات بدون گوشت خورد و من یک بیفتک با سیب‌زمینی سرخ کرده.

ناهارمان زود تمام شد، هدایت نگذاشت در پرداخت صورت حساب شرکت کنم و از رستوران که بیرون آمدیم پیشنهاد کرد که باز برگردیم به پیشه.

هوا به شدت ابر شده و کوچمه و زیر درختان خلوت بود.
 - از عجایب این «سن ژرمن» اینست که هوایش اغلب بارانی است...
 حتی وقتی در پاریس آفتاب باشد... حالا خواهی دید که باران خواهد
 گرفت.

چندی نگذشت که برق زد، رعد غرید، باران گرفت و رگبار شد.
 خوشبختانه من بارانی برداشته بودم و هدایت کلاه به سر داشت.
 این بار به سمت تراس نرفت و زیر درختها ماندیم. به باران توجه
 نداشت و اگر از زیر شاخه و برگها میگذشت برای محافظت نبود. اصلا
 هدفی نداشت، فقط قدم میزد.

رگبار سراپا خیسمان میکرد، آب از سر و نوک انگشتهایمان
 میچکید. هدایت جلوی من، در یک محوطه‌ی کوچک و محدود دور
 میزد و به وضع اسفناک من و خودش محلی نمیگذاشت. حال اینکه زمین
 پر از گل و لای شده بود و تا میچ پاتوی آب باران فرو میرفتیم.

گردشی بود دیوانه‌وار، بی مقصد، ناگوار. تا کی ادامه خواهیم داد؟
 هدایت تا کی میخواهد دور این درختهای خیس بگردد؟ نسیمی
 میوزید. باران تو صورتمان میزد. ممکن است سرما بخوریم.

نیم ساعتی گذشت. طاقت نیاوردم و با اینکه تند قدم برمیداشت خودم
 را به او رساندم و صدایش زدم. جواب نداد. آیا صدایم را شنیده بود؟
 ناچار با سر انگشت به شانهاش زدم. رویش را برگرداند و با تعجب به من
 نگریست. چشمانش قرمز بود. از بی‌خوابی؟ از خستگی؟ از کنیاک
 صبحانه؟

بعد، مثل خوابگردی که از جایش بپرد، ناگهان ایست کرد و پرسید:
 «چه خبر شده؟»

- هیچ. فقط رگبار خیلی شدید است.

- خوب راه بیفت از اینجا برویم.

این بار من جلو افتادم و از بیشه بیرون آمدم. از پای دیوار، پیاده‌روی
 آسفالت شده را طی کردیم و به ایستگاه راه آهن رسیدیم.

در طول مدتی که در ترن بودیم، هدایت دهان باز نکرد و بدون

اینکه ظاهراً توجه خاصی داشته باشد، سرش را بطرف پنجره گرفته بود.

وقتی به پاریس رسیدیم هوا آفتابی بود. خواستیم اتوبوس سوار بشویم. مدتی انتظار کشیدیم و عاقبت حوصله مان سر رفت و تا میدان کنکوردد پیاده رفتیم. در آنجا هدایت گفت: «بد نیست سری به هتل بزنیم که من کت و شلوار و پیراهن خیسم را عوض کنم».

حدود ساعت پنج به هتل رسیدیم. شخصی که جلو صفحہ‌ی جاکلیدی اطاق‌ها ایستاده بود ظاهراً از کارگران موقت روزهای تعطیل بود، چونکه کلید اطاق هدایت را به زحمت پیدا کرد. هتل خلوت بود، و زن خدمتکار دیگر دیده نمیشد.

اطاق را تمیز و مرتب کرده بودند. روزنامه‌ای را که صبح در دست داشتم ته زنبیل خالی گذاشته بودند تا آشغال‌ها از سوراخ‌های درشت آن بیرون نریزد.

هدایت گفت: «از پنجره، باغ دلگشای هتل را تماشا کن تا من لباسم را عوض کنم.» من هم پشتم را به او کردم و پشت شیشه‌ای را پس زدم: یک حیاط خلوت کوچک، با دودکش بلند دیده میشد.

— خوب صفا کردی؟

— چه جور هم!

هدایت پیراهن اتو کشیده و یک کت با نقش گل باقالا پوشیده بود.

— حالا وقتش است که راه بیفتیم برویم به عیش و عشرت، در محلات

پرفسق و فجور.

مقداری کنیاک در بطری باقی مانده بود. یکی یک گیللاس از آن نوشیدیم و با مترو تا ایستگاه باربس (Barbes) رفتیم. از پلکان‌های تند شیب محله‌ی مونمارتر بالا رفتیم، دور میدان ترتر (Tertres) گشتی زدیم، نقاشی دست فروش‌ها را تماشا کردیم.

— در دوره‌ی جهالت، شخصی گردنم گذاشت که نیمرخم را با کاغذ

سیاه بسازند.

— چه جوری؟

— بیا نشانت بدهم.

دختری روی چهارپایه، روبروی یک جوان نشسته بود که با قیچی، یک کاغذ مقوایی سیاه را به سرعت چید و شبیه نیمرخ دختر درآورد. من خنده‌ام گرفت:

— پس معلوم میشود که آنوقت‌ها حوصله‌ی خیلی کارها را داشته‌اید.

— میهن کله‌ی حوصله‌مان را چید!... حالا بیا برویم یک جایی را نشانت بدهم که انگشت بدهان حیران بمانی.

از پلکان جلو کلیسای ساکره کور (Sacré Coeur) پائین آمدیم و با قدم‌های تند خودمان را به بولوار روزه شوآر Rochechouart رساندیم.

نرسیده به میدان پیگال عاقل مرد بلندقد و چهارشانه‌ای جلو آمد و به زبان فرانسوی با هدایت سلام و علیک کرد. هدایت ما را به همدیگر معرفی کرد، ولی اسم آن آقا را درست نشنیدم. آنوقت آنها، مثل دو دوست قدیمی با همدیگر مشغول خوش و بش شدند. آن آقا از وضع هدایت و اینکه کی به پاریس آمده و چه مدت خواهد ماند پرسید:

— چقدر میمانم؟ — هر چه بیشتر بهتر. هر چه بتوانم. شاید هم اصلاً ماندگار بشوم.

از این جواب هدایت تعجب کردم. مگر نه اینکه به سختی اجازه‌ی اقامت در فرانسه را میگرفت و هر پانزده‌روز مجبور بود به شهربانی رجوع کند تا ویزایش را تمدید نمایند؟

— کجا منزل کرده‌ای؟

— در یک هتل درجه سوم... بلکه هم درجه چهارم!

— راضی هستی؟

— نه. پی جا میگردم. شاید بتوانی کمکم کنی و یک آپارتمان کوچک برایم پیدا کنی. آیا امکانش را داری؟

— چرا که نه؟... اتفاقاً یک آپارتمان کوچک که از این جا دور نیست و طرف کوچه‌ی کولن‌کور است خالی است و صاحبش نسبت دوری با من دارد. همین امشب ازش میپرسم. شاید بشود آنجا را اجاره کنی.

— اگر بتوانی معامله را جور کنی یک بطری زمین میزنم و یک شب تا صبح با همدیگر خوش میگذرانیم... آیا این آپارتمان آشپزخانه هم دارد؟
— بله حتماً.

— اجاقش برقی است یا گازی؟

— اجاق خانه‌های قدیمی این اطراف معمولاً گازی است. مگر قصد آشپزی داری؟

— بله. چونکه از دست رستوران‌ها جانم به لب رسیده. این فرانسوی‌ها خیال میکنند که همه باید پیش غذا و دسر هم بخورند و بخصوص وقتی می‌بینند که من گوشت نمیخورم بغض میکنند و رفتارشان ناهنجار میشود. میخواهم یک آشپزخانه داشته باشم که اقلاً بتوانم دو تا تخم مرغ نیمرو کنم... آن طوری که دلم میخواهد.

آن آقا از فکر اینکه هدایت پخت و پز بکند خندید. منم خنده‌ام گرفته بود. تجسم هدایت در آشپزخانه، مشغول آشپزی. چرا نه با یک پیش‌بند؟

— میتوانی روی من حساب کنی. اگر این استودیو هم نشد برایت یک جای بدرد بخور گیر میآورم. نشانی و نمره‌ی تلفن هتل را به من بده، هرچه زودتر خبرت میکنم... شاید هم فردا.

— نشانی سراسر است. هتل «دانفر روشرو»... بعد رویش را به من کرد: «لابد تو نمره‌ی تلفن هتل را بلدی؟»

تقویم جیبی‌ام را درآوردم و شماره‌ی تلفن هتل را به دوست هدایت دادم.

— حالا کجا میروید؟

— داریم گشت میزنیم. از صبح راه افتاده‌ایم و تا جان در بدن داریم ول میگردیم... مگر نه اینکه امروز یکشنبه است و خدا هم کارش را تعطیل میکند؟

— متأسفانه من امشب گرفتارم، وگرنه با شماها میامدم.

— وقت زیاد است. مخصوصاً من وقت زیادی دارم که باید یا حراج کنم و یا قتل عام. هر وقت فرصت کردی تلفن بزن. هرچه زودتر بهتر.

– تو هم نمره‌ی مرا یادداشت کن. شاید تا همین فردا برای آپارتمان خبرت کنم.

قلم درآوردم که به هدایت بدهم، ولی خود او کاغذ و قلم و خودنویس در جیب داشت و شماره‌ی تلفن دوستش را یادداشت کرد و از همدیگر جداحافظی کردیم و دور شدیم.

– اسم این آقا را درست نشنیدم. کی بود؟

– اسمش زینگر است. مثل چرخ خیاطی زینگر. آنوقت‌ها در تهران بود. موجود وحشتناکی است. شب‌ها بیدار میماند و روزها میخوابید. موجود جالبی است.

– فکر می‌کنید که بتواند برایتان آپارتمان کرایه کند؟

– چرا که نه؟ خودش داوطلب شد.

– پس می‌خواهید بشوید سر آشپز دولت‌سرا و پکی زدم به خنده.

– علت شادی چه بود؟

– مگر یادتان رفته که در تهران تعریف کردید که در سفر امامه بجای

غذا، پسته و بادام پلو پخته بودید و رفقایتان دل درد شده بودند؟

– چه عیش بود؟ اگر یادم نرفته بود که تهش نمی‌سوخت... بهرحال

غذائی که من بیزم از سیب‌زمینی‌های تورستوران بدتر نیست... قدر مسلم اینست که با پیه اسب آشپزی نمیکنم...

سرنش کوچه‌ای، جلو یک تابلوی بزرگ میخکوب شد: کاباره دو

نه آن (Cabaret du Néant).

– همین جاست. میخواستم به همین جا بیاورمت تا حیرت کنی...

معطلش نکن، برویم تو...

هدایت از کشف خود به قدری خوشحال بود که من رویم نشد بگویم که این جای عجیب و غریب را میشناسم. یک بار با سیروس ذکاء و بیژن جلالی به آنجا رفته بودم. عنوانش «کاباره» بود ولی در واقع هیچ چیزی که شبیه نمایش‌های کاباره‌های معمولی باشد نداشت. نه موزیک، نه رقص، نه رقاصه...

برنامه عبارت از این بود که بعد از ورود، مشتری‌ها را آنقدر در قسمت ورودی که سقف سیاه داشت نگه می‌داشتند تا عده‌ای کافی جمع بشود. بعد شخصی با لباس بلند کشیش‌های کاتولیک از در کوچکی وارد میشد و مشتریان را هدایت میکرد: دیوار سالن‌های دیگر را هم رنگ سیاه و بنفش زده و بعضی قسمت‌هایش را با یک نوار سبز حاشیه داده بودند.

اولین اطاق بزرگ، محلی بود که مشتریان سنانس قبلی از آنجا خارج میشدند. در این محوطه که بی‌شبهت به سردخانه‌ی گورستان نبود، چندین تابوت را روی چهارپایه‌هایی چیده بودند و به مثابه میز کافه و رستوران، رویشان لیوان مشروب می‌گذاشتند.

در همین اطاق، تابلوهای قلبی صورت اشخاص مشهور قرون گذشته را آویخته بودند و کشیش راهنما، ضمن اینکه با صدائی زیر و بم دار توضیحات هزل‌آمیز درباره‌ی ایشان میداد، چراغ پشت تابلوها روشن میشد و اسکلت آنها در حالات شهوانی نامناسب ظاهر میگردید.

بعد وارد سالن اصلی، سالن نمایش میشدید. نمایشات غیر معقول که با استفاده از اصول فنی فانتاسماگوری (fantasmagorie) انجام میشد: هنرپیشگان یا اشیاء بدون اینکه خودشان روی صحنه‌ی تاریک بیایند، تصویر مجازیشان دیده میشد. به طوری که همه چیز و همه کس در آنجا حالت شبیح مییافت.

روزی که با دوستانم به اینجا آمده بودیم، کشیش راهنما که در واقع عملیات شعبده‌بازی میکرد، یک داوطلب خواست تا چشمه‌ی حیرت‌انگیزی را نشان بدهد. سیروس و من، بیژن جلالی را جلو انداختیم و او به زور قبول کرد و رفت روی صحنه. کشیش دروغی شغل او را پرسید. محض شوخی، ما دو نفر فریاد زدیم: «شاعر». کشیش از بیژن خواست که روی یک صندلی بنشیند و به حالت شاعرانه به الهه‌ی شعر فکر بکند تا او را برایش حاضر کند.

بیژن بیچاره این پیشنهاد را جدی گرفت، و چون باطناً خودش را شاعر میدانست، وظیفه‌اش را تمام و کمال انجام داد. غافل از اینکه تصویر مجازی‌ای که برای ما ظاهر شد و او آن را نمیدید، پیرزنی بود با پیراهن

خواب زرشکی رنگ و یک میز که رویش یک لگن شاش بود و درست در زیر دماغش واقع میشد!

با هدایت از این اطاق‌ها گذشتیم، و اتفاقاً آخرین اطاق، بعد از اطاق اشباح سفیدپوش، تابوت‌خانه بود که در آنجا به ما مشروب ساده‌ای دادند. هدایت آهسته گفت:

— من از این کاباره‌ی Néant [عدم] خوشم می‌آید که با مرگ و نابودی شوخی دارند. — نه شوخی مرگ‌آلود، شوخی با خود مرگ... پوچ و بی سر و ته... مثل خود مردن.

کشیش قلبی جلو در خروج با ما دست داد و مثل راهنمایان بعضی گورستان‌ها یا قصرها و موزه‌ها، دست چپش را برای انعام گرفتن جلو آورد.

هوا تاریک شده و پاسی از شب گذشته بود. محله‌ی «پیگال» جان گرفته بود. بارها، کاباره‌های نمایش زنان برهنه، رستوران‌ها و کافه‌ها چراغ‌هایشان را روشن کرده بودند. عده‌ای عرب شمال افریقائی سیگار امریکائی قاچاق پیشنهاد میکردند، عکس‌های به اصطلاح الفیه و شلفیه را دزدکی نشان میدادند، روسپی‌ها توی پیاده‌روها و جلو هتل‌های مشکوک قدم میزدند...

— چند شب پیش که برای جهالت به این جاها آمده بودم، یک ضعیفه جلوم را گرفت، جوان و خوشگل بود. مرا برد تو یک اطاق هتل، رختش را نیمه‌کاره کند و هر چه اصرار کردم پستان‌بندش را دربیورد قبول نکرد و من هم حوصله‌ام سر رفت، خاک تو سری نکرده پولش را دادم و آمدم بیرون. زنک خیلی تعجب کرد و از کارم سر در نیاورد.

— چرا؟ چرا هیچ کاری نکردید؟

— اگر بنا باشد که آدم باکت و شلوار بنداز کند چه مزه‌ای دارد؟... آنهم با یک ضعیفه‌ی لگوری.

و لحظه‌ای بعد، بدون اینکه سؤال کرده باشم اضافه کرد: «راستش

اصلاً دلم به هیچ چیز نمیرود.» من خاموش ماندم. تا اینکه به نظر آمد که موقع شام شده است:

— اجازه میدهید که شما را به شام دعوت کنم؟

— اجازه‌ی ما هم دست شماست.

— چه میل دارید؟

— چه؟ مدتی فکر کرد و یک هو گفت: «نه. میخوامم بیرمت به یک جای وحشتناک تر از هر چه تا حالا دیده‌ای... جائی که فقط تو پاریس پیدا میشود. مخارجش هم زیاد است و خودم از جانگذشتگی و فداکاری میکنم.»

— این جای وحشتناک کجاست؟

— باید در همین اطراف باشد. — گاس هم صلاح است که نشانش را از یک متخصص بپرسم.

و بدون اینکه منتظر بشود وارد یک کافه شد. مدتی با پیشخدمت آنجا صحبت کرد و خوشحال بیرون آمد.

— پیدا شد. تو همین کوچی بغلی است.

به دیوار کنار یک در کوچک، با خط درشت نوشته بودند: مادام آرتور

(Chez Madame Arthur)

زن بالا بلندی که ناخن و مژه‌های بسیار دراز، موی بور مایل به سفید و کفش‌های روباز داشت ما را به داخل کاباره راهنمایی کرد. محوطه‌ی آنجا نسبتاً وسیع بود و میزها را دور تا دور، به قدری نزدیک به یکدیگر چیده بودند که تقریباً تماس میشدند و به این ترتیب مشتریان پشت به سطح خالی وسط سالن نداشتند. یک تخت‌گاه کوچک نیز در پای دیواری دیده میشد که قاعدتاً صحنه‌ی نمایش بود.

در این ساعت جز ما دو نفر مشتری دیگری نداشتند. هدایت از خانم راهنما پرسید:

— آیا میشود شام خورد؟

— البته که میشود... ولی نمایش ساعت یازده شروع میشود.

و بی‌اینکه مهلت بدهد، یک میز را جلو کشید و ما در کنار همدیگر

پشت آن نشستیم - حال اینکه حس میکردم که هدایت دو دل است و انگاری از محیط آنجا راضی نیست.

- پسندیدی؟

- چه را پسندیدم؟ و اطرافم را نگاه کردم: چند زن بلند قامت درشت اندام، شبیه زن اول، با بزک تند در رفت و آمد بودند و خوشبختانه یک زن و مرد نسبتاً مسن وارد شدند و توجه آن‌ها به این مشتریان تازه وارد جلب شد.

- میدانی اینجا کجاست؟

- یک کاباره‌ی محله‌ی «مونمارتر». شبیه اینجا زیاد است. در سینه اونورسیتز به ما بیلیت مجانی میدهند تا سر شب که کاباره‌ها خلوت است برای جلب مشتری، به عنوان سیاهی لشگر سر میزها بنشینیم. همین تابستان، پیش از اینکه شما به پاریس بیایید، با دو نفر از رفقایم از این بیلیت‌ها گرفتیم و رفتیم «استریپ تیز» تماشا کردیم - ما را نشانندند سر یک میز، لبه‌ی صحنه، یکی یک لیوان شراب سفید بهمان دادند و یک سطل یخ که توش یک بطری خالی شامپانی بود جلومان گذاشتند. میز ما بقدری به صحنه نزدیک بود که چشم درد شدیم و در اولین فرصت فرار کردیم.

- نه. اینجا یک کاباره‌ی معمولی نیست. اگر سواد موسیقی داشتی به فراست درمیافتی که تصنیف مادام آرتور را که ایوت گیلبر معروف خوانده به اسم همین کاباره است... ازین گذشته، اینجا جای هر کسی نیست. مثل «مونتانی سنت ژنویو» جای آدم‌های وارد است.

آدم‌های وارد؟ «مونتانی سنت ژنویو»؟ در آنجا هیچ نوع آداب و رسوم اخلاقی مراعات نمیشد. آزادی کامل، در حدودی که به آزادی دیگران لطمه نزند، مبنای محیطش بود. نه تنها مشتریان از هر طبقه و صنفی بودند، از نقاش گرفته تا سمسار و دانشجو، بلکه هنرپیشگانش هم در حاشیه‌ی کار هنرپیشگان سرشناس خودنمایی میکردند. در آنجا زن‌های همجنس‌باز، مردهای همجنس‌باز، عشاق در پی محیط هیجان‌انگیز، عیاشان و مردم معمولی مشتریان را تشکیل میدادند. مشتریانی که با خرج

کم، در فضای دودآلودش حس میکردند شب‌زنده‌داری و خوش‌گذرانی منحصر به جاهای پرزرق و برق و تشریفاتی نیست.

ولی در کاباره‌ی «مادام آرتور» من چنین وضعی را نمیدیدم. «مادام آرتور» اقلاً ظاهرش یک رستوران نسبتاً گران‌بی‌در و پنجره بود.

شاید علت این احساس از زود آمدن ما ناشی می‌شد؟

یکی از خانم‌های بلند قد و بلند ناخن، ورقه‌ی برنامه‌ی غذا را جلو من گذاشت. من چندان گرسنه نبودم و میدانستم که هدایت از بین غذاها چیزی انتخاب نخواهد کرد. یک ویسکی برای هدایت و یک غذای کامل با آبجو برای من دستور دادیم. هدایت به بهانه‌ی اینکه شام خورده است لب به خوراکی نزد.

وقتی آن خانم نوشابه‌ها را برایمان آورد و من گفتم: «خانم متشکرم» توجهم به صورت بیش از حد بزک کرده‌اش جلب شد... و به من چشمک زد. مژگانش مصنوعی بود و از زیر یک ورقه پودر چرب، ته‌ریشی دیده میشد.

هدایت متوجه تعجب من شد و لبخند زد و زیر لبی گفت Merde.

— میدانید اینجا مرا به یاد چه می‌اندازد؟

— یک «مونتانی سنت ژنویو» شیک بر ما مگوزید.

— نه، خیر. بیشتر به یاد آخر کتاب هرمان هسه، گرگ استپ‌ها.

— همینش تعریفی است، وگرنه که اینجا نمی‌امدیم...

مشتری‌ها به تدریج زیاد شده بودند و نوازندگان سازهایشان را کوک میکردند و مردی که پیراهن زنانه پوشیده بود از تخته‌ی صحنه بالا رفت و بعد از خواندن «مادام آرتور» یک تصنیف فکاهی خواند و در پایان دامنش را بالا زد و پاهایش را که ماهیچه‌های کلفت پُریشم داشت نشان داد. حضار دست زدند و خندیدند. منم اظهار عقیده کردم:

— آدم یاد تعزیه‌های خودمان می‌افتد که مرده‌ارل زن را بازی میکنند...

— مرده‌شور! چقدر اظهار لحنیه میکنی؟ جای اینکه شکر کنی که به

همچو جایی آوردمت که در خواب هم نمیدیدی، میخواهی مرا از اینجا خرکشان ببری تو تکیه؟

هدایت اخم کرد. لیوانش را سر کشید و من از گفته‌ام پشیمان شدم. چرا هدایت به اینجا آمده است؟ با روز عجیب و غریبی که گذرانده بودیم این یک هوس برای چیست؟

درست است که هدایت خوی رمانتیک‌های نظیر «بودلر» و «ادگار پو» را داشت - آنقدر که از شرح زندگی آنها برمی‌آید - درست است که تمایلات روحیش همیشه در صعود بی‌حد و حصر بود، پیوسته در جستجو و کشف محیط و مباحث غیر معمول و غیرمتعارف بود، ولی با آنچه در تمام روز از او دیده بودم، با چهره‌ای که در اطاق هتل و بعد در زیر باران نشانم داده بود، تطبیق نمی‌کرد. آیا من نبودم که به نسبت روش زندگی خودم از رفتار او سر درنمی‌آوردم؟

برای اینکه اشاره‌ی نابجایم را جبران کرده باشم گفتم:
- عوضش وقتی آپارتمان را اجاره کردید، چون تو این محله است، آنقدر به اینجا خواهید آمد که دیگر نشود به تکیه‌کشاندتان.
نگاه پرتعجبی به من انداخت:

- مگر پولم از پارو بالا می‌رود؟ این جور جاها مخارج دارد، پول علف خرس که نیست...

اشتباه روی اشتباه، فضولی بی‌جا! دیگر بهتر بود خاموش میماندم. حالا دیگر نیمه شب بود و اگر می‌خواستیم به آخرین قطارهای مترو برسیم میبایست راه بیفتیم.

این هم یک استدلال بی‌جا. بالاخره تاکسی که پیدا میشود! هدایت از این حرف‌های ناشیانه‌ی من و یا خستگی این روز طولانی - که بدون شک دنباله‌ی یک شب بی‌خوابی بود - خسته به نظر میرسید و خودش پیشنهاد کرد که «مادام آرتور» را ترک کنیم.

- آیا هنوز دلتان میخواهد سیرک پندر (Pinder) را ببینید؟
- چطور مگر؟

- سر «پورت دورلثان» که نزدیک سیته اونیورسیتراست چادر زده‌اند و من میتوانم بیلیت بگیرم.
- چرا که نه؟

— کی؟

— کی کار شیطان است.

— آیا فردا شب مناسب است؟

— چرا که نه؟

میدانستم که دیگر نباید اصرار بکنم. ممکن بود پشیمان بشود. هدایت پول گزافی بابت شام نخورده‌اش داد و آمدم بیرون و قرار شد که غروب فردا همراه او به سیرک «پندر» بروم.

از این موافقت بسیار خوشحال شدم. به این ترتیب میتوانستم هدایت را مهمان کنم و چون بیلیت‌ها را قبلاً میخریدم، او نمیتوانست اعتراض بکند.

هر چند که یک بار دیگر، بیلیت کنسرتی را که به زحمت تهیه کرده بودم، در آخرین دقیقه روی دستم گذاشت.

در اوایل اقامتم در پاریس، برای دیدن اپرا و تئاتر و شنیدن موسیقی راه جالبی پیدا کرده بودم. به دانشجویان بیلیت‌های نازل میفروختند. این بیلیت‌ها شماره داشت و معمولاً مربوط به قسمت و ردیفی میشد که دور از صحنه و یا حتی صندلی‌های پشت ستون‌ها میشد. ولی همین که چند دقیقه از شروع برنامه میگذشت، زن‌های کنترل‌چی سالن اجازه میدادند جاهای خالی ردیف‌های جلوتر را اشغال کنیم. و به این ترتیب بیشتر نمایش‌های دیدنی کلاسیک و کنسرت‌های شنیدنی را با چند فرانک برگزار کرده بودم... از آن جالب‌تر، صبح‌های شنبه، ورود به سالن ارکستر Padeloup که برای روز یکشنبه آخرین تمرینش را اجرا میکرد مجانی بود. میدانستم که هدایت به شنیدن موسیقی، آن هم در یک مجلس کنسرت علاقمند است. در تهران نیز او را چند بار در سالن مدرسه‌ی نوربخش، محل اجرای ارکستر سمفونیک تهران (که پرویز محمود آن را تشکیل داده بود) دیده بودم. بنابراین از او دعوت کردم که بعد از ظهر یکشنبه‌ای با همدیگر به شنیدن یک سمفونی بتهوون، یک کنسرتوی موزار و یک قطعه از اسمه تانا (Smetana) برویم. او قبول کرد و من با ذوق و

شوق رفتم و بیلیت‌های این کنسرت را که در سالن شایو (Chaillot) اجرا میشد خریدم و ساعت دو نیم بعد از ظهر به سراغش رفتم. هدایت در هتل نبود و با کمی تأخیر و خلق تنگ سر رسید و گفت که حال رفتن به کنسرت را ندارد.

— چرا؟

— چند نفر از بچه‌های سفارت مرا بردند بیرون پاریس، پیک‌نیک. در تمام این مدت وقیح‌ترین کارها را کردند: آروغ زدند، مزخرف گفتند، سر و کول همدیگر پریدند و حتی یکی از این آقای‌های یخه کراواتی دیپلمات توی بطری خالی آبجو شر و شر شاشید... ظرفیت ندارند... گویا من معروف شده‌ام به آدم شوخ و بی‌بندوبار و این‌ها به گمان خودشان خواستند جلو من بامزگی بکنند... آدم عفش می‌نشیند... آنقدر بهم بد گذشت که باید مدتی تو سوراخ خودم بمانم تا آرام بگیرم.

ناچار من تنها به کنسرت رفتم. دیر رسیده بودم، درهای سالن را بسته بودند و فقط قسمت دوم برنامه را بعد از آن‌تراکت شنیدم.

با وجود این تجربه، چون علاقه‌ی او را به حیوانات و بخصوص به تماشای بندبازی میشناختم، مطمئن بودم که این بار زیر قولش نمی‌زند و به سیرک خواهد آمد.

سر ساعت شش و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه دوم آوریل ۱۹۵۱ به سراغ هدایت رفتم. او لباس پوشیده حاضر بود. فاصله‌ی بین میدان «دانفر روشرو» تا «پورت دورلثان» را پیاده طی کردیم. هدایت زیاد شنگول و حراف نبود. من هم ترجیح دادم پا به پای او راه بروم ولی خاموش بمانم.

معذالک طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

— آقای هدایت، چطور شده که شما از سیرک خوشتان می‌آید؟ در اینجا مشتری‌های سیرک بچه‌ها هستند.

— برای اینکه بچه‌ها آدم حساینند. شعور دارند. سیرک کنایه از چرخ و فلک است. توی یک چادر بسته‌ی گرد، تمام اتفاقاتی که در عالم می‌افتد جمع است، تمام اعمالی را که آدمیزاد میان دشت و کوه و یا با حیوانات

میکنند در آنجا می بینی... سیرک تو یک سطح نیست، چندین بعد دارد... از این مزخرفات گذشته من اصلاً از موزیک و رنگ ها و دلکک ها و تراپزیست ها trapezistes [بندبازها] خوشم می آید... تو سیرک همه چیز جان دارد، تکان میخورد، صحنه ها به سرعت عوض میشود، پرحرفی ندارد... بیشتر از این چه انتظاری داری؟

— به موضوع شباهت سیرک با عالم کیهانی فکر نکرده بودم.

— مطلب تازه ای نیست. خیلی ها حرفش را زده اند.

صدای سنج و طبل و شیپور سیرک از بیرون چادر شنیده میشد. محوطه ای داخل چادر عظیم بود ولی جای ما روی نیمکت چوبی، درج هفتم یا هشتم معین شده بود. تو دلم از اینکه بیلیت ارزان خریده بودم به خودم سرزنش کردم.

جمعیت زیاد نبود و انتظار داشتم که با شروع برنامه، هدایت از افسردگی درآید.

دلکک ها قدری ما را خندانند و کارهای بندبازان هیجان آور بود و مردی که ببر را رام میکرد شهامت فوق العاده ای داشت.

نیمکتی که رویش نشسته و تخته ای که پشتمان را به آن تکیه داده بودیم به قدری باریک و ناراحت بود که به محض شروع آتتراکت، مقارن ورود چند دلکک که پشتک و وارو میزدند و بچه ها را میخندانند، پیشنهاد کردم که برویم و چیزی بنوشیم.

هدایت بجای اینکه جواب بدهد گفت:

— یادت است که در تهران ازم معنی اصطلاح mort dans l'âme را پرسیدی؟

این عنوان یکی از سه جلد کتاب راه های آزادی ژان پل سارتر بود.
— بله.

— یعنی دل مردگی، قطع امید.

— وصف حال است؟

— چه جور هم!

خاموش ماندم. غصه ام شد. بعد گفتم:

- چطور است زحمت را کم کنیم؟
 - منظورتان اینست که قسمت دوم برنامه را بنینیم؟
 - هان؟
 و از جایمان برخاستیم و بیرون آمدیم.

چهارراه «پورت دورلثان» در آن سال‌ها واقعاً دروازه‌ی بزرگ جنوب پاریس محسوب میشد و فقط سال‌های بعد بود که مجسمه‌ی «ژنرال لوکلر» را به مناسبت آزادی پاریس از دست آلمانی‌ها در این نقطه نصب کردند. این دروازه آخر خط اتوبوس شماره‌ی ۳۸ و آخرین ایستگاه مترو شمالی جنوبی، و به همین علت، صبح زود و غروب یکی از شلوغ‌ترین نقاط پاریس بود.

صبح‌ها ساکنین اطراف، دانشجویان مقیم کوی دانشگاه و بخصوص اهالی حومه‌ی جنوبی پاریس که تا آنجا با اتوبوس می‌آمدند، به این نقطه هجوم می‌آوردند. و چون تلویزیون هنوز همه‌جا گیر نشده بود، کار روزنامه‌فروشان سکه بود. کسانی که به سر کار میرفتند، از قبل پول خرد معادل قیمت روزنامه را آماده کرده و روی بساط روزنامه‌فروش میریختند و روزنامه‌هاشان را برمیداشتند و در دهانه‌ی متروئی که به مرکز شهر میرفت فرو میرفتند.

در این میان کسانی هم بودند که یا به علت عجله و یا از تنبلی، صبحانه نخورده به این محل میرسیدند و با شتاب هر چه تمامتر به کافه‌ای که سر نبش خیابان «اورلثان» و «بولوار ژوردان»، مجاور دهانه‌ی مترو بود میرفتند و قهوه‌ی آبکی این کافه را در لیوان‌های پایه‌دار شیشه‌ای، ایستاده سرمیکشیدند و پانزده فرانک (۱۵ ساتیم فعلی) روی پیشخوان میگذاشتند و به دنبال کارشان میدویدند.

هدایت و من از چهارراه دراندشت «پورت دورلثان» رد شدیم و به کافه رسیدیم که سوت و کور بود و معمولاً ساعت ده شب تعطیل میکرد. هدایت گفت:

— یک دقیقه اینجا بنشینیم، چیزی بخوریم و استخوان سبک کنیم.

دو نوشیدنی سفارش دادیم و مدتی به خاموشی گذشت، تا اینکه هدایت بی مقدمه شروع کرد به درد دل:

— جانم به لب رسیده... از ویزا بازی و این مسایل مضحک. هر پانزده روز باید کفش و کلاه بکنم و با گردن کج بروم به پلیس که یک مهر کوفتی تو باشبورتم بزنند... آنهم با چه خواری و بدبختی!

— شما که بیشتر اعضای سفارت ایران را میشناسید، نمیتوانید به آنها بگوئید که اقدام کنند و ویزای طویل‌المدت برایتان بگیرند؟

— زکی! بچه‌های سفارت؟ ویزا گرفتن که کار مهمی است، زحمت دارد... این‌ها ساده‌ترین کارها را هم پشت گوش میاندازند... جا و مکان ثابت نداشتیم، به همه گفتم که کاغذهایم را به اسم فریدون هویدا به سفارت بفرستند؛ هم تلفن دارد، هم دفتر و هم ماشین... باید خودم صد دفعه تلفن بزنم، آیا باشد، آیا نباشد. بعد اتوبوس و مترو سوار بشوم، هن و هن زنان خودم را به سفارتخانه برسانم که کاغذ کوفتی را ازش بگیرم... آن اول‌ها عده‌ایشان برایم تره خرد میکردند، به خیال اینکه رزم‌آراء، چون شوهر خواهرم است، آبی ازش گرم میشود... ولی از وقتی که رزم‌آراء را کشته‌اند، دیگر محل سگ هم بهم نمیگذارند.

— فضولی است، معذرت می‌خواهم. شاید این‌ها قصد تحقیر ندارند و علتش گرفتاری‌های مربوط به کارشان باشد که...

سرش را بالا انداخت. پره‌های دماغش از عصبانیت باد کرده بود:

— بنده اقلاً چهار تا خشتک بیشتر از شما پاره کرده‌ام. ناخوش هم نیستم. پارانوئیک *paranoïaque* هم نیستم... وکیل مدافع موجودات پستی که نمی‌شناسی نشو.

راست میگفت. من آقایان سفارت را، پست یا غیر پست نمی‌شناختم. سر و کارم فقط با قسمت سرپرستی دانشجویان بود. دکتر مهران و معاونش.

در ابتدای ورودم، دکتر مهران جانشین دکتر وکیل شده بود. نزد او رفتم

تا اطلاعاتی راجع به مؤسسه اتنولوژی بگیرم. اسم این مؤسسه را نشنیده بود، از وجود چنین علمی بی اطلاع بود: «شما کتاب دروس دانشگاه پاریس را بخريد، لابد در آنجا اطلاعات لازم را پيدا ميکنيد». معاونش؟ آقای یزدانفر. کار اصلیش؟ بجز مهرزدن روی اوراق مربوط به مدارس، خواندن و حفظ کردن لغات دیکسیونر لاروس کوچک Petit Larousse!

ولی فریدون هویدا را بیشتر میشناختم. هدایت درباره‌ی او و برادرش امیرعباس گاهی صحبت میکرد. آن‌ها را باسواد و اهل کتاب خواندن میدانست. هویدا از پاریس برای هدایت کتاب میفرستاد و بسا کتاب‌هایی را که در تهران خوانده بودم از هدیه‌های او بود.

یک روز عصر که من با هدایت بودم، جلو کافه‌ای وعده داشت تا شام به منزل فریدون هویدا بروم. یک اتومبیل کوچک آبی‌رنگ سر رسید که دو در داشت. شخص پشت رل، فریدون هویدا و در کنار او زنش. چون نمیخواست مدت زیادی توقف کند، هر دو ما را سوار کرد و من نزدیک دهانه‌ی مترو پیاده شدم.

در ضمن این راه کوتاه هدایت ما را به همدیگر معرفی کرد. کتابی را که در دستم بود نشان داد و گفت: این موجود با سیدهارتا کسب معلومات میکند.

— سیدهارتا چیست؟ کتاب هرمان هسه؟

— البته، صد البته.

و من خوشحال شدم که فریدون هویدا این کتابی را که نایاب بود و من در بساط یک دستفروش گیر آورده بودم بشناسد. این بود ابتدای آشنائی من با فریدون هویدا و آنچه تا آن شب دوم آوریل ۵۱ از او میشناختم. به همین علت دیگر پایی هدایت نشدم. ولی ناگهان نگرانی شدیدی وجودم را گرفت:

— آقای هدایت، این حرف‌ها چیست؟ نوشته‌هایتان را دیروز پاره کردید و دور ریختید، میزتان را خواسته بودید بفروشید، حوصله‌ی دیدن سیرک و حیوانات را هم ندارید، دسته‌ی عینک‌تان شکسته، تعمیر نمی‌کنید. راستش را بگوئید، منظورتان چیست؟ چه شده؟

برای اولین بار من به او تشر زده بودم... و مؤثر افتاده بود، چونکه لحن گله‌مندش را عوض کرد:

— طوری نشده. به این‌ها می‌گویند sautes d'humeur تغییر خلق... گاس هم وضع جور نیست که دیگر دستم به جایی نمیرسد. آدم که تو گه بغلتد، به به و چه‌چه ندارد...

گمان کردم که موفق شده‌ام و به خودم بالیدم. عاقبت از سلطه‌اش خلاص شده بودم و به او پرخاش می‌کردم، حالا میدانست که خطر را حس کرده‌ام، و بعد از این می‌پایمش... ولی بلافاصله خودش را گرفت: — بهر حال فضولی به شما نیامده که من چه غلطی می‌کنم. پاشو راه بیفتیم.

برخاستیم. به تصور اینکه تا هتل پیاده خواهیم رفت و وقت صحبت بیشتری خواهم داشت، بطرف خیابان «اورلئان» پیچیدم. هدایت گفت:

— نه. من خسته‌ام. با مترو می‌روم.

— برای این چند قدم؟

— بله.

— پس کی بینمتان؟

— همین روزها.

— مثلاً فردا؟

— نه! فردا ظهر با زینگر قرار دارم. امروز صبح تلفن زد. فردا نمیتوانم.

پس فردا یا یک روز دیگر. یا حق!

و از پلکان مترو پائین رفت.

هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایم زد:

— فردا، فردا صبح زود میتوانی بیائی جلو بانک، بانک خودت؟ آن

اموالی را که تو حسابت گذاشتی مورد احتیاج است.

— پس قرار شده که آپارتمان را کرایه کنی؟

— گاس هم. فعلاً معلوم نیست. باید اول جایش را ببینم. بهر حال

فرانک‌های دست نخورده‌ام را... اگر بالا نکشیده باشی لازم دارم.

— نه. من به پول‌های شما دست نزده‌ام.

— پس، فردا ساعت نه جلو در بانک. یا هو!
 ایستادم و دور شدنش را تماشا کردم. میدانم چرا به یاد ابتدای رمان «آوای زیرزمینی» داستایفسکی افتادم.
 هدایت طبق معمول سرانگشتان دست چپش را توی جیب کتش طوری گذاشته بود که آرنجش به کمرش میچسبید. سر کلاه دارش پائین و قدم‌هایش را با زانوی خمیده برمیداشت.
 به قدری از گفته‌ها و قامت او غمگین شدم که نزدیک بود به دنبالش بدم و سعی کنم دل‌داریش بدهم. ولی جرأت نکردم. ما هرگز چنین رابطه‌ی خودمانی با همدیگر نداشتیم.

فقط وقتی به اطاقم در کوچه‌ی «آله زیبا» برگشتم و چشمم به دو گل لاله‌ی زرد مصنوعی که از گورستان «کشان» کش رفته بودیم افتاد بغض کردم. خوابم نمیبرد. چراغ بالای تختخواب آهنینم را روشن کردم و برای اولین بار، بله، برای اولین بار از موقعی که با هدایت آشنا شده بودم، جریان روز اول آوریل را به طور خلاصه یادداشت کردم و به امید اینکه فردا او را خواهیم دید و شاید حالش بجا آمده باشد خوابیدم و خواب‌های آشفته دیدم و صبح زود یک سره به بولوار سن میشل رفتم، جلو در بانک آنقدر ایستادم تا اینکه هدایت سر ساعت ۹ رسید.

ریش تراشیده، با یخه و کراوات، کلاه به سر، لبخندزنان.
 چکی را که برای گرفتن صد هزار فرانک (هزار فرانک امروزی) نوشتم غلط از آب در آمد و پاره کردم.

— از ناصیه‌ات پیداست که بدتر از من اهل حساب و کتاب نیستی.
 چک دیگری نوشتم و پول را گرفتم. ده تا اسکناس به بزرگی نیم ورق روزنامه بدستم دادند که به هدایت رد کردم. او آنها را توی کیف چرمی بغلیش چپاند...

— این هم از ته‌مانده‌ی دارائی سرشارم!... یا هو!

مانع رفتنش شدم:

— نمی‌خواهید یک قهوه با همدیگر بخوریم؟

— فعلاً نه. کار دارم. یک موقع دیگر.

— کی؟

— کی کار شیطان است.

و دور شد. مثل یک پرنده. مثل یک هواسیل، یا هواسیر.

تا روز چهارشنبه صبر کردم و روز چهارشنبه صبح به هتلش تلفن زدم. در اطاقش نبود. به هتل رفتم و یک یادداشت گذاشتم.

روز پنجشنبه عصر دوباره سراغش را گرفتم. صاحب هتل گفت که اطاقش را ترک کرده است. به کجا رفته؟ نشانی مسکن جدیدش را به هتل دار نداده بود و این موضوع به نظرم طبیعی آمد. مگر نه اینکه نامه‌هایش را به وسیله‌ی فریدون هویدا دریافت میکند؟ ولی چرا برای من پیغامی نگذاشته بود؟ لابد آپارتمانی را که آقای زینگر زیر سر داشت کرایه کرده است و مرا بعداً خبر میکند.

متأسفانه یک هفته گذشت و من سراغ او را چند بار از خواهرزاده‌اش، بیژن جلالی گرفتم. ۰

— ای بابا! ولش کن! چکارش داری؟ لابد یک جایی هست، تو هم بیخودی به صادق بند کرده‌ای.

— نگرانم. دفعه‌ی آخر که دیدمش حالش خوب نبود.

— نه، خیر. این‌ها همه‌اش اداست. اصلاً آدمی است که ادا درمی‌آورد.

روز دهم آوریل، برای ناهار با سیروس ذکاء به رستوران کوی دانشگاه پاریس رفته بودم. هنوز سینی‌های غذایان را روی میز نگذاشته بودیم که یکی از دانشجویان ایرانی که اسمش را فراموش کرده‌ام و از ما مسن‌تر بود سر رسید و بیدرنگ گفت:

— میدانید چه شده؟ امروز صبح رفته بودم به سفارت. خیلی برو و بیا بود. دکتر شهید نورائی در حال احتضار است... و از آن بدتر، صادق هدایت دیشب خودکشی کرده و سفراتی‌ها داشتند میرفتند جنازه‌اش را بردارند.

ابتدا باورم نشد. توضیح خواستم. آیا او راکشته‌اند و یا واقعاً خودکشی کرده؟

— تمام سوراخ سنبه‌های در و پنجره را با پنبه گرفته بوده و برای این که سربار کسی نشود پول کفن و دفنش را هم توی کیف بغلیش نمایان گذاشته بوده...

— صد هزار فرانک؟

— از کجا میدانی؟

جواب ندادم.

از رستوران بیرون آمدم و خودم را به سرعت به هتل رساندم «ویکتوریا» هتلی که بیژن جلالی در آن اطاق داشت. هرچه در زدم جواب نداد. لابد رفته بود ناهار بخورد. چند دقیقه منتظر شدم و بعد بغضم ترکید و سرم را به دیوار گذاشتم و گریستم.

بعد رفتم به کافه‌ی «کارفور» که تقریباً پاتوق اصلی ما شده بود. خانم صاحب کافه به جای شوهرش پشت دستگاہ نشسته بود. میزها خالی و «لولا»، دختر خوشگل صاحب کافه دیده نمیشد. ولی خواهرش، مثل یک مشتری وسط سالن نشسته بود و مرا که دید اظهار آشنائی کرد و آمد به طرفم. یک قهوه خواستم. نگاه طولانی بهم انداخت:

— چه شده؟ مثل اینکه حالتان سرجا نیست.

— عجیب نیست. دوستم، همان آقائی که اغلب با همدیگر به اینجا میامدیم خودکشی کرده است.

— دست به اتحار زده یا خودش را کشته؟

— واقعاً خودش را کشته است.

— متأسفم. چرا؟

— چرا؟ خیلی علت دارد. مفصل است... ولی ببخشید، حوصله ندارم در این باره حرف بزنم.

— می فهمم... تسلیت میگویم.

فنجان قهوه را برایم آورد و رفت پهلوی مادرش و پیچ پیچ کردند و نگاهشان به من بود. طاقت نیاوردم و از در آمدم بیرون. هوا ابر بود و باران نم نم میبارید.

کان - ۱۹ ژوئیه ۱۹۸۷

صادق هدایت چه میگفت

یادداشت‌هایی را که با عنوان «آنچه صادق هدایت به من گفت» خواندید (یا نخواندید!) در طی دو سال نوشته شده است. هنگامی که آن‌ها را دوباره مرور کردم. از خودم پرسیدم که چرا بعد از گذشتن این همه سال سعی کرده‌ام از صادق هدایت یاد کنم؟

علل بسیاری به ذهنم رسید که آن‌ها را نپسندیدم و رد کردم. به من چه که یک خواننده‌ی کنجکاو بدانم هدایت چه می‌خورد؟ چه می‌آشامید؟ چگونه فارسی حرف می‌زد؟ با من چه رفتاری داشت؟ درآمدش چقدر بود؟ چه جور سیگار میکشید؟ چه کتاب‌هایی را می‌خواند و به من امانت میداد؟

انگیزه‌ای را بهانه کردم: من که در جوانی شاگرد و مرید هدایت بودم، آیا وظیفه ندارم این شخصیت استثنائی را بشناسانم؟ آیا وظیفه‌ام نیست که فارسی‌زبان‌ها را از جزئیات زندگی و خصوصیات واقعی یکی از نویسندگان بزرگ و مشهورشان مطلع سازم؟ آنچه را از تحولات سال‌های آخر زندگی او میدانم عیناً عرضه کنم؟

به خودم جواب دادم: این‌ها مسایل ایشان است. اگر نیازی به کشف این گوشه‌ها دارند بروند زحمت بکشند، از این و آن بپرسند، اسناد موجود را بخوانند. چرا من یک تنه وظیفه‌ی خطیری را بعنوان ناظر و شاهد بعهدہ بگیرم تا کنجکاوی ایشان را ارضاء کنم؟

به خودم مشکوک شدم: شاید خواسته‌ام به این وسیله از اسم هدایت استفاده کنم و خودم را به دنباله‌ی شهرت پردوام او ببندم؟

در این صورت آیا این شکسته نفسی نیست که در این یادداشت‌ها خودم را یک جوان خام و از همه جا بی‌خبر معرفی کرده باشم؟ این سوءظن نابجا را نیز بیدرنگ از ذهنم دور کردم.

آنگاه باز علل دیگری را جستیم: دوری از ایران باعث شده که سودای وطن به سرم بزند و دچار دل‌تنگی بشوم و برای دلجوئی از خودم، پی مرهم گشته‌ام، هوس کرده‌ام که زبان مادریم را آنطور که به آن مانوس بودم به گوش درون بشنوم.

در این موقع حس کردم که دارم به حقیقتی نزدیک میشوم. ولی آن را مبهم یافتیم. تا اینکه کتابچه‌هایم را دوباره رونویس کردم و در نتیجه یادداشت‌هایم را با دقت بیشتری خواندم: بنظرم آمد انگاری بجای خاطره‌نویسی، خواسته‌ام مجلسی چند برای یک نمایش بنویسم: موقعیت‌های جمع و جوری را انتخاب کرده‌ام که در هر یک حکمتی موجود و در هر حکمت، تعلیمی نهفته است.

این نظر را هم نپسندیدم و کتابچه‌هایم را بستم و کنار گذاشتم... و ناگهان حس کردم که دلم توریخت. به شدت دستپاچه شدم.

چرا؟ صادق هدایتی را که سال‌ها در ذهنم نهفته بودم، به وسیله‌ی نوشته، جسم و جان داده بودم و وقتی شکل یافته بود، از خودم جدا کرده بودم! هدایت را به سرنوشت مرگبارش سپرده و حالا تنها و داغدار در کنجی نشسته بودم و دچار دلهره شدم.

آرزوئی در وجودم جان گرفت: کسی را بیابم که مثل هدایت باشد، ولی یک هدایت زنده تا بتوانم با او گفتگو کنم.

آن شخص کی خواهد بود؟ چه خصوصیتی خواهد داشت؟

یک نفر آدم مهربان، کنجکاو، باشعور، روشن بین، با جدیت، با شهامت، مبارز... مبارز با حماقت‌ها، افسانه‌پردازی‌ها، دروغ‌ها... و هوشمند، هوشمند!

زیرا مشخص‌ترین خاصیت دنیائی که در آن بسر میبرم حماقت و تحمیق است. دنیائی است که بزرگترین دشمنی‌ها را با عالم اندیشه و هوش روا میدارد و کوشش میکند که آدم‌ها، و بخصوص آدم‌های خطه‌ای

که من از آن درآمده‌ام روز به روز جاهل‌تر بشوند. و چون مبارزه‌ی هدایت در این راه انجام گرفت، به مرور زمان، شخصیت هوشیار، حقیقت‌فکر و راهنمائی‌های روشن‌گرش لو‌ث شد. این فقط من نیستم که جای او را خالی می‌بینم. بسا جوانان امروز ایران که خواهان شناختن بهتر نویسنده‌ی بزرگشان هستند و به فهم چگونگی زندگی و تحولات فکری او نیازمندند. آیا در این راه موفق شده‌ام؟

آیا احتمال دارد که این نوشته‌ها زمینه‌ی تازه‌ای برای درک آنچه صادق هدایت میگفت بگشاید؟

مقدمه‌ی ترجمه‌ی فرانسوی «زنده بگور»^۱ با این جمله شروع میشود: «صادق هدایت کیست؟ هرگز کسی نمیتواند به این پرسش پاسخ بدهد، هیچ‌کس نمیتواند از پیچ و خم‌های [خوی]^۲ شگفت‌انگیز او صحبت بدارد.»

چنین ادعایی اسف‌انگیز است.

صادق هدایتی که معاصر ماست، نوشته‌هایش بزرگترین تیراژها را در سال‌های اخیر ایران داشته و دارد و تنها نویسنده‌ی معروف معاصر ایرانی در دنیا محسوب میشود. به قدری برای نسل جوان مرموز جلوه کند که مترجم ایرانی چند داستان کوتاهش^۳ او را ناشناس بخواند.

هرآینه در نظر بگیریم که درباره‌ی صادق هدایت صدها مقاله و کتاب به زبان‌های زنده و بخصوص به زبان فارسی منتشر شده است، از چند اثر او فیلم سینمایی ساخته‌اند، برنامه‌های رادیویی تهیه کرده‌اند، بسیاری از نامه‌های خصوصیش را عیناً چاپ نموده‌اند و خویشاوندان و دوستان او خاطرات خود را نوشته‌اند و نویسندگان متعددی به شرح احوال و زندگی او پرداخته‌اند، چنین برداشتی مشکوک جلوه میکند.

1- Enterré Vivant, Editions José Corti, 1986, Traduction: Derayah Derakhshesh.

۲- آنچه میان علامت [] در این کتاب بکار رفته است کلمه یا جمله‌ی معترضه فرزانه است.

3- l'Abîme. Editions José Corti, 1986, Traduction: Derayah Derakhshesh.

مگر نه اینکه در سال ۱۳۵۴ [۱۹۷۵]، یعنی بیست و چهار سال بعد از مرگ هدایت، محمد گلبن کتابی با عنوان کتابشناسی صادق هدایت در ۱۸۴ صفحه چاپ کرد که صد و سه صفحه‌ی آن فقط مختص «کتاب‌هایی که درباره‌ی هدایت نوشته‌اند و هدایت‌شناسی و هدایت‌شناسان» است؟ به این جهت است که ادعای مبنی بر «هیچکس هدایت را نشناخته» بخودی‌خود موضوع جالبی میشود. زیرا کوشش گلبن برای تهیه‌ی کتابشناسی صادق هدایت در ایران و بخصوص درباره‌ی یک نویسنده‌ی معاصر بی سابقه میباشد.

آیا برای نویسنده‌ی شهیر دیگری چون محمدعلی جمالزاده کسی نظیر این زحمت را متحمل شده است؟ نه تنها برای یک نویسنده‌ی معاصر، بلکه برای شناختن هیچ شاعر و نویسنده‌ی فارسی‌زبان در مدت یک چهارم قرن تا این اندازه ذوق و شوق نشان داده نشده است. تا آنجا که سرگذشت بزرگترین سخنوران فارسی تا قرن‌ها بعد از مرگشان مبهم مانده و فقط در سده‌ی اخیر است که پژوهشگران کاردان یا ناشی به بحث و تفسیر احوال و آثار ایشان پرداخته‌اند.

در این صورت علت ناشناخته ماندن هدایت را باید در جای دیگر جست.

دیرگاهی است که برای بررسی و تجسس جدی یا جدی مآبانه، اهل فضل ایران به منابع خارجی و به نظریات و آثار مستشرقین رجوع میکنند و به درست یا نادرست، خود را بالاتر از آن میدانند که به فهم آثار هموطنان «عقب مانده»شان توجه داشته باشند؛ اثری در نظرشان ارزنده است که خورشید غرب نوری بر آن بتابد و انگشت‌نمای خاورشناس (چه بسا گمنام و بدطینت و نفهم) قرار گیرد.

آیا چنین طرز کاری از بن خطاست؟ در آثار غربی چه پدیده‌ای هست که این کشش را بوجود می‌آورد؟ آیا علت فقط تحقیر کار هموطنان است؟ آیا منشاء آن بیزاری از خودیست؟

در عین اینکه به چنین پرسش‌های سطحی میتوان جواب مثبت داد، باید قبول کرد که مهمترین خاصیت تألیفات مستشرقین همانا روش

کارشان است. روشی منطقی که مطلب مورد بحث را قابل نقل و انتقال میسازد.

دیگر خاصیت کار ایشان در اینست که چون در محیط فکری آزاد بار آمده‌اند، در گفتارشان شهادت و صراحت بیشتری هست.

ولی در عوض، چون دیدشان غریبه است، کمتر میتوانند جزئیات و ریزه‌کاری‌های اثر و انگیزه‌های پنهانی بوجود آمدن آن را ظاهر سازند.

بدون اینکه بخواهم وارد یک بحث انتقادی درباره‌ی تذکره‌نویسان و منتقدین ایرانی بشوم، مجبورم نمونه‌ای چند از نوشته‌های آنان را ذکر کنم تا علت «ناشناس» ماندن صادق هدایت و آثار او تا حدی روشن گردد.

جامع‌ترین شرح حالی که از هدایت در دست دارم کتاب زندگانی و آثار صادق هدایت تألیف دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی است.^۱

در پیشگفتار، مؤلف شیوه‌ی کار خود را «واقع‌نگاری» توصیف کرده است. «توجه به ویژگی‌های خانوادگی، عوامل و خصوصیات تشکیل جامعه و مردم روزگار او [هدایت]، مختصات و مشخصات منطقه‌ی جغرافیائی زیست، تحصیلات و معارف، سنجش وضع زمانی که در آن بسر میبرد با مقیاس‌های بهداشت، فرهنگ و سیاست رایج عصر، رابطه‌ی نسبی پیشامدهای پدیدآورنده‌ی مظاهرگونه‌گون حیات همزمان، ارزیابی جرم‌های مادی و معنوی، بررسی حوادث و رویدادهای تاریخی و معاصر وی و تطابق آنها؛...»

در این کتاب، سرگذشت صادق هدایت با ذکر «روزهای سیاه و توفانی که ایران یوغ اسارت را بر پشت و پالهننگ بردگی را بر پا می‌کشید» آغاز می‌گردد. «در شب سه‌شنبه نوزدهم ذی‌القعدة سال هزار و سیصد و بیست هجری قمری، مطابق با ۱۲۸۱ شمسی پسری تندرست، قوی‌البینه، با موهای طلایی و چشمانی نزدیک به رنگ آبی پا به جهان گذاشت» که طی تشریفات خاص و مرسوم اسم‌گذاری او را صادق نامیدند. (ص ۲) و

همین صادق، صادق هدایت، در صفحه‌ی ۴ کتاب تبدیل میشود به موجودی «ترسو، خجول، کناره‌گیر، فرّار، رنگ پریده و عصبی»! بعد از چندین صفحه که صرف معرفی این بچه‌ی کوسه و ریش‌پهن میگردد، جنتی عطائی مینویسد: «پسرها معمولاً در پانزده سالگی به سن بلوغ میرسند، ولی علایم این «تحول طبیعی و غیر قابل برگشت» در موعدی زودتر در او ظاهر شد که آثارش خط سبیل باریک و تمایلش به «دزدکی نگاه کردن» [لابد Voyeurisme] «در پشت در گوش ایستادن»، «صدای گرپ گرپ قلب خود را شنیدن»، «بخود لرزیدن» و «احساس وحشی پیدا کردن» جلوه‌گر شد.^۱

شرح زندگی صادق هدایت بر همین منوال یک کتاب ۲۶۰ صفحه‌ای را پر میکند: صادق هدایت بچه‌ی یکی از اشراف بوده بنام اعتضادالملک هدایت. بچه‌ای لوس، تنبل، و از جوانی «زن»، «شهرت»، «جاه و مقام»، «پول و ثروت» و «میهن» برایش «ایده‌آل» بود ولی کدام یک برتر است؟ (ص ۲۷) مشغولیاتش عبارت بوده از مانیتیسم، هیپوتیسم و عاقبت «جفر» و «اسطربلاب» (ص ۲۸). به طوریکه «سرانجام «عیسی خان» [برادر ارشد صادق] او را قانع کرد که چون تو صاحب چشمانی بی‌حالت و موهای کمرنگ هستی، نمیتوانی کسی را «هیپنوتیسم» بکنی» (ص ۲۹). صادق در این عوالم بسر میبرد. اما چون با «خوردن چند بادام در روز جز خستگی چشم و ناراحتی معده چیزی عایدش نشده بود، از مرتاض شدن چشم پوشید و بسوی الاهیات روی آورد» (ص ۲۹) در نتیجه، «این تفنن‌ها و مطالعات باعث شد که وی نتواند سال آخر [مدرسه] سن‌لوئی را بگذراند و دیپلم متوسطه را بگیرد.» (ص ۳۰) تا اینکه میزند و سر و کله‌ی «بریگاد قزاق» به سرکردگی «رضا خان» پیدا میشود و صادق معتقد بود که «مردم راهنمای مدبر و عاقل خوب میخواهند که درد اصلی ملت را بفهمد و درمان بکند» (ص ۳۰).

«در مهرماه ۱۳۰۵ ش [سپتامبر ۱۹۲۶]... با موافقت وزارت معارف و

۱- علائم گیمه «» از خود جنتی عطائی است.

وزارت طرق و شوارع قرار شد حسن رهنما به جای صادق برای آشنائی با امور راه آهن و صادق بجای رهنما برای آموختن دوره‌ی «مته‌متیک اسپسیال» (ریاضیات عالی) به اروپا بروند» (ص ۴۱) آنوقت، یک روز در شهرگان [Gand] بلژیک صادق سرانگشتی به سود و زیان پایان کار خود رسیدگی کرد و سرانجام، گویا، منفعت خود را در «خدمت به خلق» دید و چنین نتیجه‌گیری کرد: «به من چه که مقاومت مصالح چیه؟... نقطه‌ی ذوب فلزات کدومه؟... ضربات متوالی منظم، در پلها چه عکس‌العملی بوجود میاره؟... برو مردیکه کشکت را بساب!... ناسلامتی خودتو نویسنده میدونی... آنوقت آمدی مزخرفاتی بخونی که بشی «انژنیور معمار»؟... خفه شی هی... نونت نبود، آبت نبود، به ولایت خاج‌پرست‌ها آمدنت چی بود؟... حالا غلط کردی و آمدی، دست‌کم برو دنبال ذوقت، «پی‌ادیات»، اگه هم نبوغ ادبیت‌الکیه و عرضه‌ی نوشتن را نداری و کاری نو و تازه ازت ساخته نیست، برو بمیر... چون با این اوضاع و احوال چاره‌ات فقط مرگه و بس... «مرگ» عجیب سوژه خوبی؟!... «م... ر... گ...» و دنبال این افکار «دیالکتیکی» مقاله‌ای درباره‌ی «مرگ» نوشت.» (ص ۵۲)

جنتی عطائی به فراست درمییابد که صادق هدایت فقط چنین افکار «دیالکتیکی» ندارد. اهل عیش و نوش و شب زنده‌داری هم هست. مثلاً برای رفع خستگی «و درمانده از فورمولهای ریاضی، برای رفع عطش و صرف شام به «ساموآ» رفت و در گوشه‌ای دنج نشست و دستور می «سنت ئەمیلیون» [Saint Emilion] داد. در این رستوران «ارکستر که آهنگی شرقی از ساخته‌های «عزیز حاج‌بیک اوف» را که بسیار شاد و رقص‌انگیز بود، مینواخت، صادق را در عالم خود و با افکاری نه چندان خوش و شیرین دست بگریبان بود، متوجه خود ساخت... از جا بلند شد و به وسط پیست آمد و شروع کرد به دست افشانی و پای‌کوبی، ادای رقص «لزگی» را درمیآورد و شاد و خندان جولان میداد.» (ص ۶۸-۶۹)

«در این ضمن عده‌ای که عروس و دامادی را همراهی میکردند وارد رستوران شدند... صادق برای دو دور رقص با عروس، فرمان باز کردن ده

بطر [شامپانی] را صادر کرد که وقتی مهمان‌ها متوجه شدند برایش هورا کشیدند.» و صادق بعد از تسویه حساب «با لیوانی که هنوز مقداری مشروب در آن بود، و یک «کورواسان» [croissant] نیم جویده که نوک یک هلالش را در دست داشت بگوشه‌ای دنج رفت تا عرقش را خشک و خستگی درکند.» (ص ۶۹) سپس «از در رستوران بسوی منظره‌ی زیباییکه از تالو چراغ‌ها در رودخانه ایجاد شده بود، حرکت کرد... و «دل هوس سبزه...» را زمزمه‌کنان از پله‌های رود «مارن» پائین رفت تا رسید به کنار رود که معمولاً قایقرانان، کرجی خود را در آنجا مهار می‌کنند.» (ص ۶۹) «در این ضمن سگی که از برابر رستوران او را تعقیب میکرد، به او نزدیک شد و صادق را متوجه حضور خود ساخت، صادق جامش را به رودخانه انداخت و از کورواسان قطعه‌ای برید و خم شد به دهان سگ گذاشت و هنوز دومین قطعه را [در دهان سگ] نگذاشته بود که تعادل خود را از دست داد و آهسته و آرام، با سر بداخل رودخانه افتاد. اگر آنشب قایقرانیکه از آنجا عبور میکرد، بصدای پارس سگ حق شناس، متوجه آن دو نشده و سر نرسیده بود، و از کارت شناسائی صادق دریافته بود که ایرانی است، و پلیس پی‌گیری نمیکرد، سرنوشت «صادق هدایت» پایان یافته بود...»

«البته این رویداد که بصورت «خودکشی» جلوه‌گر شد، برای برادر بزرگ‌گرا آمد، زیرا وزیر مختار «آقای علاء» وی را مورد بازخواست قرار داد، و از او خواست که «صادق» را پیش پزشکی روانشناس ببرد تا معلوم شود: «چرا میخواست خود را سربه‌نیست کند و حیثیت مملکت را بخطر بیندازد؟!» (ص ۷۰)

به نظر جنتی عطائی مشغولیات صادق هدایت منحصر به پای‌کوبی و دست‌افشانی در کافه و رستوران و بالا و پائین رفتن از پله‌های رودخانه‌ی مارن نبوده است. صادق هدایت «دوستی صدیق، میهن و ملت‌پرستی باوفا و پیشوا دوستی عارف [؟] بود، به فکر افتاد چند داستان و یا نمایشنامه‌ی میهنی بنویسد، اتفاقاً در این زمان در تئاتر «شاتله» نمایشنامه‌ی از ژان روترو به نام «کسرواس - کسری یا خسرو» اجرا میشد

که ماجرای داستان مربوط به دوران ساسانیان، عصر فرمانروائی «خسرو پرویز شاهنشاه ایران» بود.» (ص ۷۴)

«صادق چنان تحت تأثیر گره و انتریگ و ضمناً هنرنمایی «سارا برنار» در نقش «شیرین»^۱ واقع شد که تصمیم گرفت با استفاده از تاریخ ایران باستان نمایشنامه‌ای بنویسد.» (ص ۷۴)

در این دوره، صادق هدایت فعالیت‌های فرهنگی دیگری هم داشته است. «اثری از «شاو»، «مارک تواین»، «آندره موروا»، «موپاسان» و بالزاک نماند که نخوانده باشد تا چه برسد بدیگر نویسندگان هزال معاصر، و در «خلال بررسی انواع سبک‌های ادبی، روزی به مجموعه‌ای از «هلوسیوس»، فیلسوف قرن هژدهم فرانسه برخورد که عقاید و آراء وی بشدت صادق را تحت تأثیر قرار داد.» (ص ۷۸)

با این وصف صادق که «اوقاتش صرف دیدن موزه‌ها، بناهای تاریخی، مطالعه‌ی کتاب و بررسی آثار «رومن»، «بیزانس»، «گوتیک»، «شرق» بویژه ایران و «هنرهای اسلامی» میشد و ساعاتی را که باید با مهوشان پاریس میگذراند، با «آندره ژید»، «ژرژ دوهمل» و «هانری ماسه» بسر میبرد» (ص ۸۴) شاگرد بدی از آب درآمد و اسماعیل مرآت میخواست جواز اقامتش را باطل کند با مهارت و سیاست تام رفت به شهر بزانشن و «ضمن فراهم ساختن «تصدیق طیب» برای ایام غیبت از لیس [دیرستان] طی نامه‌ای از محمودخان [برادرش] مدد خواست تا هر طور که صلاح میدانند، «آقا جان» (اعتضادالملک) را وادار کنند که به هر ترتیبی شده، به وزارت معارف بقبولاند که او را از ادامه‌ی درس «ریاضیات مخصوص» معاف و در ردیف محصلین رشته‌ی «ادبی» قلمداد کنند.» (ص ۸۶)

خوشبختانه این پارتی‌بازی نتیجه میدهد و صادق میتواند به ادبیات پردازد ولی متأسفانه چون حوصله‌ی خواندن زبان لاتینی و تاریخ و

۱- بدون شک روح خانم سارا برنار Sarah Bernhardt بوده است که هدایت او را در این تأثر بسال ۱۹۲۸ تماشا میکرده، زیرا خود این خانم در سال ۱۹۲۳ دار فانی را وداع گفته بود!

جغرافیا را نداشته بعد از اینکه مدتی وقتش را به بطالت میگذراند جزو محصلین تنبل به ایران عودت داده میشود. (ص ۹۲-۹۳)
اینست نکات برجسته‌ی شرح احوال صادق هدایت تا سن ۲۷ سالگی!

بقیه‌ی جریان زندگی او نیز با همین لحن شل و مضحک در کتاب جنتی عطائی نقل میشود.

با در نظر گرفتن اینکه سرچشمه‌ی اطلاعات و الهام‌بخش نوشتار این مرد (ضمناً خوش نیت) نزدیکان هدایت و مخصوصاً دو برادر او بوده‌اند، خواننده سرگیجه نمیگیرد. برادرهای صادق نه تنها اسناد و مدارکی را که صلاح میدانسته‌اند در اختیار جنتی عطائی قرار داده‌اند، بلکه برادرش محمود، محمود هدایت بر صحت این شرح احوال صحه میگذارد:

جناب آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی
شرحی که در خصوص زندگانی پرملال مرحوم برادرم صادق هدایت مرقوم داشته‌اید کاشف حقایقی است که در طول عمر کوتاه آن مرحوم بوقوع پیوسته و این بنده در تقدیر زحمات آنجناب بدین وسیله تشکرات صمیمانه‌ی خود را تقدیم حضور محترم میدارد

اخلاص کیش (امضاء محمود هدایت) ۲۵۳۷/۵/۱۹

و به این ترتیب کتاب جنتی عطائی از نظر نزدیک‌ترین فرد خانواده، کامل‌ترین شرح زندگی خصوصی و اجتماعی صادق هدایت است و در نتیجه سند محسوب میشود!

درست است که این زندگینامه‌ی گمراه کننده حاوی اطلاعات ضدونقیض است، ولی ضمناً کمال ساده‌لوحی نویسنده در آن به چشم میخورد.

جنتی عطائی خاطره‌ای از هدایت در پاریس نقل میکند که شاهد این ادعاست:

«... ناگاه در نور چراغ اتومبیل‌های عابر، هیکل هدایت همچون مهی که بر اثر تابش خورشید از زمین نمناک آهسته با نوسانی متغیر و متمایل

بجلو و عقب و پیشرونده، رو بیالا صعود میکند، از کف خیابان، روی دیوار مقابل دکه، ظاهر شد و در حین اوج گرفتن به پشت شیشه‌های نیم‌مات و بترین دکه رسید و داخل مغازه شد و از فروشنده سیگار پال‌مال خواست. شبچراغ [اسم مستعار یا لقب دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی] با سرعت اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و گفت: «استاد خواهش میکنم...» ولی پیدا بود که صدای گرفته‌ی او هدایت را ناراحت کرده، چون برگشت و با تشدد گفت: «برو واسه‌ی عمه‌ات خرج کن... آخه چی میخوای از جونم، ولم کن، غلط نکردم که به تو رو دادم...» (ص ۲۴۲)

ظاهراً خشونت هدایت کاری نمیشود. و حاصل سماجت «شبچراغ» همین کتاب زندگانی و آثار هدایت از آب درمی‌آید.

با وصف این در همین کتاب مطالب و اسناد جالبی هم پیدا میشود: طرز نامه‌نویسی هدایت به خانواده‌اش، عکس‌ها و کارت پستال‌هائی که برای نخستین بار چاپ شده، آمار و اسامی کتاب‌هائی که در سال‌های ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۰ در ایران انتشار مییافته (ص ۱۲۰ تا ۱۲۱)، اسامی مستعار صادق هدایت: حسنعلی کیوان پژوه، بت‌شکن، امامقلی تهی‌پا، علینقی پژوهش‌پور (ص ۱۶۲ تا ۱۶۴) (در زیر مقالاتی که برای روزنامه‌ی مردم مینوشته).

نیز با وجود درهم و برهمی ساختمان کتاب، گوشه‌هائی از زندگی هدایت در ایران ذکر شده است که یک محقق و زندگینامه‌نویس جدی میتواند از آنها استفاده نماید.

شک نیست که صادق هدایت در یک خانواده جاافتاده قدیمی به دنیا آمده است. خانواده‌ای که در ایران از «اشراف» به حساب می‌آید و میتواند تا چند پشتش را بشمارد.

ولی اشتباه نشود. اگر خاندان هدایت دارای صاحب‌منصبان دیوانی مقتدر بود، در عوض پدر هدایت از مقامات خیلی بالا و تمول چشم‌گیری بهره‌مند نبود.

من که در خانه‌ی مسکونی خانواده‌ی هدایت رفت و آمد داشتم، میتوانم شهادت بدهم که از نظر مادی، پدر و مادر او زندگی بسیار ساده و حتی متوسطی داشتند و متأسفانه صفت «اشرافی» که در شرح حال صادق مصرف شده، بسا در ذهن خواننده به قدرت و ثروت سرشار تعبیر میشود.

از کلیه‌ی ظواهر برمی‌آید که پدر هدایت، سرپرست اسبق مدرسه‌ی نظام، مردی باسواد بوده و به کتاب خواندن علاقه داشته است - بارها پیش آمد که هدایت میگفت برای مطالعه از او کتاب میخواهد. ولی اینکه چه نوع کتابی میخواهد و چه نتیجه میگرفت، من درست اطلاع ندارم. - لابد بیشتر کتاب‌ها به سلیقه‌ی صادق بوده است.

این مرد، هدایت‌قلی ملقب به «اعتضادالملک»، پسرانش را به مدرسه فرستاده و ایشان را به خدمات دولتی ترغیب کرده بود. نیز احتمالاً از روابط خانوادگی و اجتماعی خود استفاده نموده تا آنان را در سطح بالای جامعه نگه دارد، به فرنگ بفرستد، و صادق را که به هنر و ادبیات

علاقمند میدیده، به آموختن زبان و تحصیل در یک مدرسه‌ی فرانسوی و رفتن به فرنگستان تشویق کرده است.

پدر و مادر صادق، مؤمن و اهل نماز و روزه و پای‌بند آداب و رسوم جاری ایران بودند. بنابراین، بدون اینکه دستخوش خیال‌بافی بشویم، تصور اینکه در خانه چه میگذشته نسبتاً آسان است: مردها بخاطر و بهانه‌ی نان درآوردن با بیرون از خانه ارتباط داشته‌اند و زن‌ها، از مادر و مادر بزرگ گرفته تا دایه و کلفت زندانی چهار دیواری حیاط و مطبخ بوده‌اند و سرگرم آشپزی، خیاطی، رختشوئی، نظافت... و همه‌ی اعمالشان بر مبنای سنن جا افتاده و در قالب عادات روزانه انجام میشده است... و در این میان، بچه‌های قد و نیم‌قد که میبایست با اسباب‌بازی‌های کج و معوج حلبی و گلی ساخت شاه عبدالعظیم و قصه‌های خاله و خانم باجی‌ها سر خودشان را گرم کنند.

جای صادق در این محیط چه بوده است؟

آیا به قدری عزیزدردانه‌ی مادرش بوده که اجازه نداشته پایش را از خانه بیرون بگذارد و در میان جمع خدمتگاران و خویشاوندان می‌پلکیده است؟ آیا پدرش به قدر کافی او را با دنیای خارج، دنیای مردها، آشنا میکرده است؟ معلوم نیست!

قدر مسلم اینست که آموزش و تربیت ابتدائی صادق هدایت در اندرونی خانه نضج گرفته است. و متأسفانه بنا بر روش معمول ایرانی‌ها که در نقل خصوصیات خفاگر هستند، برادران و خواهران صادق وضع داخلی خانه را آنچنان که میبوده نقل نکرده‌اند.

ولیکن میتوان تصور کرد که چون صادق بیشتر اوقات خود را در خانه میگذرانده، اجباراً با زن‌های اطرافش بیشتر در تماس بوده تا با مردها. و هم از زن‌هاست که فرایض دینی، آداب و رسوم، خرافات، قصه و مثل... میآموزد و مخصوصاً زبان و آهنگ و اصطلاحات ایشان را به عمق حافظه‌ی خود میبرد و تا آخر عمر فراموش نمی‌کند.

وقتی هدایت با لحن اعتراض‌آمیز میگفت «مرده‌شورا!» یا «نصیب نشه!» و یا میخواست پروئی و حق‌ناشناسی کسی را وصف بکند و

میگفت: «به مرده که رو میدی میرینه به کفنش» قصد نداشت که شنونده را به حیرت بیندازد - قصد نداشت که بگویند «این مرد به قدری فاضل است که اصطلاحات عامیانه مثل موم توچنگولش است.» نه. این‌ها را به طور طبیعی و آنطور که از بچگی و در بچگی آموخته بود به زبان می‌آورد. چنانکه در زنده بگور، عروسک پشت پرده، بوف کور... می‌بینیم، هدایت از این دوره‌ی خردسالی حسرت بدل گرفته است و هر بار موقعیتی دست بدهد مثل یک رؤیای گذشته به آن پناه میرد.

اما در همین دوره، پیش آمد یا پیش آمدهائی میشود که متأسفانه باز به علت پرده‌پوشی اهل خانه و یا به علت بیهوشی و بی‌توجهی ایشان، از آن بی‌اطلاعم. و آن پیش آمدهائی است که موجب میشود صادق از خانه و خانواده دلزده بشود و حالت غریبه به خود بگیرد.

نه تنها بارها از زبان خود هدایت شنیدم که از مصاحبت با خانواده‌اش متنفر بود و این بیزاری به اشکال مختلف در غالب نوشته‌هایش دیده میشود، بلکه عاصی میشود و عصیانش را ابتدا عملاً بروز میدهد. مثلاً برای اینکه با افراد خانواده هم‌سفره نشود، به بهانه‌ی اینکه دلش برای حیوانات می‌سوزد، گوشت نمی‌خورد، یا برخلاف رسم جاری مسلمانان که سگ را نجس میدانند، به این حیوان علاقه‌ی زیاد نشان میدهد و حیوانات را در مقابل آدم‌های زورگو می‌ستاید.

حاصل این تنفر کاملاً منفی نیست و حتی صادق هدایت جوان را به دو فعالیت ذهنی وامیدارد: اگر از رفتار زشت، آداب و رسوم و خرافات ابلهانه‌ی اطرافیان می‌گریزد، پناهگاهش را در رمان و قصه‌ها می‌جوید و برای اینکه هرچه بیشتر از محیط زیستش دور بشود مخصوصاً کتاب‌های فرنگی می‌خواند و طرز بیان و حوادث و روانشناسی آنها را می‌پذیرد. تا آنجا که احتمالاً مطالعاتش بیشتر به زبان فرانسوی بوده تا به فارسی و نشانه‌ی این ادعا در دو چیز دیده میشود:

- ۱- نوشته‌های اولیه‌ی هدایت کاملاً متأثر از طرز بیان فرانسوی است؛
- ۲- کم توجهی او به شعر فارسی که اکثریت آثار و اساس ادبیات فارسی آن روز محسوب میشده است.

دوم نتیجه‌ی مثبت عصیان صادق هدایت نسبت به خانواده اینست که از آمیزش با ایشان به طوری می‌گریزد که گفتار و رفتارشان را با چشم بیگانه می‌نگرد. به جای اینکه در رسوم و سلوک و عقاید جاری خانواده حل بشود و همه‌ی اعمال و عقاید ایشان را طبیعی بداند و به آنها آمخته شود، حالت متحیر بخود می‌گیرد و به این پدیده‌ها با کنجکاوی توجه میکند. انگاری در سرزمین غریبه‌ای سردرآورده که برای درک روحیه و سنن ایشان باید قلم و کاغذ بدست بگیرد و جزئیات آنها را برای بررسی طبقه‌بندی کند.

زیرا فراموش نشود که بنای تحقیق مردم شناسی (ethnologie) بررسی ریشه‌ی سوابق، نژاد، رسوم، آداب، زبان، تحولات تاریخی، تکنولوژی،... جوامع معروف به «بدوی» است!

آیا هدایت اطرافیان خود را «بدوی» میدانسته؟

چنین بهتانی از من بدور. ولی مسلم است که گفتار و پندار اهل خانه و معاشرینشان برایش جلوه‌ی مرموز و معماوار داشته و همین امر انگیزه‌ی پژوهش او در فولکلور ایران می‌گردد.^۱ نه فقط در اوسانه و نیرنگستان، بلکه در غالب آثار هدایت این توجه به آداب و رسوم و اعتقادات عمومی ایران بچشم می‌خورد. داستان‌هایی چون محلل^۲، آبجی خانم، طلب آمرزش، مرده‌خورها^۳، حاجی آقا، بعثه‌الاسلامیه، و توپ مرواری به این علت جزو قصه‌های خارق‌العاده محسوب میشوند که نویسنده‌ی آنها، صادق هدایت، جریانات معمول و مرسوم را از دید یک ناظر حیرت‌زده نقل میکند.

۱- نخستین مجموعه‌ی مهمی که در این زمینه در خارج از ایران، انتشار یافت کتاب *اعتقادات و رسوم ایرانی* اثر هانری ماسه فرانسوی است که در مقدمه‌ی خود می‌نویسد: «نیرنگستان صادق هدایت که امروزه نایاب است جالب‌ترین اثر [درباره‌ی فولکلور ایرانی] است و مؤلف آنرا باید پیشاهنگ این تحقیقات دانست.»

Henri Massé - Paris *Croyances et Coutumes* - G. P. Maison neuve, editeur. 1938.

۲- مجموعه‌ی سه قطره خون.

۳- مجموعه‌ی زنده بگور.

و باز همین دوره‌ی کودکی و شباب است که او را به سوی مسایل ماوراء طبیعی جلب میکند - بدون آنکه شخصاً باورش بشود و مسحور بگردد. چنانکه در سال ۱۹۲۶ نخستین مقاله‌ی به زبان فرانسه‌ی خود را درباره‌ی «جادوگری در ایران» می‌نویسد و این مقاله حتماً اثر کرسی نیست که به چنین مطالبی اعتقاد داشته باشد، زیرا موضوع را فقط از نظر تاریخی و علمی بررسی میکند: «کافیست که آدم جملات پرجنون مغ‌ها را که بوسیله آنها میخواست‌اند تسخیر ارواح بکنند بخواند و یا صورتک‌های زشتی را که هنرمندان بابلی ترسیم و تکثیر میکردند ببیند تا دیوانه‌وار دچار سرگیجه بشود.»^۱

نیز آنچه را «سیه‌روزی» خود میدانند، از همین دوران کودکی احساس میکردند. هر گاه سخنان او را درباره‌ی مادرش بیاد بیاوریم و در این زمینه به آثارش توجه کنیم (مخصوصاً در بوف کور) ناهمواری و دشواری روابط خانوادگی و تنگنایی که در آن گیر کرده بوده برایمان آشکار میشود. ولی اگر تصورات خود را دورتر از محیط خانه و روابط با خانواده ببریم، می‌بینیم که دوره‌ی بچگی و شباب هدایت در واقع در محیطی میگذشته که همه چیزش در سایه و روشن قرار می‌گرفته است. - حتی به جای سایه و روشن باید گفت در روشنایی و در تاریکی. در دو قطب، در دو طرف یک خط سرحدی: یک طرف «خوب»، طرف دیگر «بد». و این بارزترین مشخصه‌ی خصلت ایرانی بوده و هست. اهورمزد و اهریمن را پیامبر ایرانی آفریده است و ملت ایران پیوسته آنان را زنده نگه داشته و مانی نیز بچه‌ی ایران است و یونانیان و اعراب و مغولان نبودند که چنین هدیه‌ی زهرآگینی برای ما آوردند.

مجموع این عوامل و نارضایتی‌هاست که صادق هدایت جوان را به طرف فرهنگ غربی میکشد. هنگامی که هدایت در مدرسه‌ی سن‌لویی با کشیشی که معلمش است آشنا میشود، از هرچه دور و برش، در خانه و در بیرون از خانه میگذرد، دل پر دارد. روحیه‌اش با مقتضیات زمان و مکان

1- La Magie en Perse. Le Voile D'Iris, Paris 1926.

محیطش جور نیست. توقعات و آرزوهایش در جایی که زندگی میکند عملی نیست. - حال اینکه این معلم، آقای ریخته (Rictée) کشیشی است روشن فکر و به جریانات ادبی و هنری روز وارد. هم اوست که در تهران هدایت را به ادبیاتی «دیگر» آشنا میکند، و رفتار و کردار مردم، سیمای شهرها و زندگی اروپا را به او می‌شناساند، ذوق نقاشی و موسیقی را در او برمی‌انگیزد و در نتیجه او را متوجه تفاوت عمیق دنیای خودش، با دنیای دیگری می‌کند.

هدایت با سابقه‌ی آماده‌ای که داشته سعی میکند به هر نیت و بهانه‌ای که شده رخت سفر بربندد و راهی اروپا بشود و به این ترتیب از جاده‌های بزروی معمولی ایران دور گردد. و با توجه به اینکه تماس صادق هدایت با فرهنگ غربی، همزمان سال‌های بعد از جنگ بین‌المللی اول بوده، سرکشی او جلوه‌ی بیشتری مییابد و از حدود مسایل محیط زادگاه عقب مانده‌اش تجاوز میکند.

در سال‌های بعد از جنگ جهانی ۱۸-۱۹۱۴، ملل، و بخصوص هنرمندان و اندیشمندان اروپائی به قدری به پوچی جنگ و آدم‌کشی بی‌جا اعتقاد یافتند که ممتازترین دوره‌ی فرهنگ تاریخ بشریت را بوجود آوردند.

جنبش‌های فلسفی، روانشناسی، علمی، ادبی، معماری، هنرهای تجسمی... همراه با تحول در روابط اجتماعی و آزادی بیان بوسیله‌ی مطبوعات و رادیو، علاقه شدید به نوآوری، تخفیف یافتن تفاوت‌های طبقاتی و همگانی شدن بسیاری از مشاغل و سرگرمی‌ها،... همه موجب شد که نه تنها اهل فکر و هنر، بلکه قاطبه‌ی مردم به زندگی معنی‌نویسی بدهند و ظرافت و شکنندگی این موهبت‌گرانها را عمیقاً دریابند.

هرگاه این جنبش‌ها و تحولات را از نزدیک بررسی کنیم، می‌بینیم که حتی بعد از جنگ جهانی دوم و سال‌های بعد از آن نیز کمتر جنبشی بوجود آمد که بتواند با دگرگونی‌های سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۲۰ برابری کند. صادق هدایتی که به عنوان محصل، تحت سرپرستی افراد دست به عصا و محدود فکری چون اسمعیل مرآت به پاریس وارد میشود،

برخلاف دیگر همدوره‌های ایرانی‌ش، از فرهنگ اروپائی توشه‌ی کافی با خود میداشته است؛ و همین امتیاز موجب می‌گردد که محیط اروپا برای او محل زیستی دلپذیر جلوه نماید و به قول فرنگی‌ها «چون ماهی در آب شناور» شود.

از این دوره‌ی زندگی صادق هدایت شهادت‌های کتبی خصوصی زیاد موجود نیست. زیرا ظاهراً خویشاوندان نزدیکش نامه‌هائی را که می‌نوشته است نگه نداشته‌اند و فقط چند کارت پستالی را که برای برادرش فرستاده در کتاب صادق هدایت کتیرائی می‌یابیم.

جملات کوتاه پشت این کارت پستال‌ها حاکی از بسیاری عوالم صادق هدایت است. کتاب می‌خوانده، به سینما میرفته، نمایشگاه نقاشی تماشا می‌کرده، سفر می‌کرده، عاشق شده و برخلاف بسیاری از همدوره‌ای‌هایش که چشم و گوش بسته به اروپا می‌آمدند و از فرنگ یک دیپلم و احیاناً طرز تانگو و فوکستروت رقصیدن را با خود به ارمغان می‌بردند، او با ولع عجیبی، وقتش را به مشاهده‌ی زندگی دنیای متمدن می‌گذرانده و درس خواندن به معنی مکتبی برایش بهانه‌ای جز برای اقامت در فرنگستان بیش نبوده است.

در این باره روایاتی را که از دکتر تقی رضوی شنیده‌ام و کاغذهایی که هدایت به او نوشته مستندتر از بسیاری گفته‌ها و نوشته‌هاست.^۱ چهار سال و اندی که هدایت در اروپا و بخصوص در فرانسه و پاریس بسر میرد، برای کارهای ادبی او دوره‌ی شکوفائی محسوب میشود و هم در این دوره است که به آموختن فنون نوشتن، درک مسایل هنری و اجتماعی و فلسفی می‌پردازد و در واقع شخصیت قطعی خود را می‌یابد.

۱- یادبودنامه ششمین سال درگذشت هدایت، به کوشش حسن قائمیان؛ که در کتاب صادق هدایت کتیرائی از صفحه‌ی ۱۹۷ تا ۲۱۵ نیز نقل شده است.

بدون اینکه بخواهم وارد یک بحث دبستانی بشوم، برای روشن ساختن شخصیت هدایت جوان و چگونگی پرورش آن، مجبورم دو نکته‌ی اساسی (آمادگی برای کسب فرهنگ غربی و شوق به درک اصول اساسی جامعه‌ی اروپائی) را تا حدی خاطر نشان سازم.

میدانیم که ناصرالدین شاه در ابتدای سلطنت خود، نخستین محصلین ایرانی را به پاریس میفرستد. یعنی دانشجویان ایرانی تقریباً همزمان با دانشجویان ژاپونی، برای کسب تحصیلات به اروپا اعزام میشوند.

متأسفانه مشاهده میکنیم که حاصل ره آورد جوانان این دو ملت در یک سطح نبوده است. ولی برخلاف نظریه افرادی که آگاهانه و یا سبک‌سرانه، به رسم نژادپرستان، این اختلاف را پای «نژاد ایرانی» میگذارند، علت را باید عاقلانه و در جای دیگر جستجو کرد.

ملوک الطوائفی و استبداد سلاطینی چون خود ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه که درباربازی را به جای مملکت‌داری قالب میکردند موجب شده بود که به علم و دانش واقعی توجه نشود. برای ارزیابی سطح فکر این افراد حاکم کافیسست که به سفرنامه‌ها و شوخی‌هایی که درباره‌ی مسافرت‌های ایشان به فرنگستان در دست است رجوع کرد.

علاوه بر این روش و وضع حکومت، تفاوت عمیق فرهنگ اسلامی و به طور کلی فرهنگ ایرانیان با فرهنگ در حال تحول و صنعتی

اروپا، به قدری عمیق بوده و هنوز هم هست که محصلین منتخب و اعزامی لزوماً آنهائی نبودند که توانائی درک زندگی غربی‌ها را داشته باشند.

اینان معمولاً بچه‌های درباریان و نورچشمی‌ها بودند که بسا در اثر چاپلوسی و پشت هم‌اندازی، از مشاغل پیش پا افتاده به القاب و درجات عالی مملکت رسیده بودند. سطح فرهنگی فرزندان، در حد دانش‌پدران و مادران یش و کم باسوادشان بود. سوادی که در مکتب‌خانه آموخته بودند و پایه‌ی فرهنگی‌شان بر مقداری سنت و خرافات بنا شده و رفتارشان ناشی از روحیه‌ی راحت‌طلب و هوششان آلوده به تزویر و ریا بود.

وقتی پای این جوانان ساده‌لوح به فرنگستان میرسید نه تنها به زبان، آداب و رسوم و طرز کار فرنگی‌ها آشنا نبودند بلکه معیاری برای ارزشیابی و مقایسه‌ی دو فرهنگ در دست نداشتند.

در دوره‌ی سلطنت رضا شاه این کمبود تا اندازه‌ای جبران شد. به این معنی که برای کسب دانش در اروپا، دولت مسابقه ترتیب داد و هر چند پارتی بازی و اسم و رسم داشتن هنوز رواج داشت (سنن یک جامعه را نمی‌شود در مدتی کوتاه تغییر داد!) معهدا بین همان‌ها افرادی پیدا شدند که حائز لیاقت و دارای استعداد کسب علم و دانش بودند.

اما درست است که بیشتر دانشجویان اعزامی دوره‌ی رضاشاه توانائی درس خواندن و آموختن علوم را داشتند، درست است که در میان ایشان افرادی بودند که از لحاظ درسی میتوانستند پایای محصلین اصیل فرنگی دانش بجویند، طبیب بشوند، مهندس بشوند، معمار بشوند، حقوق‌دان بشوند... ولی عدم شناخت باطن فرهنگ اروپای مسیحی، ایشان را در همان حدود تحصیلات مکتبی نگه میداشت. مثلاً فلان جوان بعد از ده دوازده سال تحصیل جدی، با عنوان طبیب به ایران باز میگشت، بدون آنکه شهرها و ایالات فرانسه را دیده باشد، و چه بسا زبان فرانسوی را با زیر و بم‌هایش بدرست نیاموخته و از شیوه‌ی زندگی فرنگی‌ها سر در نیاورده بود. — جوان معصوم بیگانه‌ای به کشوری بیگانه رفته و بیگانه

بازگشته بود... تا در کشور عقب مانده‌ی نیمه مستعمره‌ای همه کاره بشود!

صادق هدایت وقتی به فرنگ اعزام شد، در واقع فرانسه را از راه کتاب و تماس با فرنگی‌هائی که در ایران بودند می‌شناخت. به قدری آن را خوب می‌شناخت که فریفته‌ی فرنگستان بود و از زندگی در تهران بود که زجر میکشید. زیرا میدانست آنچه را در وطنش زندگی مینامند برای آدمیزاد این قرن نیست. ملتفت شده بود که در این عصر، جوامعی وجود دارند که در آن‌ها آزادی بیان هست، آزادی انتخاب شغل و روش زندگی هست، زیبایی هست، زن و مرد بعنوان انسان در کنار همدیگر بسر می‌برند، همکاری می‌توانند همدیگر را دوست بدارند، به بهداشت توجه دارند، زندگی‌شان زیاد آسان نیست، میکوشند مشکلاتشان را بدست خودشان حل بکنند، با فقر مبارزه میکنند، به استقبال عوامل پیشرفت می‌روند، با ارتجاع در جنگند...

صادق هدایت از این دوره با حسرت یاد میکند. پرمعنی‌ترین کنایه را به صورت یک آدمک مصنوعی فرنگی در «عروسک پشت پرده»^۱ می‌آورد. این نوول سرگذشت دلخراش جوانی است که در گیرودار دو فرهنگ متفاوت و متضاد، دو هوا شده و در نتیجه زندگیش به یک بن‌بست عاطفی ختم میشود.

فقط این داستان نیست که از تأثرات باطنی این دوره‌ی زندگی هدایت حکایت میکند. «زننده بگور»، «اسیر فرانسوی»، «مادلن»^۲ «آینه شکسته»^۳ نوول‌هایی هستند که حالات واقعی هدایت را در فرنگ بیان میکنند.

دید تیز و حساسیت فوق‌العاده‌ی هدایت او را به سوی چیزهائی میکشیده که برای اطرافیان متعارفش بی‌معنی بوده. از چند نامه‌ای که در

۱- یکی از داستان‌های مجموعه‌ی سایه روشن.

۲- از داستان‌های مجموعه‌ی زننده بگور.

۳- از داستان‌های مجموعه‌ی سه قطره خون.

کتاب کتیرائی چاپ شده چنین برمی آید که هدایت برای اینکه مورد سرزنش قرار نگیرد، غالباً در خفا به سینما میرفته و یا کتاب‌هائی را میخوانده است که فهمشان برای دوستانش دشوار و حتی غیرممکن بوده.

در حقیقت، هدایت خود را در جریان جنبش معنوی سال‌هائی انداخته بوده که درک آن برای روشنفکران و هنرمندان اروپائی نیز آسان نبود.

چرا که اهمیت سال‌های بین ۱۹۱۹ تا سر کار آمدن آدولف هیتلر (۱۹۳۳) و جنگ جهانی دوم، در چند پدیده‌ی مسلم قابل بررسی است. در بالا گفته شد که بعد از خونریزی‌های مدش جنگ بین‌المللی اول، مردم به پوچی جنگ و اصولی که نتیجه‌ی تعصبات و سودجویی مستی نابکار بود واقف شدند و عکس‌العمل ایشان نسبت به حوادث شوم گذشته بسیار شدید بود. مردم اروپا نه تنها خواستار صلح پایدار بودند، بلکه توقع داشتند کمال لذت را از زندگی ببرند. شاخ و برگ‌های زیادی اخلاق و مذهب را زیر پا گذاشتند و به نیروی آفرینش فوق‌العاده‌ی انسان آگاه گشتند.

البته، مثل همیشه، این گونه اندیشه‌های نوین مورد قبول همگان نبود. بخصوص که تحولات عظیمی به نفع سوداگران در جامعه‌ی صنعتی پیش آمده بود: انقلاب صنعتی انگلیس که دامنه‌اش به تمام اروپا کشیده شده بود، مستعمراتی که هنوز مواد اولیه‌شان ثروت محسوب میشد و مفت و مجانی به چنگ انگلیس و فرانسه افتاده بود، ثروت‌های کلانی که وقتی به پایتخت‌های اروپا سرازیر میشد، شتکشان برای توده‌ی ملت‌ها تمول محسوب میگردید... و به موازات این‌ها، تحولات اجتماعی بی‌سابقه چون مبارزه‌ی آشکار با مذاهب، مبارزه در راه آزادی بیان، روابط زن و مرد و... بوجود آمدن یک کشور سوسیالیست انقلابی بنام شوروی!

آنچه را در این دوره میبایم، در واقع پیش از جنگ جهانی و از همان اواخر قرن نوزدهم پایه‌گذاری شده بود - بدون اینکه به علت وضع سیاسی و رخوت طبیعی جوامع، ثمره‌شان بارور شده باشد.

نیچه «مرگ خدا» را اعلام میکند، فروید عمرش را وقف شناسائی روان انسان مینماید، قدرت بازو بوسیله‌ی ماشین صد چندان میگردد، در ساختمان سیمان مسلح بکار میرود، سینما اختراع میشود، هنرمندان شهامت مییابند و از شیوه‌ی گذشتگان روی برمیگردانند: مجسمه‌سازی و نقاشی کوبیک، سینمای اصیل غیر تأثری، موسیقی سریل Sérielle، تزئینات سبک و قابل استفاده در آپارتمان و خانه‌های مرفه، تغییر اساسی در شکل ظاهری و باطنی روزنامه‌نگاری، رادیو و امواج هرتزی، ریاضیات جدید و تئوری‌های اینشتین، هواپیما... و ادبیات، ادبیاتی که از نقالی درآمده بود... همه و همه، پیش از جنگ ۱۹۱۴ وجود داشت. گیرم فقط بعد از ۱۹۱۹ بود که به علت اشاعه‌ی دموکراسی واقعی و پرورش فکری حاصل از پوچ شناختن جنگ و آدم‌کشی شکفته شد.

در مقایسه با این وضع، مشرق زمین نه تنها پیشرفت نداشت، بلکه زمین‌گیر شده بود. دیوار بلاهت و شناخت امپراتوری عثمانی سد بلندی برای نفوذ فرهنگ نوین علمی به خطه‌ی خاورمیانه و حتی قسمت بزرگی از قاره‌ی آسیا بود. در عصری که مردم اروپائی (و بالتیجه اهالی آمریکای شمالی) سر از تخم درمیآوردند و چشم باز میکنند، خاور زمین در خواب قرون گذشته‌اش بسر میبرد. خوابی که نه تنها دست او را از آینده کوتاه میکرد، بلکه سوابق فرهنگ اصلیش را هم از یادش میبرد. خوابی که بوسیله‌ی تزریق سموم بیهوشی آور، بوسیله‌ی ترغیب و تشویق کشورهای استعماری، کابوس خرافاتی و کهنه‌ی مردم این ناحیه را نیرومندتر میساخت.

صادق هدایت از چنین محیطی اظهار نارضایتی و حتی بیزارگی میکند. ایران آن روزگار را گندستان و گورستان میخواند و با وجد و شعف خودش را به آغوش فرنگ می‌اندازد.

نه بعنوان مهاجر. نه. بلکه با میل و توانائی هم‌رنگ جماعت شدن. نه برای دوری‌گزینی و انتقاد بی‌ثمر، بلکه برای آموختن و ارمان آوردن.

صادق هدایت با امید و اراده‌ی دستیابی به تمدن، تمدن هم عصر خودش، به فرنگستانی می‌آید که دوران انقلاب فرهنگی عظیمی را میگذرانند. کتاب بسیار میخواند، به تماشای فیلم‌های نوظهور و نمایشگاه‌های نقاشی و تأثرهای بی‌سابقه می‌رود، با روانشناسی جدید آشنا میشود، به سیاست و فلسفه‌های روز توجه میکند... و خودش نیز نقاشی میکند، می‌نویسد.

برای کی؟

محصلین همدوره‌اش، سر براه و مطیع به کتاب درس و مدرسه مشغولند و غالباً از آنچه در اطرافشان میگذرد بی‌خبر. چیزهائی که برای هدایت کشش دارد، برای آنها عجیب و غریب و غیرعادی جلوه میکند و آنچه در نظر هدایت مبتذل است، برای ایشان «روح فرنگی» دارد. آنوقت هدایت خود را در این دنیای نوین، دنیای قرن بیستم یکه و تنها مییابد. هموطنان همزبانش همراهش نیستند. میخواهد آنها را به پیش بخواند. ولی صدا به صدا نمیرسد.

در چنین وضعی، هدایت میشود نخود توی شله‌زرد. علاء وزیر مختار و مرآت «سرپرست محصلین» بجای اینکه بکوشند از خواسته‌ها و استعداد این فرد سر در بیاورند، به انواع و اقسام وسایل او را تهدید میکنند تا مرعوب بشود. و هدایت امکان دفاع از خودش را ندارد. نه فقط صاحب مال و ثروت شخصی نیست، برای نان درآوردن کار عملی بلد نیست، زبان مادریش خریدار ندارد، بلکه خویشاوندان نزدیک و متجددین و همسالانش نیز او را در ردیف «جعفر خان» از فرنگ برگشته قرار می‌دهند و رفتار و کردار او را محیرالعقول، مالیخولیائی و دمدمی تعبیر میکنند.

در این تنگنا هدایت چه میکند؟

نه حزب تشکیل میدهد، نه بدنبال حکومت‌سازی میرود، نه کارد لای دندانهایش میگیرد و نه... مقالات اجتماعی و سیاسی می‌نویسد.

هدایت تأثراتش و آنچه را درک کرده است مثل شاعر واقعی - نه قافیه

پرداز و لغت تراش عامی - به قالب داستان درمیآورد. زیرا ملتفت شده که شکل جدید ادبیات، رمان نویسی و نوول نویسی است. و اگر بخواهد هیجانی برانگیزد باید از این راه وارد معرکه بشود.

در این جا هم به یک اشکال اساسی برمیخورد: ایرانی «باسواد» به چیز خواندن عادت ندارد... آنهم خواندن قصه و رمان که گویا «شخص را آواره میکند»!

چنین وضعی خاص صادق هدایت نبوده و نیست. بسیاری نوابع نوآوری که در زمان حیاتشان و بخصوص در جرگه‌ی دوستانشان سرکوب میشوند: حسادت، کوتاه بینی و مسکنت معنوی همیشه وجود داشته و حتی گاهی نتیجه‌ی مثبت به بار آورده است. هنرآفرین اگر در تنگنای میان دوستی و دشمنی، انتقاد و تشویق، بیم و امید قرار نگیرد، تمام نیروی خلاقه‌اش را بکار نمی‌برد. ولی وای به حال چنین فردی که فقط با اشخاص بی شعور و پرمدها سروکار داشته باشد.

در مورد وضع خاص هدایت که بین دو قطب فرهنگی، یکی عقب مانده (ایران) و دیگری رشد یافته (اروپای دهه‌ی ۱۹۳۰-۱۹۲۰) گیر افتاده بوده، نکته‌ی جالب اینست که برخلاف انتظار، هنوز احساس خفقان نمی‌کرده و به کارهای خلاقه میپرداخته است - از حق نباید گذشت، وجود چند دوست گاهی مؤثرتر از شهرت بین‌المللی است!

این ادعا شاید عجیب به نظر برسد. ولی اگر به آثار هدایت توجه کنیم، می‌بینیم که بیشتر نوشته‌های شاعرانه و هیجان‌انگیز او حاصل همین سال‌هاست: مجموعه داستان زنده بگور ۱۹۳۰-۱۹۲۰، سه قطره خون ۱۹۳۲، سایه روشن ۱۹۳۳، علویه خانم ۱۹۳۳.

علاوه بر این مجموعه‌ها، هدایت *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* و افسانه آفرینش را در ۱۹۳۰ در پاریس می‌نویسد، بوف کور را آماده‌ی چاپ میکند و حتی در نامه‌ای که به تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۵ از بمبئی به مجتبی مینوی میفرستد میگوید: «... تقریباً ۲۰ نوول و یک تأثر، یک بوف کور و دو سه سفرنامه حاضر به چاپ دارم. قصه‌ی افسانه‌ی

آفرینش مرا میتوانی با اسم مبارک خودم هر بلائی که بخواهی سرش بیاری.»^۱

آیا همین نول‌هاست که بعداً در مجموعه‌ی سگ ولگرد بسال ۱۹۴۲ چاپ شد؟

این پرسش فعلاً مطرح نیست. مسئله جالب جای دیگر است: آنقدر که من اطلاع دارم درباره‌ی این شاهکارهای کوچک، هرگز کسی چیزی در روزنامه‌ها و مجلات آن زمان ننوشت!

آیا مسئول این خاموشی فقط حکومت رضاشاهی بود؟

باور کردن اینکه دولت دستور داده باشد که انتقادی بر این نوع کتاب‌ها (بعد از انتشارشان) نوشته نشود دشوار است. زیرا در همین دوره مجلات ادبی، چون آینده و دانشکده (بی‌آنکه از دیگر مطبوعات و بخصوص مجلات ماهانه‌ای چون شرق، مهر، دنیا... یاد شود) منتشر میشد.

گوئی رسم بر آن بوده است که از هنرمندان زنده اسمی بمیان نیاید!



از قراین برمی آید که باسوادان آن دوران به دو دسته‌ی متمایز تقسیم میشده‌اند: کهنه پرستان، با افکار و اطلاعات قدیمی و محافظه‌کار - و دسته دیگر، جوانان بوی فرنگ به دماغ خورده که از جمله اطرافیان هدایت را تشکیل میداده‌اند.

چنین وضعی بی‌سابقه نیست و در تمام کشورهای عقب‌مانده و پیشرفته وجود داشته و دارد. اما در زمان و مکان مورد بحث ما، یعنی در سال‌های ۱۹۳۰ و در ایران، این دعوی خصوصیتی دارد که به دعوی میان قدما و متجددین روشنفکر شبیه نیست و آن خصوصیت عبارت است از بیشعوری، پرمدعایی و فضل‌فروشی که وجه مشترک اکثر افراد آن دو دسته است.

برای مثال سه مدرک زیر را ارائه میدهم:

۱- صفحه‌ی ۱۲۷ کتاب کتیرائی.

اولی از صفحه‌ی ۷۰ جلد هشتم یادداشت‌های دکتر غنی، چاپ لندن، ۱۹۸۲ است:

۱۳ نوامبر ۱۹۴۷

سفیر فرانسه را دیدن کردم. آدمی است در حدود پنجاه سال. منشی امور شرقی سفارت [فرانسه در مصر] مسیو لسکو Lescot [مترجم بوف کور به فرانسوی] است که فارسی و عربی می‌داند و با علوم شرقی آشناست. او را با من آشنا کرد. «لسکو» جوانی است که مقاله‌ئی راجع به من و حافظ و کار من در حافظ نوشته بود.

و در صفحه‌ی ۲۷۱ همان جلد و به قلم دکتر غنی:

۱۳ آوریل ۱۹۴۸

ساعت ده رئیس مدرسه‌ی ژزوئیت قاهره و یکی از اساتید بدیدن آمدند. صحبت‌های مدرسه‌ئی شد و قرار شد روزی به مدرسه بروم. تأثیری هم می‌دهند که قرار شد بفرستند و بخوانم و بعد بنمایش بروم. ساعت ۱۲ موسیو لسکو مستشار شرقی سفارت فرانسه آمد، جوانی است سی و چند سال عمر اوست. فارسی و عربی می‌داند. روح علمی در او نیست. قدری کاسب‌مآب و مادی بنظرم می‌آید، در هر حال قیافه‌ی خیلی صافی ندارد و من چون تأثر اولم از اشخاص خیلی برایم اهمیت دارد باشکال میتوان آن تأثر را پاک کرد، فعلاً فکر خوبی از او ندارم. نسخه‌ی حافظی که قریب سیصد و پنجاه غزل دارد و از نسخ اوائل صفویه است، آورد، دیدم و نیز کتاب «بوف کور» صادق هدایت را به فرانسه ترجمه کرده و می‌خواهد چاپ کند. راجع به اجازه‌ی طبع صحبت کرد. گفتم بخود آن پسر صادق هدایت بنویسد.»

دکتر غنی در آن زمان سفیر ایران در مصر بوده است. روزه لسکو، مستشار سفارت فرانسه به گمان خود به یکی از شخصیت‌های دانشمند و صاحب مقام ایرانی که نماینده و نگهبان جمیع منافع سیاسی و فرهنگی

کشورش است رجوع میکند. برای او کتاب خطی میبرد، از نویسنده‌ی معاصر کشورش یاد میکند (فراموش نشود که در ۱۹۴۸ صادق هدایت نویسنده‌ای مشهور و شناخته شده بود!) و در عوض، دکتر غنی با «تأثر اول» خود او را «کاسب‌مآب و مادی» میخواند! روزه لسکوئی که وقتی در شصت سالگی، در مقام سفیر فرانسه در تایلند به مرض سرطان مرد، دارائیش عبارت بود از یک آپارتمان کوچک در یکی از برج‌های محله‌ی سیزدهم پاریس که به اقساط خریده بود و زن و بچه‌اش تا امروز مشغول پرداخت این قسط‌ها هستند!

این قضاوت نابخردانه فقط دلخراش نیست. دکتر غنی بدون هیچ علت و دلیلی نویسنده‌ی هموطنش را تحقیر میکند و او را «پسره» مینامد. چرا؟ زیرا برای «قدما» محافظه‌کاران هم‌نسل او نه تنها هدایت، بلکه هر نویسنده‌ی جوان و نوآوری «پسره» است. مگر نه اینکه دکتر غنی دنیادیده، فاضل دانشمند، سیاستمدار، زبان‌شناس و ادیب ارجمند، بزرگترین و خاتم ادبا را آناتول فرانس میدانست؟

اصرار در لو دادن نظریه‌ی کهنه‌پرستان درباره‌ی شخصی چون صادق هدایت زحمت بیهوده است. این مسئولان رکود فکری و هنری، به گمان بسیاری از متجددین همان دوره عمرشان به سر آمده و چپته‌شان خالی شده بود. نسل جوانی به میان آمده بود که در مقابل ایشان، ملقب به گروه «سبعه»، «یعنی هفت نفری هستند معروف که کار نوشتن و نشر مطالب ادبی را در انحصار خودشان قرار داده‌اند. از قبیل: سعید نفیسی، عباس اقبال، رشید یاسمی و غیره که ارشد اینها ملک‌الشعراى بهار است و در ایران هیچ مطلب ادبی چاپ نمی‌شود مگر انگشت یک تن از این گروه «سبعه» در کار باشد!»^۱، گروه دیگری به فعالیت ادبی دست زده بود که چون چهارنفر بودند به شوخی خود را گروه «ربعه» خواندند و آنها: مجتبی مینوی، بزرگ علوی، صادق هدایت و مسعود فرزاد بودند.

در این جمع، گویا مینوی ادیب‌تر و صاحب مطالعات بیشتر بوده و بدون اینکه مثل جنتی عطائی بگوئیم که «مجتبی مینوی چراغ اندیشه‌های صادق بسوی افکار و باورهای دینی شد»^۱، هدایت محبت و احترام خاصی برای او میداشته و در زمینه‌ی تحقیقات ادبی و فلسفی نظر او را جدی می‌گرفته است. زیرا در نامه‌ای که به تاریخ ۱۲ فوریه ۱۹۳۷ از بمبئی برای مینوی به لندن می‌فرستد، گذشته از اینکه شرح مسافرت و دیده و شنیده‌های خود را با آب و تاب نقل میکند (مطالبی که کمتر با کسی در میان می‌گذاشته)، به سبک و لحن خودمانی معمولش از این دوست به هند دعوت میکند: «... اگر پول و مول داری پاشویا با هم گشنگی خواهیم خورد.»^۲

اینک به نامه‌ی مورخ ۲۷ ژوئن ۱۹۳۷ هدایت که باز از بمبئی به این دوست «فاضل» می‌نویسد توجه کنید:

«... حالا بیائیم سر جواب کاغذ، از تعریفی که راجع به بوف کور نوشته بودی متشکرم افسوس که هیچ حتی یک آنه هم در جیبم نیست که بتوانم تشویقت بکنم مخارج همین کاغذ گمان میکنم کافی خواهد بود.»

هدایت مردی است صریح. از اینکه دوست عزیزش اظهار لطف کرده به سادگی و مزاحی حاکی از فروتنیش تشکر میکند. اما چند سطر بعد می‌نویسد: «باز صحبت از بوف کور کرده بودی که تریاک و عینک و تنباکو در آن زمان وجود نداشته ولی این موضوع تاریخی نیست یک نوع Fantaisie تاریخی است که آن شخص بواسطه‌ی *de sdissimulation instinct or simulation* فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را *romancée* قلم داده بهیچوجه حقیقی نیست تقریباً رمان *inconscient* است. عبارت خواب به خواب رفتن خیلی مصطلح است مقصود مردن خیلی راحت است «این گلویی که برایم خودم بودم» P. 113. آنشخص صدای خودش را در گلوش می‌شنود

۱- صفحه‌ی ۱۰۷ زندگانی و آثار صادق هدایت جنتی عطائی.

۲- صفحه‌ی ۱۲۵ کتاب صادق هدایت کتیرائی.

از این صداپی به حقیقت و ثبوت وجود خود میبرد یعنی وجود گلویش. در آن موقع گلو بیشتر نبوده abstraction از باقی phénomène زندگی خودش»^۱.

ما از مضمون نامه‌ی مینوی اطلاع نداریم ولی جواب هدایت افشاگر عدم فهم مینوی است. در توضیحات هدایت دو نکته هست که برای هر نویسنده عمیقاً حرمان (frustration) می‌آورد: دوست نزدیک و همدوره و فرنگ رفته و تحصیل کرده و ادیب او از صمیمانه‌ترین اثرش سر در نمی‌آورد. این نکته به خودی خود جای تأسف دارد ولی برخوردارنده نیست. حال اینکه نکته‌ی دوم بخشودنی نیست: مینوی به جای اینکه برای آنچه در بوف کور نفهمیده توضیح بخواهد، با پرمدعائی تمام ایرادهائی گرفته که نویسنده، صادق هدایت، را مجبور میکند در جواب خود چنین توضیحاتی بدهد. توضیحاتی ابتدائی که اگر خواننده‌ی بوف کور به آنها توجه نداشته باشد هیچ چیز دستگیرش نمیشود!

مدرک سوم از این لحاظ جالب‌تر است که نویسنده‌ی آن شین پرتو می‌باشد. پرتو نه تنها از دوستان نزدیک هدایت بوده، بلکه هم اوست که هدایت را به بمبئی دعوت میکند و در آپارتمان خودش جای میدهد.

پرتو نیز کتابی داستان‌نما درباره‌ی صادق هدایت می‌نویسد که متأسفانه من آن را ندیده و نخوانده‌ام و آنچه را از این کتاب نقل خواهم کرد از قول ابوالقاسم پرتو اعظم است.

«شین پرتو نوشته‌ای دارد به نام «بیگانه‌ای در بهشت». این نوشته در سال ۱۳۵۴ [۱۹۷۶] به دست من رسیده و «تاریخ ثبت» آن چهاردهم اردیبهشت ۱۳۵۳ [۱۹۷۵] خورشیدی است. پای یکی از نخستین رویه‌های این نوشتار خوانده میشود: «تذکر، چهره‌های این داستان واقعی نیستند» ولی همین که پای بازیگری به نام «هادی قاصدی» به میان می‌آید،

۱- صفحه‌ی ۱۳۱ کتاب صادق هدایت کتیرائی.

خواننده درمی‌یابد که این بازیگر نمی‌تواند آدمی جز صادق هدایت باشد.»^۱

شخصیت اول این سرگذشت خود شین پرتو است که به اسم مستعار «ژیلا» اظهار وجود میکند: «ژیلا» شش سال بود که با هادی آشنا و دوست بود و قبل از مسافرت به بمبئی تقریباً هر روز یکدیگر را ملاقات میکردند. قاصدی از خانواده‌های مرفه و بنام تهران بود. خویشانش در مقامات بالا پست‌های حساس داشتند. یکی دو سالی در فرانسه تحصیل کرده بود، اما نتوانست به تحصیل ادامه دهد و به تهران مراجعت کرد. هادی در بانک ملی کار میکرد و با پدر و مادرش می‌زیست. به موزیک و ادبیات فرانسه و گربه علاقمند بود... گوشت نمیخورد... دوست داشت متلک بگوید و مسخرگی کند... همواره میل داشت همه را به طرزی مسخره کند... برخی گمان میکردند که عقل درستی ندارد... قاصدی عفت کلام نداشت و در صحبت‌های خود و یا در نوشته‌هایش لفظهای رکیکی به کار می‌برد و گاه به ناموس‌هایی که مردم و جامعه‌ی ما بدان احترام می‌گذارند، به زشتی حمله میکرد و یا به این و آن ناسزا میگفت...»^۲ و بعد: «وقتی ژيلا (یا شین پرتو که از سوی وزارت خارجه در هند بوده!) به بمبئی مسافرت کرد با دوستش مکاتبه داشته و هنگامی که برای مرخصی به تهران آمده، صبح روز دوم ورودش به خانه‌ی قاصدی رفت. وقتی در زد، مادر قاصدی به هشتی آمد. آن روز پنجشنبه بود و همین که خانم چشمش به ژيلا افتاد، شروع به گریستن کرد. ژيلا به گمان اینکه برای هادی اتفاق بدی افتاده، ناراحت شد و پرسید: خانم پس هادی کجاست؟ — خانم جواب داد: اینک مدت شش ماه است که هادی با ما قهر کرده

۱- صفحه‌ی ۷ شماره‌ی ۷۶۸ روزنامه‌ی رستاخیز مورخ ۲۴ آبان ۲۵۳۶ [۱۹۷۷، ۱۳۵۶] چاپ تهران: «... هرچند که شین پرتو پس از پدید آمدن گروه ربهه به این گروه پیوسته، سال‌ها پیش از آن با صادق هدایت دوستی و آشنائی داشته و انیران را در سال ۱۳۱۰ خورشیدی پخش کرده است.»

۲- صفحه‌ی ۷ شماره‌ی ۷۶۹ روزنامه‌ی رستاخیز مورخ ۲۵ آبان ۲۵۳۶ [۱۹۷۷، ۱۳۵۶] — زیر عنوان «آینده بی‌هدف».

هرگز در خانه صبحانه، ناهار یا شام نمیخورد، فقط برای خوابیدن به خانه می‌آید. با کسی حرف نمی‌زند و اگر پدرش یا من از او چیزی پرسیم، روی برمیگرداند و جواب نمی‌دهد. در خانه هرچه او بخواهد برایش فراهم میکنیم، پدرش گاه‌گاه برای او یک چک مینویسد و جلویش میگذارد، اما او چک را پرتاب میکند و به زمین میاندازد.»

جل الخالق!

اینکه پرتو از شدت حسادت دوستش را بعد از مرگ اینچنین تحقیر کند عجیب نیست. ولی ضمناً دروغ‌گو کم‌حافظه میشود. گذشته از اینکه بعد از وصف زندگی «مرفه و صاحب مقامات حساس» مملکتی خانواده، خانم خانه شخصاً در کوچه را برای او باز میکند، پرتو میگوید که در سال ۱۳۱۵ خورشیدی، پدر صادق هدایت دسته چک درمیاورده و چک میکشیده و جلو پسرش میگذاشته است! آیا در آن زمان هم انواع بانک‌ها در ایران وجود داشته و چنین رسمی جاری بوده است؟

جنتی عطائی از همین «دوست» یادداشتی را در کتابش نقل میکند که دست‌کمی از آنچه خواندید ندارد:

بوف کور را صادق هدایت قبل از مسافرت به هند نوشته است و هنگامیکه من صادق را از تهران به بمبئی میبردم پس از آنکه در کشتی سوار شدیم و به اطاق خود رفتم، هدایت با بوف کور و یک ماشین تحریر اریکای [اس] آند [ای] [Erika S and A?]، نسخه‌ی خطی آنرا به من داد که بخوانم، آن را خواندم و به او گفتم که خوشم نمی‌آید، شاید بدانید که من عاشق زیبایی و زندگی هستم و از هرچه نوید کننده و گمراه کننده باشد بیزارم.^۱

اگر تنگنای زندگی خانوادگی و کار در بانک ملی و دوری از محیط فکری و هنری ممکن بود موجب بشود که هدایت به سیاه کردن کاغذ سفید پناه ببرد و از راه نویسندگی تنهائی خودش را تحمل بکند، گیر کردن

۱- صفحه‌ی ۱۳۵ زندگانی و آثار صادق هدایت ابوالقاسم جنتی عطائی.

میان کهنه پرستانی چون دکتر غنی و متجددینی چون مینوی و پرتو را
دیگر نمیتوان تنگنا خواند.

چنین موقعیتی بن بست مطلق است. در چنین وضعی کدام نویسنده
است که «قلم را لای کفنش» نگذارد؟ برای کی بنویسد؟ خواننده اش
کیست؟

صادق هدایت بعد از چاپ و انتشار قسمت مهمی از آثارش متوجه میشود که با ادیبان متحجر همزمان خود نمیتواند از روبرو مصاف بدهد. زیرا از طرفی باید آن‌ها را جدی بگیرد و ایشان چنین شایستگی را ندارند و از طرف دیگر نظریه‌ی خوانندگان معتاد به این‌گونه ادبیات آن قدر پرورش یافته و با شهامت نیست که اگر مبارزه‌اش علنی شود کسی به کمکش بیاید و یا دست‌کم جبهه بگیرد.

به این جهت بعد از چاپ سایه روشن و علویه خانم، هدایت با همدستی مسعود فرزاد کتاب *وغ وغ ساهاب* را انتشار میدهد و در آن دست رد به سینه‌ی هیچ یک از ادبای جاافتاده نمیگذارد.

ولی باز بور میشود: هیچ نشی به این موجودات پوست کلفت کارگر نیست. به طوری که برای دست انداختن منتقدین (نایاب) صفحات ۱۱۹ و ۱۲۰ کتاب *ترانه‌های خیام* را به تبلیغ *هزل‌آمیز وغ وغ ساهاب* اختصاص میدهد و از قول «یکنفر محقق» می‌نویسد: «کتاب *وغ وغ ساهاب* تفی است که بریش کوسه‌ی ادبیات معاصر ما افتاده»^۱. در صورتی که یکی از رفقای نویسندگان *وغ وغ ساهاب* می‌گوید: «من *وغ وغ ساهاب* را خواندم و کیف کردم، چند جلد آنرا هم خریدم به ولایات برای رفقایم فرستادم، هرکسی هر چه دلش میخواهد بگوید» و همین شخص پشت سر نویسندگان: «... کتاب *وغ وغ ساهاب* چنگی بدل من

نزد، گویا آنهاست که این مزخرفات را نوشته‌اند توی سیگارشان چرس بوده.»^۱

شوخی؟ بله. از نوع شوخی‌های عبید زاکانی. نشانه‌ی شناخت عمیق هموطنان.

اگر به تاریخ نوشتن آثار بدیع هدایت توجه بشود می‌بینیم که از ۳۵ نوول او ۲۶ تای آنها (در مجموعه‌های زنده بگور، سه قطره خون، سایه روشن) و از پنج داستان و سرگذشت طولانی‌تر سه تای آنها (البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه، علویه خانم، بوف‌کور) پیش از ۱۹۳۵ نوشته شده است و بعد از این تاریخ تا ۱۹۵۱ فقط سگ ولگرد شامل ۸ نوول، نوول «فردا» و یک داستان طولانی، حاجی آقا را انتشار می‌دهد.

علت این قصور حتماً تنبلی نیست. زیرا هدایت تا آخر عمرش کار میکند. گیرم بجای آفریدن آثار شاعرانه، به ترجمه و تحقیق و بخصوص دست انداختن و انتقاد تند از محیط زندگیش می‌پردازد. هدایت نه تنها به کار جدی (rigoureux) عادت دارد، بلکه به قدری در کار سخت‌گیر است که قبول ندارد مولای درز کوچکترین رفتار و کردار انسانی برود.

ولی بعد از زجر و مشقتی که برای چاپ آثارش و بخصوص نشر بوف‌کور متحمل میشود، با چنان رکود و عکس‌العمل‌های احمقانه‌ای روبرو میگردد که صدایش بی‌پژواک میماند.

حرف‌های هدایت در کتاب بوف‌کور بقدری تند و خروشان است که کمتر شاعری جرأت کرده با چنین صراحت زبان به دشنام بگشاید.

هدایت به این مطلب کاملاً آگاه است؛ بوف‌کور را از همه پنهان میکند و آن را در خفا به یک کشور دوردست میبرد تا در چند نسخه، چون شب‌نامه، پلی‌کپی بکند. بیچاره هدایت گمان میبرد که خوانندگانش به قدری باهوش و حساس هستند که احتمالاً او را لو میدهند و بدست‌گزمه و دژخیم می‌افتد. غافل از اینکه اگر در همان تهران تحت سلطه‌ی رضاشاه هم آن را چاپ میکرد، بسا به تریج قبای هیچکس برنمی‌خورد!

از آنجا که بوف کور در فعالیت ادبی صادق هدایت نقطه‌ی عطفی محسوب میشود که مقارن پایان اولین دوره‌ی جوانی و جوانی نویسندگی اوست، یک نظر اجمالی به آثار و کارهای قبل از ۱۹۳۵ و لازم می‌آید.

حسن طاهباز در یادبودنامه‌ی صادق هدایت که به مناسبت هشتادمین سالگرد تولد او در آلمان چاپ کرد، فهرست کامل آثار چاپ شده‌ی هدایت را با ذکر تاریخ دقیقاً آورده است. ولی بدون اینکه بخواهم ایرادی به کار او بگیرم، ترجیح میدهم از فهرستی که خود هدایت به کارهای پیش از بوف کور در صفحه‌ی اول نسخه‌ی پلی‌کپی بمبئی ۱۳۱۵-۱۹۳۷ داده است استفاده نمایم. (رجوع شود به کلیشه صفحه بعد)

در این زمان هنوز نه افسانه‌ی آفرینش چاپ شده بود، نه البعثۃ الاسلامیه... و نه «میهن پرست».

اولی را آدرین مزون نوو Adrien- Maison neuve ناشر، به هزینه‌ی حسن شهید نورائی در سال ۱۹۴۶ چاپ کرد و البعثۃ الاسلامیه... هرگز در حیات صادق هدایت منتشر نشد.

نیز «حکایت با نتیجه» نول بسیار کوتاهی است که به شیوه‌ی «قضیه» در شماره‌ی مرداد ماه ۱۳۱۰ (۱۹۳۱) مجله‌ی افسانه انتشار یافته بود.

به این جهت جالب است که دهسال بعد، یعنی در ۱۹۴۶، در صفحه‌ی اول افسانه آفرینش بر این فهرست فقط بوف کور، سگ و لگردد، و لنگاری و حاجی آقا اضافه شده است و عناوین «انسان و حیوان» و «میهن پرست» دیگر در آن دیده نمیشود. (ر.ک. صفحه بعد)

بنابراین، سال‌های فترت واقعی کار هدایت را باید بعد از انتشار بوف کور دانست که از سه سال قبل از دوره‌ی آزادی نسبی مطبوعات، یعنی بعد از سقوط رضاشاه، شروع میشود.



«ویرجینیا وولف» میگوید: «نوشتن، یعنی نومیدی مطلق». ولی نومیدتر از نویسنده، نویسنده‌ایست که نمی‌نویسد. و هدایت نمی‌نویسد.

از تالیفات صادق هدایت

۳۹ قطره خون

زنده و بگور

سایه مغول (انیران)

علویه خانم

سیمون پرست

سایه روشن

افسانه آفرینش

پرورین

مازیار (با م. منوی)

اوسانه

نیزنگستان

فرویدگیا هموزری

اصغر خان نضاف جهان

انسان و حیوان

البعثة الاسلامیه

وغ وغ ساماب (با م. فرزاد)

ترانه های خیام

حکایت با نتیجه

از همین نگارنده :

- زنده بگور
- سه قطره خون
- سایه منول (ایران)
- علویه خانم
- سایه روشن
- سگ و لنگرد
- بوف کور
- آب زندگی
- پروین
- مازیار
- اوسانه
- نیرنگستان
- البته الاسلامیه فی البلاد الافرنجیه
- فواید گیاهخواری
- اسنهاز نصف جهان
- ترانه های خیام
- و غوغ ساهاپ (با : م. فرزاد)
- ولنگاری
- حاجی آقا

گردانیده از منتهای پهلوی :

- کارنامه اردشیر بابکان
- گنجینه ابالیش
- شهرستانهای ایران شهر
- گزارش تهاذ شکن
- زندوهومن یسن

زیاد مطالعه میکند، ترجمه میکند، تحقیق میکند، ولی بعد از ورود متفقیان فقط یک مجموعه‌ی نوول با عنوان سگ ولگرد یک داستان مفصل حاجی آقا چند قضیه ولنگاری و یک نوول «فردا» را انتشار میدهد.

با توجه به اینکه نوول «میهن پرست» در فهرست نوشته‌های سابق هدایت، در نسخه‌ی پلی‌کپی شده بوف کور دیده میشود و این نوول جزء مجموعه‌ی سگ ولگرد است. نتیجه میگیریم که اگر تمام این مجموعه متشکل از نوشته‌های قدیمی او نباشد، لااقل «میهن پرست» از کارهای جدیدش نیست. نیز با توجه به نامه‌ی هدایت به مینوی مقیم لندن^۱ در سال ۱۹۳۷ هدایت بیست تا نوول حاضر به چاپ داشته که میتوان حدس زد همه و یا لااقل چند تا از هشت نوول مجموعه‌ی سگ ولگرد را قبل از ۱۳۲۱ (۱۹۴۲) نوشته بوده است.

ولیکن در همین سال‌های ۳۷-۱۹۳۶ هدایت دو داستان کوتاه در بمبئی به زبان فرانسوی می‌نویسد: Lunatique و Fleur^۲ de Sampingué.

آیا قصد داشته از آن پس به زبان فرانسوی چیز بنویسد؟ بهر حال چنانکه در یادداشت‌هایم ذکر شد، هدایت معتقد بود که نمیخواسته از «این جور داستان‌ها» به فارسی بنویسد.

از این نکته مهمتر، دو اثر بسیار مهم خود را که بعد از ۱۹۴۱ نوشته به نام مستعار «هادی صداقت» امضاء کرده است: اولی حاجی آقا (۱۹۴۵) و دومی توپ مرواری (۵۰-۱۹۴۸)

باز هم بگوئیم شوخی کرده است؟

البته از هزل گوئی چون هدایت عجیب نیست که با حروف اسم خودش، با امضای خودش، شوخی بکند. صادق هدایتی که در زیر هر نوشته‌اش، ولو جمله‌ای که روی یک بطری خالی می‌نویسد امضاء میکند

۱- صفحه‌ی ۱۲۷ کتاب صادق هدایت کنترائی.

۲- این دو نوول در نوشته‌های پراکنده‌ی صادق هدایت به اهتمام حسن قائمیان در سال ۱۳۳۴ (۱۹۵۵) بوسیله‌ی مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر تجدید چاپ شده است. قائمیان آنها را با عناوین «هوسباز» و «سامبنگه» به فارسی ترجمه نموده است.

و تا آن هنگام اسامی مستعار گوناگون بکار برده چطور شده که در این کتاب یک نام بامسما روی خودش میگذارد؟

«هادی صداقت» معنی دارد. آیا هدایت شاعر-نویسنده در خود تغییر ماهیتی حس میکند؟ آیا بجز نویسندگی استعداد دیگری در خود سراغ کرده است؟

از شخصیت دوگانه‌ای که من در هدایت شناختم این مطلب (با وجود شک و تردید زیاد) به نظرم شگفت نمی‌آید.



هدایت در نامه‌ی مورخ دوازده فوریه ۱۹۳۷ به مینوی از بی‌جربزگی خودش برای کارهای عملی و نان درآوردن مینالد: «... با وجود کبر سن برای زندگی به اندازه‌ی طفل شیرخواری مسلح نیستم. حتی زبانی که حرف می‌زدم در اینجا کسی نمی‌فهمد و بقدر یک غاز برایم ارزش ندارد باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد.»^۱

آیا این وضع را هدایت بدست خودش بوجود آورده بوده است؟ شخص روشن‌بین و آگاهی چون او میدانند که لیاقت کارهای فکری را دارد. نه تنها شایسته است، بلکه خودش را برای فعالیت‌های ذهنی بار آورده. هدایت از هر نوع امتیاز اداری و فنی دست کشیده و فقط به معنویات پرداخته است.

از آن بالاتر، وقتی هدایت درباره‌ی نویسنده‌ی بزرگ چک می‌نویسد: «کافکا ادعایی نداشته فقط میخواست نویسنده باشد»^۲ این نظریه درباره‌ی خودش هم صدق می‌کند. هدایت هیچ توقعی ندارد جز اینکه راهی را که انتخاب کرده بییماید. ولی هنگامی که با زحمت زیاد به جایی میرسد که فوت و فن نویسندگی را مثل موم در چنگ دارد، ناگهان ایست میکند. اگر تا آنوقت با مضمون‌های شخصی و خانوادگی مشغول بوده و می‌گوید که

۱- صفحه‌ی ۱۲۶ کتاب صادق هدایت کتیرائی.

۲- پیام کافکا - مقدمه بر ترجمه‌ی گروه محکومین ترجمه‌ی حسن قائمیان.

«هنوز کاملاً مواجه با *réalité* [واقعیت] نشده‌ام مثل این است که در یک رشته خواب و خیال زندگی می‌کنم، مثل کسی که از گور گریخته ...» و با وجود سختی مادی خوشحال است که «از آن قبرستان گنبدیده‌ی نکبت‌بار و خفه‌کننده [تهران] عجالتاً خلاص شده‌ام...»، اینک، در غربت، در همان بمبئی که کسی زبانش را نمی‌فهمد، به صرافت می‌افتد که روحیه‌اش را از دست ندهد: «باید از سر نو همه چیز را یاد گرفت و داخل مبارزه شد.»^۱ چنین اظهاری از صادق هدایت را نباید دست‌کم گرفت. هدایت مردیست سرسخت، لجوج و موشکاف. وقتی لغت «مبارزه» را بکار میبرد اراده کرده است وارد میدان بشود.

بنابراین اگر حمل بر شیطنت و سفسطه نشود، میتوان فرض کرد که از آن پس در وجود هدایت دو شخصیت، به دو نام، در یک مسیر قدم بر میدارند: یکی صادق هدایت نویسنده - شاعر، و دیگری هادی صداقت، منتقد و راهنما، مبارز اخلاقی و سیاسی.

مجموع این هر دو شخصیت است که موجب میشود هدایت مجذوب کند، بیدار کند، متأثر کند، بترساند، مسئله طرح کند، به پرسش‌های سردرگم جواب بدهد و با این همه، مرموز بماند.



برای کشف صحت یا سقم این فرضیه (دوگانگی شخصیت هدایت) لازم است که به شیوه‌ی افکار او بیشتر توجه بشود. قدیم‌ترین نوول‌های تاریخ‌دار هدایت یکی «مادلن» و دیگری «زنده بگور» است. اولی مورخ ۱۵ دی ۱۳۰۸ (۵ ژانویه ۱۹۳۰) و دومی به تاریخ ۱۱ اسفند ۱۳۰۸ (دوم مارس ۱۹۳۰).

سال ۱۹۳۰ را باید خلاق‌ترین دوره‌ی زندگی هدایت بحساب آورد: هشت نوول مجموعه‌ی *زنده بگور، البعثة الاسلامیه... افسانه آفرینش و بسا بوف کور* را در این سال می‌نویسد.

با توجه به اهمیت این آثار میتوان گفت که هدایت ۲۷ ساله به کمال قدرت نویسندگی خود رسیده بوده و نه تنها در این هنر ماهر شده است، بلکه مضمون‌های اصلی آثار خود را یافته و کار نویسندگی اش شکل قطعی بخود گرفته است.

پیش از این سال نیز هدایت چیزهایی نوشته و یا ترجمه کرده است. احتمالاً قبلاً نیز نوول‌های دیگری نوشته بوده، ولی لابد آن‌ها را برای چاپ شایسته ندانسته و آنچه را پذیرفته همانا نوول هائیس است که در مجموعه‌ی زنده بگور دیده میشود. در این دو داستانی که نام بردیم و مخصوصاً در نوول زنده بگور همه‌ی مختصات هدایت نویسنده دیده می‌شود: سبک، مضامین، نظریات فلسفی، هزل...

ابتدا ببینیم، انگیزه نوشتن او در این دوره چیست؟

مشغله‌ی فکری هدایت که در کلیه‌ی آثار قبل از ۱۹۳۷ او یافته میشود بر محور عشق و مرگ دور می‌زند. ولی هدایت نویسنده‌ایست شاعر و نه فیلسوف. او نمیخواهد نظریاتش را به صورت سیستم دریاورد و به خواننده حقه کند.

فیلسوف پیامبری است که در زمینه‌ی اخلاق، رفتار، روانشناسی، منطق، سیاست، روابط اجتماعی، مذهب... اظهار عقیده میکند. چهارچوب بسته‌ای می‌سازد و تمام پدیده‌های زمینی و ماوراءطبیعی را در آن قرار میدهد.

در صورتی که نویسنده‌ی نوول و رمان (یعنی آنچه را غربی‌ها رکن اصلی ادبیات میدانند) عقایدش را بدون محدودیت و با آزادی کامل، در موقعیت و زبان اشخاص تصویری مخلوق خودش بیان میکند.

این عقاید و افکار میتوانند با تصورات شاعرانه همراه باشند و یا جنبه‌ی اجتماعی و اخلاقی بدانند - اما در هر حال سیستمی در کار نیست. در یک رمان - خواه راوی اول شخص مفرد باشد، خواه با بیان اشخاصی که نویسنده آنها را می‌سازد - عقاید و افکاری که اظهار میشوند جای بحث دارند.

اگر نویسنده سبکی را انتخاب میکند برای اینست که به کلامش لحن

لازم را بدهد، ولی نویسنده‌ی ارزنده کسی است که اهل لفاظی نباشد. و بر همین اساس، نویسنده موقعیت‌هائی نزدیک به واقعیت یا تخیلی می‌افریند که بتواند نظریاتش را تمام و کمال بیان کند - بدون اینکه تعصبی بخرج داده باشد.

نویسنده از بکار بردن فنون (تکنیک) موجود، یا خلق فنون و صنعت‌های تازه اباها ندارد. زیرا قصد او آفرینش است. با کار خود پای خالق ور می‌جهد.^۱

نویسنده یک فرد است، به «منیت» خود اعتقاد دارد، و برای فهم اثر، روشی را باید بکار برد که شاید جالب‌ترین آنها شیوه‌ایست که هوسرل Husserl بر مبنای پدیده‌شناسی Phénoménologie پیشنهاد میکند.

هرگاه در نظر بگیریم که چنین پنداری در سنت ادبیات ایران بسیار کم است (مثل شاهنامه، ویس و رامین، لیلی و مجنون، خسرو و شیرین، گاهی در مثنوی مولوی و گلستان سعدی...) عجیب نیست که اگر نویسنده‌ای می‌خواست مشغله‌ی فکریش را به زبان فارسی بیان کند، چاره‌ای نداشت جز اینکه از شیوه‌ی داستان‌نویسان غربی پیروی نماید. زیرا چنین روشی زاینده‌ی طرز فکر غربی در مقابل طرز فکر شرقی است.

شرح زندگی، تجزیه و تحلیل روان، مسایل قابل لمس فرد در تماس با دیگران و بسیاری مضامین دیگر که شالوده‌ی طرز تفکر غربی است، در عرفان که اساس فکری نویسندگان و شعرای ایرانی است بی‌اهمیت به شمار می‌آید.^۲

* حکمت غربی در جستجوی شناخت انسان است. انسان، یعنی موجود متفکر و موجود متفکر تعصب و عقاید از پیش ساخته ندارد. قدم اول شک است، و بدنبالش استدلال. دکارت می‌گوید: «من فکر میکنم،

۱- رجوع شود به کتاب *Homme Révolté* (انسان سرکش) اثر آلبر کامو.

۲- رجوع شود به مقاله‌ی سلمان پوریا، «نگاهی بر بنیاد عرفانی ایران»، مجله‌ی *سهند* - شماره‌ی ۴ چاپ پاریس.

پس هستیم.» باید از راه منطق و بوسیله‌ی بیان بحث و گفتگو داشت. باید پژوهش کرد، شاخک‌های هوش را دور برد، زیر و روی نفس را به موازات تشریح جسم بیرون ریخت و از جزئیات سردرآورد. و انسان غربی، هرچه در این راه پیش می‌رود، بیشتر «رویش» باز میشود، پرده درمی‌کند، درون را میشکافد و اسرارش را فاش میکند و این تمدن قابل رشک را می‌سازد. *

حال اینکه گوینده‌ی مشرق زمینی - بخصوص ایرانی - بیان واضح و آشکار را ناپسند میداند. کلام برایش زیبایی است، کلام بر فکر ارجح است. کلام موسیقی است، پدیده‌ایست مرموز، مجازی. تا آنجا که میتوان حرف‌های ضد و نقیض زد و مورد مؤاخذه قرار نگرفت. تنها شرط گفتن، زیبایی کلام است. علت وجود عالم برای گویندگان ما کشف شده، شناخت روان فعالیتی است عبث. باید سر به جیب گریبان برد، بیان را برای تربیت اخلاق دیگران بکار برد. فرد و احتیاجات فردی و امیال فردی ناچیز است و موشکافی در احوالات خود، سخن گفتن از خویشتن مبتذل و پوچ است. ما، همین است که هستیم: صوری هستیم در فانوس خیال، گذرنده و ناپایدار که ارزش شناخته شدن بر دیگران را نداریم. گفتنی‌ها مربوط است به «او». «او» همه است که همه‌جا هست ما در «او» هستیم. بنابراین جایی برای «من» وجود ندارد. انسان «فاعل» نیست که احوالاتش ارزش بیان کردن را داشته باشد.

و هدایت با نخستین نوول‌هائی که می‌نویسد از چنین سنت فکری و شیوه‌ی بیان فاصله می‌گیرد. «من» هدایت وجود دارد. فاعل است. می‌بیند، میشوند، پایی اطراف و اطرافیانش میشود، با سرنوشت درمی‌افتد. مهمترین مضمون (thème) فکری خود را هم می‌پروراند و هم دست می‌اندازد. «مرگ» را که در سال‌های پیش ستوده بود، پوچ میداند. حتی در «زنه بگور» با خودکشی که مهمترین اختیارات آدمیزاد است شوخی میکند.

در این سال ۱۹۳۰ هدایت یک نویسنده‌ی قابل شده است. نوشته‌هایش را زیر بغلش میگذارد و با ذوق و شوق، مثل مانی پیغمبر که

نقاشی‌هایش را از عزلتگاهش برای مردم هدیه می‌آورد، به تهران برمیگردد و با مختصر پولی که به زحمت بدست می‌آورد چاپ میکند. کتاب‌هایش خریدار ندارند؟ خواننده ندارند؟ طبیعی است، آنچه او می‌نویسد باب طبع خوانندگان هموطنش نیست. نه موضوع داستان‌هایش «دلچسب» ایرانی‌هاست و نه انشایش درخور سنت جاافتاده‌ی ادبا.

بخصوص که ایرانی از نوآوری و حشمت دارد. نوشته‌های هدایت بوی غریب میدهد. مطالبی را مطرح میکند که برای ایرانی‌ها «دلپذیر» نیست. او از ایرانی و مسایل ایرانی‌ها صحبت میکند. و ایرانی‌های باسواد، «مدرسه رفته، تحصیل کرده، تربیت شده» هموطنان پابرنه‌ی خودشان را ندیده میگیرند، «داخل آدم» به حساب نمی‌آورند که بخواهند به اعتقادات و احوالاتشان توجه بکنند.

ولی هدایت فقط درباره‌ی طبقه‌ی «ناچیز» نمی‌نویسد. او از عوالم درونی هر آدمی صحبت میکند. و خواننده‌اش که همیشه به خودش دروغ گفته و یا به چنین حالاتی اعتناء نداشته سردرگم میشود. اگر میخواند: «نفسم پس میرود، از چشم‌هایم اشگ میریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج میخورد، قلبم گرفته، تنم خسته و کوفته، شل، بدون اراده در رختخواب افتاده‌ام»، از خودش میپرسد این صدا از کجا می‌آید؟ گوینده کیست؟ زیرا به اینکه چنین حالاتی را شخصی روی کاغذ بیاورد آموخته نیست. پس چه کند؟ در جستجوی گوینده، روی جلد کتاب را نگاه میکند، امضای نویسنده را می‌بیند و جواب را درمی‌یابد: «گوینده صادق هدایت است» و نتیجه میگیرد: پس صادق هدایت ناخوش است، مایخولیائی است و میخواهد به زور خودکشی کند!

یا در نوول «مادلن» می‌خواند: «نزدیک غروب بود موج دریا، ساز، کازینو همه بی‌ادم می‌آمد.» احساس هیجانی در خود نمی‌بیند. دیوار خانه‌اش نمی‌گذارد که مرغ روحش به جاهای دیگر دنیا سرک بکشد. همه چیز نان و آبگوشتی است. چایی است. فقط به یک وزن عادت دارد: دینبل کسک!

آنوقت هدایت سرخورده به سراغ سر و همسرهای خودش میرود. به

سراغ دوستان «فرنگ رفته، تحصیل کرده» می‌رود و کتابهایش را مجاناً به آنها میدهد. آنها میگیرند، میخوانند یا نمی‌خوانند. به هر حال عکس‌العملی نشان نمیدهند. درباره‌ی آنها نه مینویسند و نه با او گفتگو میکنند و نه او را به نوشتن آثار دیگری تشویق میکنند... هدایت ناچار نسخه‌هایی را که با خون دل چاپ کرده «سگ‌خور» میکند. گو اینکه در آن دوره، هدایت برای همین اشخاص قلم بدست گرفته بوده است. طبقه‌ی باسواد، هنردوست، متجدد، در جستجوی هویت ملی، پیرو روش‌های منطقی، آزادی‌خواه، وطن‌دوست...

آیا تعداد اینگونه اشخاص زیاد است؟ قدر مسلم اینست که در نظر هدایت از حدود سیصد چهارصد نفر تجاوز نمیکنند، وگرنه کتاب‌هایش را بیش از صد نسخه چاپ میکرد.

و با این همه، بیشتر همین نسخ معدود روی دستش میماند... به طوری که نسخی را که در سال‌های ۱۹۴۷ تا اوایل ۱۹۵۰ به من اهداء کرد از باقی‌مانده‌های همین چاپ اول کتابهایش بود!

اما هدایت هنوز از نفس نیفتاده است. فریادی در گلو دارد که باید به گوش‌ها برساند. فریاد جانخراشی که نمیتواند در گلویش خفه کند.

اینجاست که بوف کور را به صورت یک مانیفست شاعرانه عرضه میکند. تمام مضامینی را که در گذشته به صور گوناگون بکار برده بوده در این قطعه شعر طولانی گرد می‌آورد و در پنجاه نسخه پلی‌کپی میکند و در واقع سرنوشت خودش را به سرنوشت این اثرش می‌سپارد.

به این جهت، برای صحبت از صادق هدایت، این شاعر - نویسنده، چاره‌ای نیست جز اینکه به این اثر او توجه زیادتری بشود.

درباره‌ی بوف کور چه در ایران و چه در خارج از ایران، بیش از هر نوشته‌ی دیگر هدایت قلمفرسائی شده است. تعبیرات و انتقادهای دشمنان و یا ستایشگران بوف کور به تنهایی میتوانند چندین جلد کتاب را پر کنند. ولی متأسفانه این نوشتارها در زمان حیات هدایت چاپ و نشر نشده است تا با نظر خود نویسنده مقایسه شود.

اصولاً نمیدانم پیش از ۱۹۳۷ آیا صادق هدایت دستنویس بوف کور را برای نزدیکانش خوانده بوده یا نه؟ آیا اطرافیانش از وجود آن خبر میداشته‌اند یا نه؟

تنها کسی که ادعا میکند بوف کور را قبل از چاپ خوانده همانا شین پرتو است که دیدیم درباره‌اش چه گفته.

ولی وقتی هدایت کتابش را در بمبئی پلی‌کپی میکند، برای دوستان نزدیکش میفرستد^۱. زیرا از وضع پست و سانسور آنچنان وحشت داشته که آنها را مستقیماً به تهران نمیفرستد و با خودش هم نمیآورد. به طوری که جمال‌زاده در نامه‌های مورخ ۵ شهریور ۱۳۴۵ (۱۹۶۶) و ۲۴ بهمن ۴۷ (۱۹۶۹) خود به کتیرائی ادعا میکند که هدایت اکثر نسخ بوف کور را به ژنو فرستاده و خواهش کرده بوده است که بوسیله‌ی یک مسافر خارجی به تهران ارسال دارد.

جمال‌زاده که خودش اهل فن و نویسنده بوده، با الهام از این رمان یک

۱- نامه‌های مورخ ۱۲ فوریه و ۲۷ ژوئن ۱۹۳۷ هدایت از بمبئی به مینوی.

کتاب ۲۸۲ صفحه‌ای با عنوان *دارالمجانین* می‌نویسد و آنچه را از این داستان کوتاه^۱ و بعضی دیگر نول‌های هدایت (مانند سه قطره خون، زنده بگور...) فهمیده بوده به صورت بدیعی اظهار میکند.

البته این رمان جالب به هیچ وجه نمیتواند یک «نقد ادبی» محسوب شود و ارزش آن در ساختمان و معرفی شخصیتی بنام «هدایتقلی خان» ملقب به «موسیو» است و چون دسترسی به این کتاب دشوار نیست از ذکر محتویش خودداری میکنم.

و اما مجتبی مینوی که یکی از نخستین خوانندگان نسخه‌ی پلی‌کپی شده‌ی بوف کور است، ظاهراً کتاب را می‌پسندد و دست کم دو نامه به هدایت (که هنوز در بمبئی بوده) می‌نویسد.

همانطور که در بالا اشاره شد، این نامه‌ها را ما در دست نداریم و فقط از جواب‌های هدایت است که معلوم میشود مینوی از بوف کور چیز مهمی درک نکرده بوده است.

معدالک، همین مینوی و مسعود فرزند هستند که وقتی مأمور برنامه‌ی فارسی رادیوی بی‌بی‌سی لندن میشوند با گفتارهای خود نام صادق هدایت و بوف کور او را بر سر زبان‌ها می‌اندازند.

آیا متن این گفتارها در جایی چاپ شده است؟ آیا ارزش انتقادی و تجزیه و تحلیل آن‌ها در چه حد می‌بوده؟ من نمیدانم.

در واقع بعد از مرگ صادق هدایت است که نویسندگان و منتقدینی درباره‌ی بوف کور مقاله و رساله و کتاب نوشتند و گرنه آنچه در دوران حیات هدایت نوشته شده، بحث و بررسی کلی مجموع آثار او و ضمناً گاهی اشاره‌های مبهمی به بوف کور است.

نیز نکته‌ی مهم آنکه نقدهائی که به فارسی بر بوف کور نوشته شد، بعد از چاپ ترجمه‌ی فرانسوی آن در پاریس و انتشار مقالات ستایش‌آمیزی که در مطبوعات فرانسه دیده شده است.

۱- تعداد صفحات پلی‌کپی شده بوف کور به خط هدایت ۱۴۴ و اولین چاپ آن بوسیله‌ی روزنامه‌ی ایران ۶۰ صفحه است.

ناشر فرانسوی بوف کور، ژوزه کورتی (José Corti) خود شاعر و پژوهشگر «ادبیات از نوع دیگر» بود.

کورتی هر کتابی را چاپ نمی‌کرد. در انتخاب خود سخت‌گیر بود و به جای اینکه مانند اکثر ناشرین بدنبال نویسنده‌های نامدار و کتاب‌های پر فروش برود، کیفیت اثر را در نظر می‌گرفت و به درآمد ناچیزی قانع بود. نیز به علت همین سخت‌گیری در انتخاب آثار، مشتریانش بیشتر نویسندگان^۱، ادبا، منتقدین و مخصوصاً کسانی بودند که به جستجوی نوشته‌های پرارزش می‌رفتند. به طوری که خوانندگان انتشارات او غالباً کسانی بوده و هستند که بسا بدون شناختن نام نویسنده‌ی اثر، به کتابفروشی کوچک «کورتی» واقع در کنار باغ «لوگزامبورگ» رجوع می‌کنند و چشم بسته کتاب‌هایی را که چاپ می‌کند می‌خرند.

همین امر باعث شد که وقتی کورتی بوف کور را چاپ کرد، نویسندگان و منتقدین کارکشته‌ی فرانسوی به اعتبار ناشر، آن را خواندند و بیدرنگ به تقد و استقبال از این کتاب پرداختند.

حسن قائمیان که بعد از خودکشی صادق هدایت فعالیت ادبی خود را وقف مبارزه در راه حفظ مقام و شناساندن هدایت کرد، آنچه را از منتقدین و نویسندگان خارجی بدست آورده بود در یک جلدگرد آورد و با عنوان نظریات نویسندگان بزرگ خارجی درباره‌ی صادق هدایت، زندگی و آثار او انتشار داد.

مفصل‌ترین مطلب این مجلد نوشته‌ی ونسان موتی وابسته‌ی نظامی اسبق فرانسه در تهران و شرق‌شناس معروف است که در تهران چاپ شد.^۲

احتمال دارد که ونسان موتی ترجمه‌ی فرانسوی بوف کور را پیش از نشر آن بوسیله‌ی کورتی خوانده باشد. زیرا روزه لسکو با اشکالات

۱- برای مثال به نامه‌ای که هنری میلر به من نوشته رجوع کنید.

2- Vincent Monteil, *Sâdeg Heddyat*, Editions de l'Institut Franco, Iranien, Téhéran, 1952.

متعددی که برای انتشار این کتاب در فرانسه مواجه شده بود، عاقبت از حضور خود در مصر استفاده نموده و آنرا در مجله‌ی فرانسوی زبان قاهره^۱ بسال ۱۹۵۲ چاپ کرده بود.

از آن سرانه به بعد، روزنامه نویسان، منتقدین، شعرا و نویسندگان ایرانی که گوئی تا آن هنگام از وجود بوف کور خبر نداشتند به بحث درباره‌ی آن پرداختند - در صورتی که انتشارات «امیر کبیر» دو سال پیش از کورتی، یعنی بعد از خودکشی هدایت این کتاب را چاپ و در دسترس عموم گذاشته بود!

از آنجا که تفسیر و تعبیرهای این انتقادهای سال‌هاست خوانندگان بوف کور را تحت تأثیر قرار داده و هر یک به نوبه‌ی خود دارای نکاتی است که شاهد شخصیت و نظر نویسنده‌اش میباشد، شمه‌ای از جالب‌ترین آن‌هائی را که در دسترس داشتم در اینجا رونویس میکنم:

از مقاله‌ی غریب در مجله‌ی خروس جنگی

شماره‌ی ۲ - دوره دوم - ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۰ (۱۹۵۱)

«کتاب بوف کور عالی‌ترین و پرارزش‌ترین اثر هدایت و سرمشق و نمونه‌ی زنده و پیشروی از ادبیات جدید است که با هدایت در ایران شروع میشود. زیرا در این کتاب او بیش از تمام آثارش با خویشتن خود صمیمی و دمساز بوده و تمام محکومیت‌ها و فشارها و قیدهای را که یک محیط عقب افتاده و بازیچه دست سنت‌ها بر روح او وارد کرده و درونش را میخورده است بدون شائبه و خودفریبی بیان میکند.»

و در پایان مقاله، راجع به سخنرانی دکتر خانلری در دانشکده‌ی هنرهای زیبا می‌نویسد:

«دکتر خانلری... یکی از افراد همان نسل عقب افتاده کهنه پرستی است که بعلت عدم ادراک، هدایت را وادار به خودکشی میکنند.»

از مقاله‌ی جلال آل‌احمد - مجله‌ی علم و زندگی
تهران. شماره‌ی ۱ - سال اول دیماه ۱۳۳۰ (۱۹۵۲)

«... میشود گفت که هدایت از وقتی «تاریکخانه» را نوشت خودکشی کرده بود و از وقتی «بوف کور» را تمام کرد تمام شده بود.»... «اکنون «بوف کور» پیش روی ماست؛ فشرده‌ترین، صمیمانه‌ترین و زیباترین آثار او.»... «بوف کور یک داستان کوتاه (nouvelle) نیست. رومان هم نیست. محاکات است.»... «حکایتی (Récit) سوررئالیست و اکزاتریک و پر از غم غربت (Nostalgie)»... «بوف کور جنگی و تلفیقی است از شک قدیم آریائی، از نیروانای بودا، از عرفان ایرانی، از انزوای جوکیانه‌ی فرد مشرق زمینی، از گریزی که یک ایرانی، یک شرقی، با تمام سوابق ذهنی خود بدرون میکند.»... «بوف کور تجسم تمام کینه‌هائی است که یک فرد ناتوان نسبت به تواناها دارد. کینه‌ای که از سر محرومیت برمیخیزد.»

«روشن است که هدایت بوف کور یک نویسنده‌ی رئالیست نیست. هنر او مبنای خود را در واقعیت‌های موجود نمی‌جوید. مبنای هنر بوف کور در عدم معدوم‌ها است. در نبودیهاست نه در «بود»ها. خوب آدمی که اینچنین واقعیت‌ها را مشکوک و فریبنده میابد چه رابطه‌ای میان خود و آنها میبندد؟ آیا نه اینست که خود او هم جزئی از همین واقعیت مشکوک است؟ هدایت بوف کور رابطه‌ی خود را با «رجاله» ها بریده است و با رفتاری که انسان را اگر نه بیاد «بودا» اقلایاد جوکیان هند می‌افکند عزلت‌گزیده است. هنر را نه بصورت ارتباط میان نویسنده و دنیای خارج، بلکه بصورت وسیله‌ی ارتباطی میان خود و درون خود می‌انگارد.»... «شک هدایت مبنای «فناء فی‌الله» و وصول به عالم بقا نیست که عرفا از آن دم زده‌اند در این باره او خیال خود را راحت کرده است: «تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند.» باید به گذشته دورتری نظر افکند، بودا در اینجا همه‌کاره است که از زبان هدایت به نیروانا میخواند.»

... «بوف کور» نه تنها پی برده است که «ورطه هولناکی میان او و دیگران» هست و باین طریق خود را از (دیگران) بیگانه می‌یابد؛ و نه تنها با

تعبیر مرکب و مترادف «رجاله - احمق - خوشبخت» تنفر خود را نسبت به آدمها نشان میدهد حتی کینه‌ای را که از این تنفر ناشی میشود بصور مختلف بروز میدهد.»

... «تنها در مورد مرگ نیست که هدایت بوف کور نغمه بودا را تکرار میکند. بعالم «ذر» و مثال عقیده دارد (صفحه‌ی ۷) [کدام چاپ؟] وحدت وجود را می‌شناسد (صفحه‌ی ۱۲-۲۱) به تناسخ و برگشت ارواح معتقد است و نه تنها آدمها واحدی ازلی و ابدی دارند، حتی خانه‌ها، درخت‌ها، دیوارها را نیز مثالی عالی در آسمانها است (صفحه‌ی ۴) هدایت عاشق هند و زیبایی‌های آن است.»

از مقاله‌ی سعید فاطمی - روزنامه باختر امروز

تهران - شماره‌ی ۷۸۰ - سال سوم ۱۲ فروردین ۱۳۳۱ (۱۹۵۲)

«سال پیش در چنین روزهایی بود که دست اجل دو تن از دانشمندان بزرگ ایران را به دیار مرگ کشانید و طومار هستی آنان را درهم پیچید. ...»
کتاب‌های صادق و نوشته‌های شهید نورائی بوف کور صادق هدایت و خاموشی دریای شهید نورائی [ترجمه‌ی کتاب Vercors!] نشانه‌ی دو روح متلاطم و انقلابی و مایوس اما هم‌آهنگ و پاک و ملکوتی هستند که در یک شب ظلمانی پاریس، راه دیار عدم در پیش گرفتند.»

از مقاله‌ی ا. امید [عبدالرحیم احمدی] مجله‌ی شیوه

تهران - شماره‌ی اول - سال اول - اردیبهشت ۱۳۳۲ (۱۹۵۳)

... «در ادبیات نیم قرن اخیر ایران هدایت یک پدیده‌ی شگفت و قابل ملاحظه بود، اگر از نظر تقدم زمانی، از «یکی بود یکی نبود» جمال‌زاده نام می‌برند، بیشک و تردید در بنای باشکوه و شگرفی که هدایت برای نثر و داستان‌نویسی فارسی معاصر بنیان نهاد، اثر مذکور بزحمت یک خشت مرمرین بشمار می‌آید. ...» «از نظر محتوی، یأس و بدبینی جنبه‌ی غالب هنر هدایت را تشکیل میدهد. این، نشان دوره‌ی اوست که انسان زیر فشار وحشترا درهم میشکند و قفس چندان تنگ است که راه فراری نمیتوان

جست. ...» با کوششی عقیم می‌خواهد علت بدی را در خود بدی بیابد، ناچار علل موجهی اجتماعی بدی‌ها و زشتی‌ها برایش ناشناس میماند و هر بار سرش محکمتر از پیش به سنگ می‌خورد، آنگاه در پایان تلاشی دردناک، درون تنهائی شکنجه‌آورش، احساس میکند که زخم‌هایی مثل خوره روحش را در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.» (آغاز بوف کور)

«در مجموعه‌ی این اوضاع و احوال است که هدایت از زبان «بوف کور» سخن می‌گوید. امیدی ندارد که صدایش شنیده شود، فقط می‌کوشد خودش را به سایه‌اش معرفی کند. زهرخند چندش‌آورش را در خلاء رها می‌کند و یأسش از بیم و وحشت لبریز می‌شود... احساس خفقان وی، وحشتش را از نیستی، اندیشه‌اش درباره‌ی پوچی و ناپایداری زندگی، دلهره‌اش از دام‌های بیشماری که در راه آدمی گسترده‌اند، بدبینی شگفت و حشمتزا، و نفرتش از زندگی و محیطی که او را دربر گرفته، شکنجه‌ها و دردهای باور نکردنیش، در این اثر شوم تجسم می‌یابد. گریزش از خفقان، ابتذال، دنائت و رذالت دردناک است، چه در رهگذر دامنش را می‌گیرد. در ظلمتی یک‌دست، برای غلبه بر قلدری، زورگوئی، وقاحت و پستی راهی نمی‌شناسد.»

علاوه بر مقالات، کتاب‌هایی نیز درباره‌ی آثار صادق هدایت انتشار یافت که باز برای نمونه از مهمترین آنها صفحاتی را نقل می‌کنم:
بررسی آثار صادق هدایت از نظر روانشناسی تألیف دکتر سروش ایادی، انتشارات ابن سینا - تهران ۱۳۳۸ (۱۹۵۹).

دکتر ایادی در مقدمه‌ی این کتاب تذکر می‌دهد «رساله‌ایکه از نظر خوانندگان می‌گذرد در سال‌های ۳۴ و ۳۵ نوشته شد در آن زمان محرک نویسندگی در تنظیم این کتاب علاقه مفرط اهل کتاب به آثار هدایت بود.» ... [در این رساله] «بیشتر جنبه‌ی روانپزشکی در نظر گرفته شد و مباحثات مفصل حذف گردید و باشاره‌ی مختصر بنکات برجسته اکتفاء شد که تماماً مورد تأیید هیئت محترم قضات واقع گردید.»

و بعد از یک دیباچه‌ی کوتاه، دکتر ایادی به شخصیت و آثار صادق

هدایت میپردازد: ... قیافه هدایت بیضوی (لپتومورف Leptomorphe) بنابراین دارای سرشت اسکیزوئیدی [Schisoide] خواهد بود. و همچنین مگالوکران [عظیم کله Mégalocrâne] و از این لحاظ هم با تیپ (میتومان و پارانوایک) [Mithoman- Paranoïaque] دپرو نزدیک است. پس صاحب چنین قیافه‌ای دارای سرشت اسکیزوئیدی و بنابراین گوشه‌گیر و دور از اجتماع و مستعد به شیزوفرنی (Schizophrenie)^۱ است و صفات اسکیزوئیدی خود را همیشه حفظ خواهد نمود و دچار اختلال حالات هیجانی و احساساتی است. و از طرف دیگر افسانه‌سرا و خودخواه و ناراضی و منزجر و متنفر از اجتماع و بدبین می‌باشد.»

... «بوف کور یک اثر کاملاً تخیلی و توهمی است نویسنده ابتدا سرشت روحی خود را خوب شرح داده و بعداً تذکر می‌دهد که این نوشته‌ها شرح یکی از وقایعیست که در (برزخ بین خواب و بیداری) برایش پیدا شده از نظر طب روحی سرتاسر این نوشته‌ها یک سلسله هذیان‌های توهمی بعد از انیریسم (onirisme) است که پر است از علائم مرضی که هر یک مؤید دیگری است و از نظر روانپزشک علائم واضح مرضیست و احتیاجی بتوضیح ندارد فقط مسائل تشخیصی در مورد آنها مطرح است.»... «تصویر و تجسم معشوق بشکل مرده بنحوی که در کتاب بوف کور نوشته است یک نوع فعالیت تخیلی و توهمی کاملاً مرضی است که از پس آن غرایز ضعیف و منحرف نویسنده پیداست در اینجا تمایل بطرف مرده و مرگ جنبه غریزی دارد یعنی غریزه مرگ که مسلط بر تمام غرایز نویسنده است منجر باین میشود که همان میکانیسمی که در جاهای دیگر نویسنده را بدون اراده بلکه با قدرتی مافوق اراده بطرف قبرستان میکشاند در اینجا منتج به نقاشی از روی مرده میشود. بعلاوه این نوشته دلیل غرایز لیبیدونال (Instinct libidonaux)

۱- معلوم نیست دکتر ابادی این املاء را از کجا کشف کرده زیرا این لغت به زبان‌های مختلف چنین نوشته میشود: Schizophrenia ایتالیائی، Schizophrenia انگلیسی، Schizophrénie فرانسه.

منحرف اوست یعنی معشوق او اولاً تخیلی و توهمی و ثانیاً موجودی نزدیک بمرده است و بالاخره در نظرش میمیرد و از عشق «احساس دردناکی» میکند...

دکتر سروش ایادی در این رساله‌ی ۴۵ صفحه‌ای خود قطعاتی را از «بوف کور» نقل میکند تا بتواند نظریه‌ی طبی خودش را توجیه نماید مثلاً: «[هدایت] می‌نویسد «بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد (وسواس) یک جور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد (فوبی phobie) بلند شدم که جای کوزه را محفوظ کنم ولی بواسطه تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست (امپولسیون impulsion) [impulsion]...» صدای دیگران را با گوشم می‌شنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم» (اختلال تکلم داخلی) اسکیزوتیمی Schizotymie...» اختلال شخصیت بتدریج عمیقتر میشود و علائم هذیانی بیشتر اضافه میشود. و تابلو بیماری شکل پیچیده‌تری پیدا میکند. «... مجموعه‌ی این نوشته‌ها یک رشته هذیان‌های توهمی بعد از انیریسم است که محتوی آنها علائم اختلال عمیق شخصیت، توهمات سمعی و بصری و شامه و ذائقه و همچنین علائم مرضی زیر مثل مانیریسیم Maniérisme پرسوراسیون [Perseveration?!] علامت آئینه و بالاتر از همه استرئوتیپی است که پیشرفت آن در این کتاب بطرف هذیان دستگاهی است - تابلو بیماری اگرچه مخلوطی از علائم مختلفه بیماری روحی است ولی مجموعاً شباهت بتابلو استقرار اسکیزوئی دارد که در حال تبدیل بیک حالت هذیان‌یست ولی بطوریکه نویسنده در ضمن نوشته‌هایش توضیح میدهد این عوامل بیشتر در حالت انیریسم برای او پیدا میشده و همچنین اشاره بتریاکی شدن خود میکند، میتوان دخالت تریاک را در این حالات مؤثر دانست ولی این تأثیر محدود بایجاد و تشدید حالات انیریک است - تریاک نمیتواند اختلالات عمیق شخصیت و استرئوتیپی بوجود آورد. «...» نقاشیهایش نیز مؤید نوشته‌هایش است، نقاشیهای اهورمزدا با بالهای پژمرده، ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم و نقاشیهای مربوط به بوف کور

از این قبیل است. خودکشی او هم علامت و نتیجه‌ی بیماری روحی اوست.»

اینست بوف کور بقلم م. ی. قطبی - تهران، ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) - از انتشارات دفتر تحقیق راین - ۱۹۱ صفحه.

زیرنویسی را که نویسنده روی جلد کتاب ذکر میکند حاکی از این است که منظور او «تفسیری بر بوف کور، اثر صادق هدایت، کتابیکه سرشار از رمز و راز و اندیشه است.» و «دکتر» علیمحمد مژده رئیس بخش ادبیات فارسی دانشگاه پهلوی مینویسد که «ساعات خوشی را با مطالعه‌ی این اوراق [تفسیر قطبی] سپری ساختم» و اسماعیل راین، ناشر کتاب میگوید: «پژوهش علمی در آثار ادبی، کاری رایج و معمول در همه‌ی جوامع فرهنگی پیشرفته است، اما در ایران، این روش تحقیقی تاکنون مرسوم نبوده است، و اگر هم بوده، هرگز از حد حافظ، سعدی، فردوسی و مولانا تجاوز نکرده است، آنهم فقط در نیم قرن اخیر، چنانکه گوئی بزرگان نیز تا چهل - پنجاه سال پیش وجود خارجی نداشته‌اند!» و علی اصغر افراسیابی چنین اظهارنظر میکند: «تاکنون درباره‌ی بوف کور و درباره‌ی خود هدایت مطالب بسیاری نوشته‌اند، اما تاکنون هیچکس نخواست (یا نتوانسته است) اعماق روح هدایت را بشکافد و عمق بوف کور را دریابد و این نخستین بار است که نه فقط در مورد «بوف کور» بلکه بطور کلی درباره‌ی یک اثر فارسی چنین تحقیق وسیعی صورت میگیرد. «... آیا همه‌ی آنها که ادعای دوستی با هدایت را داشته و دارند، و سالها با نام هدایت «تجارت» کرده‌اند، هرگز زحمت چنین بررسی و تحقیقی را بخود داده‌اند؟ تحقیقی که متضمن ده سال صرف عمر بوده است...»

مشخصه‌ی این شرح (بقول خود نویسنده) «در آنست که بوف کور از لحاظ هنر نویسندگی، سبک و عمق تجزیه و تحلیل شده است و مورد قبول و ستایش فضلالی سرشناس قرار گرفته.»

در پیش‌گفتار، قطبی تذکراتی را لازم دیده که تا اندازه‌ای نظر کلیش را روشن میکند. مثلاً مینویسد: «داستان بوف کور به لحاظ عمق مطلب،

شامل نکات و اشاره‌های فراوانی در موارد روانشناسی و روانکاوی و علت تضادهای، تخیلات، اوهام، عقده‌ها و بیماری‌های روانی و امور فلسفی و علمی و نظرات و تئوری‌های گوناگون است، که از شرح و تعریف آنها خودداری شده است.» و بعد: «آنچه محرز است اینکه، الهام بخش صادق هدایت در نوشتن «بوف کور» نخست مطالعه عمیق در آثار باستانی ایران و هند بوده است و بعد دو کتاب مشهور فروید بنام‌های تعبیر خواب و آینده‌ی یک پندار و چنین تصور میشود که خوانندگان باید قبل از خواندن شرح، آن دو کتاب را مطالعه فرموده باشند، یا مطالعه فرمایند.»

بحث سبک‌شناسی قطبی با نخستین جمله‌ی بوف کور شروع میشود: «در زندگی زخم‌هائی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد» و آن را چنین تعبیر میکند: «شاید یک نویسنده‌ی تازه‌کار کلمه‌ی «درد» را در جمله‌ی بالا بر «زخم» ترجیح دهد، زیرا معمولاً شنیده‌ایم که مردم میگویند: «درد زندگی، و زخم زندگی مصطلح نیست. اما چون تمام موضوع این کتاب شرح و توصیف زخمیست که بر راوی داستان وارد شده است، پس «زخم» بنحو قانع‌کننده‌تری گویای حال اوست. ولی مطلب بهمین جا خاتمه نمییابد، چون این کلمه در ذهن خواننده تداعی‌کننده‌ی مخلوطی از چرک و فساد و خونابه است که بنحو تهوع‌انگیزی چشم را می‌آزارد، و دیگر آنکه کلمه‌ی «زخم» با دارا بودن یک «خ» در وسط، بهنگام تلفظ گلو را میخراشد و بگوش خوش آیند نیست و انتقاد نویسنده را از جهان اطراف خویش بنحو بارزتری می‌نمایاند، تا «درد» با آن آهنگ نرم و عاشقانه که بیشتر بدرد مجالس بزم میخورد، تا نشان دادن مفاسد زندگی. بدنبال این کلمه به «خوره» میرسیم که باز با دارا بودن همان حرف «خ» در ابتدا بر شدت تأثیر زخم می‌افزاید و حالت نفوذی میکرب آنرا که بر پوست و گوشت و استخوان اثر میکند و سالهای متمادی فرد مبتلا بمرض را در غفلت نگاه میدارد و ناگهان با وضع فجیع و هولناکی آشکار میگردد، نشان میدهد. و در مقایسه این کلمه با کلماتی چون جذام یا مثلاً سفلیس و کوفت، متوجه میشویم که

هیچکدام مانند «خوره» رساننده‌ی منظور نویسنده نیست. و باز بدنبال این کلمه، کلمات «تراشیدن» و «خراشیدن» با دارا بودن «شین» و «خ» نه تنها بر شدت تأثیر دو کلمه‌ی قبلی میافزایند، بلکه پاشیده شدن حرف «شین» بهنگام تلفظ در پشت دندان‌ها بیهودگی توهمات زندگی را از نظر نویسنده بوضوح نشان میدهد.»

قطبی بعد از اینگونه توضیحات درباره‌ی اثر اصوات حروف، مدتی عقاید علینقی وزیری را از کتاب زیباشناسی در هنر و طبیعت نقل میکند و بعد چندی به عقاید جرج برکلی میپردازد و از لایبنتیس یاد میکند و نتیجه میگیرد که منظور هدایت از نوشتن جمله‌ی «من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.» اینست که «... وی در همه چیز که تا این زمان بعنوان حقیقت معرفی شده است شک می‌کند و سعی دارد همه چیز را از نو بسنجد و موهومات را از حقایق جدا سازد و خود را تا آنجا که ممکنست بشناسد و بعد نتایج آزمایش خود را به سایه‌ها بگوید و خود را آنطور که شناخته است، نه آنطور که دیگران خواسته و به او تلقین کرده‌اند، به سایه‌ها معرفی کنند... تا اینجای داستان، ما با گوینده‌ای همگام شده‌ایم که حادثه‌ای سخت هولناک زندگیش را زیر و رو کرده است و دانسته‌ایم که این حادثه را ریشه‌هائی بس عمیق است و به «امور ماوراءطبیعی» مربوط می‌گردد...» «در این دنیای پر از فقر و مسکنت و برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود بلکه فقط پرتو گذرنده، یک ستاره‌ی پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته بمن تجلی کرد» [بوف کور] تفسیر قطبی: «بدبختی دیگری دارد که فقر و مسکنت مادی در برابر آن جلائی ندارد و علت قسمت عظیمی از این فقر و مسکنت نیز بسبب همان بدبختی بزرگتر است زیرا بدنبال آن میخوانیم که ستاره‌ای یا شعاع آفتابی برای یک لحظه‌ای کوتاه «بصورت یک زن»، نه حقیقتاً وجود یک زن تجلی کرده است و راوی داستان بدبختیهای خود را با تمام عظمت و شکوهش در آن لحظه دیده است. در اینجا امور ماوراءطبیعی به زن یعنی «بصورت یک زن تشبیه

شده... زیرا منشاء «امور ماوراءطبیعی» بنظر نویسنده‌ی داستان توهمات است و توهمات در مقابل دلائل عقلی تاب پایداری ندارند و «باید» برای فریب دادن انسانها بناگاه چون زنی عشوه‌گر جلوه‌ای بفروشند و چون برقی گذرنده دمی بپایند... و دلیل آوردن این تشبیه آنست که راوی داستان سعی در توجیه این نکته دارد که انسان‌های اولیه پس از آنکه تفکر درباره‌ی امور ماوراءطبیعی چون جرقه‌ای در ذهنشان درخشید فریفته آن شدند...» ... «اما این حادثه کی اتفاق افتاد؟» ... «سه ماه، نه ماه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم،...» [بوف‌کور] و نظر قطبی در این باره: «سه هزار سال پیش، یا نه دو هزار و چهارصد پانصد سال پیش بود که حکمت شرق به یونان رفت و مدون گشت...»

و بعد این جمله را از بوف‌کور نقل میکند:

«نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری باریک و مه‌آلود، با آن دو چشم متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک میسوخت و میگداخت، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست - نه، او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم.» و چنین نتیجه میگیرد: «نویسنده اسمی از معبود خود نمی‌برد چون اولاً به کنه آن وارد نیست و ثانیاً پرداختن بامور ماوراءطبیعی در هر زبان و بهر اسمی که باشد بیک نتیجه میرسد: نفی یا اثبات وجود خدا؛ و آنچه اهمیت دارد، این است که بدانیم در پی آیم یا فریفته سراب.» ... «راوی خود را با «شراب و تریاک» یعنی تخیل و تفکر به دریای خلسه و اشراق غرق میسازد. تا بدین وسائل یا معبود را به «چهار دیواری» عقل و فرمول ریاضی بکشد، یا اینکه خود در جهان مه‌آلودی ناشی از احساسات و تخیلات و رؤیایها محو و فنا گردد.» بنابراین نویسنده تا اینجا به چیزی والا بمعنی واقعی کلمه از لحاظ زیبا شناسی دل بسته است و کفهی احساسات و عواطفش بر کفهی عقل می‌چربد و این معنی از مقدم قرار دادن کلمه‌ی شراب (که بجای تخیل بکار رفته است) بر تریاک (که بجای علم و خرد نشسته است) بخوبی آشکار میگردد...»

و درباره‌ی این جمله‌ی بوف‌کور «تمام روز مشغولیات من نقاشی روی

جلد قلمدان بود...» با تکیه بر اظهارنظر م. امید (اخوان ثالث)، مینوسد: «... نقاشی آن که بسبک مینیاتور صورت میگیرد و نوعی نقاشی تخیلی و ظریف و دقیق است، سمبل تخیلات ظریف و دور از واقع میگردد...»

آنگاه قطبی بیش از پیش به کشف «رموز» و «سمبولیک» بوف کور میپردازد که برای اختصار به چند جمله از این نظریه‌های او اشاره میکنم: «راوی داستان در ابتدای زندگی عاشقی چشم بسته است... چون تقلید از گفته‌های دیگران عشق را بعنوان گشاینده‌ی مشکلات پذیرا شده، پس منتظر است تا روزی مشمول کرامات عشق شود و با سرار غیب دست یابد و غریب‌تر آنکه این نوع نقاشی مشتری‌های فراوان دارد، یعنی قسمت اعظم ذهن بشری را این موضوع پر کرده است و نقاشیها بهندوستان ارسال میشود و این بدان معناست که مبداء نشأت چنین تصوراتی ابتدا از ایران بوده و از این دیار بهندوستان رفته و خوانندگان با مراجعه بشماره‌های ۹۰۲ و ۹۰۷ و شماره‌ی مخصوص عید نوروز سال ۱۳۴۷ و ۹۶۴ مجله‌ی فردوسی و خواندن مقالات «دکتر سعید فاطمی» درباره‌ی اساطیر شناسی و مقدمه‌ی فصل اول «سیر حکمت در اروپا» [فروغی] که در همین کتاب پیش از این باز نوشته آمد درمی‌یابند که منشاء اصلی پیدا شدن تمدن و اساطیر و ادبیات و فلسفه و موسیقی و سایر امور فرهنگی جهان ایران باستان بوده است.»

... «حال پس از ذکر این قسمت لازم است بتوضیحات دیگری درباره موضوع مجلس نقاشی و کلمات «عمو» و «پول» پردازیم تا بتوانیم بدنبال نویسنده به عمق داستان وارد شویم:

«در این داستان همه‌جا سرو سمبل آزادی، و پیرمرد سمبل فلسفه روشنفکر محافظه‌کار، و نهر سیر دائمی توهمات و گل نیلوفر کبود سمبل فریب و وعده‌های شیرین توهمات و به اصطلاح در باغ سبز نشان دادن، و زن سمبل کشش جنسی بطور کلی یا بقول فروید لیبیدو، و چشمهای افسونگر زن سمبل سراب توهمات و درجه‌ای بسوی حقیقت، و انگشت سیبایی دست چپ مرد سمبل انحراف جنسی تصعید شده، و عمویا پدر سمبل ایران یا هندوستان یعنی محل نشو و نمای پندارهای اولیه، و پول

میراث نیاکان است که شرح و اثبات هر کدام در جای خود و بهمان ترتیبی که نویسنده نقاب از چهره‌ی آنها برمیگیرد گفته خواهد شد.»

*

ولی بگمانم همین قدر که نویسنده «نقاب از چهره‌ی بوف کور گرفته» کافاست!

البته نباید تصور کرد که در روزگار ما چنین تعبیر و تفسیرهای هذیان‌آمیزی بند آمده است. حتی برعکس، نظریات آل‌احمد و قطبی بطور شگفت‌انگیزی بیش از پیش رخنه کرده و طرفدار یافته است. چنانکه غالب منتقدین ترجمه‌های چند نوول هدایت که در یکی دو سال اخیر در پاریس چاپ شد، تحت تأثیر آنها در همین زمینه اظهارنظر کرده‌اند.

صادق هدایتی که در سراسر عمر خود با افسانه‌سازی و تجمیق، با دروغ پردازی و تاریکی فکر مبارزه کرده، خودش دچار این عالم اساطیری شده است: از خودش بتی ساخته‌اند تا بتوانند با زلم و زیمبوهائی که بدان بند میکنند هویت و اصالتش را تغییر دهند.

و این مختصه‌ی شبه روشنفکران محیطهای عقب‌مانده است که بجای جستجو و درک واقعیت، به اشباح و احادیث پناه می‌برند. اینان نه تنها فکرها را در قالب‌های عوام پسند می‌چاپانند، بلکه لغت‌ها را هم از معنی اصلیشان تهی میکنند. معنی عشق دیگر عشق نیست، شراب، شراب نیست، گل، گل نیست، خنده، خنده نیست... تا جائی که مرد عاقل به همه‌ی گفتارها مشکوک میشود. نه تنها به سخن، بلکه در موجودیت واقعی حوادث و اشیاء و طبیعت شک میکند.

وقتی هدایت با قاطعیت از مرگ (بقول پل والری^۱ تنها پدیده‌ی ثابت و قطعی) سخن بمیان می‌آورد، تفسیرنویس از نیروانا دم میزند!

البته شاهکار جای بحث و تفسیر بسیار دارد و تعابیر همیشه درست

1- Paul Valéry: *Tel quel*: Editions Gallimard.

نیست و بوف کور شاهکار شناخته شده است و عجیب نیست که درباره‌اش زیاد قلمفرسائی شود. گیرم بحث و تفسیر باید سنجیده و بجا باشد تا ارزش واقعی اثر آشکار گردد، وگرنه تعریف و تمجید بی‌منطق روش‌بت‌پرستان و حاصلش افزودن بت نامفهومی بر بت‌های دیگر است. بوف کور شاهکار هدایت و بقول منتقدین حرفه‌ای یکی از شاهکارهای ادبیات ایران و نیمه‌ی اول قرن بیستم دنیا بشمار می‌آید.

یک شاهکار چگونه بوجود می‌آید؟ آیا با در نظر گرفتن صنعت و فنون هنر نویسندگی و بکار بردن مصالح لازم میتوان یک شاهکار ساخت؟ در این باره گفتار و پژوهش بسیار هست. هنرشناسان و روانشناسان، ادبا، فلاسفه... قرن‌هاست که در پی کشف این معما هستند و در واقع به نتیجه‌ی قطعی نرسیده و فورمول خاصی برای آن کشف نکرده‌اند.

در زمینه‌ی ادبی، از راه بررسی و بازاریجی (marketing) میتوان کتاب پرفروش نوشت، ولی نوشتن کتابی که دور از مد روز باشد و سال‌ها و گاه قرن‌ها خاصیت استثنائی و کمال خود را حفظ کند میسر نیست.

شاهکار بدون اینکه زائیده‌ای اتفاقی و آفرینشی خلق‌الساعه باشد، آفریننده‌ای میخواهد که گذشته از ذوق و قریحه و داشتن مضمون انسانی عالی، گذشته از ابتکار، نیروی تصور، صداقت و حساسیت، از فوت و فن کارش مطلع و بر آنها چیره باشد.

این شبه روشن‌فکران امل هستند که گمان میکنند هنر و ادبیات فقط موهبت شخصی است و آموختنی نمی‌باشد^۱. و هدایت با چنین عقیده‌ای مخالف بود و در هر موقعیتی که پیش می‌آمد آموزش را از «نبوغ» و «قریحه‌ی خداداده» برتر میدانست. چنانکه خود او نیز وقتی در بیست و هفت سالگی بوف کور را می‌نویسد از چم و خم فن نویسندگی باخبر

۱- «البته یک تفاوت اساسی بین ادبیات و علوم هست... وسیله‌ی کار کردن هر یک از رشته‌های علوم، فراگرفتن قبلی آن علم است... در حالی که وسیله پرداختن به ادبیات، یک موهبت شخصی، یک نبوغ، و یک نوع الهام خاص است...» ص ۱۲ بحث کوتاهی درباره‌ی صادق هدایت از رحمت مصطفوی.

است و احساسات و افکارش را با قدرت یک نویسنده‌ی کارکشته بیان میکند.

شاید همین جنبه‌ی بوف کور است که غالب خوانندگان را گمراه مینماید. زیرا بوف کور به قدری ماهرانه ساخته شده که بسا مجال تجزیه و تحلیل نمیدهد. حال اینکه برای فهم آن باید ظواهر زیبایش را جزئی از خصایص آن دانست.

نویسنده‌ی بوف کور حرف دارد. از الفاظ برای بیان مطالب و تأثرات مهمی استفاده میکند و برای اینکه گفتارش برد داشته باشد، سرگذشت را از زبان اول شخص مفرد بیان میکند تا خواننده را بیدرنگ به خودش متوجه سازد و او را بدنیای شخصی‌اش بکشد.

به این جهت، قبل از هر چیز این سؤال پیش می‌آید که آیا این روش فقط فنی است یا اینکه شخصیت و زندگی هدایت در آن نقل شده؟ زیرا داستان‌هایی که از زبان اول شخص مفرد نوشته شده در ادبیات غربی بسیار است و اکثر آنها شرح حال نویسنده تلقی نمیشود و آنچه از جزئیات و تجربیات زندگی نویسنده در آنها هست چیزهاییست که اگر به شیوه‌ی «سوم شخص» هم نوشته میشد باز در اثر وجود می‌داشت.

در مورد رابطه‌ی راوی بوف کور با شخص هدایت باید احتیاط بخرج داد. چرا که متأسفانه ما از بچگی و دوران شباب صادق هدایت اطلاع زیادی نداریم. آنچه را جسته و گریخته برای من تعریف میکرد آنقدرها دقیق نبود که بتوانم وضع این دوران زندگی او را به وضوح تصور نمایم.

ولیکن مسلم اینست که وقتی با هدایت آشنا شدم او در خانه‌ی پدریش مسکن داشت و گوشه و کنایه‌هایش حاکی از اختلاف سلیقه‌اش با شیوه‌ی زندگی خانواده‌اش بود: انتقاد از رفتار پدر و مادر، دوری جستن از خویشاوندان و بیزاری از محیطش که در درجه‌ی اول همانا فضای خانوادگی خودش بود؛ و هم این خانواده بود که حتی بعد از مرگ صادق اجازه نداد مطالب حساس زندگی او و تحولات آن بخارج درز کند.

بنابراین اگر بخواهیم در عالم خیال بافی نیفتیم، مجبوریم در کمال فروتنی اعتراف کنیم که از واقعیات عینی زندگی او مطالب مهمی در دست نداریم و به این جهت بهتر است برای درک بوف کور به روش تحلیل ادبی و بخصوص چگونگی ساختمان آن پردازیم.

هدایت مدعی بود که بوف کور را در فرنگستان نوشته و بعداً برای چاپ آن - که به گمانش در ایران زمان رضاشاه امکان نداشته است - به هند می‌رود و از این رمان تعداد پنجاه نسخه پلی‌کپی می‌کند.

از آنجا که در راستگویی هدایت کوچکترین شک و شبهه‌ای ندارم، این شرح را می‌پذیرم.

ولیکن این سؤال پیش می‌آید که آیا بوف کوری که در هند پلی‌کپی شده آیا همان بوف کوری است که هدایت در پاریس نوشته بوده یا بعد از بازگشت به ایران در آن تغییراتی داده است؟

آن قدر که من طرز کار هدایت را از نزدیک دیده بودم (و شهادت دیگران هم هست) او از جمله نویسندگانی بود که پیوسته در پی تکمیل آثارشان هستند. نوشته‌های چاپ نشده‌اش را (مانند البعثۃ الاسلامیه... و توپ مرواری) تصحیح میکرد، بر بعضی نوشته‌های چاپ شده‌اش (مثل نیرنگستان و یا ترانه‌های خیام) حاشیه مینوشت، - چنانکه گوئی کارهایش را انجام شده نمی‌پنداشت.

با چنین دیدی بوف کور را نمیتوان یک اثر «تند نوشته شده» و «خلق الساعه» تلقی کرد. خاصه اینکه در توضیحات و تفسیرهای مختصری که به خود من میداد بر این نکته تکیه میکرد که آنرا «با حساب و کتاب دقیقاً، مثل اینکه روی یک حامل موسیقی کار بشود» نوشته است. بنابراین اگر فرض کنیم که بوف کوری که امروز در دست ماست، با آن نوشته‌ای که هدایت از پاریس با خود آورده بود، تفاوت دارد، زیاد فضولی نکرده‌ایم.

مخصوصاً اگر به ساختمان این اثر توجه نمائیم، می‌بینیم که کتاب از دو قسمت مشخص تشکیل شده که در ضمن مکمل بودن همدیگر، مشخصات خاص خود را دارند و این نکته بخصوص در قسمت اول کتاب

بشدت بچشم میخورد. به طوری که میتوان گفت پنجاه و دو صفحه‌ی اول بوف کور^۱ به خودی خود یک نوول کامل است: سرگذشت یک مرد نقاش منزوی است که در عزلتگاه هدیانی اش دختر زیبایی بر او تجلی میکند و او عاشق میشود ولیکن معشوقه در آغوشش جان میسپارد و او جسدش را به کمک همزاد خود بخاک میسپارد و تنها چیزی که از این عشق شوم برایش باقی میماند نقشی از چشمان معشوقه است و خود او، نومیدانه به مخدرات پناه میبرد و «در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما» فرو میرود. (ص ۵۰)

محتوی این «نوول» بسط همان مضامینی است که هدایت در سال‌های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ در داستان‌هایش عرضه میکند.

مرگ، تنهایی و بی‌پناهی در یک دنیای «پست پر از فقر و مسکنت». یعنی مضمون‌هایی که از ابتدا، در همان نخستین نوشته‌ی هدایت جوان دیده میشود.^۲ به این جهت، در مرحله‌ی پی‌ریزی و بوجود آمدن بوف کور جستجوی در این زمینه زائد است. — مخصوصاً اگر در نظر داشته باشیم که نوول «زنده بگور» در اوایل سال ۱۹۳۰ نوشته شده و مضمون اصلی آن همانا «مرگ» است.

پس موضوع جالب اینست که بینیم همین مضمون در این دو اثر «همزمان» به چه نحوی بیان شده است.

۱- آنچه از بوف کور نقل خواهم کرد بر مبنای نسخه‌ی پلی‌کپی شده‌ی بمبئی ۱۹۳۷ است که متأسفانه در دسترس همگان نیست. ولی چون این نسخه به خط خود صادق هدایت است در صحت متن آن نمیتوان شک کرد.

۲- مرگ «چه لغت بیمناک و شورانگیزی است! از شنیدن آن احساسات جانگدازی به انسان دست میدهد: خنده‌ها را از لب میزداید، شادمانی را از دلها میبرد، تیرگی، افسردگی آورده هزارگونه اندیشه‌های پریشان از جلو چشم میگذرانند» ... «تو [مرگ] سروش فرخنده‌ی شادمانی هستی اما در آستانه‌ی تو شیون میکشند، تو فرستاده‌ی سوگواری نیستی، تو درمان دل‌های پژمرده میباشی، تو دریچه‌ی امید به روی ناامیدان باز میکنی، تو از کاروان خسته و درمانده‌ی زندگان مهمان‌نوازی کرده، آنها را از رنج راه و خستگی میرهانی، تو سزاوار ستایش هستی، تو زندگانی جاودان داری...» گان- ۱۳۰۵ [۱۹۲۷].

در نوول «زننده بگور» نویسنده‌ی سرگذشت در جستجوی حقیقت بین مرگ و زندگی است. کدام یک از این دو بر دیگری چیره میشود؟ و اگر از دو جمله‌ی آخر داستان که جنبه‌ی شوخی دارد و یا برای نجات از گیر سانسور (مثل happy end فیلم‌های جنائی امریکائی) نوشته شده («این یادداشت‌ها با یک دسته ورق در کشو او [داستان‌سرا] بود. ولیکن خود او در تخت‌خواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود») صرف‌نظر کنیم، می‌بینیم که باطناً زندگی است که بر مرگ، حتی مرگ اختیاری، یعنی خودکشی، پیروز میشود. هرچند انسان بکوشد تا به «نور حقیقت مطلق» برسد، تیرش به سنگ می‌خورد و سرنوشت او روی پیشانی‌اش نوشته شده. زیرا سرنوشت، مثل ورق‌های فال‌گیری، صورگوناگون دارد.

در صورتی‌که در بوف کور در همان قسمت اول که ادعا میکنم به تنهایی یک نوول کامل است، کسی که دارد سرگذشتش را نقل میکند، مرگ (دختر اثری) را جلو چشمش می‌بیند و برخلاف میل و ادعایش به تریاک پناه میبرد.^۱ نویسنده‌ی سرگذشت «زننده بگور» با زحمت زیاد، به انواع و اقسام وسایل دست می‌زند تا مرگ را ببیند، حال اینکه نویسنده‌ی قسمت اول بوف کور کسی است که مرگ با پای خود به سراغش می‌آید.

مرگ، در «زننده بگور» زشت است. حاصل بیماری است، پوچ و مسخره است، گریز از زندگی است. قهرمان داستان ریشه‌ی ناکامی‌هایش را در خودش میدانند، خودش است که نتوانسته با محیط جور بشود («ترس از اینکه دست بخودکشی بزنم و زنده بمانم - حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعه‌ی آدم‌ها بیرون کرده‌اند، میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم»... «میخواهم از خودم بگریزم بروم خیلی دور»... «همه از مرگ می‌ترسند، من از زندگی سمج خودم»^۲

۱- بوف کور - ص ۶: «ولی افسوس که تأثیر این گونه دارو [شراب و خواب مصنوعی بوسیله‌ی افیون و مواد مخدره] موقتی است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید».

۲- زننده بگور.

همین مرگ، در بوف کور اوج زیبایی است، زنی اثری، افسونگر، با چشمان «مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند»^۱ انگاری هدایت بعد از نوشتن «زنده بگور» که داستانی است به سبک واقع‌بین، با جزئیات منطقی و مستدل، خواسته در مضمونی که همیشه مشغولش میداشته (مرگ) بیشتر کنکاش کند و به آن جامه‌ی شاعرانه ببوشاند. به جای اینکه خواننده را متعجب کند، پشت او را بلرزاند و به درون تصورات نیمه آگاه خود ببرد و تأثرات خودش را به هر خواننده‌ای منتقل نماید.

بیخود نیست که عنوان بوف کور را بر این اثرش میگذارد. بوف، بوم، جغد... پرنده‌ایست شکاری، تیزهوش ولی در روز روشن جایی را نمی‌بیند. پس در روز چه کور باشد و چه بینا فرقی نمی‌کند. دیدش درونی است. ذهنی است، نه عینی. ولی تجسّسات یونگ نشان میدهد که روح افراد از تحت‌الشعور مشترک^۲ و از واقعیت روانی ماوراء شخصی ساخته میشود. - چنانکه تن‌ها نیز به یک مجموعه‌ی دنیای مادی تعلق دارند. شخصیت قهرمانان «زنده بگور» و بوف کور با وجود خویشاوندی تفاوت‌های بسیار دارند که هدایت از راه توصیف محیط و جزئیات خصوصی زندگی، آنها را ظاهر میسازد.

قهرمان «زنده بگور» یک محصل است در فرنگستان: «ساعت ۱۰ روز یکشنبه است» روز تعطیل فرنگی‌ها - دکور اطاق پارچه نقش‌دار از نوع Toile de Jouy و محل خانه، در خیابان مونپارناس است، واگون زیرزمینی (مترو) سوار میشود... ولی وقتی میگوید «دلم میخواست بچه‌ی کوچک بودم» به یاد گلین باجی می‌افتد، به یاد قصه‌گوئی و پیوند ایرانی‌اش می‌افتد. اما کسی که در بوف کور سرگذشتش را نقل میکند خانه‌اش در کنار خندق (احتمالاً خندق‌های تهران) قرار دارد. این شخص پدر، عمو و یا

۱- بوف کور صفحه‌ی ۲۴.

۲- بهاء‌الدین مجروح، نویسنده و فیلسوف افغانی inconscience collective را اینچنین ترجمه میکند (در کتاب اژدهای خودی).

معشوقه‌اش را به اسم نمی‌خواند (در بوف کور اشخاص اسم ندارند و بوسیله‌ی صفت یا اسم عام معرفی میشوند: پدر، عمو، مادر، دایه، لکاته، خنزیر پنزری، قصاب...) گیرم با اینکه خانه‌اش متشکل از یک اتاق و یک پستو و فلاکت بار است (ص ۲۸)، در آنجا تختخواب و میز و صندلی دارد (ص ۲۶)، اعمالی انجام می‌دهد که در ایران رسم نیست؛ مثلاً دو شمعدان بالای سر مرده می‌گذارد (ص ۳۰)، بجای یخدان و صندوق، چمدان، چمدان کلید دار دارد (ص ۳۵)، و از آن مهم‌تر قسمت‌هایی است که نه تنها خاص فرنگستان می‌باشد، بلکه متأثر از ادبیات و مخصوصاً سینمای اکسپرسیونیست سال‌های بعد از جنگ اول جهانی است: کالسگه نعرش‌کش (ص ۳۵) کالسگه فیلم *Charrette Fantôme* (ارابه‌ی شیخ‌وار) اثر شوسترورم *Sjöström* سوئدی است، سرعت آن (ص ۳۸) شیه تند رفتن کالسگه‌ی فیلم *Nosferatu* اثر مورنو *Murnau* آلمانی است، خانه‌های پست و بلند به شکل هندسی (ص ۳۸) آن مانند دکور فیلم *Le Cabinet du Dr. Caligari* می‌باشد^۱ حتی وقتی از خانه‌اش که پشت به یک صحرای «پرخاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌ی اسب» دارد بیرون می‌رود (ص ۲۰) به هوای بارانی با مه غلیظ (ص ۲۱) برمی‌خورد که آدم را بیاد هوای اوایل زمستان شمال اروپا می‌اندازد. و هنگامی که می‌نویسد: «از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقه چشم‌های براقی که از میان خون دل‌مه شده سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند» این سؤال پیش می‌آید که آیا هدایت فیلم *یک سگ اندلسی* اثر لوئیس بونوئل را در آخرین روزهای اقامتش در پاریس دیده بوده است یا نه؟ زیرا یکی از اولین تصاویر این فیلم منظره‌ی آسمان پوشیده از ابرهای پاره‌پاره است که از پس آنها ماه میدرخشد و شخصیت اصلی فیلم، خود بونوئل، یک تیغ دلاکی را تیز میکند و با آن چشمی را چاک می‌دهد و خون بیرون می‌زند و دل‌مه میشود و بشکل ماه و ابری که وسط آن را می‌پوشاند و نصفش میکند درمی‌آید.

1- F. Gaffary: "La Chouette aveugle et le cinéma" *Bizarre* N1 1953.

در اینجا شباهت را باید بیشتر ناشی از علت دیگری دانست: شیوه‌ی نگاه و تعبیر چیزها که خاص سوررئالیست‌ها بوده و هست و به طور قطع در هنر هدایت که با بزرگترین و پیشاهنگان این گروه پارسی هم‌زمان بوده مؤثر افتاده.

نیز نباید فراموش کرد که تأثیر سینما در ادبیات نه تنها در دهه‌ی ۳۰-۱۹۲۰، بلکه قبل از آن بسیار زیاد بوده است و جنبش‌های هنری اکسپرسیونیست اتریشی و آلمانی و سوررئالیست و امپرسیونیست فرانسوی و فوتوریست ایتالیائی، روسی و انگلیسی، بسا بدون اختراع سینما بوجود نمی‌آمده است. و اگر اساس این جنبش‌ها را بر پایه‌ی آگاهی به بعد زمان و مکان و بازی با این ابعاد بدانیم، تأثیر واقعی هنر سینما در دیگر هنرها بدست می‌آید.

چنانکه قبلاهم اشاره شد، هدایت نه تنها به تمام این جنبش‌ها آشنا بوده، بلکه آنها را در مظاهر مختلفشان پذیرفته بوده است و مثل دیگر نویسندگان این دوران از آنها متأثر گشته.

منظور از این همه «اظهار معلومات سینمائی» (!) اینست که قسمت اول بوف کور در فرنگ و تحت تأثیر دیده‌ها و شنیده‌های او در اروپا نوشته شده است.

زنده بگور هم در همان سال در پاریس نوشته شده است. ولی انگاری هدایت از آن کمال رضایت را نداشته و با مضمون «مرگ» آنقدر که دلش میخواست است دست و پنجه نرم نکرده. این مرگی که هم افسونش میکند و هم از او میگریزد. و هدایت سمج دست از آن برنمیدارد و با شیوه‌ی دیگری دوباره به سراغ آن و مشتقاتش که تاریکی و تنهایی باشد میرود.

این بار فقط مضمون در ذهنش پخته تر نیست. قدرت نوشتنش نیز بیشتر شده. صنعت تغییر ظواهر (transposition) را در کمال مهارت و شاعرانه‌تر از همیشه بکار می‌بندد و از همین مضمون ابدی، مطلق و ثابت، پنجاه صفحه شعر بی‌همتا میسازد.

هدایت حالا میدانند که بران‌ترین سلاح نویسنده در لحن بیان است، در سبک است. هیچ مضمونی تازگی ندارد. سبک است که میتواند مطلب را

بدیع سازد. هدایت در این پنجاه صفحه‌ی اول «بوف کور» شهامت بخرج می‌دهد: از تشبیهات بی سابقه نمی‌ترسد، از بکار بردن آنچه در اختیار یک نویسنده‌ی شاعر ممکن است قرار بگیرد کوتاهی نمی‌کند. درست است که حرف‌های هدایت بیرحمانه تند است ولی خشونت کلام «زننده بگور» را ندارد. در بوف کور حرف‌هایش را از صافی تصورات برزخ بین خواب و بیداری می‌گذرانند، - ضمن اینکه سرش را بگوش خواننده گذاشته و با صدای بم خود او را مجذوب می‌کند، او را به عالم ذهنی خودش که از هر واقعیتی حقیقی‌تر است میکشانند، به شگفت می‌آورد و تار و پودش را میلرزاند و از زبان فارسی، از زبان فارسی عصر خودش، نه از زبان خاک آلود اجدادش، مؤثرترین بیان شاعرانه را بدست می‌آورد.

وصف شب از زبان هدایت به قدری در زبان فارسی بدیع است که باید هزار سال به عقب برگشت و ابتدای داستان بیژن و منیژه شاهنامه‌ی فردوسی را مرور کرد تا این درجه‌ی حساسیت را بازیافت:

«شب پاورچین پاورچین میرفت گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود، صداهای دوردست ضعیف بگوش میرسید، شاید یک مرغ یا پرنده رهگذری خواب میدید، شاید گیاه‌ها میروئیدند - در اینوقت ستاره‌های رنگ‌پریده پشت توده‌های ابر ناپدید میشدند.»^۱

همین! با یک جمله، پشت خواننده چندش میشود!

آری، این پنجاه صفحه‌ای که هدایت در کمال توانائی نوشته است به خودی خود یک اثر کامل است. مگر نه اینکه خود او بر این نکته تکیه میکند؟ «من فقط به شرح یکی از این پیش‌آمدها میپردازم که برای خودم اتفاق افتاده...»^۲ و این پیش‌آمد را تمام و کمال در همین قسمت اول نقل کرده است. نه فقط مضمون اصلی (مرگ) در آن پرورش یافته، بلکه مضمون‌های مهم دیگر نیز در آن یافته میشود، مثلاً مضمون همزاد.

۱- بوف کور صفحه‌ی ۳۳-۳۴.

۲- بوف کور صفحه‌ی ۶.

داستان سرا می گوید: «من فقط برای سایه‌ی خودم می نویسم...»^۱
 هدایت در مقاله‌ای با عنوان «چند نکته درباره‌ی ویس و رامین» سال‌ها (۱۳۲۴-۱۹۴۶) بعد از نوشتن «بوف کور» «سایه» را چنین تفسیر میکند: «در مقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار دنیای مادی است «سایه» همان اهمیت را در دنیای غیرمادی دارد. در لغت، سایه بمعنی همزاد و سایه‌زده و جن گرفته است (فرهنگ انجمن آراء) و نیز بمعنی سرشت روحانی که به هیکل مادی جلوه‌گر میشود، fantôme, ombre نیز آمده است.

تو بدخواه من دایه من بخواهی برد آب و سایه‌ی من»
 و همین سایه، همزاد را به صورت عمو، پدر، پیرمرد عیاش زیر درخت، نعش‌کش... درمیآورد. این همزاد است که به تنهایی او جلوه‌ی تنهایی مطلق میدهد.

هدایت نه تنها به معنای همزاد در سنت ایرانی و لغت فارسی توجه دارد، بلکه با فرهنگ گسترده‌ی غربی خود وقتی صادقانه احوال کسل (dépressif) خودش را در نظر میگیرد، به این «رقیب» خائن دو چندان اهمیت میدهد.^۲ درهائی را که روانشناسی تحلیلی فروید به روی شناخت درون انسان و گوشه و کنارهای بغرنجش گشوده است از نظر نویسنده‌ی ایرانی دور نیست.

صادق هدایت که ظاهراً زندگی بچگی و شبابش در خود فرو رفتن و اجتناب و حتی بیزاری از اطرافیانش گذشته، به شدت رمانتیک بوده و هست (نه رمانتیسم در سنت فرانسوی، مثل لامارتین و شاتوبریان و ویکتور هوگو، بلکه متمایل به رمانتیسم آلمانی و انگلیسی و امریکائی: هوفمان، ادگارپو، لوئیس^۳، ماتورن) از این نوع کتاب‌های بسیار خواننده و مثل هر نویسنده‌ای از خواننده‌هایش متأثر شده است. فهرست این نوع کتاب‌ها زیاد است و برای مثال میتوان از «فاوست» گوته (پیرمردی که

۱- بوف کور صفحه‌ی ۷.

2- Otto Rank- *une étude sur le Double*- les Editions Denoël et Steele- Paris.

۳- M. G. Lewis نویسنده کتاب کشیش.

برای جوان شدن روحش را به ابلیس میفروشد)، داستان شگفت انگیز پتر اشلمیل P. Schlemihl اثر شامیسو دوبونکور (مردی که سایه‌اش را گم میکند) «زن بی سایه»، اثر هوگو هوفمنستال H. Hofmansthal، «همزاد» رمان داستایفسکی، آرتور گوردون پیم A. Jordon Pim رمان ادگار آلن پو، «هورلا» Horla نوول گی دوموپاسان، ملموث اثر ماتورن،... نام برد.

فقط این داستان‌های خارق‌العاده نیست که تأثیرشان در بوف کور دیده میشود. مسئله زمان و مکان که بوسیله‌ی سینما از شکل تجریدی به صورت عینی درآمده است نیز بحساب می‌آید. همان طور که فیلم تعصب اثر کارگردان امریکائی Griffith به رمان‌نویسی و داستان‌سرایی جان تازه‌ای داد و از روش «رسمان وار» درآورد، هدایت نیز از سینما و تأثر عصر خودش (در مدتی که در پاریس و اروپا بود) متأثر شد. گیرم طبق معمول بدنبال آنچه با روحیه‌اش جور بود میرفت و نه آنچه مورد پسند عامه و مبتذل بود. در این هنگام توجه او به آثار است که بین خودش و آنها خوب‌شوندی حس میکند. مثل فیلم‌های دانشجوی پراگ به کارگردانی استلان ری Stellan Rey، سه روشنائی فریتز لانگ، مطب دکتر کالی‌گاری کار روبرت وینه، ... و یا بی‌رحم (inhumaine) مارسل لربیه M. L'Herbier فرانسوی که از همکاری پیشاهنگان هنر دهه‌ی ۳۰-۱۹۲۰ پاریس، سناریوی پی‌یر ماک اورلان، دکور فرنان لژه و کاوالکاتی، معماری ماله استونس بهره‌مند شده بود.

یا نمایش‌هائی چون جانی‌ها (Les Criminels) از بروکنر، دور از ساحل (Out Word Baud) اثر سوتون وان Sutton Vane.

این عناوین و بسا عناوین دیگر را از دهان خود هدایت شنیده بودم و بسا عناوینی چون کارهای حماسی فریتز لانگ که نام نبرده‌ام و بهرحال آنچه میخوانید نه از حدسیات است و نه خودم ساخته‌ام.

مضمون دیگر؟

اشتغال به کار خلاقه.

شخصیت «زنده بگور» می‌نویسد: «افسوس میخوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم می‌آمد.» نویسنده

سرگذشت در بوف کور حرفه‌اش نقاشی است: «نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما منکه عادت به نقاشی چاپی روی قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیاندازم.» (ص ۳۱)... «در میان مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر روی قلمدانساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من...» (ص ۴۹)

مضمون دیگر؟

بیماری.

راویان هر دو سرگذشت بیمار احوالند: راوی «زنده بگور» دور خودش دوا چیده، بوی الکل برای انژکسیون اطاقش را گرفته؛ نویسنده‌ی سرگذشت بوف کور نیز شخصی است نحیف، بیمار و تبار. ولی هر دو آنها میخواهند بنویسند، با دیگران تماس برقرار کنند. ریشه‌ی بیمارشان تنهائی است، روحی است. «چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت، اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم، نمیتوانستم بگویم، نه یک احساساتی هست، یک چیزهائی هست که نمیشود بدیگری فهماند، نمیشود گفت، آدم را مسخره میکنند» (زنده بگور - ص ۲۷) - «من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم است، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن قضاوت کلی بکنم، نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند، فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم.» (ص ۶ و ۷ بوف کور).

در این قسمت (قسمت اول) احتیاج به نوشتن شوریدن بر جمع دیگران معنی نمیدهد. دیگران فقط از «احمقها و خوشبخت‌ها» تشکیل شده‌اند و هنوز به جانش نیفتاده‌اند تا آماج دشنام‌های او قرار بگیرند. نویسنده حدس میزند که ناکامیش در خودش است و میخواهد خودش را بشناسد. او در تنگنای زندگی بیمار و فلاکت بارش گیر کرده، در یک چهار دیواری تنگ و نکبت‌بار دچار روح روشن‌بین، حساس، خالق ولی «کسل» خودش می‌باشد. مگر نه اینکه رویای مکرر «خانه» در

روانشناسی تحلیلی نشانه‌ی روح کسل است و سواد هدایت آنقدر هست که بر این نکته آگاه باشد؟

چنین حساسیت فوق‌العاده‌ای، جان را ناسور میکند، شخص در خودش فرو میرود، زبانش بند می‌آید، زمان و مکان را مثل ورق بازی درهم بر میزند (زننده بگور) و اگر بیمار باشد... هرگز نمیتواند دست بکار ساخته و پرداخته بزند. زیرا انگیزه‌های اجرای اعمال مثبت از ش گرفته میشود. ولی هدایت از این احوال شخصی، دانسته و سنجیده شاهکار میسازد. طبیعی است حاذق، خودش بیمار نیست. بیماری را میشناسد. میداند که شاخک‌های هوش و تربیت چنین فردی به تمام زوایای شناخته‌هایش سرک میکشند و از هر پدیده‌ای معنای عمیق و شاعرانه بیرون میاورند.

ادعا کردم که قسمت اول «بوف کور» نوولی است کامل که حتماً در فرنگ ساخته و پرداخته شده است. شیوه‌ی دید، طرز بیان و ابراز احساسات همه اروپائی است. نیز گفتم که در این نول، مثل طرح اولش «زننده بگور»، صحبت از دیگران همراه با صفات موهنی چون رجاله، لکاته، خنزرنزری... نیست. صحبت از درد درونی است که در سینه‌ی نویسنده چون آتش شعله‌ور است و او را میسوزاند.

هدایت «زننده بگور» و قسمت اول بوف کور تمام بدبختی‌ها و احوالات شومش را در خوشتن میبندد. هدایت در «زننده بگور» مینویسد: «در زندگی آدم باید فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد، من خودپسند، ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم، حالا دیگر غیرممکن است که برگردم و راه دیگری درپیش بگیرم...» «گمان میکنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم، افسار من بدست اوست.» (ص ۳۷)

تسلیم، وادادگی محض.

در پایان قسمت اول «بوف کور» میخوانیم: «از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم، اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر میتوانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم

میرفت در وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را دیگر احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستیم ممزوج میشد و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیده بودم.» (ص ۵۱)

نویسنده‌ی هر دو متن یک نفر است و بدون اینکه به رمال رجوع کنیم میتوانیم به جرأت بگوئیم که هر دو متن در یک زمان نزدیک بهم نوشته شده‌اند.

در صورتی که در قسمت دوم بوف کور که مضامین «نوول بوف کور» پرورش و تکمیل مییابد، نویسنده‌ی تسلیم، خودخور، فراری، مرده‌ی متحرک، مضمون سرنوشت را کنار میگذارد و بجای اینکه تمام گناهان را بگردن خودش بیندازد، سیه روزیش را ناشی از دیگران و بخصوص ناشی از اطرافیانش میدانند.

چنین ادعایی بسا خوانندگان و ستایشگران بوف کور را برنجانند. مخصوصاً که هدایت با وجودی که چند کلید اساسی برای کشف رموز نوشتن بوف کور بمن داد، هرگز نگفت که کتابش را در دو نوبت و در دو حالت مختلف نوشته است.

بنابراین مسئولیت این فرضیه را باید شخصاً به عهده بگیرم.



صادق هدایت میگفت که خانه‌ی رمان بوف کور همان خانه‌ی پدری اوست که در پشت خندق‌های تهران واقع بوده. هدایت میگفت از اتفاقاتی که برایش پیش آمده بوده، به چه صورت انگیزه‌هایی ساخته تا مضامینش را زنده و باورکردنی بسازد (مثل گلدان راغه، نسخه‌ی دارو...).^۱ هدایت

۱- رجوع شود به یادداشت‌های آنچه صادق هدایت بمن گفت. جریانی که باعث شد در بوف کور گلدان راغه را بشکنند ملهم از اتفاقی است که برای خودش در ایران پیش آمده. با توجه به اینکه مسافرت هدایت به اصفهان بعد از برگشتش از فرنگ انجام گرفته، این

ادعای مرا تصدیق میکرد که عدد بیست و چهار، دو قران و یک عباسی، دو ماه و چهار روز، همه کنایه به طول زمانی بوده که به یک دختر پارسی عشق میورزیده است.

ولی وقتی از ادامه ندادن شیوهی نویسندگی «بوف کور» صحبت میشد، این کار را انجام شده میخواند و خوانندگانش را شایسته‌ی اینگونه آثار نمیدانست و برای اثبات نظرش دلایل گوناگون میآورد. مثلاً اینکه به فارسی نمیشود نول‌هائی شبیه (Sampingué, Lunatique) نوشت. مگر نه اینکه توماس مان، در رمان آلمانی کوه جادوئی وقتی میخواهد به مادام شوشا اظهار عشق بکند زبان فرانسوی را بکار میبرد؟ یا: «ایرانی‌ها از لفظ خوششان می‌آید و به معنی کاری ندارند» و یا: «تو وجود هر ایرانی یک حاجی آقا خواهی بود...»

صادق هدایت بوف کور را یک کار انجام شده میدانست. همین قاطعیت است که به قسمت دوم بوف کور جنبه‌ی «مانیفست» میدهد. مانیفست یا رساله‌ی قهر با محیط.

هدایت هنگامی که در سپتامبر ۱۹۳۰ پاریس را ترک می‌گویید، گذشته از تعداد زیادی کتاب که به‌مراه می‌آورد، سرش پر از تجربه‌های شخصی و اطلاعات کتابی است: تلخی زندگی تحصیلی بدون داشتن وسیله‌ی مادی کافی، عشق راستین، عشق شکست خورده،... و توشه‌ی عظیم فرهنگی‌ای که در آثار ابتکاریش حل شده است.

هدایت از بکار بردن دانسته‌هایش باک ندارد. اگر نوول «لاله» را با جمله‌ی «از صبح زود ابرها جابجا میشدند» شروع میکند و نوول «تمشک وحشی» آنتوان چخوف (ترجمه‌ی صادق هدایت) نیز با همین جمله آغاز میشود، اگر «تخت ابونصر» با رمان مومیائی تئوفیل گوتیه خویشاوند است، اگر «سه قطره خون» آدم را بیاد «گربه‌ی سیاه» و «قلب فاش‌کننده» ادگار آلن پو می‌اندازد، اگر... تقلید مستقیمی در کار نیست. این سرشاری کار هدایت است که خوانندگان را در مقابل آینه دانش قرار میدهد و هرکس به فراخور فهم و سواد خود در آن خویشتن و دانش خود را میابد.

در یوف کور هدایت از تمام صنایع ممکن هنر، و مخصوصاً هنر نویسندگی عصر خودش استفاده میکند و از یک سرگذشت منطقی که از صافی «بین خواب و بیداری» گذشته باشد، آگاهانه‌ترین اثر آن زمان را میسازد.

در این باره کار او شبیه کاریست که ادگار پو در شعر معروف «غراب»^۱

۱- La Genèse d'un poème- Le Corbeau در آوریل ۱۸۴۶، ادگار آلن پو شعر «غراب»

خود کرده. ادگار پو این شعر را عالماً و عامداً، با دقت و حساب و کتاب ساخته است. در قسمت دوم بوف کور، هدایت نیز مثل یک معمار هنرمند و ماهر، ساختمانی بنا میکند که هر جزء آن حاکی از حرف‌ها، اندیشه‌ها و احساسات اوست.

صادق هدایت وقتی از سفر پر اثر فرنگ برمیگردد، چنان ذوق و شوقی به کار خودش دارد که نوشته‌های خطی‌اش را یکی بعد از دیگری چاپ میکند، در داخل ایران به مسافرت میرود، با رفقای تازه و کهنه عهد دوستی می‌بندد، همکاری و هم‌پائی میکند، علناً به مبارزه با تحمیق و محافظه‌کاری برمی‌خیزد.

هدایت از بچگی و عهد شباب پاپی کشف علت نارضایتی‌هایش از محیط زیستش بوده. درست است که از اطرافیان نزدیکش ناراضی است، درست است که از اعتقادات و خرافات دور و برش متحیر است، ولی نه تنها - و در ضمن - از محبت‌های بی‌مزه‌ی خانواده برخوردار بوده و خانه و خانواده برایش پناهگاهی محسوب میشده، بلکه زبان، زبان فارسی را دوست میداشته و بطور طبیعی به گفتار نزدیکانش گوش میداده است. هنگامی که از اروپا برمیگردد، به آنچه برایش شگفت‌آور می‌بوده با نظری غریب‌تر می‌نگرد و بوسیله‌ی نگارش به آنها نظم میدهد. ولی حالا که برای خودش مردی شده دنیا دیده، خانواده بیش از هر چیز دیگری به دوشش سنگینی میکند. او عوض شده است، افکارش پرورش یافته ولی خانواده با همان عقاید و خرافات و تعصبات، سفت و محکم سر جای خودش ایستاده است.

و هدایت با همه‌ی این عوامل به مبارزه می‌پردازد.

آیا هدایت در لباس دون کیشوت رفته است؟

چرا که نه؟

یا «کلاغ» را خودش خط به خط تجزیه و تحلیل میکند و توضیح میدهد که چگونه آنرا ساخته است. چگونگی نبوغش در این بوده که الهام خود را از هرگونه شیوه‌ی فی‌البداهه دور داشته.

همه‌ی یکه تازان بی‌ساز و برگ دون کیشوت هستند. هدایت هم مثل دون کیشوت به یک «سانچو پانشا» احتیاج دارد تا به اندیشه‌های ایده‌آلیست خود جلوه بدهد... ولی متأسفانه اطرافیانش هر کدام یک پا دون کیشوت هستند... دون کیشوت‌های ترسو و قلابی. همه رهبر ارکستر بدون ساززن هستند.

آنوقت «دون کیشوت - هدایت» بور میشود. ولی از پا نمی‌نشیند. درد دل خودش را به زبان می‌آورد، دهان به دشنام می‌گشاید، می‌خواهد پنجاه نفر خواننده را بیدار کند، مثل الگوهای خودش ولتر، دیدرو، به همه نوع فعالیت فکری دست می‌زند، تشویق میکند... ضربه‌اش کاری نمیشود. آنان را رجاله خطاب میکند، از نزدیکان خانواده‌اش خنزرپزری می‌سازد، زن‌های اطرافش را لکاته مینامد...

هدایت فرنگی تو تعزیه نیست. هدایت با مواهب راستین فرنگستان آموخته شده، معنی تمدن مغرب زمین را درک کرده است. هدایت از فرنگ تانگو و فوکس تروت با خودش هدیه نیاورده. از طرف دیگر، نه تنها زبانش را فراموش نکرده، بلکه از زیر و بم سنن و روحیه‌ی هر طبقه مردم مملکتش آگاه است... یا میکوشد که بشناسد و آگاه بشود. هدایت بی‌اینکه هویت ایرانی‌اش را از دست داده باشد، می‌خواهد هموطنش را از قرون وسطی و تاریکی فکری آن بیرون بکشد.

در این دوره هدایت هنوز سدی بین خود و هموطنانش نمی‌بیند که قلم بدست نگیرد و از ایشان بگریزد. برعکس، برای آنهاست که مینویسد. آیا ایشان نوشته‌هایش را خواهند خواند؟ آیا از منظورش سر در می‌آورند؟ وقتی به شک می‌افتد، جا نمی‌زند، پافشاری میکند. اگر مخاطب زنده ندارد، یک موجودی خیالی می‌سازد که شاید بین او و دیگران واسطه‌ی صالحی بشود. می‌نویسد [می‌خواهم] «سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آنرا، قطره قطره در گلولی خشک سایه‌ام» [بچکانم].

اگر هدایت این جمله را فقط برای «سایه» اش می‌نوشت به همین چند کلمه قناعت میکرد. ولی اضافه میکند: «قطره قطره در گلولی خشک

سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم.» زیرا می‌خواهد این احساس دردناک را یک فارسی‌زبان ایرانی بخواند و ایرانی شیعه از لغت شراب سر در نمی‌آورد. اگر مسیحی کاتولیک با یک قطره شراب (خون مسیح) که بر لبش می‌گذراند به سوی مرگ می‌رود، به شیعه‌ی در حال احتضار آب آلوده به تربت می‌دهند.

ظرافت هدایت فقط در این نشانه‌های عمیق نیست. تندخوئی او یکی دو تا نیست. گاهی تراژیک است، گاه در عین شومی به هزل تبدیل می‌شود. «اطاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد - یکی از آن‌ها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری به کوچه است» (ص ۶۰)... «از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه‌ی اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف می‌رساند... - مرد قصاب دست چرب خودش را بریش حنا بسته‌اش میکشد، اول لاشه گوسفند را با نگاه خریداری برانداز می‌کند، بعد دو تا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبه آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد - ... آنوقت قصاب این جسدهای خونالود را با گردن‌های بریده، چشم‌های رک زده و پلک‌های خونالود که از میان سرکبودشان درآمده است نوازش می‌کند، دستمالی می‌کند... تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد.» (ص ۶۲) در حالی که انگاری جلوی یک تابلوی سوتین (Soutine) ایستاده‌اید ناگهان: «لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالد یاد گوسفندها میفتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد...» (ص ۱۰۸)

ولی آنچه مورد نظر ماست فقط مهارت نویسندگی و اینگونه هزل بیرحمانه‌ی او در بوف کور - و مخصوصاً در قسمت دوم آن که نوول بوف کور را بسط می‌دهد و از آن یک رمان می‌سازد - نیست. موضوع مورد نظر من اثبات ادعایی است مشکل: بوف کور، یا مانیفست صادق هدایت.

در این زمینه هدایت، چه می‌گوید؟ «فقط می‌خواهم پیش از اینکه بروم [بمیرم] دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خرده است روی کاغذ بیاورم - چون به این وسیله بهتر میتوانم افکار

خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز. چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد.» (ص ۵۵ و ۵۶)

آیا منظور هدایت اینست که هرچه تا پیش از «بوف کور» نوشته پراکنده و ناقص بوده است؟ جنبه‌ی خودجوئی داشته؟

بهرحال اینک آب پاکی را روی دست تمام کسانی که میخواهند از او عارف و بودائی معتقد به مذهب و فلسفه‌ی ماوراءطبیعی بسازند میریزد! «... بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم» (ص ۵۶) در صورتیکه در «زنده بگور» گفته بود: «پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم.»

هدایت دارد می‌نویسد که خواننده بشود، بشرطی که تا زنده است نوشته‌هایش را بخوانند و این آرزو را آشکارا اظهار میکند.

اما در آن سال‌ها، سال‌های بعد از ۱۹۳۰ است که واقعاً سرش به سنگ میخورد: «من میدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشاپور یا بلخ و یا بنارس است.» (ص ۵۷)

بیزاری از محیط زندگیش روزبروز او را از واقعیت اطرافش دور میکند. نه، فراریش میدهد. «من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جوربجور شنیده‌ام و از بسکه چشمهایم روی سطح اشیاء

۱- وقتی ترجمه‌ی «گرداب» در فرانسه درآمد، رولان ژاکار (Roland Jaccard) مقاله‌ای در روزنامه‌ی لوموند مورخ سپتامبر ۱۹۸۷ راجع به هدایت نوشت که منبع اطلاعاتش نویسندگان و مترجمین ایرانی (یوسف اسحق‌پور، درایه درخشش) بوده‌اند. در این مقاله که شخص هدایت با لقب «زنده بگور» معرفی میشود، گذشته از اینکه عضو حزب کمونیست خوانده شده، بودائی هم هست! البته چنین تفسیر نابجا و بهتان‌آمیز را سال‌ها قبل جلال آل‌احمد سر زبان‌ها انداخته بود (رجوع شود به مجله‌ی علم و هنر که قبلاً ذکر شد).

مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم...» (ص ۵۷) حتی وجود شهری را که در آن زندگی میکند مشکوک میدانند، بجای اینکه در کتابش از تهران اسم ببرد، نام قدیمی آن، «ری» را ذکر میکند. نومیدیش که ریشه‌ی ناباوریش است به خودش نیز سرایت میکند: «آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم، نه، آن «من» سابق مرده است...» (ص ۵۸)

کدام «من» سابق؟ آن «منی» که میان تنش «همیشه یک شعله میسوزد» (ص ۵۸) و در چهاردیواری اطاقش می‌بیند که «مثل یک کنده هیزم تر است که گوشه دیگدان افتاده و به آتش هیزم‌های دیگر برشته و ذغال شده ولی نسوخته است و نه تر و تازه مانده و فقط از دود و دم دیگران خفه شده...» (ص ۵۹)

آیا سودای دنیای گذشته و متهم ساختن وضع حاضر از این صریح‌تر، از این روشن‌تر ممکن است؟



من به هیچ وجه قصد ندارم که بوف کور را فقط یک رساله‌ی نومیدی از محیط زندگی صادق هدایت بخوانم. ولیکن ضمناً معتقدم که اگر این شاهکار را روی سکوی آنقدر بلندی قرار دهند که بدان دسترس نباشد اشتباهی جبران نشدنی مرتکب میشوند.

هر آینه در نظر بگیریم که رماتیسم تخیلی همیشه بر یک مبنای محکم و منطقی و معنی‌دار ساخته و پرداخته میشود، استنتاج واقع بینانه من نمیتواند بوف کور را از ارج و منزلتش بیندازد.

قسمت اول بوف کور چه از لحاظ ساختمان و چه از لحاظ لحن نه فقط در شیوه‌ی اصیل رماتیسم‌های قرن بیستم است، بلکه جنبه‌ی تراژیک آن در مرگ واری نظیر ندارد. حتی اگر هورلای گی دوموپاسان یعنی یکی از نزدیک‌ترین آثار به بوف کور را دوباره مطالعه کنیم، می‌بینیم که مضمون همزاد و مرگ در این دو اثر از دیدهای کاملاً متفاوت عرضه شده است.

در هورلا نیز نویسنده یادداشت‌های روزانه با نگاه همزادش طرف است: «... وانمود میکردم که دارم چیز می‌نویسم تا او را [هورلا] گول بزنم، زیرا او هم مرا میپایند؛ و ناگهان، حس کردم، مطمئن شدم که سرش را نزدیک گوشم آورده و دارد نوشته‌هایم را میخواند.»

هدایت در بوف کور مینویسد: «من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه‌ی خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلو روشنائی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل اینست آنچه که مینویسم بدقت میخواند و می‌بلعد.»

نویسنده‌ی یادداشت‌های هورلا در مقابل «همزاد - سایه» اش از خود دفاع میکند، به علوم آن دوره (حدود ۸۰-۱۸۷۰) و تجربیات فرانتز انتون مسمر طبیب آلمانی مدعی کشف «مغناطیس حیوانی» پناه میبرد تا از گیر او خلاص شود، به در و پنجره خانه‌اش نرده میگذارد و به قدری در این مبارزه سماجت بخرج میدهد که حتی همین خانه‌ی خودش را آتش میزند. منتقدین فرانسوی (روژه لسکو مترجم بوف کور، رونه لالو، هانری ماسه، آندره روسو ...) غالباً «بوف کور» را به اوره‌لی یا (Aurélia) و خود هدایت را به نویسنده‌ی این کتاب، ژرار دونروال تشبیه میکنند. حال اینکه اگر شباهت ظاهری سرنوشت این دو نویسنده (خودکشی) و جنبه‌ی تخیلی آثارشان را کنار بگذاریم (زیرا نظایر آن بسیار است)، حتی مضمون عشق که زمینه‌ی باطنی بوف کور و اوره‌لی یا است از دو دید متفاوت نشان داده شده است. درست است که در اوره‌لی یا خواب و واقعیت درهم میامیزد، ولی داستان‌سرا در جستجوی عشق از دست رفته خویش است و با هر زنی که روبرو میشود چهره‌ای از آدرین می‌بیند که در دوران شباب عاشقش بوده، چنانکه برای بازیافتن این معشوقه که بعد از مرگ «آدرین» «اوره‌لی یا» شده است، به دنیای مردگان پناه میبرد.

در صورتی که معشوقه، در قسمت اول بوف کور خود مرگ است که به صورت یک دختر اثری تجلی میکند و در قسمت دوم بوف کور که اینک مورد نظر ماست، یک زن است که به شخصیت‌های گوناگون ظاهر میشود، نه اینکه زنهای مختلفی باشند که به یک چهره درمی‌آیند.

اگر منصفانه جنبه‌ی کنایه‌دار بوف کور را قبول کنیم، ناچار باید پی منظور نویسنده بگردیم.

و چنانچه با آثار غیر تخیلی هدایت به مقایسه پردازیم، نخستین کلید «بوف کور - مانیفست» را میتوان در همین شخصیت‌های رمان جست.

در قسمت اول بوف کور، این اشخاص عبارتند از عمو، پیرمرد (مرشد؟) زیر درخت سرو، پیرمرد کالسگه‌چی، پیرمرد گورکن که همگی بقدری به همدیگر و با خود داستان‌سرا شبیه هستند که گوئی یک نفر را تشکیل میدهند. زنی که به نویسنده تجلی میکند، دختر است با «چشم‌های مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود به انسان سرزنش تلخی میزند»، همان دختری که او صورتش را ناشیانه روی جلد قلمدان نقاشی میکند، همان دختری که با پای خودش به خانه‌ی گوینده‌ی سرگذشت می‌آید.

اگر این «نول» و پرورش آن را از دید منطقی بنگریم می‌بینیم که شالوده‌اش بر یک جریان بسیار مستدل بنا شده است: عشق شکست خورده‌ی جوانی که از «زن» فقط «نگاه سرزنش‌آمیز» دیده است و در خود فرو رفته و در تنهایی میسوزد و برای اینکه از چنگ شیدائی و دلدادگی خود خلاص شود، داستان این عشق را روی کاغذ می‌آورد. ولی چون این شخص نویسنده و شاعری است توانا و از تمام وسایل ادبی استفاده میکند، فنونی بکار میبرد که از نوشته‌اش یک اثر «اکسپرسیونیست»، یعنی با خطوط و تصور و بیان برازنده، جان‌دار، تند و بران وجود می‌آید.

اکسپرسیونیسم اتریشی و آلمانی در هنرهای نمایشی و تجسمی خشن است، جان مطلب را در اوجش عرضه میکند و در ادبیات، نویسنده یا شاعر به این منظور از تشبیهات نامأنوس و تراکم زمان و مکان استفاده مینماید. (مثال: آثار فرانتس کافکا)

همان‌طور که چند بار متذکر شدم، در این قسمت بوف کور (قسمت اول) نویسنده عصاره‌ی نظریه خودش را درباره‌ی عشق و مرگ، در زمانی محدود (۲۴ ساعت) با اشخاصی معدود و غیر قابل لمس و فرّار (سایه،

عمو، کالسگه‌چی، دختر ائیری) بیان میکنند. و بدون اینکه مضمون «غریزه‌ی عشق و مرگ» مورد علاقه‌ی نیچه و واگنر و فروید را بزبان بیاورد، در این زمینه نمونه‌ی بارزی بوجود آورده است. گوئی که هدایت، با وجود توانائی در نوشتن، این داستان را خواب دیده. آن هم نه یک خواب معمولی، یک خواب سمج، وسواسی که بارها تکرار بشود. تا اینکه برای خلاصی خود، این وسوسه را روی کاغذ می‌آورد و به آن جسم مادی میدهد.

اشخاص قسمت دوم بوف کور شبح‌وار نیستند. شخصیت‌های رمان هستند و به این عنوان هر یک به دقت وصف میشوند و هرچند اسم خاص ندارند و چهره‌شان به یکدیگر شبیه است، ولی مشخصاتشان طوریست که هر یک نمونه‌ای از افراد کوچه و خیابان و بخصوص اطرافیان نویسنده‌ی سرگذشت را می‌سازند.

یکی قصاب است، یکی خنزرنزری است، یکی حکیم‌باشی است... ولی همگی شبیه پدر - عموی داستان‌سرا هستند! همه، گروه «رجاله‌ها» را تشکیل میدهند.

زن‌ها؟

مادر یا عمه، دایه، دختر عمو، همسر... همه یک چهره دارند، تمیز آنها از یکدیگر از راه رابطه‌ی نسبی است. و اگر دایه (کسی که به نویسنده شیر داده) را کنار بگذاریم می‌بینیم «دختر عمه - همسر - مادر» لکاته هستند. مردها رجاله هستند و زن‌ها لکاته!

بنظر من کمتر نویسنده‌ای شهامت این را میداشته که اطرافیانش را در زمان حیاتشان تا این حد بکوبد.

با اینکه از ابتدا تصمیم داشتم از روش تحلیل روانی اجتناب کنم، در اینجا مجبورم یک اصل مسلم بوف کور هدایت و مضمونی را که از لحاظ شناخت روانی او لازم است و در دیگر آثارش نیز دیده میشود یادآور شوم. و آن اصل، رابطه‌ی صادق هدایت با خانواده‌اش است.

تنها حسنی که خانواده‌ی «اشرافی» هدایت برای صادق داشت این بود که نمیگذاشت بدون سقف بماند و یا از گشنگی بمیرد (شاید هم برای

حفظ آبروی خود). ولی همین وضع موجب میشد که صادق جوان برای یک زندگی مستقل به تلاش نیفتد و زندگی «پسری» خود را تا نزدیک پنجاه سالگی ادامه بدهد.

خانواده‌ی هدایت هرگز کارهای ادبی او را جدی نمیگرفت - مثل دیگر همپالکی‌های دور و نزدیک صادق. کار جدی، برای مردم متعارف همانا کاریست که حقوق ماهیانه به آن تعلق بگیرد. و از کارهای ادبی صادق پول درنمی‌آید. بدون اینکه ارزش واقعی او شناخته شده باشد، وجودش تحمل میشد. نه فقط برای برادران و خویشاوندان دیگرش تا آخر عمر ناشناس ماند، بلکه اگر به گفته‌های او درباره‌ی وضع خانه‌ای که در آن زندگی میکرد و من در یادداشت‌هایم آوردم توجه کنید می‌بینید که گره‌ی اصلی زندگی شوم هدایت ناشی از رابطه‌اش با پدر و مادر و بخصوص با مادرش می‌بوده است.

ولی اگر به معنی روانی، هدایت را مردی بدانیم که به دست مادرش «اخته» شده باشد، می‌بایست او را در جرگه‌ی نویسندگانی قرار بدهیم که از شدت توجه به خود و عوالم شخصی، نافشان را مرکز دنیا می‌پندارند و قلمشان را فقط برای هنر ناب بکار می‌برند. در صورتیکه هدایت کمتر نوشته‌ای برجای گذاشته است که در آن تعمد اخلاقی، اجتماعی و یا روانشناسی نباشد.

بیزاری از خرافات، زورگوئی، تملق، دروغ... در «بوف کور» به صورت بیزاری از محیط خفقان‌آور خانوادگی جلوه‌گر میشود. و این بیزاری بقدری شدید است که نویسنده سال‌هاست مرگ را بر زندگی ناگوارش ترجیح میدهد.

بنابراین اگر شناختن رابطه‌ی صادق هدایت با خانواده‌اش میتواند

۱- رجوع شود به زندگانی و آثار صادق هدایت جتئی عطائی که قبلاً ذکر شد و «صادق هدایت از زبان برادرش عیسی هدایت» در یادبود نامهی صادق هدایت که در سال ۱۹۸۳ به کوشش حسن ظاهباژ چاپ شد و نامهی مهین فیروز (خواهرزاده‌ی صادق هدایت) در کتاب محمود کتیرائی چاپ ۱۳۴۹ تهران.

کلیدی برای رمز حالات روحی او باشد، باید دید که نویسنده چگونه از این وضع برای بیان افکار عالی‌ترش استفاده میکند.

هدایت آثار نویسندگان رمانتیک شوم پرور را خوب میشناخته است. زیبایی این آثار، مثل هر چه به مرگ نزدیک و آلوده باشد، شکوه و جلالی هول‌انگیز دارد. مجذوب میکند، افسون میکند و هدایت میخواست از این راه خواننده را به عالم خودش بکشد، نه اینکه او را فقط ناظر عینی قرار دهد.

هدایت از تمام وسایل و فنون نویسندگی دوره‌ی خودش استفاده میکند و در زمینه‌ی روانشناسی - روانشناسی جدید - نیز دانسته‌هایش را بکار میبرد. او نه تنها فروید و تئوری‌هایش را میشناسد^۱ کتاب تحقیق درباره‌ی همزاد اتورانک را خوانده است و به افرادی که با صفات مختلف اشخاص رمان بوف کور را تشکیل میدهند، چهره‌ی یکتای مرگبار میبخشد.

هرگاه از این دید به قسمت دوم بوف کور بنگریم، می‌بینیم که هدایت دانسته و سنجیده، گفتار طغیانی خود را به صورت بیان تلخ شاعرانه درآورده است.

تازگی کار او در بیش از پنجاه سال قبل در اینست که فقط تحت تأثیر ادبیات آن زمان نیست و از تصاویر نمایشی و بخصوص سینمایی^۲ نیز به نهایت برخوردار است.

درست است که نویسندگان نوظهور سال‌های بعد از جنگ بین‌المللی اول از همه‌ی جنبش‌های هنری و علمی استفاده میکردند و خود ایشان

۱- کتاب‌هایی را که صادق هدایت در پاریس خریده بود همه تاریخ و محل خرید و امضای او را داشتند. مثلاً وقتی کتاب فروید Introduction à la Psychanalyse را به من امانت داد مورخ ۱۹۲۹ در پاریس بود.

۲- «... بعد رفتم کافه‌ی لاله‌زار قدری بیاد فرنگستون مزغون گوش کردم با Radio بعد آدمم بخانه تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافه موزیک‌دار شده جای سینماهای (آوان گارد) جای تأثر خالی همین افسوس را از پاریس میخورم...» از نامه‌ی هدایت از تهران به دکتر تقی رضوی به تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۹۳۱.

هم در بوجود آوردن این جنبش‌ها مؤثر و پایه‌گذار محسوب میشوند، ولی در میان پیشروان سبک‌های جدید ادبی، نقاشی، سینمایی و تأثری، بخصوص پیشاهنگان (avant-gardistes) هستند که شورش به پا میکنند و با بت‌ها درمی‌افتند و در واقع در زیر هر یک از آثارشان یک یاغی خوابیده است: یاغی نسبت به اخلاق و اجتماع، رسوم و قواعد جاری، سیاست و سیاستمداران، فضلاء و ادبا، هنرشناسان و جامعه‌شناسان کهنه‌اندیش...

در این هنگام رفتار و کردار و پندار هدایت اروپائی شده است. نه به ظاهر، بلکه عمیقاً و اصالتاً. اما هدایت زاده‌ی اروپا نیست. فکر کردن و زندگی برایش به سنخ اروپائی، انتخابی است. هوشیار است. شاعر است، آفریننده است. همین‌ها برایش قوز بالا قوز شده. در اجتماعی که زندگی میکند جا نمی‌گیرد، جا نمی‌افتد. مسایل شخصی بسیار دارد، نیروی تصورش به قدری قوی است که بعقیده‌ی کوتاه‌نظران دور و برش دیوانه است، تیر عشقش آنچنان به سنگ خورده که دست به خودکشی زده است. موسیقی (نه سر و صدای ساز و آواز گوش‌خراش) را دوست دارد، به موسیقی شنیدن احتیاج دارد، به خندیدن، به دیدن چشم درخشان یک زن، پوست لطیف یک زن، به حجب و بی‌تکلفی یک زن... نیازمند است. همه‌ی این‌ها برایش حیاتی است. می‌خواهد دوست بدارد، بخواند، بنویسد، با سرهائی که به تنش بیارزد همسر باشد، هموطنانش را شاد و سالم و خوشبخت ببیند، توکوپه‌های پرگل شل شلنگ نیندازد، به جای آب انبار پر از خاکه شیر، از شیرهای آب تمیز جاری باشد، به جای آفتابه و چاهک و خلای بوگندو، مستراح داشته باشد، به جای کار در بانک ملی، نان‌ش را از راه نوشتن بدست بیاورد، بنویسد... و نوشته‌هایش را بخوانند و حتی الامکان بفهمند!

چه کند؟

محیط پر از دزد و دغل و زورگوست، خانواده بی‌شعور است؟ پس باید کاری کرد که اکثریت خواب زده بیدار شود... یک دست صدا ندارد. آدم‌هائی که چیزی بارشان باشد نایابند. چند نفر دوست، همشاگردی‌های

سابق. شاید دست بدست همدیگر بدهند و مثل ماشین چاپخانه تکرار کنند:

«گامرام - دیم - بامبوم! گامرام - دیم - بامبوم!

آدم - شین - مردوم! آدم - شین - مردوم»^۱

هدایت جلو می افتد. آنچه در دل دارد می نویسد، به زحمت زیاد «معلوماتش» را چاپ میکند، پای وعظ دوستان کافه برو می نشیند، آنها را به کار تشویق میکند، به کهنه پرستان محافظه کار ایراد میگیرد... ولی باز تنها می ماند!

آیا این احساس فقط درونی است یا اگر کسی از بیرون به وضع او و اطرافیانش توجه بکند نیز به این نتیجه میرسد که هدایت تنها مانده است؟ صادق هدایت تا سال ۱۹۳۵ ده اثر چاپ کرده که بعضی از آنها (چندین نول، سفرنامه‌ی «اصفهان نصف جهان»، علویه خانم و نیرنگستان) اهمیت خاص دارند و نشانه‌های آینده‌ی درخشان نویسنده‌شان میباشند.

ولی شک نیست که هیچ یک از این تألیفات مورد بحث قرار نگرفته و در نتیجه شایع نمیشود.

نیز شک نیست که این احساس تنهائی در هدایت شدیدتر از احساس یک فرد معمولی است. هدایت حساس‌تر از آنست که خودخوری نکند: دوره‌ی شباب و جوانی خود را صرف آموختن اصول معنویات کرده و اینک فهمیده است که برای ساختن یک جامعه‌ی متمدن باید طرز فکر را برمبنای یک منطق آزمایش شده قرار داد. باید عقاید جاری عقب‌مانده را دور ریخت. خرافات را باید طبقه‌بندی کرد و توی قوطی‌های درسته‌ی عطاری گذاشت... ولی کسی محلش نمیگذارد... هرکسی به فکر و مشغله‌ی محدود خودش سرگرم است.

هدایت میرنجد. کسی را پیدا نمیکند که پایه‌پای او به قرن بیستم قدم بگذارد. ناچار می نویسد: «حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای

۱- قضیه‌ی «خواب راحت» - وغ وغ ساهاب.

یکدسته آدم‌های بی‌حیا، پر رو، گدامنش، معلومات‌فروش، چاروادار و چشم و دل‌گرسنه بود.» (ص ۱۱۲ بوف کور). اما مثل هر آدم تنها، ناگهان به شک می‌افتد که مبادا عیب در خودش است، سعی میکند خودش را به شکل دیگران، به شکل اطرافیانش دریاورد؛ متوجه میشود که ادای دیگران را درآوردن آسان است، استعداد این را دارد که به قیافه‌های «مضحک و ترسناک» ایشان دربیاید. در این تقلید به قدری اصرار می‌ورزد که میگوید: «همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند، صورتکهای ترسناک، جنایتکار و خنده‌آور که یک اشاره سرانگشت عوض میشدند، - شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه این‌ها را در خودم دیدم...» «شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش میگرفت.» (ص ۱۲۸ بوف کور).

آدم بیاد پایان دوریان گری اسکار وایلد می‌افتد. مرگ و حقیقت، حقیقت در مرگ!

سؤالی پیش می‌آید: آیا جستجوی حقیقت، اندیشه حقیقت مطلق صادق هدایت را به پای مرگ کشید یا دنیائی که در آن میزیست این حس جستجو را در او برانگیخت؟

بدون اینکه بخواهم جانب یکی از این دو فرضیه را بگیرم، اگر عقیده‌ام را بعنوان شاهد بپرسید میگویم برایم مسلم است که هدایت از محیط زندگی بیزار بود و این بیزاری را پنهان نمیکرد. او آرزو داشت که محیط زیستش عوض بشود، شایسته‌ی زیست بشود. وقتی متوجه شد که زورش نمی‌چربد، خواست از آنجا بگریزد. گریز او برای پناه بردن به مرگ نبود. هرگاه در نظر بگیریم که وقتی یک بار در جوانی، در آوریل ۱۹۲۸ دست به خودکشی زد، خودش آنرا «دیوانگی» دانست، ادعای اینکه هدایت مرگ را بر زندگی ترجیح میداد بی‌اساس میشود.^۱

۱- «تصدقت کردم نمیدانم عجالتا چه بنویسم یک دیوانگی کردم بخیر گذشت بعد مفصلاً شرحش را خواهم نوشت.» از پشت کارت پستالی که برای برادرش محمود،

اما در اینکه آخرین گریز از تهران، او را به خودکشی رساند نیز مسلم است. زیرا هدایت به بن بست رسیده بود. یک بن بست معنوی و از آن سخت تر، بن بست زندگی روزمره، معیشتی، مالی!

مضمون مرگ در نوشته های هدایت فقط کنکاش درباره ی این پدیده ی ثابت، مطلق است، اما هدایت مرگ را یک مفر آسان برای زندگی بهتر نمیداند.

زیرا هدایت به عالم بالا، به بهشت موعود، به نیروانا اعتقاد نداشت. مرگ فقط موقعی قابل قبول است که درهای زندگی به روی آدم بسته بشود.

در نوول «شب های ورامین» می نویسد: «همه خرابی بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند!»^۱

چنانکه در یادداشت هایم خواندید، هدایت در روزهای اول ورودش صد هزار فرانک (هزار فرانک جدید) برای «روز مبادا» در حساب بانکی من گذاشت و آخرین باری که او را دیدم این پول را ازم پس گرفت. در آن روز حتماً کفگیرش به ته دیگ خورده بود. احتمالاً نمیخواست به تهران برگردد، ولی در فرانسه هم پولی برای زندگی کردن نداشت. نه فقط مایه ی معاش نداشت، بلکه چون نمیخواست بعد از مرگش سر بار کسی بشود، هرچه پول برایش مانده بود به طور آشکار در دسترس بازماندگانش قرار داده بود که خرج کفن و دفنش بکنند و از جیب خودشان مایه نگذارند.^۲ این شخص همان کسی است که می نویسد: «من برگشتم بخودم نگاه

بتاریخ ۳ مه ۱۹۲۸ از پاریس به تهران میفرستد.

۱- مجموعه ی سایه روشن تهران ۱۳۱۲ (۱۹۳۳).

۲- «اطلاعاتی که بعدها بدست آوردم نشان داد که پلیس در تحقیقات اولیه خود وقتی وارد اطاق صادق هدایت شد مقداری اشیاء مختلف و از جمله ۱۳۰۰۰۰ فرانک پول نقد (در حدود ۱۸۲۰ تومان) پیدا کرده که صورتمجلس نمود، با خود برد...» نقل قول از رحمت الله مقدم، یکی از خویشاوندان صادق هدایت که در مراسم تدفین او حضور داشته و چند عکس از جسد برداشته است. صفحه ی ۸۰ کتاب خودکشی صادق هدایت، اسماعیل جمشیدی، ناشر مؤسسه مطبوعاتی عطائی، تهران ۱۳۵۱ (۱۹۷۲).

کردم دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام را فشار میداد.» یعنی کسی که دنیای مادی را با تمام قیود و نکبت‌هایش قبول میکند. کسی که میداند بسا بازماندگانش دور جسدش میلوند و دست توی جیبشان نمیکنند تا به کفن و دفنش پردازند.

*

تندر هدایت از زندگی در محیط تهران سابقه‌ی طولانی دارد. دوستان، فضلاء، برادر، خواهر، پدر و مادر برای او چه میکنند؟ به کدام خصلت او توجه دارند؟ کی تشویقش میکنند؟

حتی وقتی مانیفست خروشانش را در بمبئی پلی‌کپی میکنند، حتی وقتی آن را چاپ میکنند، به هیچیک از آنها برنمی‌خورد. - یا اگر هم برمی‌خورد، زیرسبیلی درمی‌کنند و کوچکترین تغییری در روش خود نمیدهند، محلی به داد و قال صادق هدایت نمی‌گذارند...

تا اینکه یک شخص فرنگی به اسم «روژه لسکو» به تهران می‌آید، بوف کور را می‌خواند، آن را می‌پسندد، می‌خواهد به زبان فرانسوی ترجمه کند، مقاله‌ای راجع به ادبیات جدید ایران می‌نویسد، ترجمه‌ی این مقاله در مجله‌ی سخن چاپ میشود و به این ترتیب برای اولین بار در مطبوعات فارسی آن هم بعد از ورود متفقی‌ن به ایران، صادق هدایت به عنوان نویسنده، جدی گرفته میشود.

ولی حالا دیگر دیر شده. صادق هدایت دیگر برای هموطنانش شعر نخواهد گفت. درس خواهد داد، راهنمایی خواهد کرد، انتقاد خواهد کرد، شوخی خواهد کرد، فحش خواهد داد، عرق خواهد خورد، تریاک خواهد کشید... ولی دیگر شعر نخواهد نوشت.

حالا که کلیات چند شاعر قرون گذشته کمال مطلوب ملت است، حالا که مؤلف دانشمند کسی است که نوشته‌های دیگران را چاپ میزند، حالا که نمیتوان به صدای بلند انتقاد کرد، حرف‌های تازه را پیش کشید، زیبایی

را ستود... مجبورید که جلو مبتذلات زانو بزنید... چرا بنویسید؟ کو خواننده؟ کو نیازمند به خواندن؟

اگر این فرضیات را بسط بدهیم به دیاری وحشتناک میرسیم: در اغلب زبان‌ها، از جمله زبان فارسی، کلمه‌ی مادر به میهن اطلاق میشود. میگوئیم «مام میهن»، «مادر میهن». در بوف کور مادر و لکاته یکی هستند. لکاته‌ی محبوب، معشوقه‌ی یگانه. لکاته فاسق دارد: «آنهم چه فاسق‌هایی: سیرابی فروش، جگرکی، رئیس داروغه، سوداگر، فیلسوف که اسم‌ها و القابشان فرق میکند ولی همه شاگرد کله‌پز بودند» (ص ۷۳ بوف کور).

این نکته را قبول ندارید و اغراق‌آمیز میدانید؟ هدایت هم پیش خودش فکر کرد که اگر کسی از اشاره و کنایه سردر نمی‌آورد، باید حرف را صاف و پوست‌کننده و به زبان قابل فهم خوانندگانش بیان کند: «این سرزمین روی نقشه‌ی جغرافی لکه‌ی... است. هوایش سوزان و غبارآلود، زمینش نجاست‌بار، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص‌الخلقه. مردمش همه وافوری، تراخمی، از خودراضی، قضا و قدری، مرده‌پرست، مافنگی، مزور، متملق و چاپلوس و شاخ‌حسینی و بواسیری هستند...» «اینجا وطن دزدها و قاچاق‌ها و زندان مردمانش است. هرچه این مادر مرده‌ی میهن را بزک بکنند و سرخاب و سفیداب بمالند و توی بغل یک آلکاپن بیندازند، دیگر فایده ندارد، چون علائم تعفن و تجزیه از سر رویش میبارد.» (ص ۶۹ چاپ اول حاجی آقا)

بر این صفات، هدایت میبایست صفت دیگری را هم اضافه میکرد: «تنه لشی». زیرا باسواد و باسوادتر از باسواد، نوسواد و روشنفکر، فاضل و دانشمند، این فحش‌ها را خوردند و به روی خودشان نیاوردند.

چرا. ایراد گرفتند. از نوشته‌های هدایت ایراد گرفتند. نوشتند: «چهارصد پانصد نفر از جوانان ایران که به اروپا رفته و یکی دو زبان خارجی را بطور ناقص یاد گرفته‌اند (و مثل کلاغی که روش کبک را نیاموخت و روش خود را هم فراموش کرد، اینها زبان خودشان را خوب نمیدانند) در موقع تقریر و تحریر، کلمات و تعبیراتی استعمال میکنند که

ترجمه از تعبیرات فرنگی و یا عین کلمات اروپائی است و مفهوم عامه‌ی فارسی‌زبانان نیست. اشخاصی که در قصه‌های هدایت جلوه‌گر می‌شوند همگی مبتلی به این مرض هستند». - «عیب منشآت هدایت اینست که بعضی از جملات او محتاج به جرح و تعدیل است و باید اینجا و آنجا یکی دو کلمه‌ای کم و زیاد کرد تا بتوان آنها را درست و سراسر خواند»^۱ البته اینگونه ایرادها فقط مرهم دل سوخته‌ی ادبای خشکیده است. هدایت بوف کور را نوشته، چاپ کرده و دفتر شعرش را بسته است. او متوجه شده که تا وقتی خواننده ندارد، تا وقتی خوانندگانش با او در یک سطح فرهنگی نیستند، اینگونه نوشته‌هایش نامفهوم باقی میماند. نتیجه؟ باید راهنما شد، باید تعلیم داد.

همه‌ی زمینه‌های فرهنگی در ایران بکر بود. هدایت شروع کرد به ترجمه از متون پهلوی (آیا ایران واقعی را میتوان در آنها یافت؟)، تحقیق درباره‌ی خط و زبان و ضمناً ادامه دادن به جمع‌آوری فولکلور (کشف حقیقت روح ایرانی با روش اتنولوژیک؟)... و شوخی و دست انداختن ابلهانی که خودشان را جدی می‌گرفتند.

این‌ها هم کافی نبود: با وجود عدم آزادی و سختی‌های آن، هدایت کوشید همنشین جماعت بی‌مدعا یا کم‌مدعا بشود، با حاشیه‌نشینان جامعه‌ی خوش‌باور، نجیب و محترم عرق دوآتشه بنوشد، تریاک بکشد، مسافرت بکند.

چرا که نه؟ صادق هدایت نه مفتی است و نه استاد دانشگاه، نه... هدایت شاعر است. نه کسی قدرش را میداند و نه از وجودش خبر دارد. آثاری «پس انداخته» (به قول خودش) که میداند شاهکارهایی هم در بین آنها هست. شاهکارها هست. کسی نمی‌فهمد؟ به درک!

مگر نه اینکه حتی امروز روز، اکثر خوانندگان فارسی‌زبان فقط از الفاظ توخالی و جملات سهل و ممتنع، عروض و قافیه لذت می‌برند؟ مگر نه

۱- از مقاله‌ی مجتبی مینوی درباره‌ی حاجی آقا که از رادیو بی‌بی‌سی لندن پخش شد. - صفحه‌ی ۲۶۳ کتاب صادق هدایت کتیرائی.

اینکه تصاویری را می‌پذیرند که چاپی و رایج باشد؟ مگر نه اینکه ادبیات برایشان از لب‌های شل و قلم‌های لزج جاریست؟ مگر نه اینکه از هر فکر و اندیشه‌ای که «راحتی» شان را مختل کند و رفاه جا افتاده‌شان را برهم بزند گریزانند؟ مگر نه اینکه از هر چیز نوی و وحشت‌دارند؟ مگر نه اینکه اکثر مدعیان ادب حتی شعور این را هم ندارند که وقتی یک داستان، یک رمان، یک کتاب آفریده شد، بفهمند که بر ثروت زبان و معنویتشان اضافه شده است؟

عقب مانده؟

هیچکس وحشتناک‌تر از شبه روشنفکر عقب مانده نیست!
باید نوشته‌های گورکی^۱ و ویلهلم رایش^۲ را مثل کتاب دعا بدست گرفت و مرور کرد.

هدایتی که یک پارچه شوق و از آتش انقلاب، انقلاب فرهنگی واقعی شعله‌ور است، گیر یک دسته موجودات پرمدعای بازاری و پرچانه می‌افتد که انگار خمیره‌شان را با آرد نم‌کشیده ساخته‌اند.

1- Maxime Gorki: *Les Petits- bourgeois*.

2- Wilhelm Reich: *Ecoute petit homme!*

هدایت عصیانی، یاغی و انقلابی است. چنین ادعایی مدرک میخواهد، مدرک بی چون و چرا.

هدایت چگونه عصیانش را ظاهر کرده بود تا توقع داشته باشد به حرف هایش گوش بدهند و چون گوش شنوائی جلو نیامد، «بوف کور» را چون یک مانیفست نومیدی از محیط، و دشنام مرگ آلود عرضه نمود؟ از دوره‌ی جوانی صادق هدایت دست کم دو مدرک مانده است که طبع سرکش او را نشان میدهد: یکی نمایشنامه‌ی «افسانه‌ی آفرینش» و دیگری «البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه».

در «افسانه آفرینش» که به سال ۱۹۳۰ نوشته شده، آدم و حوا، بهشت و حوری و غلمان آنچنان جلوه میکنند که هرگز در ایران انتشار نیافت. نه خیمه شب‌بازان آن را نمایش دادند و نه فیلم‌سازان و هنرپیشگان جرأت کردند آن را اجرا نمایند.

سرنوشت «بعثة الاسلامیه» که نیز در همین سال ۱۹۳۰ در پاریس نوشته شده از این هم بدتر است. این داستان کوتاه نه تنها در زمان حیات صادق هدایت چاپ نشد، بلکه وقتی به کمک روزه لسکو، در سال ۱۹۵۶ از آن چند نسخه پلی‌کپی تهیه گردید و برای انتشار در اختیار «آدرین مزون نوو» (ناشر اسمی «افسانه‌ی آفرینش») گذاشته شد، نسخه‌ها مفقود و ناپدید شدند! فقط افراد معدودی از نزدیکان هدایت این دو اثر را بدست آوردند و خواندند.

همین دو اثر که ظاهراً پیش از یوف کور نوشته شده مدرک سرکشی هدایت است و از او یک نویسنده‌ی «نفرین شده» میسازد. نویسنده‌ای که در جرگه‌ی نویسندگان یاغی و انقلابی درمی‌آید و آثارش را فقط خواص در زیر عبا و به صورت شب‌نامه می‌بندد.

در صورتی که در این دوره هدایت به قدری به توانائی قلم خود اطمینان دارد که با بی‌باکی هر چه تمامتر سینه پیش میدهد و از خواننده‌اش شجاعت بیشتری نشان میدهد. هدایت در این دو نوشتار نه تنها به خرافات و منش دون‌مایه‌ی رهبران ایران می‌پرد، بلکه به زمین و زمانی که در طی ادوار، افسانه‌سازان ساخته و پرداخته‌اند و از قبل آن سوءاستفاده میکنند حمله می‌برد. «بعثه‌الاسلامیه» بطور قطع در نوع ادبیات هجائی، شاهکار است بی‌نظیر، بالاتر از کارهای عبید زاکانی، هم‌پایه‌ی بهترین نوشته‌های ولتر و یا مارکی دوساد.

در این زمان، از چند نفر دوست و مرید صادق هدایت که بگذریم، متولیان مقبره‌ی ادبیات و فرهنگ متحجر ایران پریشان شدند و مقامات پرشکوهشان را در خطر دیدند.

چه باید میکردند؟

دو راه بیشتر نبود: مرد و مردانه از روبرو با هدایت به مبارزه برخیزند، و یا طبق روش استعماری (چون غالب ایشان همدست استعمار سیاسی و فرهنگی ایران بودند) این موجود مزاحم را در بوته‌ی فراموشی قرار دهند. ولی روزی که هدایت، «این پسر»، اشتباهاً سر زبان‌ها افتاد و صفت «بزرگ» و «بزرگترین» نویسنده رویش گذاشته شد میبایست چاره‌ی دیگری بجویند: طبق معمول موجودات پست و فرومایه شروع کردند به بهتان زدن و پرداختن به جزئیات زندگی خصوصی هدایت تا نابکارانه به او صدمه بزنند.

مجله‌ی پرتیراژی مثل اطلاعات هفتگی، ضمن اینکه هدایت را بزرگترین نویسنده‌ی ایران میخواند، قلم رحمت مصطفوی را بکار میکشید که به او صفت زندیق بدهد! انگاری که خوانندگان نوسواد این مجله یک صفحه از کارهای هدایت را خوانده بودند!

و در سطح به اصطلاح بالاتر، همین روش مذبحانه در «سایه» نوشته‌ی ابوالقاسم پرتو اعظم بکار میرود.

و اما در جمع «روشنفکران» و «ادبا» موضوع در اینجا ختم نمیشود: آنها میکوشند کاری بکنند که صادق هدایت در جرگه‌ی اشخاص صاحب قلم، ادیب، فاضل و باسواد وارد نشود و ضربه‌های خود را بیشتر متوجه زندگی خصوصی او میکنند.

این اعمال نه تازه است و نه خاص ایران. با این فرق که در ممالکی که فرهنگ و فرد فرهنگ پرور واقعاً وجود دارد، یک نابغه‌ی عصیانی را تنها نمیگذارند.

مارکی دوساد، در دفترچه‌های خصوصی خود (بند ۶) یادداشتی دارد که توجیه‌کننده‌ی این ادعاست^۱:

«در ژورنال ده دبا Journal des débats [روزنامه‌ی مباحث] مورخ مه سیدور سال یازده [۱۵ ژوئن ۱۸۰۴] میخوانیم: «نگون‌بخت نویسنده‌ای که وقتی اثرش را خواندیم او را محترم نداریم... نویسنده باید مردی قابل عزت و احترام باشد...»

«آیا چنین گفته‌ی پرضد و نقیضی را میتوان توجیه کرد؟ آیا گوینده‌ی این حرف نمی‌داند که ما فقط برای شخص هم عقیده‌مان احترام قائلیم؟ آیا اصل بر اینست که اهل قلم مجبورند ستایشگر عقاید جاری باشند؟ یعنی نبوغ و احساسات خودشان را در خدمت گفته‌ی دیگران بگذارند و از شخصیت خویش صرف‌نظر نمایند وگرنه امکان ندارد مورد پسند دیگران بشوند. در صورتیکه باید گفت: «بدبخت نویسنده‌ی زبون و بی‌خاصیتی که چون میخواهد مردم پسند باشد، از نیروی طبیعی خود چشم می‌پوشد و فقط ترکه عودی را در پای صاحبان قدرت میسوزاند. چنین نگون‌بخت اسیری، عقایدش را در زیر نظریات پسند روز پایمال میکند و هرگز شهامت آنرا ندارد که عصر خود را از منجلابی که غالباً از مدهای پوچ عقاید جاری تشکیل شده بیرون آورد.» ... «من از نویسنده می‌خواهم با

1- Donatien Alphonse Francois de Sade, *Cahiers personnels*- J. J. Pauvertéditeur.

آثارش همزیست گردم و فقط نیازمند حقیقت بیان او هستم و دیگر خواص او را میگذارم برای آدم‌های اجتماعی، زیرا مدت‌هاست که میدانیم از بین افراد سربراه مردم‌دار، به ندرت نویسنده‌ی خوب بوجود آمده است. دیدزو، روسو، دالمبر [d'Alembert]، از نظر اجتماعی تقریباً از حمقاء بشمار می‌آیند، حال اینکه برخلاف مزخرفات نویسندگان روزنامه‌ی مباحث، آثار ایشان عالی است.»

بله. هدایت از کسانی است که آقایان و بانوان «تحصیل کرده و تربیت شده» خوش مشرب و مجلس‌آراء، قابل احترام نمیدانستند و در جرگه‌ی خود راه نمیدادند و اگر هم در را باز میگذاشتند، علتی داشت و رای همزبانی، دوستی، قدردانی.

البته هدایت نیز احتیاجی به هم‌نشینی با این طبقات حس نمیکرد. و حتی برعکس، از مصاحبت با اشخاص معروف به «نجیب و محترم»، «فاضل و دانشمند ارجمند» که به این درجات پرافتخار اجتماعی رسیده بودند گریزان بود.

«یک عمری را تمام کن	کاغذ و قلم حرام کن
کتاب که شد بریز دور	سوخت تون حمام کن
قلم و دوات	گشنه‌ی لات
به خدا دلم	میسوزه برات»

محمدعلی جمالزاده^۱

از جزئیات وضع زندگی هدایت در سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ اطلاع کافی در دست ندارم. و با اینکه به مراتب از دوستان صمیمی و نزدیکش در این باره سؤال کردم، پاسخ رضایت بخشی ندادند. چند نفر از دوستانش در زندان افتادند (نوشین، بزرگ علوی) و خود او برای کسب معاش در بانک ملی و بعد سردبیر مجله‌ی موسیقی اشتغال میداشته و همچنان در خانه‌ی پدری زندگی میکرد است.^۲

آثارش؟

ترجمه از زبان پهلوی: کارنامه‌ی اردشیر بابکان، زند و هومن یسن، گجسته ابالیس، شهرستان‌های ایرانشهر، گزارش گمان شکن، یادگار جاماسپ.

۱- نول «شاهکار» از مجموعه‌ی هفت قصه عمو حسینعلی بنگاه مطبوعاتی پروین ۱۳۲۱.

۲- جمالزاده در یادبودنامه‌ی صادق هدایت. به کوشش حسن طاهباز - انتشارات بیدار ۱۹۸۳ - کلن - آلمان غربی.

مقاله‌های انتقادی: در پیرامون لغت فرس اسدی، ترانه‌های عامیانه، مقاله‌هایی درباره‌ی فولکلور، زبان و لغت‌شناسی، هنر ایرانی پیش از اسلام...

برای کسی که در طی یکی دو سال اقلایسی تا نول، یک سفرنامه‌ی مهم (اصفهان نصف جهان) و سه نمایشنامه می‌نویسد، این مقدار تولید نه تنها ناچیز است، بلکه نشانه‌ی دل‌مردگی شدید او می‌باشد.

آیا دوران نویسندگی صادق هدایت سر آمده است؟

اشخاص باقریحه‌ای هستند که از سر تفنن و یا یک احتیاج عمیق به یکی از هنرها دست می‌زنند و فقط یک شاهکار بوجود می‌آورند و بر اساس آن مشهور آفاق میشوند. این مطلب در شعر و ادبیات هم صدق میکند و نمونه‌ها به قدری زیاد است که لزومی به شرح و بسط ندارد.

در مقابل اینان، کسانی هستند که هنر را به عنوان شغل انتخاب میکنند: نقاش، مجسمه‌ساز، هنرپیشه تئاتر و سینما، ساززن، آهنگ‌ساز موسیقی، شاعر و نویسنده میشوند.

هدایت از این گروه بود. نویسندگی را به عنوان حرفه انتخاب کرده بود و جز این، شغل دیگری را نمیخواست.

و این خاصیتی است که او را حتی به «آرتور رمبو»، شاعر یاغی، شبیه نمیکند: رمبو شاعری نابغه بود که وقتی هنر خود را ترک کرد، نبوغش را در اعمال فوق‌العاده، راههای حیرت‌انگیز مصرف کرد و قبل از هر چیز به جبران بزرگترین اشکال زندگیش، یعنی پول درآوردن پرداخت. در صورتی که هدایت، بعد از پلی‌کیپی کردن شاهکارش بوف کور، در لاوک خود فرو رفت، اما نویسندگی را کنار نگذاشت.

درست است که لحظه‌ای به سرش زد که وارد کار و کاسبی بشود، ولی این هوس‌ها جامه‌ی عمل بخود نپوشید.

۱- «خیال دارم یک کتابخانه باز بکنم دو نفر شریک هم پیدا کرده‌ام گمان میکنم عنقریب سر بگیرد اگر چه سرمایه زیاد نیست ولی خیال داریم با *publicité* خودمان را *lancé* بکنیم» از نامه‌ی مورخ ۲۱ اکتبر ۱۹۳۱ به دکتر تقی رضوی.

در واقع هدایت این دوره بیشتر به شبه نویسندگی پرداخته تا به آفرینش اثر ادبی. چرا؟

مانیفست بوف کور حمله‌ی بی‌چون و چرا به محیط خصوصی و اجتماعی هدایت است. هدایت در این رساله‌ی نومیدی، آب پاکی را روی دست تمام اطرافیان و محیط زندگیش میریزد. در بوف کور، داستان‌سرا در کمال وحشت خودش را در حال تجزیه می‌بیند. یعنی زنده است، زنده‌ایست که زندگی ترسناک دارد و جنبه‌های مدهش، احمقانه، پست و پلید این زندگی را به دقت بیان کرده است. در قسمت آخر بوف کور عصیان نویسنده به قدری است که به سیم آخر می‌زنند: یک داستان جنائی در خیال خود می‌پرورد که «مادر-لکاته» را با گزلیک کند می‌کشد.

چنین شخصی نه تنها نمرده، بلکه از هر جاننداری هشیارتر است. او که به دنبال حقیقت مطلق رفته بوده، وقتی به چاه زم زم می‌رسد با یک مشت رجاله و خنزر پنزری، یک دسته خاله زنک خرافاتی و روسپی روبرو میشود و این مشاهده‌اش را روی کاغذ می‌آورد؛ و وقتی خودش آنرا می‌خواند، می‌بیند دیگر جایی برای زبان شعر وجود ندارد، احساساتش قابل انتقال نیست، از هوشش استفاده ناقص یا سوء استفاده میشود. او که مثل نیچه در پی زندگی ابر مرد بوده است، در چنان خاکروبه‌دانی پر از کرم و کپک دست و پا می‌زند که تنها چاره را در گریز می‌بیند.

ولی راه گریز هم بسته است. رجاله‌ها همه جا را اشغال کرده‌اند، دروازه‌ها را بسته‌اند، با دست‌های آلوده‌ی خود زنجیر ساخته و جلو موجودات نادری چون او سد راه شده‌اند.

در این ده سال (بین سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۱) بدون شک افراد دیگری نیز در ایران بوده‌اند که بدون اینکه هم‌تراز صادق هدایت باشند، از محیط مستبد و خرافاتی خود زجر میکشیده‌اند. سرشناس‌ترین ایشان حتماً جمال‌زاده بوده که اوضاع روز را چنین وصف میکند: «تعصب دروغی مردم و نادانی هم‌میهمان از یکطرف و خودسری و خودخواهی یکدسته اشخاص ناپاک و یکعده قلاشان بیباک که عموماً بزور اسباب چینی و بی‌آبرویی در پرتو وقاحت و بیشرافی پیشوای قوم و علمدار ملت

شده بودند از طرف دیگر روزگار مملکت ما را چنان تیره و تار ساخته بود که گرچه اکنون بیشتر از بیست سال از آن تاریخ میگذرد باز تذکار آن هر خاطر حساسی را مکدر و ملول میدارد.^۱

فرزاد با استعداد، در اولین فرصت به مینوی در لندن ملحق میشود، بزرگ علوی و نوشین به علت عقاید کمونیستی در زندان می‌افتند، ذبیح بهروز و گروه کوچک اطرافیانش با مخالفت با اعراب و مذهب ایشان به جنگ خرافات و استبداد میروند، حرف‌های نیم بند کسروی که اهل زد و بند نبوده، در طبقه‌ی باسواد رسوخ ناچیز میداشته، حسن مقدم، نویسنده‌ی «جعفرخان از فرنگ آمده» جوان مرگ میشود... و بسا کسان دیگری که شهرت کوچک اینان را هم ندارند که اسم ببرم.

در این دوره هدایت بیشتر به «ادبیات» میپردازد. آیا میخواهد سر خودش را گرم بکند؟ آیا مانیفست خود را برای بقیه‌ی عمرش کافی میدانند؟ بهرحال اگر هم چیزهای بکری مینوشته، تعداد و اهمیتشان در نظرش آنقدر زیاد نبوده که به هر قیمت آنها را چاپ بکند.

بنظر من، این گوشه‌گیری هدایت در آن روزها، نه تنها منفی نیست، بلکه «دست بر قضا» باید مثبت تلقی بشود. زیرا در چنین شرایط سختی است که اهل اندیشه پی ریشه و علت اشکالات تحمیق و راه حل آنها میگردند.

هدایت می‌بیند راهی را انتخاب کرده که پایه و اساسش زبان است و زبان او فارسی است و فارسی را هموطنانش بلدند و بکار میبرند. گیرم آنچه به این زبان گفته میشود مطالبیست پیش پا افتاده، مکرر که دیگر رواج ندارد. هدایت در پی اصالت این زبان می‌رود، پهلوی و عربی میخواند تا به زبان، یعنی وسیله‌ی لازم بیان، مسلط شود.

با این زبان چه میگویند؟ آن‌هایی که مکررات را تکرار میکنند که داخل آدم حساب نمیشوند. ولی آن‌هایی که این زبان مال آنهاست چه گفتاری دارند؟

هدایت بیش از پیش به قصه‌ها، متل‌ها، پند و نصایح، لغات و کلمات معمول ایشان می‌پردازد. آنوقت می‌بیند چه ورطه‌ی عظیمی بین این ملت با اربابان این ملت در میان است.

چنین وضعی خاص ملت ایران نبوده و نیست. بسیاری از ملل بزرگ دیگر نیز به علت دور ماندن از قافله‌ی پیشرو دچار رکود و فقر فرهنگی شده بوده‌اند و پی درمان گشته و کمبود خود را جبران کرده‌اند.

یکی از نمونه‌های بارز آن روسیه است. روسیه هم مثل ایران دستخوش تاخت و تازهای مغولی و توتونی شده بوده. فرهنگ روسی هم قرن‌ها در خاموشی بسر برده است. ولی موقعی که جنبش فرهنگی واقعی روسیه شروع می‌شود، بزرگان فکر و ادب روسی هستند که به فرهنگ و ملتشان جان تازه می‌بخشند. تولستوی، گوکول و بخصوص داستایفسکی و چخوف هستند که با توجه به جوهر ملی روسی، فنون نویسندگی اروپای غربی را بکار می‌زنند و شاهکارهای مشهور و مؤثرشان را بوجود می‌آورند. موسورسکی، بورودین، چایکوفسکی، ریمسکی کورساکوف... با الهام از موسیقی روسی، ولی بکار بردن صنعت آهنگ‌سازان اروپای غربی، آثاری می‌سازند که شهرت عالمگیر می‌ابند.

این وضع فقط خاص روسیه نیست. اگر ادگار آلن پورا پایه‌گذار بهترین ادبیات امریکائی بدانیم، باید تصدیق کنیم که این نویسنده و شاعر بزرگ، با اطلاع و راه‌جوئی از بزرگان ادب فرانسه و آلمان و انگلیس شخصیت بدیع خود را ساخته و پرداخته است.

و این روشی است که هدایت در ایران به کار می‌بندد. یک روش علمی و فکر شده. ابتدا به پژوهش در زبان و روحیه‌ی مردم ایران می‌پردازد، و سپس با تأسی به شیوه‌های محکم و یا نوین بیان ادبی به نوشتن می‌پردازد. البته اغراق نیست که بگوئیم در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، این نوع برداشت ادبی با اشکالات زیادی روبرو می‌شده است. زیرا ادبای محافظه‌کار نه تنها به چنین مکتب نوینی توجه نداشتند، بلکه با آن مخالف بودند.

از جنبه‌ی ادبی گذشته، حرف‌های هدایت نیز برای جمع

فضل فروشان قابل تحمل نمی‌بوده است. کسانی که آگاهانه یا بعلت بیخبری به گفتن و شنیدن الفاظ توخالی آمخته بودند چگونه صفت برازنده را به جوانکی بدهند که از جرگه‌شان میگریخت؟ و هرگاه در نظر بگیریم که دست اندرکاران ادب آن روزها ضمناً صاحب مقامات عالیه دولتی بودند، مخالفت ایشان با فردی چون هدایت از حدود دنیای هنر و ادبیات تجاوز میکند و دشمنی ایشان معنی سیاسی به خود میگیرد. مگر نه اینکه اکثر این افراد جیره‌خوار دستگاههای خرافات‌سازی، چاپلوسی و سالوس بودند؟ مگر نه اینکه وقتی هم خواستند به تقلید از کشورهای پیشرفته فرهنگستان تشکیل بدهند، کارخانه‌ی لغت‌سازی راه انداختند؟

روزی که دری به تخته خورد و قوای روسی و انگلیسی وارد خاک ایران شدند، رضا شاه را تبعید کردند و فروغی سکان مملکت را در دست گرفت، بسیار خوش‌نیتانی بودند که به وجد و شادی درآمدند.

من در آن سال دوازده سال داشتم و صادق هدایت را نمی‌شناختم. ولی حالا، با فاصله‌ی زمانی، حدس میزنم که هدایت از جمله‌ی این افراد بوده است. او هم می‌اندیشید، که بساط استبداد، ظلم و جور سپری شده و با موفقیت دنیای آزاد، ایران نیز از اوضاع بهره‌مند خواهد شد.

ولیکن بدون اینکه متخصص، و در تجزیه و تحلیل تاریخ صلاحیت داشته باشم، با توجه به وقایع و شخصیت کسانی که زمام کارهای آن دوره را در دست گرفتند، میتوانم تصور کنم که این شادی و سرور دوام زیادی نداشته: ایران به علت وضع جغرافیائی و داشتن ثروت‌های عظیم (منابع زیرزمینی و بخصوص نفت) شکارگاه قرق‌شده‌ی بزرگان واقعی جهان بوده و بدون اینکه رسماً مستعمره خوانده شود، از حقوق واقعی یک کشور مستقل کمتر برخوردار میشده است.

روشنفکران و شبه‌روشنفکران، میهن‌پرستان و وطن‌دوستان آن دوره میدانستند که صاحب اصلی کشورشان کمپانی «ب. پ» است؛ «پس شاه، رضا شاه دست‌نشانده این کمپانی است و به این جهت آزادی و عدالت وجود ندارد، همه‌ی برنامه‌های متجدد ساختن مملکت ظاهری است،

رضا شاه بعلت بی سوادى دشمن جوانان دانشمند است، مخالف با اصلاحات فرهنگى اساسى است... پس اگر رضا شاه برود، مملکت نونوار خواهد شد، دموکراسى اجرا میگردد، عدالت اقتصادى ترقیات لازم را بيار مى آورد و آزادى بیان استعدادهاى خفته را بیدار میکند.»

آیا صادق هدایت آنقدر ساده لوح بود که چنین حرف هاى را باور کند؟ چرا که نه؟

مگر نه اینکه روزنامه‌ی ایران بلافاصله بعد از رفتن رضا شاه بوف کور را به صورت پاورقى و بعد جداگانه چاپ کرد؟ مگر نه اینکه عده‌ای از دوستانش که در زندان بودند آزاد شدند؟ مگر نه اینکه راه ورود مجلات، روزنامه‌ها و کتاب‌ها به ایران باز شد؟ روزنامه‌ها به رژیم سابق پریدند، محمد مسعود از روزنامه‌اش، مرد امروز، بلندگوی حمله به بزرگان متحجر را ساخت؟ مگر نه اینکه احزاب تشکیل شدند، حزب توده دسته‌جات «کارگران و زحمت کشان و رنجبران» را به خیابان آورد؟

در این دوره‌ی «آزادى - تحت - اشغال - ارتش‌هاى - خارجى» است که هدایت سگ ولگرد، ولنگارى و... حاجى آقا را چاپ میکند.

از قراین پیداست (و قبلا هم اشاره کردم) که چندین نوول سگ ولگرد از کارهای سال‌های پیش از مسافرتش به هند (۱۹۳۶) مى باشد. از قرارى که مسعود فرزاد (در لندن و حدود سال‌های ۱۹۶۰) میگفت اقلا قضیه‌ی «مرغ روح» (شوخی با شخص فرزاد) مجموعه‌ی ولنگارى نیز از همین دوره است و «فرهنگ فرهنگستان» نیز پیش از جنگ دوم نوشته شده.

حال اینکه حاجى آقا بدون شک زائیده‌ی دوره‌ی آزادى ایران اشغال شده است.

حاجى آقا، مثل قصه‌ی «آب زندگى» و نوول «سگ ولگرد»، از جمله کارهائىست که حاکی از افکار سياسى هدایت ميباشد و با وجود کنایه‌هاى که در هر سه این داستان‌ها وجود دارد، حمله‌ی به وضع جامعه‌ی ایرانى آن روزگار مستقیم و بی‌پرده مینماید.

هدایت موقعى حاجى آقا را مى نویسد که در واقع همه‌کاره‌ی مجله‌ی

سخن بوده است. مجله‌ی سخن را که ابتدا به مدیریت ذبیح‌الله صفا منتشر میشد، پرویز ناتل خانلری به تشویق هدایت بدست می‌گیرد و هدایت با تجربه‌ای که از دوره‌ی سردبیری مجله‌ی موسیقی دارد، مجله را به پایه‌ای میرساند که یکی از ارکان اصلی هنر و ادبیات جدید ایران می‌گردد. مشخصات اصلی این مجله در این دوره همانا دوری از امل‌های ادبیات، توجه کم به قدما و توجه خاص به جنبش‌های هنری، ادبی، فلسفی و به طور کلی فکری عصر حاضر است.

هم این مجله‌ی سخن بود که حاجی آقا را انتشار داد. - کاغذ کاهی، جلد مقوائی از نوع پست‌ترین کاغذی که در بازار تهران پیدا میشد! در این هنگام، اسم هدایت سر زبان‌ها افتاده بود و طبقه‌ی تحصیل کرده‌ی گوش به زنگ رادیوی لندن که نوشته‌های صادق هدایت را نخوانده بود، این آخرین اثر او را روی دست برد.

حاجی آقا، مثل «بعثه‌الاسلامیه» ساختمان نمایشنامه‌ای دارد: تحول سرگذشت بر اساس محاوره است و مکان آن ثابت. ماجرا در داخل یک هشتی، هشتی یک خانه‌ی اصیل تهرانی بین اشخاصی می‌گذرد که هر یک مثل داروی ظهور عکاسی در برخورد با حاجی آقا، چهره‌ای از «شخصیت مرکب» این پیرمرد را روشن میکنند. حاجی آقا هم سیاستمدار است و هم تاجر، هم وکیل است و هم وزیر، هم عامی است و هم روشنفکر، هم محبوب است و هم دریده، هم متمول است و هم گدا، هم ساده‌لوح است، هم پاچه ورمالیده... به طوری که کمتر ممکن است خواننده‌ی ایرانی با یکی از صور این شخص ساختگی خویشاوند و حتی همزاد نباشد.

حاجی آقا یک مردک بی‌سواد بازاری نیست، یک سردمدار آلت دست نیست. خاصیتش اینست که میتواند با هر کس و ناکسی نشست و برخاست بکند، درس اخلاق بدهد، ضربه بخورد، ضربه بزند، رشوه بدهد، رشوه بگیرد، به زاد و رودش علاقمند باشد، با زنش مثل کلفت رفتار بکند و از ترکیب این شخصیت‌ها یک فرد خائن دریابد.

خیانت حاجی آقا عمیق است. حاجی آقا پای‌بند هیچ نوع روش

اخلاقی نیست. زیرا خودش به پلیدی و خیانت فرد آگاه است. آگاهی او در حدی است که هر چه فحش بشنود، هر چه انتقاد بشود، باز به پایه‌ی نابکاری و پست فطرتی‌ای که خودش در خود می‌شناسد نمیرسد.

در سرگذشت حاجی آقا، هدایت بی‌رحمانه هموطنانش را از بزرگ و کوچک به باد دشنام کشیده است. در واقع فحاشی نویسنده از فحش‌های چارواداری «علویه خانم» تندتر است. فحش در دهان علویه خانم حرف یومیه محسوب می‌شود؛ ولی هتاک‌ی هدایت به طبقات مختلف جامعه‌ی ایرانی حساب شده و معتبر است.

قاعدتاً، نویسنده‌ی چنین کتابی میبایست دشمن شماره‌ی یک جامعه‌ی ایران معرفی می‌شد، و یا، آنها که چشم و گوششان باز بود و سنگ اصلاح آن را به سینه می‌زدند کتاب را تجزیه و تحلیل میکردند و به رخ نابخردان میکشیدند. ولی باز خوانندگان روشنفکر فحش‌ها را زیرسبیلی درکردند و نشستند و راجع به انشاء هدایت داد سخن دادند:

«عیب‌هایی که در انشای هدایت موجود است در انشای هر نویسنده‌ی فرنگی که دیده شود موجب ملامت و ایراد خواهد بود. تمام نوشتجات او بزبان محاوره است؛ البته این عیب نیست، ولی طبقات مختلف مردم در محاورات خود سبک‌های مختلف و کلمات مخصوص دارند...» «در انشای صادق هدایت تمام این سبک‌هایی که در میان طبقات مختلف مردم و برای مواقع متفاوت متداول است با یکدیگر مخلوط شده است»^۱

چنین ایرادهائی ناشی از عدم توجه به اصول ساختمان یک اثر است. نویسنده‌ی هنرمند الزامی ندارد که در راه تعیین شده‌ی قدم‌گام بردارد. بدعت در ساختمان اثر نشانه‌ی هنرمندی و از حقوق حق‌ه‌ی یک نویسنده است. البته هر بدعتی هنر محسوب نمیشود ولی هنر بدون بدعت، بدون هدف، باسماه‌ای و پرچانگی است. نه تنها در زمانی که هدایت و جمالزاده که بدعت بکار بردن زبان زنده فارسی را می‌گذاشتند دچار انتقاد ابلهان

۱- مجتبی مینوی، ص ۳۶۱ کتاب صادق هدایت کتیرائی.

میشدند، بلکه هنوز که هنوز است، و شاید بیشتر از سابق و بیش از پیش، «ادبا» و «اساتید» با سرسختی هرچه تمامتر میکوشند که فارسی رایج را به دستخط و فرمان رسمی تبدیل کنند.

برای توجیه موقعیت هدایت بد نیست نوشته‌ای از رونه بنژامن عضو آکادمی گنکور را در اینجا بیاورم.^۱ بنژامن در مقدمه‌ای که بر قصه‌های کوتاه بالزاک، نابغه‌ای که در واقع معلم بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم و بیستم غالب کشورهاست می‌نویسد:

از همه چیز گذشته شاید، اگر نباید چنانکه حرف میزنند بنویسند، و برای «ادیبانه» نوشتن باید بیان غیر معمول و غیر طبیعی بکار برد، اگر صفت ادیب آنست که باید از هنرمندان مصنوعی، از لابرور گرفته تا آناتول فرانس تقلید کرد، دیگر سبک انشای شخصی بوجود نمی‌آید و نویسنده باید شیوه‌ی نوشتن خاص برای خودش نداشته باشد. در صورتی که بالزاک همان طور که حرف میزده چیز می‌نوشته است. حال اینکه ادبا وقتی مینوشته‌اند در جامه‌ی «نویسنده» درمی‌آمدند. لغاتی را که معمولاً بکار میبرده‌اند کنار میگذاشته‌اند و در نتیجه طرز فکر زندگی معمول را فراموش میکرده‌اند. با الفاظ جاری که بطور طبیعی مصرف میشوند وداع میگفته‌اند چونکه به قدری ساده بوده‌اند که ارزش روی کاغذ آوردن را نداشته‌اند. نویسنده‌های ادیب آن‌هائی هستند که بیاناتشان سهل و ممتنع باشد. چرا که به نظرشان هنر ربطی به زندگی ندارد. جریان زندگی مرموز است: از کجا می‌آئیم؟ به کجا می‌رویم؟ هنر از قطعات منتخب ساخته میشود. فقط، متأسفانه وقتی نوشته‌های این ادبا را میخوانم خوابم میگیرد، هر وقت بیش از یک ربع ساعت نوشته لابرور را میخوانم حوصله‌ام سر میرود، حال اینکه وقتی کتابی از بالزاک میخوانم جان دوباره مییابم - همان بالزاک‌ی را که میگویند سبک «مبتدل» دارد. به درک که اشرار چنین

1- introduction aux Contes Bruns, Union Bibliophile de France, 1948.

فکر کنند. قدرت او مثل ناپلئون که سرمشقش بود همه‌ی موانع را از جلو برمی‌دارد. او در توضیحاتش با چنان قدرتی عصر خودش را مجسم میکند که از وجود خودش جدا نیست و اگر بالزاک نبود، عصر او هم از سکه می‌افتاد.

«ادبا کسانی هستند که احتیاج ندارند در دوره و زمانه‌ی خودشان زندگی بکنند. در هر عصری قرار بگیرند باز به همان زبان تصنعی که با آن حرف می‌زنند چیز می‌نویسند.

«بالزاک، برعکس آنچنان جوهر حیاتی دارد که فقط به استعداد خودش متکی است، خودش را به تمایلات نیروی جسمانی و معنوی خودش می‌سپارد تا از همه‌ی منابعی که دورانش در اختیار او گذاشته استفاده بکند.

«ادبا، تفرعن میکنند و لفظ قلم بکار می‌برند. بالزاک قیدی ندارد، خودش است، خواننده‌اش را به دوستی می‌گیرد، زبان ادبی بکار نمی‌برد؛ با آدم حرف می‌زند. انشاء واقعی رمان، ادبیات، نمایشنامه، جز سخنی که بر کاغذ نوشته میشود نمیتواند بود؛ البته لزومی هم ندارد که به این منظور شل و ول باشد؛ معترضین کلام منجمد تفتن میکنند. همه‌ی نویسندگان بزرگ، آن یک دو جین آفرینندگان نابغه‌ای که تاکنون به دنیا آمده‌اند، «اهل ذوق» بوده‌اند و برای اینکه تصویری از زندگی بدهند آن را در قالب یخ زده نگرفته‌اند. بالزاک یکی از این نوابغ است: با زندگی راه می‌آید؛ آهنگ زندگی را حفظ میکند چونکه رنگ و بو، رمز این مائده‌ی بی‌پایان و دگرگونی‌هایش را تیره نمی‌سازد، هنرش در گفتار است. دیگر نویسندگان، ابتدا به کلام خود گوش میدهند و بعد وانمود میکنند که دارند سخن می‌گویند زیرا سرشان به آوای خودشان مشغول است. آثار بالزاک صحبت فوق‌العاده‌ای است که خواننده را مخاطب قرار میدهد.

«شصت جلد اثر بالزاک در واقع از گفتگوهای دو نفر ساخته شده است: یا خود حرف می‌زند و یا دیگران را به سخن وامی‌دارد. گاهی

شخصیت‌های داستان با خودشان حرف میزنند، بحث میکنند و ما به گفته‌های ایشان گوش میدهیم. و گاه، نویسنده توصیف میکند، توضیح میدهد، حدس میزند. در واقع این خود بالزاک است که وصف میکند، شرح میدهد، متعارض میشود. شاید بتوان بر تمام آثار او عنوان «نمونه‌ی صحبت‌های فرانسوی» را گذاشت. زیرا نوشته‌ی بالزاک را نمیخوانیم، صدای او را می‌شنویم. از نظر هنر خالص نمیدانم ارزش آثار او چیست، ولی نیز نمیدانم که ارزش هنر خالص چیست. آنقدر میدانم که بالزاک آفریننده‌ایست که حرف دارد.»

صادق هدایت هم حرف دارد. هدایت حرف دارد و حرفش را به زبان فارسی، فارسی زنده و رایج میزند. اینست که کار او در ادبیات فارسی انقلابی است و در نتیجه در نظر اهل ادب زمان خودش مردود.

البته جمال‌زاده پیش از او به نکات مهمی توجه داشته و با نوشتن «یکی بود. یکی نبود» خواسته زمینه‌ی این تحول را فراهم نماید. جمال‌زاده، هفتاد سال پیش، در مقدمه‌ی یکی بود یکی نبود می‌نویسد: «خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام‌نهم میگردند در صورتیکه در کلیه مملکت‌های متمدن که سررشته‌ی ترقی را بدست آورده‌اند انشای ساده و بی‌تکلف عوام‌فهم روی سایر انشاءها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و باسوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش میکنند که هرچه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله بلباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آورند»

ولی جمال‌زاده با زیرکی و کاردانی چم و خم اوضاع را بدست آورده و در شهر ژنو کنجی برای خودش دست و پا میکند و از آن پس دور از محیط و مسایل وقت، باز می‌خواهد متشی واقعیات ایران باشد.

در صورتی که هدایت، در محیطی که باید همه چیز در زیر لفافه، با گوشه و کنایه و با الفاظ متعلق به «خواص» بیان گردد، اسرار مگو را بی محابا فاش میکند. زبان مجلدات خاک خورده را کنار میگذارد، به زبان زنده، به زبان هموطنانش سخن میگوید.

هدایت در پی «گل های سرسبد جامعه‌ی ادبی» نیست، اینکه «اساتید» فضل فروش درباره‌اش چه خواهند گفت، برایش بی اهمیت است. زیرا روح هدایت غنی تر از آنست که بخواهد مثل گداهای تازه به دوران رسیده، با لفاظی، ظاهر محترم به خود بدهد.

هدایت محترم است برای اینکه میدانند با همزبان شدن با خواننده‌ی همدوره‌ی خودش میتواند از مسایل و مطالب عصر خودش سخن بگوید. بوده‌اند و هستند کسانی که درباره‌ی دوره‌ی خودشان شهادت داده‌اند، ولی هدایت فقط به این محدوده قناعت نمی‌کند؛ هدایت ناظری است که به کنه مطلب نیز توجه دارد، اندیشه‌ی شخصی دارد، ایراد دارد، حساسیت شاعرانه دارد. و هم به این دلایل است که نویسنده‌ی واقعی به حساب می‌آید.

هدایت کارش را نزد استادان واقعی بیان آموخته، نه پیش طلاب فاضل مآب که در پی «خواجه» و «استاد اجل» و «مولانا» و «علامه دهر» سینه میزنند - بی آنکه از آثار این آفرینندگان سردرآورده باشند و به علل نیاز روحی، معنوی، احساسی و فنی این بزرگان توجه نکنند.

هدایت از دود چراغ خورده‌های بی نبوغ، مدعیان تنبل با شکم‌های پر از باقلوا و سوهان قم، گوش‌های پر از ضجه و مویه‌های قلبی، دست‌های چرب، انگشت‌های ول، نگاه‌های خوابالود، لبان نیمه باز مانده بیزار است. او در خواننده خود هم صحبت میجوید. هم صحبتی که با وجود خستگی از کار روزانه، سرش را روی متکا نمی‌گذارد و اگر در پرتو چراغ موشی هم شده همراه نگاه و صدای او به روح و جسم دیگران توجه میکند.

فقط مینوی، دوست دیرینه‌ی هدایت، نیست که به حاجی آقا می‌پرد. جوجه نویسندگان و روزنامه‌نگاران و منتقدین ناشی دیگری هم در این

زمینه شلتاق میکنند. از کسانی چون «دکتر» براهنی که بگذریم می‌بینیم که رحمت مصطفوی مینویسد: «قبل از همه چیز معلوم نیست از لحاظ «شکل ادبی» چه نامی باید به حاجی آقا داد. از یک طرف یک کتاب ۱۴۲ صفحه‌ای را به اشکال میتوان «داستان کوتاه» نامید. از طرف دیگر ساختمان حاجی آقا نیز از حدود ساختمان داستان کوتاه خارج است. و باز حاجی آقا بهیچوجه ساختمان «رمان» را ندارد و مسلماً نمیتوان آنرا «رمان» نامید.^۱ ... «با مواد اولیه‌ای که در حاجی آقا هست صادق هدایت با نبوغی که داشت میتواند پنج، ده، و شاید بیشتر داستان کوتاه بنویسد. ولی با آمیختن همه این مطالب با همدیگر اثری بوجود آورده است که نه فقط خوب نیست بلکه حتی قابل قبول نیست.»^۲ ... «اصلاً معلوم نیست حاجی آقا چه جور آدمی است و چه نوع «شخصیت اجتماعی» دارد. شاید اشتباه هدایت از اینجا ناشی شده که خواسته است همه معایب و مفاسد اجتماعی ایران را در یک نفر متمرکز و متراکم کند، غافل از اینکه چنین چیزی نمیشود»

انگاری که طبقه‌ی «محترم» جامعه‌ی تهران به قدری از تصویر حاجی آقائی خودش وحشت دارد که نمیخواهد اینچنین در آینده‌ی «بزرگترین نویسنده» اش منعکس بشود.

با توجه به اینکه آنچه در بوف کور به کنایه و ظرافت آمده فهمیده نشده است، هدایت حاجی آقا را به زبانی آنچنان مستقیم می‌نویسد که در زمان حیاتش تنها اثر پرتیراژ او میشود. هدایت را از آن پس به بازی میگیرند. چپی‌ها برایش سنگ به سینه می‌زنند، روشنفکران و شبه روشنفکران، جوانان مدرسه رفته، روزنامه‌نویس‌های نوظهور، قدیم و جدید دورش را می‌گیرند و به او اظهار علاقه میکنند... و در نتیجه حسادت دشمنان سابق دوچندان میشود.

۱- رحمت مصطفوی، بحث کوتاهی درباره‌ی صادق هدایت و آثارش، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۵۰، ص ۱۷۲.
۲- ص ۱۷۳ همان کتاب.

اگر تا انتشار حاجی آقا، این سرگذشت پرمایه، هدایت دچار حرمان (frustration) بود، ناشناخته بود و خواننده نداشت، اینک سری توی سرها آورده است، نویسنده‌ی زنده‌ایست که به حساب می‌آید... ولی برخلاف انتظار، به جای اینکه سواد و دانشش را برای «انشای خوب» بکار برد و جانشین حسنعلی خان امیرنظام و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط و محمدعلی فروغی و قزوینی... بشود، قلم نیش‌دار از جیبش درآورده و پرده‌های تاریک ارواح سیاه سردمداران جامعه را میدرد!

کسانی که هدایت ناشناس را سر زبان انداخته بودند و نه تنها چپی نبودند و بلکه جیره‌خوار دستگاه رادیوی بی بی سی لندن بودند، می‌بینند که دسته گل به آب داده‌اند: هدایت وارد جرگه‌شان نشده بود و حتی وقتی بعد از سال‌ها خاموشی به زبان می‌آید، مضامینی را پیش میکشد که فقط به منظور باز کردن چشم و گوش مردم عقب‌مانده‌ی توسری خور است. آب زندگی، حاجی آقا، فردا... این‌ها آثاری نیست که به آسانی بتوان مهر «هنر برای هنر» رویشان زد. این‌ها نوشته‌های یک نویسنده‌ی متعهد سیاسی است... آنهم با تمایلات چپی و در نتیجه خطرناک!

همین جبهه‌گیری کافی بود که ولوله برپا کند. زیرا در روزگار ما شهرت پدیده‌ایست که حساب و کتاب و کتاب دقیق دارد؛ از نظر مادی قیمت دارد، از لحاظ سیاسی فوق‌العاده اهمیت دارد. شهرت را نه مفت میتوان بدست آورد و نه به مفت کسی را مشهور میکنند. هیچ کس نیست که بی‌کمک دیگران معروف بشود. هیچ کس نیست که بتواند خودش را مشهور بکند. - مگر کسانی که چون اروسترات آتشسوزی برپا کنند، یا خود را از بالای آسمان خراش به پائین بیندازند و یا بزرگان نامدار را ترور کنند!

شهرت، آن هم در زمینه‌ی ادبیات، فقط به صرف نوشتن، خوب نوشتن و حتی نبوغ داشتن بدست نمی‌آید. بقول معروف «گورستان‌ها پر از نوابغ ناشناس است». وقتی نویسنده‌ای به شهرت رسید، فقط

ناشرین و شرکت‌های فیلم‌سازی و رادیو و تلویزیون‌ها نیستند که از وجودش بهره‌مند میشوند. نویسنده‌ی مشهور سخنرانی میکند، گروه‌ها و حتی جوامع را به سود یا زیان صاحبان منافع هل میدهد، گفته‌هایش به حساب می‌آید، اعلامیه صادر میکند، پای اعلامیه‌ها صحه میگذارد...

هدایت از شهرتش به سود کی بهره‌برداری خواهد کرد؟

به نفع چپی‌ها؟ آیا هدایت بلشویک شده بود؟

وقتی به آثار این دوره‌ی زندگی هدایت توجه کنیم، می‌بینیم همه‌شان حاکی از مبارزه با افسانه‌سازی، حماقت، پستی، نادرتی و جنایت است. اما بدون اینکه عضو حزب، گروه یا دسته‌ای بشود. مبارزه‌ی او فقط فردی است و تا آنوقت هرگز در مجمع خاص و حتی جلسه‌ای جز «نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران» شرکت نکرده بود. در این کنگره نیز فقط حضور یافت و برخلاف ملک‌الشعراى بهار، پرویز ناتل خانلری، علی‌اصغر حکمت، احسان طبری، و نخست وزیر و وزیر فرهنگ وقت و معاونش، لب به سخن نگشود. ولی با حضور خود نشان داد که به چپی‌ها بیشتر لطف دارد تا به دوستان سابقش که در انگلستان فعالیت میکردند. زیرا گرایش او را باید در اصل دیگری جست که همانا انسان‌دوستی بی چون و چرای اوست.

هدایت از جوانی به طرفداری از هر موجود جاندار مظلوم برخاسته است. به قدری به موجودات زنده اهمیت میدهد که به گوشت هیچ حیوانی لب نمیزد و در این راه آنچنان اصرار میورزد که ترجیح میدهد خودش معذب باشد، اما به دیگر موجودات زنده کوچکترین صدمه‌ای نزند. تا چه برسد به آدم‌ها.

با وصف این، هدایت ادعای انسان‌دوستی توده‌ای‌ها را چشم و گوش بسته قبول ندارد و اگر از لحاظ سیاسی مخالف سیاست استعماری انگلیس است و قاعدتاً دشمنان آن را باید دوست بداند، دشمن سرسخت هیتلر و نازی‌هاست و همینکه از مقاصد شوم شوروی در ایران باخبر میشود، با دوستان توده‌ایش بهم میزند: روزی که پیشه‌وری آذربایجان

ایران را به کمک شوروی خودمختار اعلام کرد^۱، هدایت دوباره دستخوش حرمان شد و از جرگه‌ی چپی‌های طرفدار این تجزیه‌خودش را بیرون کشید.

طرفداری از افکار چپی و دوستی با افراد چپ‌گرا، حاصل منطق انسان دوستی و طبع سرکش صادق هدایت است. چگونه میتوان قبول کرد که در مملکتی مستعمره، هدایت، نویسنده‌ی عاصی و انقلابی، هم‌نشین دشتی و رضازاده شفق و تقی‌زاده باشد؟ او ایشان را عقب‌مانده و خائن میدانند و آنها، چنانکه در یادداشت‌های دکتر غنی دیدیم او را «پسره» میخوانند.

آیا علت جانبداری هدایت از مردمان توسری‌خورده و گرایش او به عقاید معروف به چپی را باید توجیه کرد؟ آیا اصولاً چنین بحثی پوچ نیست؟

مگر نه اینکه همه‌ی کردار و پندار هدایت با سنت و سلوک محیطش ناجور است؟ هدایت هرگز نخواست همرنگ جماعت بشود، همیشه رفتاری داشته که تو ذوق اطرافیانش زده است.

آیا نقصی در وجود او بوده که مانع تأسی او به رفتار دیگران میشده است؟

به نظر من هدایت آگاه و سنجیده خود را دور - و حتی مخالف - با جامعه‌ای که در آن زندگی میکرد نگه میداشته است و تربیت و اصول تربیت را آن روشی میدانسته که در دنیای متمدن مرسوم است و نه در تعارفات پوچ و چاپلوسی و سالوس. در این زمینه نمونه‌های بسیاری در یادداشت‌هایم ذکر کردم که لازم به تکرار نیست. ولی اگر هدایت دو تا

۱- «فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در حالی که اعضای حزب توده در متن آن فعالیت می‌کردند، بی‌اطلاع کمیته مرکزی حزب توده، پس از ملاقات سیدجعفر پیشه‌وری با میرجعفر باقراوف رئیس جمهوری آذربایجان شوروی در باکو با صلاح‌دید دولت شوروی و پشتیبانی و مساعدت مادی و معنوی مأموران آن دولت در آذربایجان تشکیل شد - پیشه‌وری در روز ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴ [۱۲ دسامبر ۱۹۴۶] کابینه‌ی خود را... به مجلس ملی آذربایجان معرفی کرد». احمد سمیعی: ۳۷ سال، ناشر شباویز، شهریور ۱۳۶۵، تهران.

گیلاس مشروب میخورد، هرگز بدمستی نمیکرد. اگر به روابط همجنس‌بازان توجه داشت، هیچکس او را در آغوش لات‌ها و بچه خوشگل‌های ایران و فرنگستان ندیده بود. اگر «دو تا بال مگس» هروئین یا کوکائین مصرف میکرد، معتادی نبود که کارش به چاقوکشی و قاچاق بکشد. اگر کسانی بودند که از ظواهر عصبانی او تقلید میکردند، برای این بود که بی‌نبوغ‌ها سرچشمه‌ی نبوغ هدایت را در این جزئیات شخصی مینداشتند.

ولی متأسفانه کمتر کسی به وجدان کاری و دقت و صحت او تأسی می‌جست. و این جاست که در دوره‌ی بعد از جنگ، صدای او تقریباً بی‌پژواک ماند. - دوره‌ای که او به تعلیمات اخلاقی، سیاسی، هنری و بخصوص روشن‌بینی و مبارزه با افسانه‌پرستی پرداخته بود.

شاید هم محیط ایران اجازه نمیداد که کسی از روش کار و اخلاق هدایت پیروی کند. زیرا اطرافیان هدایت همه نه‌تنها «آدم‌های ناباب» نبودند، بلکه بسیاری از ایشان کشتی به طرف هدایت داشتند که نشانه‌ی تنفرشان از وضع جاری و فرسوده‌ی محیط تهران بود. و من این فرضیه را برای توجیه رفتارشان، بعد از «رفتن» هدایت، مطرح نمیکنم. واقعیت چنین نشان میدهد: بسیاری از دوستان باوفای هدایت، و حتی کسانی که نسیمی از فکر و کردار هدایت بهشان وزیده بود، به دست دژخیم افتادند. عده‌ای از ایشان از ترس جان، کاغذ و قلم، فکر و اندیشه را کنار گذاشتند و البته چنانکه در هر جامعه‌ای پیش می‌آید، چند نفری از سرنوشت شوم هدایت پند گرفتند، ترسیدند، جامعه‌ی محلی به تن کردند و میز و صندلی وزارت و وکالت را بر طغیان فردی ترجیح دادند. اما اگر عادل باشیم، باید اعتراف کنیم که همین اشخاص، از تصدق تعلیمات هدایت، کمتر از بسیاری روشن‌فکران سرگشته، به پستی‌های مرسوم تن در دادند. زیرا اصول اخلاقی هدایت کاری‌تر از آن بود که به آسانی منسوخ شود.

روزی که تصمیم گرفتم خاطراتم را از صادق هدایت یادداشت کنم نخستین جمله‌ای که بیادم آمد اعتراض هدایت به شهرت «قلابی» خودش بود!

چرا این شهرت را حاصل دسیسه و پشت هم‌اندازی میدانست؟

هر آینه بخواهیم بر مبنای استدلال خود هدایت قضاوت کنیم می‌بینیم که ریشه‌ی موفقیت و شکستش در همین طبع سرکش و مبارز او بود. هدایت بعنوان مرد اجتماعی در چند جبهه می‌جنگید: خرافات سنتی و مذهبی، تحمیق و عقب‌مانده نگه داشتن ملت ایران، و استعمار. هدایت پیروزی بر این هر سه را فقط به دست خود ایرانی‌ها (ایرانی‌های مسئول و نه «حسن علی جعفر لبوفروش») ممکن میدانست.

این جبهه‌گیری، نمیتوانست بدخواهان ایران را بی‌طرف بگذارد. صاحبان قدرت وقتی دیدند که این «اعجوبه» مزاحمشان شده، او را کوبیدند.

مکانیزم امر از این قرار بود که در دوره‌ی جنگ و بلافاصله بعد از جنگ، به سود استعمارگران بود که شخص واجد شرایطی بیابند تا از او بتی بسازند، روی سکو بگذارند تا جوانان آن دوره در پیشگاهش به سجده بیفتند... و بعد او را دوره بکنند، در جرگه‌ی خودشان بگیرند و بر شخصیتش چنگ بیندازند و به این ترتیب به روش ناپاک خود اصالت ببخشند.

استراتژهای چپ و راست، با در نظر گرفتن سنن ایرانی، نیازمند یک امامزاده‌ی تازه نفس بودند تا بتوانند او را بجای حکمت‌ها، تقی‌زاده‌ها، قزوینی‌ها، فروزانفرها، دشتی‌ها، اقبال‌ها... بنشانند.

در تصویری که از مشخصات صادق هدایت (قبل از نوشتن حاجی آقا) ارائه میدهند صحبت از نویسنده‌ی هنرمندی است محبوب، باسواد، دور از مادیات، درویش مسلک، میهن‌پرست. این شخص در عوض به علت ضعف‌های شخصی (مثل نداشتن لیسانس و

دکترا و سوابق درخشان)، در پی جاه و مقام نیست. خانواده‌اش سرشناس و «اشرافی» و در خدمتگزاری به دستگاه امتحاناتش را خوب گذرانده است. بنابراین چنین شخصی رقیب صاحب‌منصبان نیست. ولی در جرگه‌ی دوستان زبانش برد دارد (charisme) مشوقی است با سخاوت^۱ اهل فضل همدوره‌اش «قبولش» دارند.

چنین خواصی برای شخص مورد نظر لازم و کافی است. چنین شخصی میتواند «وجه» داشته باشد و مثل لوکوموتیو قطار، افرادی را بدنبالش بکشد که آن‌ها اجباراً هدف‌ها و عقاید او را ندارند و بهره‌برداری از ایشان آسان است.

موقعیت استثنائی سیاسی و تاریخی اجازه میدهد که این اسب راهوار را جلو بیندازند: رضا شاه رفته است، فضلاء و اساتید معاصرش پنبه‌شان زده شده، نسیم دموکراسی اجباری وزیده است. ولی قدمای فاضل و اهل ادب سال‌هاست که مدرنیسم را با تقلید ظاهری از مغرب زمین پذیرفته‌اند. مگر نه اینکه پایه‌ی تاریخ ادبیات خود را بر مبنای کتاب «ادوارد براون» بنا کرده‌اند؟ مگر نه اینکه در هزاره‌ی فردوسی مستشرقین خارجی هستند که حماسه‌ی ملی ایران را تجزیه و تحلیل میکنند؟ مگر نه اینکه خوراک همسایه روغن غاز دارد و مرجع تقلید اساتید، بیگانگانی هستند که بسا در مملکت خود به هیچ گرفته میشوند، ولی مأمور شناساندن فرهنگ ایران میباشند؟ مگر نه اینکه حفاری‌های باستان‌شناسی، تحقیقات تاریخی، فلسفی و علمی ایران بدست فرنگی انجام گرفته است؟ مگر نه اینکه کسی به حساب می‌آید که سفری به فرنگ کرده و دیپلمی زیر بغل گرفته باشد؟

۱- سخنرانی مجتبی مینوی در جلسه‌ی یادبود هدایت - ۲۵ فروردین ۱۳۳۱: «هدایت اهل اصرار نبود، اما محبت او با دوستان و حرمتی که در دل دوستان داشت و اذعانی که ما نسبت به برتری فکری او داشتیم چنان بود که با یک دو جمله ساده: «چطور است که این نوروژ نامه را چاپ کنی؟ بیا این تاریخ مازیار را تهیه کن» ما را به تقبل یک کار طولانی و ادار کند». صفحه‌ی ۱۰۷ عقاید و افکار درباره‌ی صادق هدایت پس از مرگ انتشارات بحر خزر، ۱۳۴۶، تهران.

خلاصه، مگر نه اینکه ایران و فرهنگ ایران موقعی ارج و منزلت پیدا میکند که «فرنگی‌ها» به آن پرداخته باشند؟^۱ لذا، برای اینکه نویسنده‌ی ملی و فارسی‌زبان ایرانی مشهور بشود باید از آنور دریاها اسمش را ببرند و این وظیفه را گویندگان دانا و دوستان سابق خود هدایت انجام دادند. هدایت را بزرگترین نویسنده‌ی ایران میخوانند، آثار ناشناس او را میستایند و در بحبوحه‌ی جنگ اسمش را سر زبان‌ها می‌اندازند.

چپی‌ها هم که در ایران زیر چکمه‌ی شوروی قدرتمند شده‌اند از قافله عقب نمی‌مانند. بخصوص که نزدیکی و هم‌نشینی با هدایت برایشان آسان است. عبدالحسین نوشین و بزرگ علوی از دوستان قدیم او هستند. درست است که هدایت بلشویک نیست، ولی میدانند که بدون قوانین و قواعد اجتماعی عادلانه محیط خفقان‌آور و بی‌تعادل ایران عوض نمیشود. در نتیجه طبیعی است که بسوی کسانی برود که ادعای مبارزه با ظلم و جور را دارند.

تا این جا حساب کسانی که میخواستند هدایت را مشهور کنند درست بود. فقط یک نکته در نظر گرفته نشده بود: و آن شخصیت استثنائی هدایت بود که به هیچ قیمت در تله‌ی زهواره در رفته‌ی آنان نمی‌افتاد. شاید هم علت این عدم توجه در آن بود که بوف کور، مانیفست هدایت را درست نخوانده بودند و به معنی داستان‌های کوتاهش و بخصوص *بعثت‌الاسلامی و افسانه‌ی آفرینش* پرداخته بودند.

صادق هدایت نه حسینقلی مستعان بود و نه حجازی و دشتی. صادق هدایتی که زمینه‌ی فرهنگی را آنقدر بکر یافته بود که به هر چه جنبه‌ی

۱- ایرج افشار: «...مینیوی در جلسات کنگره‌ی مونیخ منظمأ شرکت میکرد و در بحث‌ها با شجاعت خاص و با همان روحیه‌ی معروف وارد میشد. هیچ نمی‌اندیشید که مخاطبش فرنگی و مستشرق است [!]. عقیده‌اش را میگفت و مثل همیشه می‌ایستاد. مرادم آنست که در قبال شرق‌شناس فرنگی وحشت و رعبی نداشت و اعتقاد خود را در برابر عظمت نام آنها از دست نمیداد.» صفحه‌ی ۹۰۸ مجله‌ی *سخن*، شماره‌ی ۹، دوره‌ی بیست و پنجم، اسفند ۲۵۳۵ [۱۳۵۵]. «مینیوی و شرق‌شناسان».

معنوی داشت دست می انداخت، دنبال شهرت روز نبود و مثل کافکا، تأثیر «آب زیر کاه» و پردوام را میجست، گول «تفقدات» بی پایه را نمیخورد.

او روزگاری خواسته بود که آثارش خوانده شود و خواننده نداشت. نه فقط خواننده نداشت، بلکه همان چند نفر خواننده‌ای هم که دور و برش بودند از عمق کارش سر در نیاورده بودند.

او موجودی بود که قبل از هر چیز با وجدان سخت‌گیر به جان خودش افتاده بود، در زمینه‌های مختلف الگو میساخت و اگر پای بند مادیات نبود و خود را برای پول و مقام نمی فروخت، برای این نبود که درویش باشد و در عالم هپروت سیر کند، از مادیات اولیه‌ی زندگی گریزان باشد. نه! برعکس: هدایت در خانواده‌ای بار آمده بود که اگر نان گندم نمیخورد، آن را در دست نزدیکانش دیده بود. هدایت هم سیگار امریکائی و انگلیسی و میوه‌های مناطق حاره و اتومبیل را دوست داشت و هم مسافرت و زندگی مرفه و خوش‌گذرانی را. هدایت اهل گدابازی و گدامنشی درویشان قلابی و قطب‌های کنج نشین نبود. چه در زندگی شخصی و چه در عالم معنویات، از گدا و گدامنشی بیزار بود. از مادیات زندگی برخوردار نبود، ولی در معنویات هرگز به کلمات توخالی پناه نمی برد. هدایت از نقل قول‌های چاپی، افکار فهمیده و نفهمیده‌ای که پایه و اساس سواد محسوب میشود میگریخت. هرگز دست‌گدائی به طرف افکار دیگران نمیبرد. یا آنها را پذیرفته بود و اشراف‌وار با آنها میامیخت و یا اصلاً اسمشان را نمی برد.

پس این «موجود» از جنم آن‌هایی نبود که دو قرن تمام باد تو گلو انداخته بودند و از راه ادبیات و منشآت و احاله به کلمات قصار بزرگان، نقل و قول‌های بجا و نابجا و حفظ کردن مقالات چاپی و فکر نکرده و هضم نشده، صاحب جاه و مقام غصبی شده بودند.

در این موقع هدایت لقمه‌ی دندان‌شکن شد و در حلق استراتژهای جامعه‌شناس‌گیر کرد و آنها احساس خفقان کردند، جانشان به لب رسید و برای حفظ منافع متشنجشان افتادند به جان او تا دنده‌اش را نرم کنند.

هدایت را با تمامی قوا کوبیدند و از هیچگونه ضربه‌ای باز ننشستند: ملحد، تریاکی، بچه‌باز، بدبین، تنبل، واداده، مجنون، منافی عفت... حتی کسی شد که دیگر فارسی بلد نبود!

خداوندگارا! در کجای دنیای متمدن دیده شده که به یک نویسنده‌ی صاحب قلم بگویند زبانش را بلد نیست؟ تمام فرهنگ‌های لغت جدی، برای معنی درست لغت و ساختمان جمله، از نوشته‌های نویسندگانشان شاهد میاورند. در ایران صادق هدایت «بزرگترین نویسنده» لقب می‌یابد و بعد همین لقب‌گذاران او را بی‌سواد میخوانند. آن هم صادق هدایتی که نه تنها بیش از همه‌ی منتقدینش به ریشه‌ی لغات فارسی وارد است، بلکه با بکار بردن زبان زنده‌ی زمان خودش، فارسی را از چنگ دستورهای بی‌پر و پایه و غیر قابل انطباق با این زبان نجات داده است.

با نگاهی که میتوانیم به پشت سر بیندازیم و با دوره‌ی خودمان مقایسه کنیم، چاره‌ای نیست که استدلال هدایت را (هر چند که خالی از اغراق نباشد) بپذیریم: شهرت‌سازان بعد از چند صباحی که او را ستودند، دچار افسوس جانگزا شدند. صادق هدایتی را معروف کرده بودند که جمع آثارش، از تصنیف و ترجمه و تحقیق از چند صد صفحه تجاوز نمی‌کند. او

۱- «صادق هدایت را مین باشیان بعنوان رئیس دفترش برده بود به مجله‌ی موسیقی... گاهی اگر نامه‌ای اداری میرسید مین باشیان که خودش هم سواد درستی نداشت، هدایت می‌آمد پیش من، به اداره‌مان که نزدیک بود، یا تلفن می‌کرد که نامه‌ای رسیده، من چه جواب بدهم. من پای تلفن جواب نامه را دیکته میکردم...» «خود صادق هدایت به هیچ وجه، دعوی اینکه صاحب سبکی در نوشتن باشد نداشت و بقدری بی‌اعتنا بود به این مطلب که اگر اشتباهی کرده بود و به او تذکر می‌دادند، با کمال سادگی میگفت: «خوب، می‌خواستی درستش کنی». بعد به جای اینکه بهش بر بخورد و داد و فریاد کند، با کمال بی‌اعتنائی برخورد میکرد. چون هیچ نوع تکلفی نداشت از این حیث خطاهائی در نوشته‌هایش برمی‌خوریم به جاهایی که مثلاً مطابق قواعد عام گرامری نیست. از این حیث خطاهایی در نوشته‌هایش هست که نه قابل تقلید است و نه هنر. بعضی خیال کردند که عمداً این کار را میکند و این را سبکی به حساب می‌آورند.» پرویز نائل خانلری. نقل از مقاله‌ی «گفتگو با دکتر خانلری»، صفحه‌ی ۲۸ مجله‌ی آدینه، ۲۰ خرداد ۱۳۶۶ [۱۹۸۷] تهران.

را از گمنامی در آوردند و بجای قدردانی و شرکت در خوان نعمت ایشان و نان قرض دادن طبق سنت و سلوک ملی، همچنان ثابت و استوار، وفادار به شخصیتی که از خود ساخته و با افکاری که سالها در خفا پرورده باقی می ماند و کوچکترین اندیشه خیانت آمیزی نسبت به روش اخلاقیش نمی پذیرد. از آن بدتر، حاصل این ثبات را فقط در جرگه‌ی عامیان می‌گسترد و سرپوش دنیای معنوی و هنر را فقط جلوکسانی بر میدارد که از مبارزه‌ی با حماقت و محافظین مبانی تحمیق بوئی برده باشند.

اینان بر هدایت نبخشیدند و به استناد نوشته‌هایی چون حاجی آقا او را محکوم کردند. بوف کور را نفهمیده بودند، ولی در قضاوت خود دیگر اشتباه نمی‌کنند. فردا، سگ ولگرد، ولنگاری، آب زندگی، بعثه‌الاسلامیه، افسانه‌ی آفرینش... کتب ضاله است.

اگر بوف کور مانیفست هوشمندانه‌ی یک مرد تنها و خروش دردناک علیه رجاله‌ها، خنزr پنزری‌ها، لکاته‌ها و روابط گنگ و ابلهانه‌ی زندگی پرخرافات خانوادگی است، اگر بوف کور شاعرانه‌ترین، حساس‌ترین، دلخراش‌ترین آوازی است که بعد از قرن‌ها در ایران طنین انداخت، توپ مرواری وصیت نامه‌ی مهر و موم شده‌ی روشن‌بین‌ترین مرد ایران است. توپ مرواری شوم‌ترین پیام، پرسروصداترین کوس رسوائی طبقه‌ی به اصطلاح اندیشمند ایرانی است که بر سر بام‌ها می‌زند.

هدایت در این کتاب نه تنها از هیچ دشنامی به تاریخ استعماری ایران فروگذار نکرده است، بلکه مخاطبش افراد طبقه‌ی مسؤل مملکتی است که با وجود تحصیلات در دانشگاه‌های معروف، دانستن عربی و ادبیات و تاریخ، به قدری از خود زبونی نشان داده‌اند که به عامیانه‌ترین لحن با ایشان حرف می‌زند.

اگر در سرگذشت حاجی آقا، هدایت به عنوان شاعری سرکش به هرزگی، ابتذال، لجاجتی، خست، طمع، فقر معنوی، چپاولگری، خرافات حمله می‌کند و به سردمداران حاکم یورش می‌برد و شکم میدارند، در توپ مرواری دست به کاری می‌زند که نه تنها غصه به سر نمی‌آید، بلکه خواننده خرد و خمیر میشود؛ اگر غیرت دارد جواب بدهد وگرنه موش بشود و برود توی سوراخ و دیگر سرک نکشد!

ولی در زمانی که هدایت قضیه‌ی توپ مرواری را می‌نوشت میدانست

که مخاطب فهمیده و سربلند به قدری نادر است که بسا فحش‌هایش را قرقره میکنند، به‌به میگویند - بدون اینکه جیک بزنند.

در قضیه‌ی توپ مرواری دیگر صحبت از مرگ و زندگی، هستی و عدم نیست. توپ مرواری تاریخچه‌ی ظلمت صاحبان «اقتدار» و متفکرانی است که از زمان صفویه تاکنون نوکر عبد و عیید دربان سفارت خارجی بوده‌اند. زیرا تمام هدفشان ارضای شکم و زیر شکم بوده. بزرگ و کوچک، زن و مرد. موجودات با افکار موهوم ماقبل تاریخی، مغرور، متعصب - ولی آب زیر کاه، سالوس، اهل تقیه و کتمان، زورپرست و کوتاه‌بین.

هدایت در این جا، با کمال صراحت، آنچه را در سالیان دراز در لفافه گفته و نوشته است روی دایره میریزد: از استبداد، صاحبان تخت و تاج، غاصبین مقامات دولتی و معنوی اظهار بیزاری می‌کند.

درست است که هدایت در مقدمه‌ی رباعیات خیام، بعثه‌الاسلامیه، افسانه‌ی آفرینش، نول‌های آفرینندگان، س.گ.ل.ل. و البته بوف‌کور نظر خود را درباره‌ی آنچه مربوط به عالم بالا و دنیای غیر زمینی است بیان کرده، ولی در توپ مرواری این مسایل را از زمره‌ی چیزهای پیش‌پا افتاده میدانند و بیشتر به خرافات ناشی از این مباحث می‌پردازد. آدم «جهان سوم» با این مسایل روبروست، بدون اینکه توانائی و موقعیت اندیشه‌ی به آنها را داشته باشد و یا بخواهد و بتواند راه حلی بیابد.

بدین لحاظ مضمون اصلی توپ مرواری استعمار و ریشه و حاصل آنست که به صورت رابطه‌ی استعمارگر با مستعمره آشکارا ارائه میشود: «البو قرق دخت» میگوید: «... ما در اثر سال‌ها تجربه‌ی تلخ، دریافتیم که مردم دنیا خوشباور و احمق و توسری خورند و عقلشان به چشمشان می‌باشد و همچنین دنیا خر تو خر است. اگر ما از حماقت مردم استفاده میکنیم گناه از ما نیست. چشمشان کور شود و دنده‌شان نرم، اگر شعور دارند بزنند و پدرمان را در بیاورند. - اما حالا که ریگی به کفش دارند و

قلدرپرستند پس فضولی موقوف، بیخود صورت حق بجانب بخود نگیرند، زیرا حق تنق کشیدن ندارند.» (ص ۱۱۶ توپ مرواری)

در این زمینه، هدایت جای چون و چرا باقی نمیگذارد. گناه فقط بگردن استعمارچی نیست. مستعمره در اسارت خودش مسئول است، چونکه حاکمینی را میپذیرد که خیانت میکنند و از حق دفاع محروم میشود. استعمارگر برای توجیه اعمال خود هوش و ذکاوتش را به رخ مخالفین میکشد و بهره‌برداریش را مجانی نمیداند: «آخر ما هم بی‌کار نمی‌نشینیم و با قصه‌ی «بی‌بی گوزک» سرشان را گرم خواهیم کرد. چنان آن‌ها را ترغیب به گذشت و فقر و فاقه و صوفیگری و مرده‌پرستی و گریه و وافور و توسری‌خوری میکنیم که دست روی دستشان بگذارند و بگویند: «باید دستی از غیب برون آید و کاری بکند، اما این دست، دست ما خواهد بود» (ص ۱۷ توپ مرواری) و کمی دورتر «چند نفر رجاله لازم است که به اسم ... شاه و میهن هی کر اوغلی بخوانند و سینه بزند و خود را نگهبان قانون [به معنی قانون canon، توپ، زور] معرفی بکنند و توده‌ی عوام کالانعام را با اشتلم و بیم بفرینند».

نه. هدایت توده‌پرست نیست. به مردم عامی روی خوش نشان نمیدهد: «این توده‌ی گمنام که اسیر شکم و زیر شکمش است کورکورانه از آن‌ها اطاعت خواهد کرد و به پای خود به کشتارگاه میرود. - به این طریق تاریخ عوض میشود.» (ص ۱۱۷ توپ مرواری)

در مستعمره هیچ چیز روپای خودش بند نیست. بهر چه دست بزنی دروغ و بی‌اساس از آب درمی‌آید. پادشاه قدر قدرت کودتا میکند و نوکیسه و رند و اوباش را گرد خودش جمع میکند (ص ۲۰) ولیکن همینکه این اعلیحضرت قدر قدرت افکار درونیش را به ارباب اظهار میکند، ارباب تو دلش واسرنگ میرود و میگوید: «مرتکه‌ی احمق فضولی موقوف». (ص ۲۳)

هدایت پرتو استدلال خود را به هر کنجی میبرد، از اینکه خودش را هم غافلگیر بکند نمی‌ترسد. به او لقب «روشنفکر مأیوس» داده بودند؟ چرا که نه؟

آذر جسنف بن بیور الاغ که «یکی از نواده‌های پاپ ایرانی‌الاصل موسوم به اورمزداد Hormisdas [پاپ پنجاه و دوم ۵۲۳-۵۱۴ میلادی]» که فارسی را مثل سلمان تازی حرف میزند» (ص ۱۰۱) و «متخصص خواندن کتیبه‌های میخی» است (ص ۱۰۳)، و ادعا میکند که «حضرت مسیح در عالم خواب او را مأمور کرده و دستور داده که اهالی جزیره بحرین [به این جزیره تهران میگفتند و هنوز اسم قلابی بحرین اختراع نشده بود] (ص ۱۰۰) را از شر لوله هنگ که در آن زمان ریغ‌افزار می‌نامیدند و همچنین تعزیه و گریه و ختنه و مرده‌پرستی و تکدی و قربانی و توجه مخصوص به قبل و دبر و کثافت کافری نجات دهد.» (ص ۱۰۱) و شخصی «یک دنده بود و اهل رشوه و گاب‌بندی نبود و به این آسانی از میدان دز نمی‌رفت، البو قرق سوم بعد از آنکه با «اتحادیه‌ی آب بازان بحر عمان» ساخت و پاخت کرد به او بدبین شد، زیرآبش را زد و بعنوان جاسوس ستون پنجم تبعیدش کرد به هند و دیگر کسی نفهمید چه بسرش آمد. اما این شخص با وجود مقام شامخ ادبی، روشن فکر مایوس بود و عقیده‌ی منسوخ عقب‌مانده و واژه‌ای داشت. زیرا روز قبل از حرکتش هر چند مخبرین محترم جراید خواستند عکسش را بکشند، به این امر تن درنداد. و نیز یکی از آنها شرح حالش را پرسید بی‌اسخ گفت: «از وقتی که توی این خلا ترکمانم زده‌اند هنوز مشغول دست و پا زدن هستم. همین.» (ص ۱۰۳)

نظیر این جمله هم در کاغذی که از بمبئی به مینوی می‌نویسد (۱۹۳۷/۲/۱۲) دیده میشود و هم در یکی از آخرین نامه‌هایش به جمالزاده. جمله‌ها کوتاه است. هدایت از پرچانگی اباء دارد. شرح وضعش را در یک بیت می‌آورد.

فراموش نشود که توپ مرواری در سال ۱۹۴۹ نوشته شده است و چنانکه در یادداشت‌هایم خواندید، در تابستان این سال هدایت یکی از سخت‌ترین دوران‌های زندگیش را می‌گذراند. فقط از گرما نمی‌نالید. از همه چیز بیزار شده بود. از بسیاری از رفقاییش سرخورده بود. در هیچ اجتماعی پا نمی‌گذاشت. در جواب ژولیو کوری که او را به

«نخستین کنگره‌ی جهانی هواداران صلح» پاریس دعوت کرده بود جواب داده بود: «امپریالیست‌ها کشور ما را به زندانی بزرگ مبدل ساخته‌اند. سخن گفتن و درست اندیشیدن جرم است. من نظر شما را در دفاع از صلح می‌ستایم.»^۱ از اینکه در یک کشور متعصب و مستبد سرشناس شده بود و دیگر نمی‌توانست حتی زیر جلی فعالیت داشته باشد خطر جانی احساس می‌کرد. و با این همه، از هیچ‌گونه اعتراضی در حضور اطرافیان و نزدیکانش و حتی غریبه‌ها، خودداری نمی‌کرد.

ظاهراً تنها امیدش گریز از ایران بود. ولی هیچ‌گونه وسیله‌ی مالی نداشت. دارائیش، آثارش بود. ولی برخلاف هر قانون تجارتنی، این آثار نایاب، آثار یک نویسنده‌ی بسیار مشهور، ناشر خریدار نداشت! انگاری که هدایت را به زیستن در یک بن‌بست خفقان‌آور محکوم کرده بودند و خودش را مثل موش در تله‌ی تنگ و تاریک گرفتار میدید. و با این همه از کار کردن نیفتاده بود. توپ مرواری را می‌نوشت.



درباره‌ی توپ مرواری که بهرام چوبینه در آلمان (یا لندن؟) چاپ کرده است و اینک در دسترس ایرانی‌های مقیم خارج است محمدجعفر محجوب مقاله‌ی مفصلی نوشته و ایرادهای اساسی بر این نسخه و چاپ جدید آن در امریکا گرفته است که به قدری مستدل و صریح است که توضیح اضافی لازم ندارد.^۲

ولی دو نکته در خاطر دارم که در اینجا یادآوری می‌کنم. اولاً وقتی هدایت نسخه‌ی خطی و ناتمام توپ مرواری را از گنج‌ش در آورد بمن گفت: «می‌خواهم برایت یک قضیه‌ی جدیدی که صادر کرده‌ام بخوانم.» بنابراین نوشته خود را از لحاظ ساختمان و بیان «قضیه» (شاید fait؟) می‌نامید.

۱- صفحه‌ی ۲۰۳ زندگانی و آثار صادق هدایت جنتی عطائی.

۲- کتاب جمعه‌ها - پائیز ۱۳۶۶ (۱۹۸۷) چاپ پاریس.

ثانیاً عنوان آن را «توپ مروارید» گذاشته بود و نه «توپ مرواری». چنانکه در نامه‌ی مورخ ۱۹ اکتبر [۱۹۴۹؟] خود به شهید نورائی اسم آن را «توپ مروارید» ذکر میکند^۱، حال اینکه در نامه‌ی بعدی، مورخ ۲۹ نوامبر [۱۹۴۹؟] مینویسد: «باری نسخه‌ی توپ مرواری را بتوسط خانلری فرستادم»^۲.

تذکر این دو نکته برای این نیست که مته به کونه‌ی خشخاش بگذارم. منظورم جلب توجه خواننده احتمالی توپ مرواری به روش کار هدایت است که با وجود وضع روحی کسل و سرخوردگی شدید، وقتی به نوشتن آخرین اثر بازمانده‌اش میپردازد، کمال قدرت و دانش خود را مصرف میکند و تمام نکات و جوانب لازم را در نظر میگیرد و با اینکه هر صفحه‌ی این نوشتار عصیانی میتواند جان نویسنده‌اش را در ایران پریروز، دیروز و امروز به خطر بیندازد، هدایت نمیترسد، مطالبش را با در نظر گرفتن جنبه‌ی ادبی اثر بیان میکند.

اولین جمله‌ای که درباره‌ی ادبیات از هدایت شنیدم این بود که «ادبیات دو دوره دارد، پیش از جیمز جویس و بعد از جیمز جویس».

هدایت اولیس و دویلینی‌های جویس را خوانده و میشناخت ولی از کتاب شب‌زنده‌داری فی نی گان^۳ فقط ترجمه‌ی آنالی ویا پلورا بل^۴ را داشت که مجله‌ی فوتتن (Fontaine) تحت عنوان «خاطرات جیمز جویس» در سال ۱۹۴۵ چاپ کرده بود.

فیلیپ سوپو، نویسنده و شاعر سوررئالیست بزرگ فرانسوی با کمک نویسندگان مهمی چون ساموئل بکت (مدتی منشی جویس بوده)، پل ل. لئون و آدرین مونیه، تحت نظر خود جیمز جویس این فصل هشتم قسمت اول شب‌زنده‌داری فی نی گان را به فرانسه برگردانده و بر آن مقدمه‌ای

۱- ص ۱۵۷ کتاب کنترائی.

۲- ص ۱۵۹ کتاب کنترائی.

3- Finnegans Wake

4- Anne Livia Plurabelle

نوشته بود. و همین فیلیپ سوپو است که به تهران که میرود با هدایت آشنا میشود و وقتی بوف کور بعد از مرگ هدایت به زبان فرانسوی چاپ شد آنرا شاهکار ادبیات تخیلی قرن بیستم خواند و درباره اش مقاله‌ی مفصلی نوشت.

جیمز جویس بنظر هدایت کسی بود که روش نویسندگی را زیر و زبر کرده بود. وقتی صحبت از دوس پاسوس، فالکنر، ویرجینیا وولف به میان می‌آمد، هدایت میگفت این نویسندگان از گنج فنی جویس فقط مختصری گرفته‌اند. حال اینکه کار جویس از حدود بیان جریان فکر و نقل ذهنی تجاوز میکند.

درباره‌ی نوول «فردا»ی خودش میگفت: «من دو نفر آدم متعارف معمولی را گرفته‌ام و فکرشان را نوشته‌ام. حال اینکه بلوم (شخصیت کتاب اولیس) علامه‌ی دهر است و وقتی به شکسپیر بند میکند خودش یک پا شکسپیر میشود» و در موقعیت‌های مختلف باز از کار جویس تعریف میکرد. زندگی او را مطالعه کرده بود و از طرز کارش اطلاعات دقیق داشت: اینکه جویس هشت زبان میدانسته، موسیقی میشناخته و خوب آواز میخوانده، معلم زبان بوده، ریشه‌ی لغت‌ها را بررسی میکرد، چشمان کم‌سو داشته و در آخر عمر تقریباً کور شده بوده است...

وقتی می‌پرسیدم که بجز بیان جریان فکر، جویس پایه‌گذار چه کار دیگر است جواب میداد: «جویس از بکار بردن هیچ تکنیکی روگردان نیست. مثلاً «فنیگان» را که من فقط به انگلیسی دارم خواندنش برای انگلیسی‌دان‌های کارکشته هم سخت است. چرا که هر جمله و هر قسمتش را میشود با معانی مختلف خواند. مخصوصاً که جویس آنقدر لغت مرکب می‌سازد که تو هیچ دیکسیونری پیدا نمیشود... از آن بالاتر، صداها را هم با حروف می‌نویسد [onomatopée] و اگر کافی نباشد، با نوت موسیقی».

در این جور مواقع پیش آمد که از او بپرسم آیا قصد دارد بعد از این به سبک جویس بنویسد؟ و هدایت در جواب این پرسش ساده‌لوحانه

میگفت: «بسته به این است که میخواهم چه بگویم. من بخاطر تکنیک چیز نمی نویسم، ولی اگر موضوعی به تکنیک تازه‌ای احتیاج داشته باشد روگردان نیستم.» ضمناً متذکر میشد که سؤالی که مطرح میکنم اشتباه است، زیرا جویس صاحب یک فن نیست. در کارهای جویس فنون مختلف دیده میشود. شعرها و ناول‌ها (دوبلینی‌ها) و شرح حال خودش^۱ آثار است کلاسیک و فقط از اولیس به بعد است که جویس ادبیات مرسوم را در هم میریزد. شاید بعلت زبان‌شناسی و علاقه‌ی فوق‌العاده‌اش به گوش دادن زیاد به زبان‌سازان، یعنی مردم عادی، ساختمان دستوری جمله را بر هم زده ولی به این قناعت نکرده و در هر لغت معنی چند پهلو چپانده. نیز از روش کار جویس میگفت که بسا برای نوشتن یک جمله، روزی را صرف میکرده است.

خلاصه هدایت به قدری از جویس و کارهای او تعریف میکرد که من چند بار کتاب «اولیس» را از او امانت گرفتم ولی نتوانستم بخوانم! اما «آنالی ویا پلورابل» و مقدمه‌اش را دو سه بار خواندم، بدون اینکه بتوانم ظرافت و نکات حساس آنرا درک کنم.

وقتی به هدایت گفتم که توپ مرواری مرا به یاد قصه‌گوئی رخت شورهای «آنالی ویا پلورابل» جویس میاندازد، نه تنها اعتراض نکرد، بلکه مدتی نگاه تیزش را بمن دوخت و توفکر فرو رفت و لبخند زد. و من هنوز از این جسارت خودم شرمسارم. زیرا هنگامی هدایت توپ مرواری را می نوشت که میتواند ادعا کند از هیچ نویسنده‌ی زمان خودش دست کم ندارد: نه از لحاظ قدرت تصور، نه از لحاظ زبان‌شناسی و شناخت فنون هنری داستان‌نویسی. در صورتی که مسایل مربوط به وضع نویسنده‌ای چون او، یک نویسنده‌ی سرکش در یک مملکت عقب‌مانده اجازه‌ی هنرنمایی نمیداد.

درست است که جویس سی سال آژگار دور از شهر دوبلین مثل یک تبعیدی بسر برده بود و اگر سانسور انگلستان و ایرلند اجازه چاپ کتاب او

را نمیدادند، در عوض آثارش در پاریس به زبان اصلی و ترجمه‌ی فرانسوی چاپ میشد - حال اینکه به گواهی بهترین مترجمین و نویسندگان فرانسوی ترجمه‌ی اولیس از دشوارترین کارهایی بود که بدان دست زده بودند و فقط در سال ۱۹۸۲ ترجمه‌ی کامل شب‌زنده‌داری فی‌نی‌گان در فرانسه منتشر شد!

هدایت در سال‌های آخر عمرش در سطحی کار میکرد که هر قدر هم میکوشید به خوانندگانش نزدیک بشود، نمیتوانست نویسنده‌ای عامه‌پسند باشد - مگر با سوءتفاهم.
چرا؟

برای اینکه در آن سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم نود درصد مردم ایران اصولاً بی‌سواد بودند.

طبقه‌ی باسواد ایرانی، بطور کلی، از دو گروه تشکیل میشد: آنهایی که سواد خواندن و نوشتن داشتند و معلوماتشان در حد مدرسه‌ی ابتدائی بود، و دسته‌ی دیگر که تحصیلاتشان را ادامه میدادند و به قصد «ارباب»، «صاحب‌مقام» و «استاد» شدن به دانشگاه تهران و احیاناً فرنگستان میرفتند.

ادبیاتی که باسوادان میشناختند و دوست داشتند، به قول روزه لسکو «در درجه‌ی اول ادبیات کلاسیک و بخصوص شعر بود و در درجه‌ی دوم تاریخ و مباحث تاریخی»^۱ اینان وقتی متوجه شدند که ادبیات فقط شعر و بخصوص قافیه‌سازی نیست، از راه روزنامه و بخصوص مجلات هفتگی بجای امیر ارسلان و حسین کرد، با ترجمه‌ی آثاری از نویسندگان خارجی از جمله ویکتور هوگو، اوژن سو، میشل زواگو، آناتول فرانس... آشنا شدند. در سال‌های پیش و دوره‌ی جنگ دوم، نویسندگان مردم‌پسندی چون ح. م. حمید (حسینقلی مستعان) و جواد فاضل و محمد مسعود (دهاتی)، سعید نفیسی، مطیع‌الدوله حجازی... نیز سرزبان‌ها افتادند و در

1- Le Roman et la nouvelle dans la litterature Iranienne contemporaine-Bulletin d'Etudes Orientales de l'Institut Français de Damas 1942- 43.

سطح بالاتر، جمالزاده هم که به کار و هدف نویسندگی خود آگاه بود خواستار پیدا کرد.

اگر جمالزاده را که نویسنده‌ای مبتکر است کنار بگذاریم، خاصیت اصلی این قصه‌سرایان در این بود که از مسایل، روحیات، زبان زنده‌ی عهد خودشان واقعاً استفاده نمی‌کردند و به جای اینکه این نقص مورد سرزنش قرار بگیرد، در نظر دیپلمه‌ها و مخصوصاً مستفرنگ‌ها پسندیده جلوه میکرد. این دسته از خوانندگان که به مقدمه‌ی مهم «یکی بود یکی نبود» جمالزاده توجه نداشتند، به علت عدم آگاهی کافی از رمان و ناول، فقط قصه‌سرائی را دوست داشتند؛ آنهم قصه‌ای که بدون هیچ کوششی قابل فهم باشد و مسایل پیچیده‌ای را مطرح نکند.

اگر از محمد مسعود تفریحات شب و در تلاش معاش و اشرف مخلوقات را دوست دارند به علت ساختمان ادبی و ظرافت‌های لازم روانشناسی نیست. زیرا چنین خواصی در این آثار دیده نمیشود. ولی مکر زنان و افتضاح و سختی جامعه به زبان ساده افشاء میگردد.

لیکن گل‌های سرسبد جامعه که باید قاعدتاً به ادبیات واقعی علاقمند باشند، اصولاً اثر یک نویسنده‌ی فارسی‌زبان را تحقیر میکنند. چرا که چنین نویسنده‌ای از مردم زنده‌ی ایرانی صحبت میکند و آنها این مردم را دوست ندارند. نه تنها دوست ندارند، بلکه آنها را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند بشناسند! این خواننده نمی‌خواهد بداند که هم‌وطن واقعیست؟ چه فکر میکند؟ چه جور مسایلی دارد؟ چگونه برای آنها چاره‌جویی میکند و به چه زبانی حرف میزند؟

حتی روزه لسکو وقتی آثار هدایت را بررسی میکند می‌نویسد که جز چند ناول، از جمله «شب‌های ورامین»، هدایت بخصوص به مردم طبقه‌ی پائین پرداخته است. حال اینکه مردم ایران، خوب یا بد، اکثریت مردم ایران، همین «طبقه‌ی پائین» یا «متوسط‌الحال» جامعه‌ی ایرانی هستند که زبانشان فارسی روز است و رسومشان خاص خودشان است و اگر کسی بخواهد سرگذشتشان را نقل کند باید در روح و زندگی ایشان رسوخ کند. اما بنا نیست که فقط قصه بنویسد. ممکن است از تمام فنون و

رموز «آخرین فریاد» ادبیات در این راه استفاده نمود... و این کاریست که هدایت میکند و منتقدین نفهم هم دوره‌اش به او ایراد میگیرند!

همان طور که از خود هدایت نقل قول کردم و در یادداشت‌های مربوط به ملاقات‌هایم نیز تأیید نمودم، هدایت برخلاف کارهای پیش از جنگ جهانی دوم (که در نول‌هایش گاهی شباهت‌هایی با آثار نویسندگان فرنگی دیده میشود)، در سال‌های ۱۹۴۰ به بعد، بدون اینکه بخواهد از جویس تقلید بکند، آزادی بیشتر و زبان وسیع‌تری بکار میبرد که اوج آن در توپ مرواری دیده میشود.



از لحاظ ترکیب ساختمان، توپ مرواری شکل نقش‌های اسلیمی (arabesque) را دارد و با این دید، کتابیست بسیار ایرانی، ایرانی دوره‌ی بعد از اسلام.

در این کتاب، هدایت از تمام فرهنگ ایرانی استفاده میکند. قصه، اعتقادات، احادیث، تاریخ... مثل بعضی از قضیه‌های *وغ و غ ساهاب* از تغییر سبک انشاء و لحن روگردان نیست. و با اینکه آغاز سرگذشت توپ را دوره‌ی صفوی قرار میدهد، زمان و مکان را درهم میریزد و ظاهری هذیانی میسازد که با وجود هزل و نکته‌های خنده‌آور خواننده را در دلهره‌ی نقال شریک مینماید.

در این اثر، برای اینکه کلام برد داشته باشد، هدایت تمام مصالح ادبی را بکار میبرد: نثر، انواع نثر، کلمات، جمله‌بندی، کنایه... اما خشونت بیان بحدی است که نقش اسلیمی او به جای اینکه مثل نقش‌های فرش کاشی و اصفهانی، یا کاشی‌های مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان خیال‌انگیز و دارای گردش و حرکت آرامش‌بخش باشد، انگاری سراپا با سرنیزه و تیغ آخته ترسیم یافته است، به طوری که به خواننده مهلت چرت زدن نمیدهد.

قضیه‌ی توپ مرواری با پیش‌درآمدی ضربی شروع میشود و لحن گفتار که ضمناً معرف نقال است، خواننده‌ی گیج و در انتظار مطالعه‌ی یک

کتاب فکاهی را همی میزند: «اگر باورتان نمیشود بروید از آن‌هائی که دو سه تا خشتک از من و شما بیشتر جر داده‌اند پرسید.»

انگاری وردست یک دایه خانم نشسته‌اید و او میخواهد در تنگ غروب قصه‌ای را نقل کند که سرگذشت یک توپ است، توپ مرواری. - ولی برای شنونده‌های دیرباور.

جویس، برای نقل «آنالی ویا پلورا بل» دو نفر رختشور را انتخاب کرده و هدایت یک صدای مفرد. نقال هدایت، از خودش نمی‌گوید. اخباری دارد، به صحت این اخبار معتقد است. بدون اینکه شخصی معتقد باشد. به این جهت توپ میزند، یورش میبرد.

جویس با اسامی رودها و جویبارهائی که به رودخانه‌ی دوبلن (Liffey) میریزد بازی میکند، از ساختن کلمات مرکب باک ندارد. هدایت با اسامی تاریخی ور میرود. به اسامی اصواتی میدهد که در قالب‌های مورد احتیاجش قرار بگیرند، - ولی معنی داشته باشند.

اگر «آنالی ویا» جنبه‌ی کنایه‌آمیز دارد، توپ مرواری خودکنایه‌ایست با تعبیرات چند پهلو: کنایه از آلت مردانگی، زور، قانون، خرافات. - یک توتم اصیل.

ولیکن شباهت دور این دو اثر فقط فنی است. نه مطلب از یک جا آب میخورد و نه هدف جویس و هدایت یکی است. هدایت به دنبال منظوری است خاکی و نه آبی. هدایت از چهار عنصر اصلی خاک و آتش را انتخاب کرده و آب و باد را کنار گذاشته است. شباهت بین آن‌ها فقط در آزاده‌ی شکستن سدهای داستان‌سرائی است. چرا که ادبیات فقط جمله‌های تابع شرایط دستور زبان و یک‌دستی لحن نیست. اگر جویس کوشیده که با اصوات کلمات، زمزمه‌ها و خروش‌هائی را که در بستر رودخانه ایجاد میشود بگوش برساند، هدایت بوسیله‌ی زبان - کلیه‌ی عناصری که زبان را تشکیل میدهند - غرش عصیانی خودش را میسازد. و این کاریست که پیش از هدایت در ادبیات نشده. نه در هزار و یکشب (که داستان‌های تودرتو دارد) و نه در نوشته‌های اتوماتیک نویسنده‌های سوررئالیست.

زیرا هدایت تمام جزئیات اثرش را از ابتدا پیش‌بینی کرده است. ظاهر

توپ مرواری یک شکل ادبی است که به خاطر رسیدن به هدف بالاتری انتخاب شده است. ظاهر، هزل و شوخی است، ولی باطن جدی و مستند است. اگر هدایت به زبان عامیانه قصه‌ی توپ مرواری را نقل میکند برای اینست که با فکر عوامانه سر و کار دارد. با فکر عامیانه‌ی فضل‌فروشان.

هدایت سوابق ادبیات ملانقطی را کنار میگذارد تا بتواند حرفش را بزند. نقالی بکند. درست است که در پای یک توپ، (توپ مرواری جسماً غایب است) معرکه گرفته، ولی زن و بچه‌های کوچک و بازار دورش جمع نشده‌اند. مخاطب کسانی هستند که ادعای دانش علوم انسانی را دارند. مخاطب هدایت باید چشم و گوشش پر باشد، ولی خواننده‌ها و شنیده‌هایش را فراموش بکند. زیرا تمام تذکره‌ها و تاریخ‌ها غلط بوده، در نوشته‌ها تقلب شده، روش‌ها و سبک‌های بیان برای لاپوشانی حقیقت بکار رفته، الفاظ توخالی و بی‌پایه گشته است.

در توپ مرواری واقعه‌ی تاریخی هست. ولی به قدری اهمیت و حقیقت دارد که از قالب پیش‌ساخته و یا منحرف کتاب‌های تاریخی درمی‌آید. گذشته و حال به همدیگر می‌آمیزد ولی وقایع جاپاهای عمیقی باقی گذاشته‌اند. ضمیر عمومی جای دانش فردی را گرفته، مضامین اساسی همه‌جاگیر است، افکار ابلهانه برای تحمیق ملل، مرز و بوم و زبان و لهجه نمی‌شناسند.

تاریخ سه قرن اخیر فقط نمونه است. هدایت روشن‌بین‌تر از آنست که وضع شوم مملکت خودش را یگانه و استثنائی بداند: «اینجا مثل بیشتر جاهای دنیا، یک پادشاه قدر قدرت مستبد دوآتشه داشت که از سیلش خون می‌چکید. اسمش هم دست بر قضا، «شاه بابا» بود. مثل همه‌ی پادشاهان مستبد که پدر ملت هستند!»

در توپ مرواری شاه و ملکه بسیارند. این اشخاص مثل پادشاهی که در کتاب شاه ماهبلستان^۱ وصف شده مضحک و بی‌رحم نیستند، ولی اگر

1- Le Chah de Mahbolestan, Histoire Orientale par Karagueuz Effendi- Edition "Le Livre", Paris 1923

منظور نویسنده‌ی فرانسوی دست انداختن دربار ناصرالدین شاه است، شاه و ملکه و دربارداران و بزرگ‌ارتشتاران هدایت نمونه‌هائی از همه‌ی ملل میباشند.

توپ مرواری برخلاف بوف کور مانیفست عصیان فردی نیست. هدایت دیگر دشواریها را شخصی نمیداند در توپ مرواری «ناسوری روح» حاصل یک رشته عوامل عمومی است. زخم‌هائی که روح را مثل خوره میخورد، جای به دردهای عمومی داده است. سیه‌بختی از دنیای ماوراء طبیعی سرچشمه نمیگیرد. این حماقت‌ها و رذالت‌ها و جنایت‌های دنباله‌دار است که در زیر لوای قانون (یا زاکون، یا Canon = توپ) فرد را خوار و ذلیل میکند. شکنجه‌های روحی ناشی از تنهائی، بی‌علت نیست. هدایت خاک تپه‌ی باستانی را که با زباله‌های امروزی قاطی شده پس میزند و هر چه بیشتر در کاوش خود پیش میرود، بیشتر به وحشت می‌افتد. دروغ، وقاحت، زورگوئی و ستم جای هوش و روشن‌بینی را گرفته و وقتی عاقبت به آخر حفاری میرسد، ریشه‌ی همه‌ی این بدبختی‌ها را در خرافات می‌یابد. خرافاتی که وجدان فرد را در تاریکی مطلق نگه داشته و ابتکار و شعور لازم برای زندگی آزاد و خوشبخت را از او گرفته است.

در قضیه (یا قصه؟ شباهت خطی این دو لغت چشم‌گیر است) توپ مرواری هدایت برای پرده‌داری تمام قدرت ادبی خود را بکار می‌بندد. هر صفحه‌ی کتاب طوماری دشنام است به کوتاه‌فکران سودجو، خائنین به مقام ارجمند انسان، خائنین به وطن، چپاولگران ملل ضعیف...

تا وقتی که «اندیشمند» و «روشنفکر» و «هنرمند» در عالم هیروت بسر میبرد، قدر و منزلت دارد. با او مثل یک گربه‌ی انقره رفتار میکنند، نوازشش میدهند، به مهمانی میبرند، نطق میکند، جایزه میگیرد، در مجامع بین‌المللی و ملی شرکت میکند، ولی اگر روزی به سرش زد که

این کتاب به موسیو نیکلا، قنسول فرانسه در تبریز و مترجم رباعیات خیام که یک فرهنگ فارسی و کتاب مکالمه و دستور زبان فارسی هم نوشته است نسبت داده میشود.

دست از آستین در بیاورد و مثلاً بنویسد: «قهوه‌ی برزیل را به دریا میریزند تا از تورم محصولات جلوگیری شود و بالتیجه از تورم پول مسکوک و اسکناس ممانعت بعمل آید» (ص ۹۳ توپ مرواری)، حکم محکومیت خود را بدست خودش امضاء کرده است. چرا که بسا خواننده به فکر می‌افتد که شاید برای حفظ یا حتی بالا بردن قیمت نفت است که معادن و چاه‌ها را آتش می‌زنند، کشتی‌های نفت‌کش را غرق می‌کنند، و بندرها و شهرها را با خاک یکسان می‌کنند. و داشتن چنین افکاری نشانه‌ی کفر مطلق است. نویسنده‌ی آنها را باید با نوشته‌هایش آتش زد!

توپ توپ مرواری به قدری پر است که به تن خواننده‌ی متعارف لرزه می‌اندازد و پته‌ی نگهبانان جنایتکار این توپ یعنی زورگویان احمق و تحمیق‌کننده را روی آب می‌اندازد. ولی توپ مرواری حاصل کنکاش سراسر عمر صادق هدایت است.

هدایتی که از عنفوان جوانی، از حماقت محیط، بی‌شعوری اطرافیان، زورگوئی حکومت، عدم مجانست با سر و همسر به جستجوی «حقیقت مطلق» رفته بود، در انواع مسلک‌های مرده و زنده تفحص کرده بود، برای کشف رمز مشکل زیستن با اعتقادات خاص و عام ور رفته بود... عاقبت براساس یک استدلال ساده، ولی محکم، به این نتیجه می‌رسد که مسایل واقعی در مسیر کوتاه عمر انسان مطرح است و نه در عالم بعد از حیات. در همین دنیای دون است که آدم‌ها را خر می‌کنند، کور و کر می‌کنند، سوارشان می‌شوند، برایشان قلدر می‌تراشند، ازشان بار میکشند و به دنیای نیستی هُلشان می‌دهند.

ولیکن ارباب‌های سواره هم هوشمند نیستند. موزینند. از بس در پی تحمیق ملل توسری‌خور بوده‌اند، خودشان نیز در تاریکی آفریده‌ی خودشان دست و پا می‌زنند. زندان‌بان هم در راهروی حجره‌های مرگ‌بار قدم می‌زند. زندگی او هم مثل اسیر و برده‌اش موهوم است.

در «پیام کافکا» مقدمه‌ای که برای ترجمه‌ی گروه محکومین می‌نویسد، انگار هنوز هدایت در اندیشه‌ی پوچی و شکست سرنوشت آدمیزاد - و در نتیجه بدبختی خودش - است. هدایت می‌پرسد: «آیا بنظر نمی‌آید که

آثارش [آثار کافکا] یک جور فعالیت برای تلافی از ناکامی‌های زندگی بوده است؟^۱

آیا انگیزه‌ی نویسندگی صادق هدایت تا زمانی که توپ مرواری را نوشت نیز چنین پرسشی را مطرح نمیکند؟

باز درباره‌ی کافکا میگوید: «او خوشبین یا بدبین نیست. تمام درماندگی بشر که در نوشته‌هایش دیده میشود و ناکامی را که برگزیده و پیوسته به دنبالش رفته جزو آزمایش اوست. او فدای روشن‌بینی خود شده، زیرا شخصی است که می‌بیند جسماً و روحاً دارد بلعیده میشود، اما نیروی سنجش را از او نگرفته‌اند.»^۲ و این درست وضعی است که هدایت دارد. جویده و خرد و خمیر شده ولی با چشم باز، با عقل دوراندیش سرفصل‌های مشغله‌های انسانی را سبک و سنگین میکند. کافکا «وصیت کرده همه‌ی آثار و نوشته‌هایش را بدون استثناء و بی‌آنکه بخوانند بسوزانند، چنین برمی‌آید که آرزوی نابودی کامل شخصیت خود را داشته است.»... «او نمی‌خواست مانند صوفیان با وجد و شادی سرشار بال و پر بگشاید و بخواند: «پس عدم گردم چون ارغنون!» و بسوی نیستی بشتابد، بلکه آرزوی شب جاودان را میکرده بی‌آنکه از رهگذر خود روی زمین اثری بگذارد. انگار که روی شن چیز نوشته بود و عدم محض را آرزو میکرد، بدون کوچکترین روزنه‌ی امید در دنیای پس از مرگ.»^۳

هدایت نیز بدست خود آخرین آثارش را نابود کرد... بجز *البعثة الاسلامیه الی البلاد الافرنجیه* و مخصوصاً توپ مرواری! زیرا بعد از یک عمر تلاش و جستجوی در عالم بیم و امید، هستی و نیستی، کمال مطلوب... شخصیت دومی پیدا کرده که «هادی صداقت» است و هادی صداقت خرقره‌ی اندیشه‌های ماورای طبیعی را دور می‌اندازد و با سر بلند، روی باز، در مقابل این دره‌ی شاداب و پررنگ زندگی که از مواهب

۱- ص ۱۷ پیام کافکا چاپ ۱۳۲۷ تهران.

۲- ص ۲۰ پیام کافکا.

۳- ص ۳۹ پیام کافکا.

قابل لمس سرشار است می‌ایستد و شهادت می‌دهد که ضربت‌های ویرانگر را دست‌غیب نمی‌زند. اصلاً دست‌غیبی که بخواهد بشر را زار و خفیف کند وجود ندارد؛ و آنچه جلو آمیزش با پرتو خورشید را می‌گیرد، سایه‌ی پرچین و چروک حماقت و خرافات است که ظالم و مظلوم بیار می‌آورد. آنچه باید شادی‌زا باشد، با قدره‌ی فغفور چپاولگران به غم و اندوه مبدل می‌شود و لذات انسانی در ته‌چاه مدفون می‌گردد.

«آنچه صادق هدایت بمن گفت»، به من شاگرد مدرسه گفت، در سال‌های آخر عمرش بود. در این سال‌ها هدایت روز بروز واقع‌بین‌تر می‌شد. هدایت هرگز از زندگی دل‌زده نشد. مسایل اطرافش را با موشکافی و استدلال عقلانی بررسی می‌کرد. هیجان‌اتش در تمام لذت‌ها بود: نوشیدن، رفتن به تماشای فیلم و تئاتر، گل و گیاه، باغ وحش، موزه، نمایشگاه نقاشی... هدایت زندگی در محیط‌های شاد را دوست داشت. اما از هر چه شلخته، مبتذل و وقیح بود می‌گریخت. هدایت از دیدن مردم، خنده‌ی بچه‌ها، چهره‌ی باز دختر و پسر شاد می‌شد. هدایت لذت زندگی را در جاه و مقام نمی‌دانست، خود زندگی را دوست داشت؛ زندگی آدم باشعور، سربلند، بی‌آزار، سبکبال، شوخ و خندان. هدایت در آخرین پیام خود، در توپ مرواری، نویسنده‌ایست که با زندگی قهر نکرده، با زندگی مرگ‌آوران ستیز می‌کند.

ولی هدایت سربلند، یکه و تنها چه می‌توانست کرد؟ محیط شوم سیرتش او را به خروش آورده بود. در نامه‌ای که ۱۵ اکتبر ۱۹۴۸ به جمال‌زاده نوشته^۱ می‌خوانیم: «... نه حوصله‌ی شکایت و چسناله دارم و نه می‌توانم خودم را گول بزنم و نه غیرت خودکشی دارم. فقط یک جور محکومیت قی‌آلودی است که در محیط گند بی‌شرم مادر قحبه‌ای باید طی بکنم. همه چیز بن‌بست است و راه‌گریزی هم نیست.»

آیا وصف حال و اعتراف از این روشن‌تر می‌شود؟

اگر توپ مرواری را با چشم و گوش باز بخوانید می‌بینید که نویسنده‌ی

آن، در سن بالای چهل و پنج سال تمام اعتقادات و تصورات و تخیلات غیرمادی را دور ریخته.

نویسنده‌ی چنین اثری پیامی دارد جانگزا. کسانی که تاب شنیدن و پذیرش آن را داشته باشند فقط با جامعه‌ی محدود خود روبرو نمیشوند. چنین پیامی در گوش دیو خرافات، حماقت و ظلم و جور طنین می‌اندازد و این دیوی نیست که پته‌اش روی آب بیفتد و عکس‌العملی نشان ندهد. و هدایت، «دون کیشوت ایرانی»، قدرت مطلق این دیو را در نظر نگرفت و باز همچنان خواست سربلند بماند و با این «مجسمه‌ی فرماندار مطلق» مصاف بدهد.

سرنوشت هدایت استثنائی نیست. این سرنوشت ملت ایران است. ولی در روزگاری که هدایت میزیست، شاید تنها کسی بود که میتواند سلاح ظریف هنر را در برابر نفیر اژدهای جهل و بانی آن، استعمار، بکار ببرد. آیا ملت ایران این رمز را دریافته است؟

نونانکور - ۱۳ نوامبر ۱۹۸۷

پرونده‌ی چند یادبود

صفحه‌های اول کتاب‌هایی که هدایت

به من اهدا کرده بود

این کتاب از مال آقای فرزانم است
کرمی

ترانه‌های خیام

هدایت کمتر به لاتین امضاء میکرد. ولی پشت کتاب‌هایی که در فرنگ خریده بود و نقاشی‌هایش (از جمله کارت ویولونیست) تاریخ و محل خرید را به فرانسه می‌نوشت و به لاتین امضاء میکرد.



بوف کور

در زندگی زنهایی هست که مثل عرواح
را هست در ازوا میخورد و میترشد - این سودا را
نیشه و گس و طپا کرد ، چری عمو ا عادت مانند که این
ردد های اودر گردنی را جزو آسانات و پیش آه عاز
نار و حیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا عریبه مردم

تیم و فروش در ایران شمع است

بوف کور - نسخه‌ی خطی پلی کیپی شده‌ی بمبئی

بوف کور

Sadegh Hedayat
BOUFE KOUR

Bosby 1937

مؤمن شخصیت کا نام۔
در سطح بینا برد کا خود اراد

صادق ہدایت
سنگی
دلگورد

نو اختارات باورگاسی
تہران۔ لاہور۔ ۰۰۰۰۰۰۰۰

ایمانی ایتم لیدرین کا خود

بوف کورد

صادق ہدایت

پایضاء مقامی

بروزگار نوین و سیمین حطی برائشنگر

مردان فرخ

چهار باب از کتاب

شسکند گهانی و بیچار
(گزارش گمان شکنی)

پسی و اضمح
صالح هدایت

مردان فرخ

چهار باب از

گزارش گمان شکن

دکتر گمانی و سیمین

پسی و اضمح
صالح هدایت

از انتشارات پلار گمانی نجات
لاهور و پلار پسر تهران

عکس قلم دارد بگذارند کفنش
ولیکن چیزی بنویسد
یا حق

صادق هدایت

افسانه آفرینش

غیمه شب بازی درسه برده

«پیر مائکت: خطا برتلم صنع نرت»

«آفرین بر نظر پاک خطا پرورش باد.»

مانظ

آدرین مزون نو

پاریس

۱۹۱۶

وقتی هدایت افسانه‌ی آفرینش را به من هدیه میداد خواهش کردم که طبق معمول روی صفحه‌ی اول آن چیزی بنویسد و امضاء بکند. او نوشت: «هر کس قلم دارد بگذارند لای کفنش» ولیکن چیز دیگر بنویسد» و او همین جمله‌ی مرا اضافه کرد!

فرائض کا فنکا

گروہ محکمہ مین

رضیحا : حسہ فانیہ

پیام کا فنکا
ار : سادق ہادیہ

نمبران - ۱۳۳۷

پیام کا فنکا
ار : سادق ہادیہ

گروہ محکمہ مین

مطالعه

انیران

نمونه

نگارش :

- دوش . پرو
- بزرگ علوی
- صی . هدایت



مطالعه

پروین
دختر ساسانی

دوره پرده

نگارنده

صادق هدایت

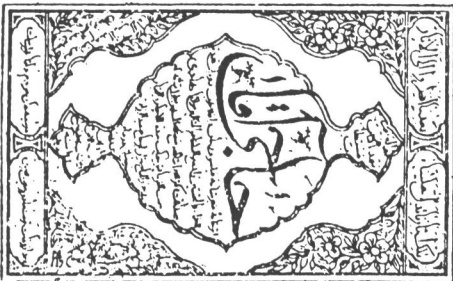
تهران

۱۳۰۹

خیابان ناسره، کتابخانه فردوسی

جایگاه « فردوسی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی



اسناد ایران شماره ۲

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

صادق هدایت

و ننگاری

تهران ۱۹۴۴
چاپخانه فرهنگ - حق چاپ محفوظ است ...

لینڈز کے وزیر رہیں

محمد رفیق

۱۶۵۵۷
۱۹۵۱ء

کارنامہ ارشدیہ پاکستان

سابق ہدایت

آریان کوہہ

محمد رفیق

نیرنگستان

کتابخانہ و مطبعہ دانش
پورن - سادان ماہرہ

۱۳۱۲

۱۳۱۸
۱۳۱۸
پہ اہتمام: محمد ہدایت - پورن ۱۳۱۸

آنکه شکره زبان سحرش
سه خواننده - شکره لاله لاری
کیم بسید اس کجرا

اصول - physiologique

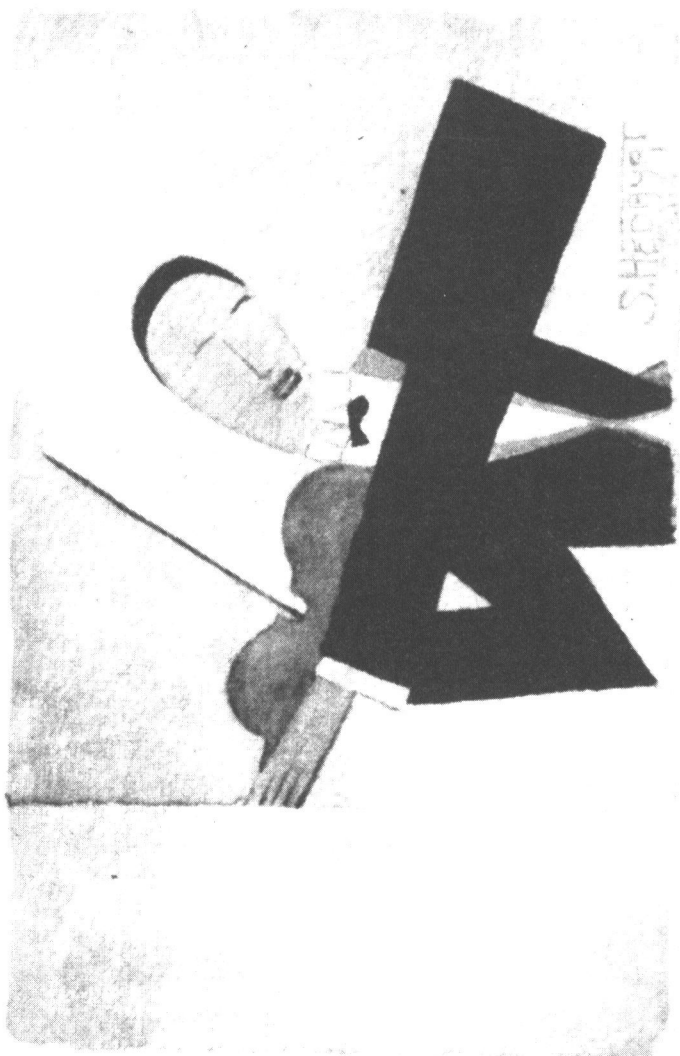
در این کتاب در مورد سنی بکته او را
جانداران سنی بکته

نوی اطاق زانو بر کسی زاناه مدینه

کتاب در سینه اشرا اجمیاد
بیرزون بعد شروع دو سینه بکته
آل دل و کجرا سینه سینه

عمر بکته در زاناه لاری
کیم بسید اس کجرا

ناید کجرا لاری را اید بکته
نکته که آل بکته دل و بکته
(نکته) بکته بکته



کارت ویولونیست. رجوع شود به صفحه‌ی ۱۶۴

Monaire
M Farzaneh

~~57 B. d. Farzaneh~~

بیت برالی

VIA AIR MAIL

Post Office
Paris (14^e)

France



ت. سبتمبر ۵.

این کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید
 از دل حجت و بیعت آن بود، و ضایع یک روزنامه که یاد
 دهان زنده کن بعد از فلسفه اشرا و انتمید (جمع ارمی
 خردم) و نیز در اثر شریعیه انرا که نموده است تا به جمع دست
 شده بود - ایام یکیشتر گردید سر با یکدیگر در دستگیر
 دیگر در دستگیر (ایامیک از عماد عویضه) و غیره مگر نه است
 بیست و یکم: اوله سر که نماند از هر جهت تقابل
 صنف (قرآن و کتابها) از یکدیگر نبوده است در دست
 از کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید
 و غیره غیره از کتابها که در دست است علم همیشه
 و کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید
 کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید
 در دست است و در دلا تا تم مقادیر و نیز در هر دو
 جزایا در هر دو عا و خود را که در دست و کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید

بسیار در پیش و جمع از هرگز به خلاف در بلوزن و برضه خود که از هر جهت
 در این وقت نموده (تیمم دیگر از زمانه به جادوگر قرآن که بر سر تو میخ آید
 از سال به اول سال روی میوه که بر سر تو میخ آید و کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید
 تمام یکدیگر در خند از همه با از گردن که خوانده تو هر وقت هم یکدیگر در هر دو
 قضا است امیرت را بخواند و در هر یک از آنها یکدیگر در هر دو که در هر دو
 کما غداً فی رحمت و آیه آن بر سر تو میخ آید

یا حق کاغذهای جفت و تاقتان رسید توضیح آنکه اول جفت و بعد تاق بود، باضافه یک روزنامه که با پست هوائی فرستاده شده بود فلسفه اش را نفهمیدم چون هر چه خواندم چیز فوری توش پیدا نکردم که صد فرانک مخارج پستش شده بود - اینهم یکجور مشدی‌گری بود مثل بایبگری و روشنفکری‌گری و گری‌های دیگر اما اینکه از عدم عریضه نگاری حقیر گله‌مند هستید خیلی تعجب میکنم: اولندش که نامه‌نگاری هیچوقت نقطه ضعف (بقول فرنگی مآبها) این جانب نبوده است دومندش از کاغذ و اینجور چیزها و حتی از زبان باستان و خط باستانی و خیلی چیزهای باستانی دیگر که به دم ما بسته است عقم مینشیند حالا دیگر شماها که بچه‌های قرن اتم هستید چرا باید انقدر کهنه پرست باشید؟ کاغذنویسی در زمان مرحوم مادام دوسوبینیه و شادروان قائم‌مقام و اینجور موجودات پرچانه و پرمدعا و خودنما سوکسه داشته و یکجور اظهار لحنیه بشمار میرفته چون هنوز گویا تلگراف و تلفون پا بعرصه وجود نگذاشته بود. از شما چه پنهان که وسایل چاق سلامتی اخیر هم دیگر از مد افتاده حالا دیگر قرن تله‌ویزیون است باین ترتیب که اول سال به اول سال روی صفحه تله‌ویزیون موجودات قیافه خودشان را بهم تحمیل میکنند بنجول موسیو به هم میگویند و خنده لوسی هم باز اگر دلشان خواست تو صورت هم میکنند همین. مگر کتاب فتانه‌ی اصفهانی را نخوانده‌اید؟ در

آنجا نه تنها مکاتبات و مراسلات بتوسط تله ویزيون انجام ميگيرد بلکه از اروپا به افريقا تله بنداز هم ميشود البته بي آنکه مقاربت جسماني ميان زن و شوهر شده باشد و از شما چه پنهان تله ترکمان هم صورت ميگيرد يعني بچه آنها نميدانم چرا در استراليا دنيا ميآيد و همه اين کارها را باور بکنيد در آن کتاب تله ويزيون انجام ميدهد. البته که هنر نزد ايرانيان است و بس. ما که ملت عقب افتاده هستيم و در مدار ۴۸ درجه مسکن داريم همه اين چيزها را ميدانيم و حدس زده ايم. بر پدر باور نکن لعنت! خوب حالا که رفتي ممالک خاج پرستان دو قرت و نيست هم باقى است؟ چند صبايى در آنجا معلق ميزنى چند تا اداى تازه ياد ميگيرى خيلى هم همت کنى يك زن رختشور فرنگى هم ميگيرى و به ميهن عزيزت براى خدمات اجتماعى برمىگردى البته با مقادير زيادى باد و برود اگر زنت خوشگل بود شكى نيست که ترقيات روزافزون خواهى کرد و بعد هم توى يکى از بندهاى «الف» و «ب» و «جيم» ميافتى و داد و بيدادت بلند ميشود و بعد هم مثل پدر بزرگت با دختر خدمتگار عشقبازي ميکنى و مثلاً يك سفر هم به کربلا ميروى و با کليددار باشى تجديد عهد ميکنى حالا ما بايد سوبلمه بخوريم؟ راستى معلومات اخيرى که به اصرار اينجا گذاشتى کمافى السابق سر جاى خودش است آيا لازم است که آنرا بتوسط کسى بفرستم؟ مگر در گمرک ايران کاغذ و نوشته و اينجور چيزها را وارسى ميکنند و بايد حساب و کتاب پس داد؟

اينهم کاغذ مفصل ديگر چه ميخواهى؟ از قول من به رئيس جمهور خيلى سلام برسان و وشگانش بگير.

ديدار به قيامت ياهو قربانت

امضاء صادق هدایت

۱۱ نوامبر ۱۹۵۰

57 Boulevard Jourdan, Paris (14e)

کتاب‌های هاستی (نیم) مدت درازی است که برایشان کاغذ نوشته‌ام. البته می‌توانم بگویم که چون جواب نامه‌های پیشین را ندادند، بلکه فکر می‌کنم این است وقتان *الکیم*، چون به کارهای مختلف که علاقه‌مندید و چیزهای گویا را هم بهتر از من می‌دانید و چیزهای تازه‌ای برایشان می‌نویسم. چنانچه از آن نیم (اگر از آنجا بکنید) دستگیران شوید، باز به سستی ادنیوس سیر برگشته‌ام و با وضع بسیار خوبی گذرانیدم. در یک اطاعت در نزی است مشهور در می‌کنم - چون روزی به سر رسیدم و اگر کارها داشته باشم بیشتر به علت هم علاقه‌مند آنستیم به الهی تم به یکی از آنجا نماند که در سستی لاس می‌روم. وضع در سهر را بقدری تو درم کرده‌ام که خودم هم از آن سر در نمی‌آورم. خدا ما بقدرت را بخیر کند. در این برهنگی که سخت با وجود شده در افتادن باکتا به جوی است. سزا است که اگر از دست گرفته‌ام و هنوز تمامش را سستی با نخوانده‌ام و آنچه را که خوانده‌ام اگر بگویم همیشه هم خودم را می‌خوانده‌ام. راستش این چیزها را برای من و اشالی من نیست. سستی که همیشه هم خوانده *Ulysse* (اگر خوانده‌اش مثل من باشد) و ندرت هم است که (باز کسی مثل من) جوان است. من ای سستی که خوانده‌ام و همیشه سستی ستر ستران بخواند در سستی لا براتو آرا تو می‌کار کنید. من در همین حال همین حالت زمینی را داده‌ام که در جویان سستی به بروم. خیلی دلم می‌خواهد که اگر از دستگیرم که سستی است در باره‌اش با من حرف بزنم. سستی سستی هست. در اینجا اگر پرودند را است می‌توانم تحقیق در باره‌اش سستی به کرده باشم (که در کتابخانه‌ای اینجا زیاد یافته می‌شود) فقط نظر ~~سستی~~ سستی و سستی خردش را خوانده‌ام بقولانند. غمی را هم مثل بگویم: سستی نظر سستی سستی و سستی از آن داشته‌اند. برای سستی باز در حال خیالت و همین پرودن سستی از سستی سستی که می‌توان سستی است، و سستی سستی برای او سستی را در این سستی کردیم سستی خودمان را در باره‌اش با من بگویم. اگر سستی سستی که من از سستی سستی (خیلی حضرت سستی که چنین چیزی دارم حرف سستی سستی است. سستی را هم می‌توانم. من در حال استه ما می‌توانم قدری مرادش بکنم. چونکه جوی سستی در نظر سستی سستی که از حضرت واقعت در آن است. و کلان سستی *George Moore - Edmund Gosse* هم همین است او را سستی سستی خوانده‌ام. سستی سستی در آنجا سستی سستی که در آنجا سستی سستی را باید دو

فتوکی نامی ناتمامی که برای هدایت نفرستادم.

آقای هدایت عزیزم مدت درازی است که برایتان کاغذ ننوشته‌ام. نه برای اینکه چون جواب نامه‌ی پیشینم را نداده‌اید، بلکه فکر میکردم. ممکن است وقتتان را بگیرم. چون به کارهای خصوصیم که علاقه ندارید و چیزهای عمومی را هم بهتر از من میدانید و چیز تازه‌ای برایتان نخواهم داشت. چنانکه از نشانیم (اگر آنرا نگاه بکنید) دستگیرتان میشود، باز به سیتة اونیورسیتیر برگشته‌ام و با وضع بسیار سختی که در نتیجه بودن در یک اطاق دو نفری است شب را روز میکنم - چون روزها به مدرسه میروم و اگر هم کار نداشته باشم بیشتر به علت علاقه نداشتن به اطاقم به یکی از کتابخانه‌های کارتیة لاتن میروم. وضع درس را بقدری تودرهم کرده‌ام که خودم هم از آن سر درنمیآورم. خدا عاقبتم را بخیر کند. ولی موضوعی که سخت پایبچم شده درافتادن با کتاب جویس است. مدت‌ها است که آنرا دست گرفته‌ام و هنوز تمامش را یک جا نخوانده‌ام و آنچه را هم که خوانده‌ام اگر بگویم فهمیده‌ام خودم را مسخره کرده‌ام. راستش این «جرثومه» برای من و امثال من نیست. آنقدر که فهمیده‌ام خواندن Ulysse (اگر خواننده‌اش مثل من باشد) آنقدر مضحک است که (باز کسی مثل من) جوان ناشی‌ای بعد از خواندن فیزیک و شیمی مدرسه‌ی متوسطه‌ی تهران بخواهد در یک لابراتوار آتومی کار بکند. ولی در عین حال همین

حالت نومیدی مرا وادار کرد که در بحر این کتاب بروم. خیلی دلم میخواست و آرزو میکردم که میتوانستم درباره‌اش با شما حرف بزنم. شما روشن‌بین هستید. در اینجا اگر پروفیسور یا استادی هم تحقیقی درباره‌ی این کتاب کرده باشد (که در کتابخانه‌های اینجا زیاد یافته میشود) فقط نظر شخصی و منظور خودش را خواسته بقبولاند. نمیخواهم تملق بگویم: شما همیشه نظر تیزبین‌تر و وسیع‌تر از این داشته‌اید. به این جهت باز در کمال خجالت و در عین پروئی میخواهم از شما خواهش بکنم اگر ممکن است، همانطور که برای اولین بار او را بمن معرفی کردید، عقیده‌ی خودتان را درباره‌اش برایم بنویسید. اگر هم می‌ترسید که من آنرا سند بکنم (خیلی معذرت میخواهم که با چنین جسارتی دارم حرف می‌زنم) ممکن است نامه‌تان را امضا نکنید. ولی در هر حال استدعا میکنم قدری مرا روشن بکنید. چونکه جويس بقدری در نظر من بزرگ شده که از صورت واقعیت درآمده است. و گمان می‌کنم Edmund Gosse یا George Moore هم بهمین علت او را شارلاتان خوانده باشند. در اولین معرفی ما، در کافه‌ی «پرنده آبی» اگر یادتان باشد شما گفتید که ادبیات را باید دو...

حرفه تر مانند را سند قرار داد این که گفته شد نه بفرنگ خواهد آمد
 سنجیم چه به چه در گذرد کف بین راجعه کرد، به هفت روز پس از آن
 فی سینه به تیجه رسید اینقدر رسیدیم که اخیراً پس از دو سال
 لاجورد نقاشی شخصی پیشینهار کرد و در بنا سراسر از قشمت علامت تر
 بجز آن نام در هر صورت مستحق آند است. مجدانه شدیم تا یکبار
 عجله آند از راه موفقت کرد و در آن تاریخ همیشه روز دیگر
 قیامه خوان را با بدویم در هر صبحانه به آن هفت روز بجهت بکنج بسته
 به بیخ است که طلبیه باشد و آنه و گرنه دیدار به قشمت علامت
 به در سراسر آب و در درو تمیز بکنند و عطا اگر استانی نیست
 جلوه در برودند به هر ترتیب که خواهد بود

یاحق کاغذ اخیرت از لحاظ ما گذشت خیلی وقت است لابد توی دلت میگوئی پس چرا یارو زودتر جواب نفرستاد؟ این موضوع علل فراوان دارد اما اخیراً دو تای دیگر هم مزید بر علتها شده بود. یکی اینکه گفتند نرخ پست فرانسه پائین آمده من هرچه ایندست و آندست کردم دیگر نه پا داد که به پستخانه مبارکه بروم و بیرسم و نه اینکه نرخ جدید را بطور تحقیق از کسی بشنوم بالاخره مثل اغلب قضایا این قضیه هم برایمان مجهول ماند. دوم اینکه بر پدر تمدن لعنت معقول پیشترها یک کاغذ برای اینکه از پاریس به تهران بیاید یکی دو ماه لق و لق میخورد جابجا میشد. سیر آفاق و انفس میکرد و گاهی هم اصلاً اعتراض میکرد و به مقصد نمیرسید اما حالا هفته‌ای دو بار هواپیما صبح کاغذ را با آدمیزاد و غیره از تهران بلند میکند و عصرش زرپی توی مخ پاریس میگذارد. تمام بدبختیها از اینجا ناشی میشود مگر اینکه آدم کله‌ی گنجشگ خورده باشد و گرنه کو حوصله؟ بهر حال از ایرادات کس ترکی که راجع به نامه‌نویسی فرموده بودید هیچ سر در نیاوردم. دکتر Faustus مدت‌ها پیش برایم رسید بیشترش را خوانده‌ام اما هنوز تمام نکرده‌ام گویا از شاهکارهای توماس مان نباشد مضحک اینجاست که این کسومن چقدر آلمان و ملتش را بیاد فحش گرفته اما میان خودمان باشد تویش خیلی حقه‌بازی و پرچانگی شده. ولیکن از اینکه حرف دکتر خانلری را سند قرار داده‌اید که گفته فلانی بفرنگ

خواهد آمد خیلی متعجبم. شاید به جادوگر و یا کف‌بین مراجعه کرده باشد چون از این حرفها خیلی شده و به نتیجه نرسیده همینقدر میدانم که اخیراً پس از ورود ایشان بطور تصادف شخصی پیشنهادی کرد و ما دنبالش را گرفتیم حالا هم توی هچل افتاده‌ایم در هر صورت مشغول اقدامات مجدانه شده‌ایم تا بکجا برسد عجالاً تا اندازه‌ای پیشرفت کرده و شاید تا ده بیست روز دیگر قیافه خودمان را بیاوریم و چهار صبائی به آن صفحات تحمیل بکنیم بسته باین است که طلبدیده باشد یا نه وگرنه دیدار به قیامت حالا بده پاریس را آب و جارو و تر و تمیز بکنند و تمام اکزیستانسیالیست‌ها جلو من رژه بروند یا هو قربانت.

صادق هدایت

ASSOCIATION
FRANÇAISE
DES AMIS DU
CINÉMA

CINÉ CLUB J. A. L.

LES JEUNES
AMIS
DE LA
LIBERTÉ

TOUS LES VENDREDIS A 18 HEURES PRÉCISES
CLUNY - PALACE 71, Bd Saint-Germain

VENDREDI

6

G. W. PABST - MUSIQUE : KURT WEIL

L'OPÉRA DE QUAT'SOUS

MARS à 18 h.

Modot - Florelle - Préjean - Antonin Artaud

VENDREDI

13

ALFRED HITCHCOCK

LA CORDE

MARS à 18 h.

Farley Granger - James Stewart

VENDREDI

20

DE SANTIS

RIZ AMER

MARS à 18 h.

Silvana Mangano

VENDREDI

27

HAMER - CRICHTON - DEARDEN
CAVALCANTI

AU CŒUR DE LA NUIT

MARS à 8 h.

Michael Redgrave

LES FILMS ÉTRANGERS SONT PRÉSENTÉS EN VERSION ORIGINALE

Cotisation annuelle et abonnement au bulletin
"Cinéma" : 50 francs

Cotisation : mensuelle 300 fr.

Jeunes Amis de la Liberté : 200 francs

Renseignements et adhésions 13^{bis} rue de Poissy
"Librairie Gizard 2, rue Campagne-Première

&

A LA SALLE AVANT LES SÉANCES

نمونه‌ی برنامه‌ی یک سینه کلوب پاریس در سال ۵۱-۱۹۵۰

JEAN SCHLEMBERGER

STÉPHANE
LE GLORIEUX

FONDÉUR



GALLIARD

à Monsieur Stéphane Hedegast
pour lui offrir un souvenir
en Février

Jean Schlemberg

STÉPHANE
LE GLORIEUX

LIVRES, COURONNES ET T

Chez les écrivains

— Pierre Lagarde — qui n'a rien publié depuis son Prix du Roman de l'Académie française — vient de remettre à son éditeur le manuscrit de *Critique R.* et songe à un recueil d'aphorismes.

Hervé Bazin, dont l'état de santé se donne plus d'inquiétude, prépare un roman auto-biographique sur la jeunesse d'aujourd'hui et un recueil de nouvelles.

— Le poète iranien Sadegh Hedayat vient d'arriver à Paris. En 1948, il a publié *Légende de la création*.

— La Société d'études du dix-neuvième siècle, que préside Georges Moogren, vient de faire appel à notre confrère romain Paul André pour la représenter en Suisse au titre de membre associé.

Nouvelles brèves

— Au cours de sa dernière réunion, qui s'est tenue le vendredi 2 février, à 21 heures, dans les salons du café Voltaire, place de l'Odéon, la Société des amis d'Honoré de Balzac a présenté le film documentaire sur Balzac réalisé par M. Jean Vidal, ainsi que divers courts métrages concernant quelques manifestations de l'Année Balzac.

— L'exposition du Centenaire de Balzac, qui se tient à la Bibliothèque nationale, terminera irrévocablement ses portes ce samedi 3 février, à 17 heures.

— L'Association internationale pour la culture française à l'étranger tiendra ce samedi 3 février sa séance inaugurale à la Maison de l'Amérique latine, 84, avenue d'Iéna, à 16 h. 45. Au programme une allocution de M. l'auteur

Ve
M)
Ca
Ca
Co
coi
d'
su
bo
tr
sk
de
3
17
su
po
qu
si

چند خبر از نویسندگان

.....

.....

.....

— شاعر ایرانی صادق هدایت اخیراً وارد پاریس شد.
او در سال ۱۹۴۶ «افسانه آفرینش» را انتشار داد.

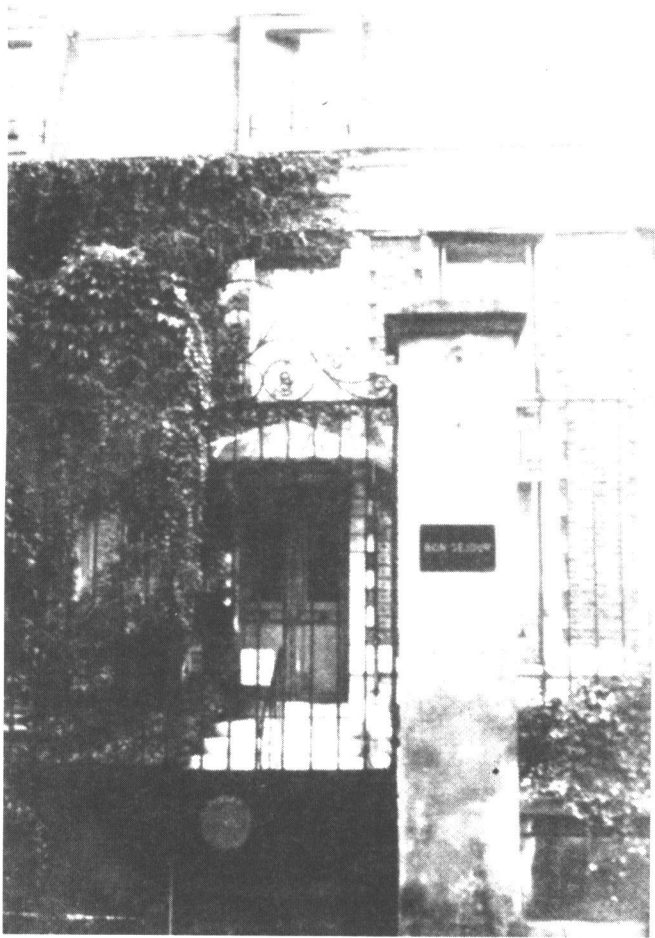
ترجمه از روزنامه‌ی فیگارو ادبی. رجوع شود به صفحه‌ی ۲۴۱



هتل پانتِه نُون، همجوار هتل «مردان بزرگ» در میدان پانتِه نُون رجوع شود به



گورستان «کشان». چند گل مصنوعی - پلی که در زیر یکی از پایه‌هایش صادق هدایت وعده‌ی ملاقات می‌گذاشته است. رجوع شود به صفحه‌ی ۲۵۲



پانسیون «کشان» رجوع شود به صفحه‌ی ۲۵۲



« ... این بطر را (که به ترکی گویند آنطور) خوردیم و زودتر مخارجش را غسیان
بفرمائید [امضاء] صادق هدایت» رجوع شود به صفحه‌ی ۲۵۹



هتل دهمین - سردر ورودی و وضع داخلی آن که در حال حاضر بهبود یافته است.
رجوع شود به صفحه‌ی ۲۶۴



سردر ورودی هتل دانفر روشرو - آخرین هتلی که هدایت در آن بسر برد. رجوع
شود به صفحه‌ی ۲۷۵

**CABARET
DU**

NEANT

64, Boulevard de Clichy (angle de la rue Coustou)
Montmarire

La bouteille de bière

La bouteille de limonade . .

Les liqueurs de marques. . .



**Le clerge
est compris
dans le prix des consommations**

Le Menu est à l'intérieur

Diner des Squelettes

Invitation
—
Frères
il faut
Moult rire !

Enfer et
contre tout



MENU
rédigé pour la fête du monde
d'après l'art d'accueillir les restes

Peaux d'âges

Riz aux herbes (Péral et céramit)

Hors-d'Œuvre

Pour et radis verts

Huitres d'os tendres

Poissons

Sole pleureur - Rate quém

Enterrées

Grognon aux truffes du Père Ricord

Fias double

Roles en solmis

Veuf à la morose

Ci-qi got roit

L'Exhume

Carions de porce

Macabron italienne

Petits pots trinatres

Choux-pleurs

Homme de terre en role de theatre

Dontes Finelres

Décès assortis

Corallurd de fruits

Bré oz pour let

Bois-son

Chénes la Pompe Fancére 1924

Petits verres - Bierre garathe 10 ans

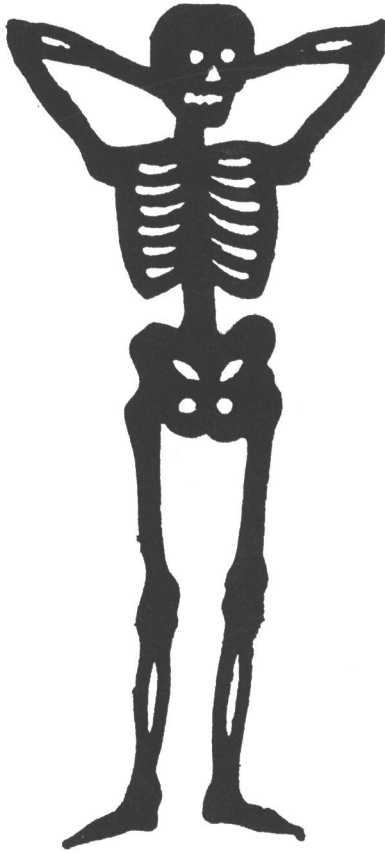
Grope Maurs

SPECTRE-TRAC CANCER

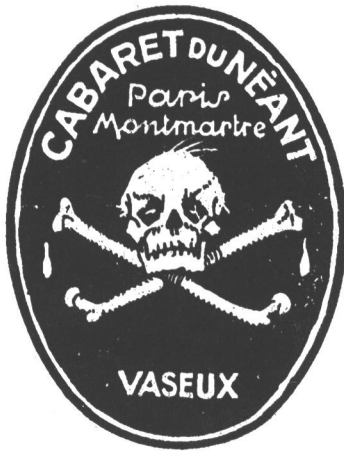
La Posthume est de rigueur,
les invités pouvant être reconduits en voiture à leur dernière demeure.

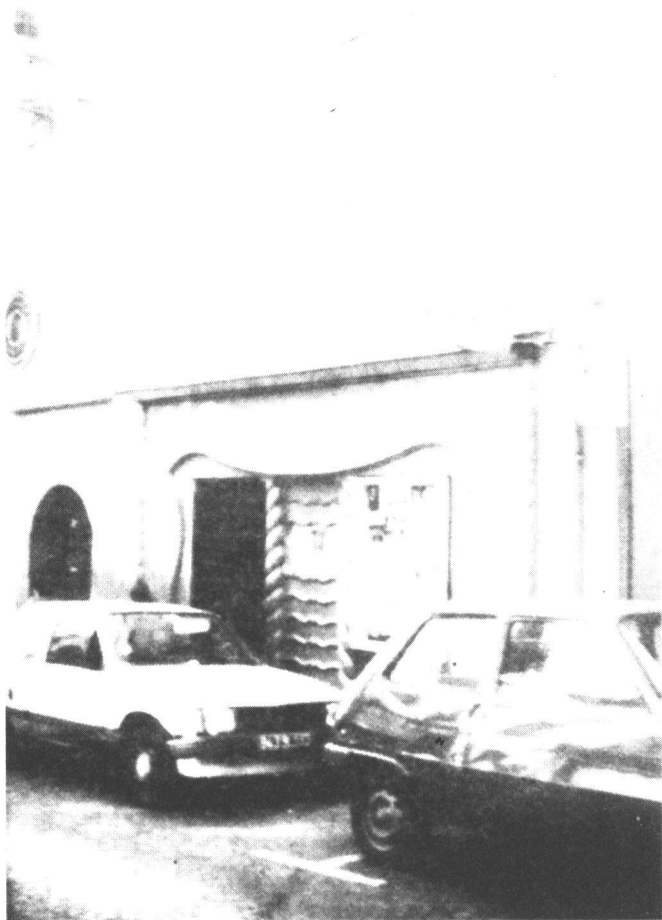
صورت خوراکی‌های «کاباره دونشان».

SOUVENIR DU CABARET DU NÉANT



PARIS - MONTMARTRE





در ورودی کاباره «مادام آرتور». رجوع شود به صفحه‌ی ۲۹۵

Madame Arthur

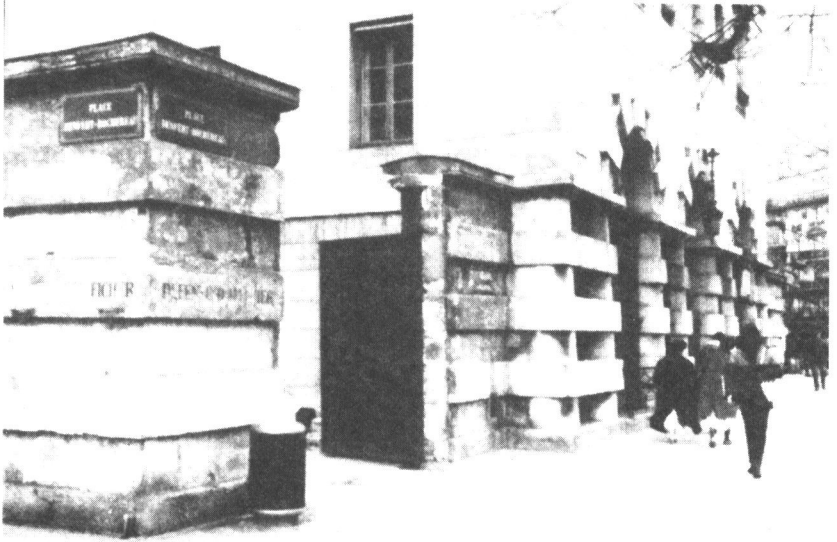


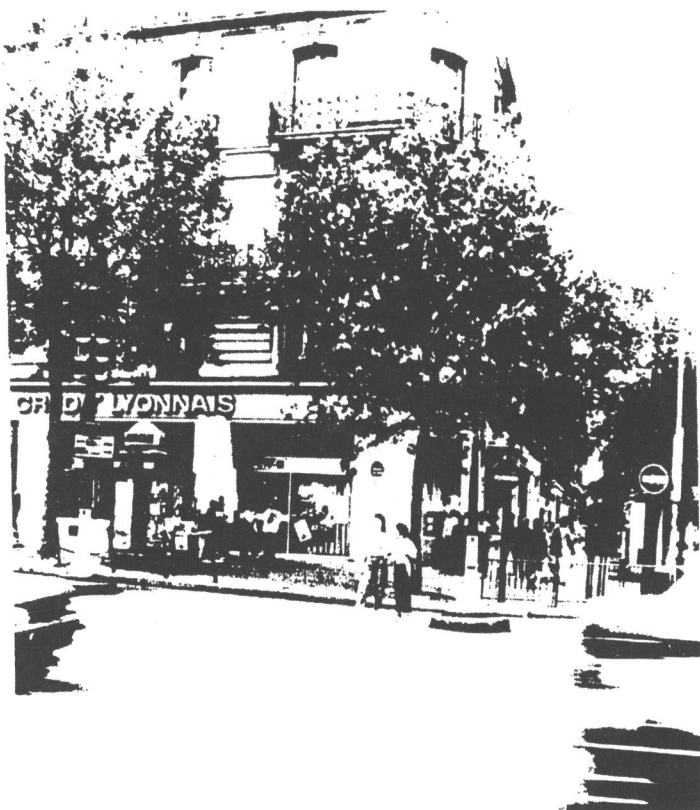
75 bis rue des Martyrs
75018 PARIS - Tél. (1) 42.64.48.27

اول آوریل ۱۹۵۱

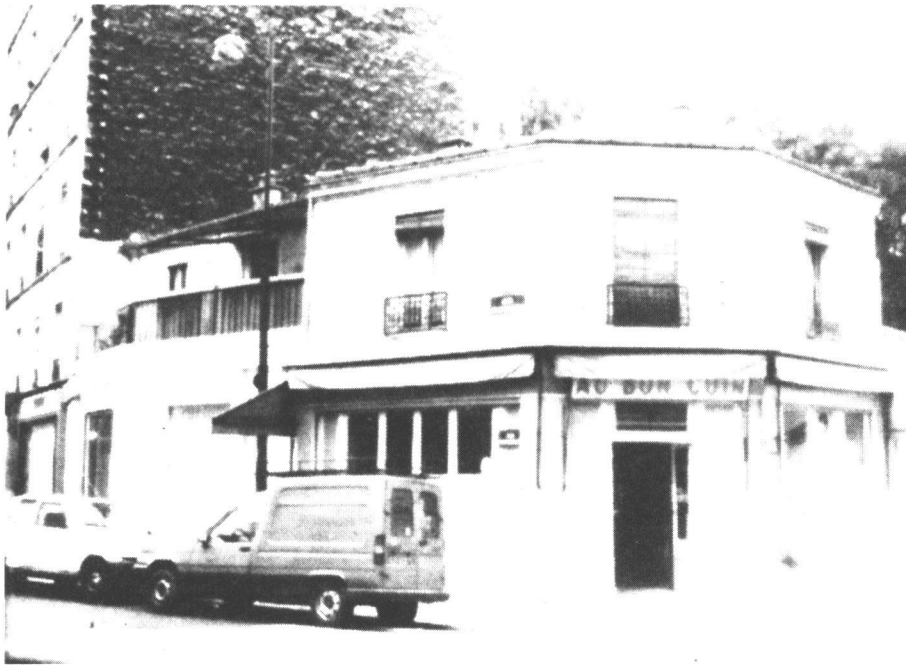
چون قضیه خیلی شگفت‌انگیز بود اینست که یادداشت می‌کنم. وقتی صبح امروز رفتم به سراغ آقای هدایت مدتی بود بیدار شده بود. اطاقی که در میدان «دانفر روشرو» گرفته است بهتر از اطاق‌هاییست که در هتل دزکول تو کوچه «دلایبر» و «مین» در «سن میشل» و «هتل پاتنه‌ئون» داشت. نسبتاً بزرگ و تمیز است. نمی‌خواستم قیمتش را پرسیم ولی بعد فهمیدم که در حدود روزی ۳۸۰ فرانک پول می‌دهد. یک جور جین آلمانی و یک کنیاک مارتل از نوع گوردون بلو آورد. من چون صبحانه نخورده بودم زیاد نخوردم ولی همان یکی دو گیلان هم تأثیر داشت. در بین سکوتی که زیاد میانمان برقرار میشد - چون هدایت گرفته بود - چشمم افتاد به زنبیل آشغال توی اطاقش. دیدم پر از کاغذ است - کاغذ پاره شده. رویش پشت یک کارت پستال به چشمم خورد. پرسیدم «اینها چیه پاره کردین؟» چون حدس می‌زدم نوشته‌هایش باشد. جواب داد: «مزخرفات بود!» - «چه مزخرفاتی؟» «چه میدونم - با همان حالت بی‌اعتنای مخصوص به خودش که گوشه‌های دهانش را میکشد و سرش را برمیگرداند و مثل کسی که بخواهد بگوید «آه مرده‌شور، خاک تو سرش» - چرند و کثافت بود. این که چیزی نیست پریروزها هم پاره کردم. این حالا دفعهٔ چندم است که چیزها را پاره میکنم» من دیگر میدانستم چیزها چیست. با وحشت که حالت ظاهریم قدری هم مصنوعی بود - برای

اینکه بهتر بتوانم به حرفش بیاورم. معلوم شد سه چهار تا نوول و سه تا رمانی را که نوشته بوده پاره کرده. من زنبیل را پیش کشیدم دیدم صفحه پاره‌هائی هست که بالایش نمره‌ی ۷۰ و ۸۰ هم دارد. پاره‌های کاغذها زیاد خرد نبود و به فکرم رسید آنها را از او بگیرم و به هم بچسبانم. قدری بهش پردم که واقعاً خلیل این چه حرکات غیرعاقلاانه‌ایست. او وقتی عصبانیت مرا دید میخندید. بعد باز گفت که هر چه نوشته دارد پاره کرده میگفت: «یک خط نوشته نباید بماند». خواستم آنها را توروزنامه‌ای بریزم و بیاورم خانه‌ام. جلویم را گرفت و عصبانی هم شد که چرا به کارهای خصوصیش دخالت میکنم. ولی من نمیخواستم به آسانی صرفنظر بکنم این بود که به هوای مستراح رفتن آمدم بیرون. دیدم او هم به هوای نشان دادن مستراح پشت سرم آمد بیرون. من خیال داشتم به کلفتی که اطاقش را تمیز میکند وعده‌ی پول بدهم (چون پول خرد نداشتم همانجا به او نقد بپردازم) و به او بگویم که هدایت نویسنده است و به علت عصبانیت مقداری از نوشته‌هایش را پاره کرده و خواهش کنم این پاره کاغذها را برایم نگاه دارد. ولی هدایت بو برده بود و به این جهت وقتی در مستراح را آهسته باز کردم دیدم کشیک مرا میکشد. و دیگر نتوانستم از خنده‌ام جلوگیری بکنم. او هم میخندید و شاید هر دو از عصبانیت میخندیدیم. بهش گفتم از اینکه اینقدر باهوش است متأسفم. خیلی باهوش چانه زدم که حاضر بشود کاغذها را بدهد به من گفت غیر ممکن است. حتی برای اینکه تحریکش بکنم گفتم این حرکات را از کافکا یاد گرفته است. ولی ته دل ناراضی بودم که همچو بهتانی بهش میزنم. وقتی میان صحبت ازش پرسیدم «آخر چرا، چرا اینها را پاره کردید؟ مگر یادتان رفته که سی تا کتابتان را چاپ کرده‌اید؟» گفت «آدم وقتی بچه است با گهش بازی میکند، نه دیگه وقتی بزرگ شد». این اصطلاح را سابقاً هم وقتی اصرار میکردم چیز بنویسد به کار برده بود. بعد وقت بیرون رفتن خواستم باز همان بهانه‌ی اول...





شعبه بانک «کردی لیونه» در نبش بولوار سن ژرمن و سن میشل، بهار ۱۹۸۷



کوچه‌ی «شامپی یونه» یکی از غم‌زاترین کوچه‌های فقیر پاریس در محله‌ی هژدهم.



عمارت شماره‌ی ۳۷ مکرر کوچه‌ی «شامپی یونه». رجوع شود به صفحه‌ی ۱۴

18 francs, 12 francs et 12 francs respectivement pour les lettres et les cartes postales à destination du Canada et du Luxembourg d'une part, et d'autre part de la Suisse, de la Belgique et de l'Espagne lorsque la distance en ligne droite entre le bureau d'origine et le bureau d'arrivée ne dépasse pas 30 kilomètres.

Les taxes applicables aux lettres jusqu'à 100 grammes et aux cartes postales à destination de l'Italie et de la République de Saint-Marin resteront celles du régime intérieur.

FAITS DIVERS

Le beau-frère du général Razmara se suicide au gaz d'éclairage

L'écrivain iranien Sadegh-Hedayat, quarante-deux ans, beau-frère du général Razmara, assassiné dernièrement à Téhéran, s'est suicidé au gaz d'éclairage dans la cuisine du petit logement qu'il occupait, rue Championnet, 37 bis.

M. Hedayat, venu à Paris il y a six mois, avait manifesté plusieurs fois le désir de mettre fin à ses jours.

ترجمه‌ی خبر روزنامه‌ی لوموند مورخ ۱۱ آوریل ۱۹۵۱

(توجه داشته باشید که روزنامه‌های عصر فرانسوی تاریخ روز بعد را ذکر میکنند،

یعنی این خبر همان فردای شب خودکشی هدایت چاپ شده است)

حوادث شهری

نویسنده ایرانی، صادق هدایت چهل و دو ساله، برادر زن تیمسار رزم‌آراء که چندی

پیش در تهران مقتول شد، با گاز در آشپزخانه مسکن کوچکش واقع در عمارت

شماره ۳۷ مکرر کوچه‌ی شامپی یونه خودکشی کرد.

آقای هدایت که شش ماه قبل به پاریس آمده بود، چند بار میل خود را به خاتمه

دادن به زندگیش ابراز کرده بوده است.

من نه در تشییع جنازه‌ی صادق هدایت شرکت کردم و نه به «زیارت» آرامگاه او رفتم. فقط یک بار به دعوت عده‌ای از دوستان هدایت به گورستان «پرلاشز» رفتم و دانشجویی، مقاله‌ی کوتاهی را که درباره‌ی نویسنده نوشته بودم در آنجا خواند. مراسم شوم آن روز باعث شد که «گزارشی» به عنوان «تشییع جنازه» بنویسم که از واقعیت دور نیست.

تشییع جنازه

در تشییع جنازه‌ی «پورایازی نیاس» نقاش بزرگ تروریانندی^۱ سی نفر زن و مرد جوان شرکت کرده بودند. زیرا که چند نفر از دوستانش به این منظور دعوت‌نامه‌ای برای ایشان فرستاده بودند. دعوت‌نامه که تاریخ اجرای مراسم را در روز ۹ آوریل ۱۹۵۵ تعیین میکرد البته چاپی نبود. - چاپ به خط تروریانندی در شهر پاریس برایشان گران تمام میشد. بنابراین آنرا با دستگاه نسخه‌برداری تهیه کرده بودند و در نتیجه خطوطش بسیار خوانا نبود و نمیشد بدرست فهمید که مرگ «پورایازی نیاس» در چهار سال پیش اتفاق افتاده بوده است یا چهارده سال پیش.

از طرفی، این تاریخ اهمیت زیادی هم نداشت. چونکه از سیصد نفر تروریانندی مقیم پاریس که به تشییع جنازه دعوت شده بودند تنها آن عده‌شان در گورستان پرلاشز (Père Lachaise) حضور یافته بودند که یا میخواستند از همدیگر دید و باز دیدی بعمل بیاورند و یا از گوشه و کنار (مخصوصاً از هنرمندان قهوه‌خانه‌های زیرزمینی پاریس) وصف توانائی و کاردانی نقاش هموطنشان به گوششان خورده بود.

تشییع‌کنندگان ابتدا در جلو دهنه‌ی ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی بنام «پرلاشز» گرد آمدند. همه سراپا سیاه پوشیده بودند. - جز سه نفرشان که

۱- البته بر خواننده پوشیده نیست که مجمع‌الجزایر Trobriand در ملانزی واقع است. ولی برای درستی اطلاعات باید یادآور بشویم که این نقاش اهل جزیره‌ی بویاوا (Boyawa) یعنی بزرگترین این مجمع‌الجزایر میباشد.

لباسشان بچشم میزد: اولی کت و شلوار گاندی سفید داشت و پایون سبز زده بود، دومی تن برهنه‌اش را با یک عبای برک سرخ میپوشاند و سومی بارانی آبی تنش و یک چادر شب سرمه‌ای که گل سرخی را با سنجاق قفلی به آن بند کرده بود. ولی غم و حسرت زیادی در وجنات همه‌ی آنها دیده میشد. همگی حالت دردمند داشتند، اشک میریختند و با مشت توی سر خودشان میکوبیدند. به طوری که توجه رهگذران محل به ایشان جلب شد و آنها هم برای حفظ حالت غم‌فزانان یکی یک نارنجک بغلی از جیب‌های چپ جلیقه‌شان درآوردند و به ایستگاه پرتاب کردند - و در اثر دود زیادی که برخاست از نظر اهالی سخت دل و چیز ندیده‌ی محل پنهان شدند^۱ - مردم نیز در نتیجه‌ی بوی تند گاز و تیرگی آن، خودشان را پس کشیدند و آنها را به حالت سر بگریانشان وا گذاشتند.

این دسته‌ی عزادار و اندوه‌بار چند دقیقه به انتظار رسیدن تابوت اشک ریختند و چون خبری نشد از جلو در گورستان، هر کدام یک دسته گل بزرگ خریدند و به طرف نقطه‌ای که در مقابل بنای تنور جسدسوزی واقع بود و از سال‌ها پیش به منظور مقبره‌ی «پورایازی نیاس» خریده و آماده شده بود رهسپار گشتند. غصه‌ی شدیدی که روح و فکر آنها را میپوشاند از یکدیگر دورشان میساخت؛ به طوری که هیچ کدام حتی با دعوت‌کنندگان هم سلام و تعارف نکردند. همه سرشان پائین بود و توی دلشان سرود سوزناک عزا میخواندند. فقط هر وقت که جلو مقبره‌ی مرد بزرگی مانند شوپن، دوبوسی، بودلر یا نروال میرسیدند، چون همه‌شان هنردوست و هنرشناس بودند، با همان حالت ادبار و سنگینشان، دسته گل‌های زنبق، محمدی، داودی، بیدمشک، خرزهره، و مینائی را که به دست داشتند بقصد احترام تکان میدادند - ولی همچنان با گام‌های مرتب و کوتاه پیش میرفتند.

۱- روزنامه‌های ۱۰ آوریل که فقط خبر این حادثه را نقل کردند برای حفظ آبروی شهرداری پاریس که آزادی بیان را نمیتواند تأمین کند، آن را بر آتش‌سوزی پلکان برقی ایستگاه مترو حمل نمودند.

اشخاصی که به گورستان آمده بودند تا فاتحه بخوانند و یا بر روی آرامگاه عزیزشان گل و برگی بگذارند، دستمال‌های بنفششان را به سر شاخه‌ی درخت‌های شوم‌منظر آنجا بند میکردند و سر برآه، ولی با شتاب بیرون میرفتند - چون هنوز دور سر تروبریاندی‌ها را هاله‌های گاز اشگ و عطسه‌آور گرفته بود.

هوا ابری بود و گاه‌بگاه خورشید رنگ‌پریده یکی دو اشعه‌ی کم‌دوام به روی زمین می‌انداخت. چندین زاغ و کلاغ از فاصله‌ی چند صد متری، با این گروه عزادار همراهی و در غمشان شرکت میکردند.

وقتی جمع داغدار ایشان به نقطه‌ی معهود رسید، دسته گل‌های پژمرده‌شان را به زمین زدند و در کمال تأثر و بردباری از همدیگر پرسیدند:

- «پس تابوت کی میرسد؟»

و خودشان به جای جواب باز پرسششان را تکرار کردند: «پس تابوت کی میرسد؟»

پس از یکی دو ساعت چند قطره باران بر این محل غم‌انگیز چکید - و ناگهان مرد ریزه‌اندام، ولی نیرومند و بشاشی سر رسید که گل‌های رنگارنگ نظرش را گرفت و لبخندی توی صورتش دوید. بعد لبخندش را بروی اندوهگین و فشرده‌ی حضار انداخت. در همین موقع دوستداران نقاش معروف که مراسم تشییع جنازه را تهیه دیده بودند، داشتند گوش بگوش میرساندند که این مرد همان «پورایازی نیاس» است. و یکی از مدعوین که گویا پسرعموی «نیاس» بود رفت و بسرعت تابوت سنگی‌ای را از پشت تنور جسدسوزی بغل زد و پیش آورد. تابوتی بود صاف و بی پوشش که در یک طرفش با خط خوش و درشت نوشته بود: «پورایازی نیاس، نقاش شهیر تروبریاندی».

در میان تشییع‌کنندگان جنبش خفیفی پدیدار شد که کم‌کم به همهمه تبدیل می‌گردید. همه یخه و کراوات‌هایشان را محکم میکردند، با هاله‌ی گاز اشگ و عطسه‌آورشان به همدیگر لبخند تحویل میدادند باطناً از غصه میگریستند. کلاغ و زاغ‌ها هم از ارتفاع چند صد متری گل‌های بنفشه‌ای را

که به منقار گرفته بودند دانه‌وار پائین میریختند و غار غار اظهار تأسف مینمودند.

ولی «پورایازی نیاس»، نقاش شهیر، بدون توجه به آنچه میگذشت، با آرامش و لبخند مهربانش با گل‌ها بازی میکرد.

بر این حالت باشکوه و جدی، ناگهان صدای پرهیجان شخصی که کت و شلوار گاندی سفید تنش بود و پاپیون سبز زده بود چیره شد. این جوان که اصالت و حساسیت از قیافه‌اش میریخت پیش آمد و با همان حالت متأسفی که نشانه‌ی همدردیش با دیگر حضار بود، یک سیلی داغ به «پورایازی نیاس» زد و ضمناً فریاد کشید: «توای پورایازی جون» - لحن بسیار خودمانیش بدون شک به جهت خویشاوندی بسیار نزدیکش با نقاش بود.

و در همان آن رقص آرام و پر وزن دسته جمعی شروع شد: همه دست در هم انداختند و حلقه‌شان پورایازی و مرد رخت سفید را در میان گرفت. این حلقه به مرور و هماهنگ با رقصشان از مرکزش دور میشد و محیط را گشاد میکرد.

ولیکن جوانی که فقط یک عبای برک سرخ بدن برهنه‌اش را میپوشاند و نمیتوانست دستک‌های آنرا ول بکند تا در رقص شرکت بنماید، با صدای اعتراض آمیز و بمی فریاد زد: «پورایازی نیاس زنده است!»
 یک زن اخمو و چپ که معلوم نبود به کجا نگاه میکند رقص‌کنان رویش را بطرف این جوان برگرداند و یک سرفه‌ی قایم کرد. یک حلقه‌گاز اشک و عطسه‌آور از هاله‌ی دور سرش جدا شد و به حلق این عباب کول بی احتیاط فرورفت. دیگران هم از این ابتکار پیروی کردند و همان طور که انگشت‌های همدیگر را نوازش میدادند و به سر و وضع خودشان میپرداختند سرفه کردند و حلقه‌های کوچک و بزرگ گاز به سوی او فرستادند. این شخص بی‌مبالاات موقعی به اشک‌ریزی و عطسه افتاد که مرد سفیدپوش یک گوش و چشم «پورایازی نیاس» را که با چاقوی ضامن‌داری کنده بود داشت با اشتهای زیاد میخورد. - و گر چه او دوباره خواست زنده بودن نقاش را یادآوری بکند و جلو این آدمخواری

را بگیرد، اما سرفه و اشک صدایش را خفه و چشمانش را کور کرده بود.

دو نفری که در میان این گروه بیش از همه به او نزدیک بودند دندان قروچه می‌رفتند و باطناً با او هم عقیده بودند. - اولی سیمای خوش و لباس فاخر داشت - دومی سیبل کلفت سفیدش در صورت سیاهش می‌ریزید. جوان خوش‌سیما که گویا چایی یا آبجوی زیاد خورده بود و بیش از دیگران پایا میشد، برای همدردی سرش را بسوی او برگرداند - ولی همینکه زندگی عبا و وضع دلخراش دهان و چشم او را دید منصرف شد و جای خودش را عوض کرد - مرد سیبل سفید هم که با حالت عصبانیت لب پائین خودش را گاز می‌گرفت، از دهان و دندان جوان کت و شلوار سفید که داشت اندرونی «پورایازی نیاس» را می‌جوئید عفش نشست و رفت و لحظه‌ای روی سنگ نزدیک‌ترین قبر آنجا دو زانو نشست.

دیگران خاموش بودند و برای این مراسم مخفی دست می‌زدند و توی دلشان هورا میکشیدند. از وجناتشان چنین برمی‌آمد که با علاقه‌ی شدید به زندگی خوش آینده‌شان در جزایر تروبریانند فکر میکنند و اجرای این مراسم را وظیفه‌ی ملی خودشان در ولایت غربت میدانند. این حالت سنگین و پرآداب آنقدر ادامه یافت تا مرد مأمور اجرای تشریفات، همان که لباس سفیدگاندی تنش بود، تمام جاهای نرم بدن «پورایازی نیاس» را خورد. بعد دست‌هایش را روی شکمش پاک کرد و با چشمانی که از پرتو افتخار و پیروزی میدرخشید جای خودش را به شخصی داد که یک چادر شب سرمه‌ای گل سرخی به پیش سینه‌ی بارانی‌اش سنجاق کرده بود.

این جوان، با کاردانی عجیبی، بی‌آنکه دست‌هایش را از توی جیب‌هایش دریاورد مغز استخوان‌های «نیاس» را مکید و بعد اسکلت خرد شده‌اش را توی تابوت ریخت و یک لگد محکم بر آن زد. آنوقت جوان سفیدپوش که جای پنجه‌های خونینش روی شکمش مانده بود باز پیش آمد و هر دو به حالت مطمئن و باوقار از لبه‌ی تابوت سنگی بالا رفتند، پنجه‌هایشان را در هم انداختند، سرهاشان را به همدیگر تکیه دادند و بدین ترتیب طاقی بستند.

حضار دیگر که با وجود گلایه‌ی شدید از هر گونه تشریفات و رسوم خشن اجدادی در این مدت مشغول رقص و پایکوبی بودند، پشت سر هم صف کشیدند و در کمال خضوع و خشوع از زیر این طاق نصرت مرگ بار رد شدند. در ضمن پیش از آنکه از گورستان بیرون بروند تا به کارهای شخصی شان پردازند، به تقلید از آن دو مأمور اجرای تشریفاتشان، یکی یک لگد محکم به روی تابوت زدند.

اتفاقاً در همین روز، برای قدردانی از احساسات بشردوست و هنر بی‌آلایش «پورایازی نیاس»، یک پرده‌ی بزرگ و مهمش را در موزه‌ی مخصوص «هنرهای قرن بیستم» پاریس به مورد نمایش گذاشته بودند و سه پرده‌ی دیگرش را مردم در پراگ تماشا میکردند. گویا که با وجود جوانی، این نقاش انسان‌شناس بیش از صد پرده از زندگی هموطنان غیر آدمخوارش کشیده بوده است.

م. فرزانه

پاریس - ۹ آوریل ۱۹۵۵

یاهو معلوماتی که فرستاده بودی^۱ یک جلد بمن رسید، سپاسگزارم و مدتی بود میخواستم برایت نامه بنویسم هی این دست و آن دست میکردم تا امروز عملی شد و ایرونی هر چه نداشته باشد کون گشادی را بحد اعلا دارد، و ما هم که میدانی ایرانی هستیم و پدرانمان هم ایرانی بوده‌اند و رستم هم پسر زال است و زال فرمانده سیستان و بعضی از مملکت‌های دیگر بوده و پیمان بغداد را ما بسته‌ایم و اصلاً حوصله چیز نوشتن ندارم و همانطور که پیش‌بینی میکردم هوای بنگ‌آلود اینجا از همان فراز آسمان و توی بالون زیر پوست و تورگ آدمیزاد میخلد و آدم را پاک خمار و چرسی بار می‌آورد و اگر بایران برگردی نادانی هستی که لنگه نداری و اینجا خلاس و عقیده‌ام همان است که در آنجا در کافه که اسمش یادم رفته و کاش تمام زندگی گذشته‌ام از یادم میرفت بهت گفتم اینجا خلاس و خلا خواهد ماند و لعنت بر این عقیده که خاکش گرامی‌تر از سر و سیم است و نمیدانم فردا جواب تخم و ترکه‌های خود را چه بدهیم که رفتیم زیر لحاف و آنها را پس انداختیم و ولشان کردیم تو میهنشان بیاد خدا میان یک مشت گردنه گیر شرور جانی، بی سلاح دفاع و لخت و پتی و کون برهنه. این روزها تو روزنامه این‌هیاهو افتاده که باید نوشته‌های صادق هدایت را بنا بمصلحت اجتماعی از دسترس جامعه خارج ساخت تا نسل داریوش شیرهای نشود و خودکشی نکند و محمود هدایت هم در

۱- منظور نسخه‌ی پلی‌کپی شده‌ی رمان چاردره است.

یک مصاحبه پشت میز معاونت نخست‌وزیری ابغوره گرفته و تلویحاً تصدیق کرده که پدران نباید بگذارند بچه‌هاشان کتابهای آن موجود مرحوم را بخوانند و اینجا خلاص و برو برگرد هم ندارد و روزنامه‌هایش را هم برات خواهم فرستاد تا بدانی که هنر نزد ایرانیان است و بس و یک فیلم اخلاقی و اسلامی و فکاهی و کاریکاتوری در این زمینه بچرخونی. و نشانی آن نویسنده محترم فرانسوی این است:

Guy Dumur, 17 rue de Bellechasse, Paris 7

Tel, Solferino 8625

و بدبختانه بنامه من هم جواب نداده و من میترسم سلسل سخت‌تر شده و به سناتوریم افتاده باشد و از تو خواهش میکنم بش تلفن کن و یا پیشش برو و مرا از سلامتیش آگاه کن چون راستی باو علاقه زیاد دارم و او را آدم خوبی میدانم. ازش خواهش کن ولو دو کلمه هم شده از سلامتی خودش برایم بنویسد و سید حسن رضوی روز اول ژوئن بصوب ژنو برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی کار حرکت کرد و رجاء واثق آنکه روز بیست و دوم ژوئن در پاریس خدمت شما برسد و گویا دو سه روزی بیشتر در پاریس نخواهد ماند و شما را و هویدا را خواهد دید و به هویدا سلام زیاد برسان و او هم جواب نامه مرا نداده و امیدوارم حالش خوب باشد و پائین‌تنه‌اش بکار افتاده باشد و فرخ خان غفاری را هم سلام میرسانم و یاهو

و درود به پتو و ژاکلین خاتون (خوانین)

صادق چوبک

۳ ژوئن ۱۹۵۶

توضیح درباره‌ی نامه‌های هنری میلر

فیلم کوتاه «کوروش کبیر» را که در سال ۱۹۶۰ ساخته بودم، در آخرین شب فستیوال کان ۱۹۶۱، همراه با فیلم «ویری دیانا» اثر لوئیس بونوئل نمایش دادند. و این نخستین بار بود که یک فیلم ایرانی در این فستیوال بین‌المللی شرکت می‌داشت.

پی‌یر کورو یکی از تولیدکنندگان فیلم سال گذشته در مارین باد (anné) اثر آلن رنه فیلم مرا دید و به تصور اینکه یک سینمای ایرانی بوجود آمده و در حال تحول است تصمیم گرفت که فیلم پرخرجی از زندگی کوروش کبیر بسازد و از انواع کمک‌های مادی و معنوی دولت ایران بهره‌مند شود.

برای اجرای چنین برنامه‌ای اجباراً به یاری یک فیلم‌ساز ایرانی احتیاج داشت و در موقعیتی که یاد شد عجیب نبود که مرا به همکاری دعوت نماید.

در آن زمان من سناریوئی از بوف کور اقتباس کرده و به ثبت رسانده بودم و به این در و آن در می‌زدم تا سرمایه‌ای فراهم کنم و فیلم آن را بسازم. بنابراین وقتی «پی‌یر کورو» پیشنهاد کرد که «مشاور فنی» او بشوم ابتدا نپذیرفتم و علت را به او گفتم. «کوروش» برای ارضای خاطر من قراردادی نوشت که ضمن پرداخت حقوق نسبتاً زیاد، بعد از تهیه‌ی «فیلم کوروش»، در تولید فیلم بوف کور سرمایه‌گذاری بکند.

به این ترتیب من رسماً همکار «کوروش» شدم و چون یکی از شرایط تولید فیلم «بوف کور» این بود که یک شرکت سینمایی ایرانی با ما شریک

بشود، موضوع را به وسیله‌ی دوستانم با فیلم‌سازان ایرانی در میان گذاشتم و به توصیه‌ی ایشان یک نسخه از سناریو را برای مهرداد پهلبد، وزیر فرهنگ و هنر وقت فرستادم.

متأسفانه نه فیلم «کوروش کبیر» ساخته شد، و نه جوابی برای بوف کور از تهران رسید. تا اینکه یک دوست فیلم‌ساز و روزنامه‌نویس فرانسوی که به تهران مسافرت کرده بود خبر آورد که چه نشسته‌ای که سناریوی بوف کور در اداره‌ی کل سینمایی وزارت فرهنگ و هنر دست به دست گشته و فعلاً برای «مطالعه» به اطاق «کارگردانان» فرستاده شده است!

چندی بعد، فروغ فرخزاد به پاریس آمد و از سرنوشت بوف کور جويا شد و پیشنهاد کرد که موضوع را با ابراهیم گلستان که صاحب یک استودیوی فیلمبرداری بود در میان بگذارد و متأسفانه از این راه نیز شریک ایرانی نیافتیم و «کورو» به منظور اجرای قراردادی که با من داشت پیشنهاد کرد که فیلم را در خارج از ایران، در پاریس و در افریقای شمالی (بجای «مورچه خورت» که مورد نظر من بود) بگردانیم... به شرط اینکه هنرپیشگان معروفی در آن بازی کنند. مثلاً کی؟ شارل آزنوور و خانم دانی ساوال!

این شرط به قدری به نظرم نابجا آمد که همانجا قرارداد را پاره و «کورو» را از اطاقم بیرون کردم... و از آن پس او را ندیدم!

اما همین دوندگی‌های بی‌حاصل باعث شد متوجه بشوم که اگر بخواهم فیلم آبرومندی از شاهکار هدایت بسازم باید امکانات کافی در اختیارم باشد و در وضع سینمای آن روز چنین موقعیتی بدون همکاری هنرپیشگان سرشناس بدست نمی‌آمد و بکارگرفتن مشاهیر فرنگی برای بازی در چنین سرگذشتی به ظن من غیر قابل قبول آمد و اصولاً بتدریج و با در نظر گرفتن انتقادهای سخت روزه لسکو شخصاً از کارگردانی بوف کور دلسرد شدم.

زیرا در عین اینکه آرزو داشتم از این راه بوف کور شهرت جهانی بیابد، ساختن فیلم را در خارج از ایران نامناسب میدانستم - حال اینکه اگر یک فرنگی به چنین عملی دست میزد دچار احساسات و عواطف من نمیشد.

لذا، وقتی که به وسیله‌ی مجله‌ی سخن اطلاع یافتم که هنری میلر، نویسنده‌ی بزرگ امریکائی، به بوف کور علاقه بسیار نشان داده، یک نسخه از سناریوی خودم را برای او فرستادم تا مگر به وسیله‌ی یک کارگردان مشهور این فیلم ساخته شود.

این است ماجرای سه نامه‌ای که ترجمه‌ی فارسی آن را در اینجا می‌خوانید:

Henry Miller 444 Ocean Drive - Pacific Palisades California 90272

Sept. 14, 1965

Dear Mr. Farzaneh,

Apologies for not answering sooner. I was indeed surprised to receive your letter and the film script of "The Blind Owl". I expect a visit this week from Minou Djavan who will bring me a copy of the Persian revue Sokhan. As to the possibilities of a film production here.... I am rather dubious, knowing what producers and directors are like in this country. However, I do have one individual in mind whom I shall try to approach soon--that is Serge Bourguignon, the young French film director who made "Sundays and Cybele", from the book "La Ville d'Avray", I believe. I met him several times and found him very sympathetic. He may be in France at the moment.

I had thought also, but dismissed the idea, of trying Alfred Hitchcock, but I am afraid he is too commercial, or too conventional in his treatments.

If you will allow me to hold your script for a month or two I will do my utmost. I have to be careful into whose hands I place the script, for fear of theft or plagiarism. People here, especially in this industry, are absolutely ruthless, dishonest and so on. The fact that the script is in French is also a delaying factor; amazing how few directors know anything but English.

Naturally I was delighted to see your script and admire its execution. It is a difficult book to adapt to the screen. I feel you ought to know how I came upon this work. I was on a visit to Paris, about three years ago, and one day there came to my hotel to see me a poor Persian student. I gave him somewhat of a feast at the Coupole, together with his girl friend, and the next morning I found "La Chouette Breugle" in my letter box. To my surprise it had been published by my old friend Jose Corti. When I returned to America I was even more surprised to find that it had been published in English by two of my publishers, John Calder of London, and the Grove Press of N. Y. Both editions are now exhausted, I believe, and not due to be republished, alas! I bought up as many copies as I could and have been giving them out as gifts to people I think can appreciate such an extraordinary work. The book continues to haunt me, and my only regret is that I am not able to read it in Persian, to savor that most effective repetitious-refrain-like quality which we do not have in English or French. Incidentally, I wonder if it was ever published in German? My publisher there is the Rowohlt Verlag, and I have a feeling Herr Ladig-Rowohlt might consider it for publication.

Of course I never dreamed that the author had read my books and admired them. This is the greatest surprise of all for me.

Well, if I have anything of importance to relate I shall write you at the address in Teheran.

Sincerely yours,
Henry Miller

P.S. The only other intriguing work (contemporary) I have read is "The Palm Wine Drinkard" by Amos Tutuola of Nigeria. Curious, what!

"The town of the beyond is upon us"

P.S. Another Surprise - on the envelope you gave an address - 1730-31 I used to eat at a midwest restaurant on the corner (off St. Stephen) - on credit!!

فتوکپی نامہ‌ی هنری میلر

۱۴ سپتامبر ۱۹۶۵

آقای فرزانه عزیز،

از اینکه زودتر نامه نوشته‌ام عذر می‌خواهم. در واقع از دریافت نامه‌ی شما و سناریوی «بوف کور» تعجب کردم. در این هفته منتظرم که مینو جوان را ببینم و یک نسخه از مجله‌ی فارسی سخن را برایم بیاورد. و اما درباره‌ی امکان تهیه‌ی فیلم در اینجا... با شناخت تهیه‌کنندگان و کارگردان‌هایی که در اینجا هستند چشمم آب نمی‌خورد. با وصف این به فکر یک شخص هستم که بزودی با او تماس خواهم گرفت و او سرژ بورگینیون، کارگردان جوان فرانسوی است که به گمانم فیلم «یکشنبه و سی بل» را بر مبنای کتاب «شهر آوره» ساخته است. او را چندین بار ملاقات کرده‌ام و به نظرم مرد بسیار سمپاتیکی آمده است. قاعدتاً باید حالا در فرانسه باشد.

نیز به فکر زده بود که با هیچکاک مذاکره کنم ولی صرف نظر کردم، زیرا می‌ترسم که نتیجه‌ی کارش خیلی بازاری و یا معمولی از آب دربیاید. اگر اجازه بدهید سناریوی شما را یکی دو ماه نگه دارم، هر اقدامی از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. مجبورم خیلی احتیاط کنم که ببینم سناریو را به دست کی می‌دهم. می‌ترسم آنرا بدزدند و یا تقلب کنند. مردم اینجا و بخصوص در این صنعت [سینما] بی‌رحم، نادرست و حتی از این هم بدتر هستند. اینکه سناریو به زبان فرانسه است نیز اشکال مضاعفی است،

عجیب اینکه کارگردان‌های اینجا جز زبان انگلیسی زبان دیگری
نمیدانند.

البته از دیدن سناریو شما محظوظ شدم و ساختمان آن را تحسین
میکنم. اقتباس این کتاب برای فیلم ساختن کار دشواری است. به گمانم بد
نیست بدانید که چگونه با این اثر آشنا شدم. تقریباً سه سال پیش که به
پاریس آمده بودم، یک روز یک دانشجوی فقیر ایرانی به دیدنم به هتل
آمد. من هم او و دوست دخترش را به ناهار خوبی در رستوران کوپول
دعوت کردم و فردای آن کتاب «بوف کور» را در جعبه‌ی پستم یافتم.
عجیب اینکه ناشر آن دوستم ژ. کورتی بود. و در برگشت به امریکا چقدر
حیرت کردم که دیدم این کتاب را دو نفر از ناشرین کارهای خودم، جی.
کالدرا لندن و گرو و پرس آف نیویورک به زبان انگلیسی چاپ کرده‌اند و
تمام آنها فروش رفته و معلوم نیست که کی تجدید چاپ بشود. افسوس!
من بیشترین تعداد نسخه‌ای که توانستم خریدم و به اشخاصی که به گمانم
قادر به فهم چنین اثر فوق‌العاده‌ای بودند هدیه دادم. این کتاب پیوسته مرا
به خود مشغول میدارد و تأسفم از اینست که نمیتوانم آن را به فارسی
بخوانم تا از محاسن واقعیش، مکررات، تشبیهات و مترادفاتی که در
فرانسه و انگلیسی وجود ندارد لذت ببرم. راستی نمیدانم آیا این کتاب
هرگز به آلمانی چاپ شده است؟ ناشر من در آنجا «روولت فلاگ» است
و آقای «لدیگ - روولت» احتمالاً حاضر است آنرا چاپ بکند.

البته من هرگز به خواب نمیدیدم که چنین نویسنده‌ای کتاب‌های مرا
خوانده و پسندیده باشد. و این خبر باعث تعجب بسیارم گردید.
در پایان، اگر خبر مهمی داشتم برایتان به نشانی تهران میفرستم.
ارادتمند هنری میلر

بعد از تحریر: عجیب آنکه تنها اثر جالب (معاصر) را که اخیراً خواندم
کتاب «میخانه‌ی شراب نخل» کار «توتولا» نویسنده‌ی نیجریائی است!

[در حاشیه] بعد از تحریر: از عجایب دیگر اینکه نشانی پشت پاکت

شما کوچهی کانت است. در سالهای ۱۹۳۰ و ۳۱ من در رستوران کوچکی در نبش این کوچه (سر میدان سن سولپیس) غذا میخوردم - آن هم به نسیه!!

henry miller 444 ocampo drive--pacific palisades california 90272

Sept. 15 1966

Dear Mr. Farganeh—

I have held your film script of "The Blind Owl" a long, long time, and nothing has come of it, I regret to say. It seems that it is not the kind of story American film-makers are interested in. I wonder if you ever thought of asking some of the young French or Italian directors (or producers) to do it? or the Japanese?

Anyway, I want to return the script to you now, but must first be sure of your present address. Are you in Paris or in Iran?

I am indeed very sorry I could do nothing for you here.

Sincerely,

Henry Miller

"The time of the hyena is upon us"

۲۵ سپتامبر ۱۹۶۶

آقای فرزانه عزیز،

مدتی، مدتی دراز، برای سناریو شما، «بوف کور» وقت صرف کردم و متأسفانه به نتیجه نرسیدم. ظاهراً این نوع داستان مورد توجه کارگردان‌های امریکائی نیست. آیا نمیشود به کارگردان‌های جوان (یا تهیه‌کنندگان) فرانسوی یا ایتالیائی رجوع کرد؟ و یا ژاپنی‌ها؟

در هر صورت، قصد دارم اینک سناریوی شما را پس بفرستم ولی باید بدانم که نشانی فعلی شما در کجاست. در پاریس هستید یا در ایران؟ من واقعاً متأسفم که در اینجا نتوانستم کاری برایتان صورت بدهم. ارادتمند هنری میلر



از راست به چپ: خانم و آقای دکتر شقاقی - خانم قدسی چوبک - صادق هدایت
- صادق چوبک.

«عکس از داریوش سیاسی»





از کتابهای نشر مرکز در زمینه نظریه و نقد ادبی

هویت ملی و هویت فرهنگی جلال ستاری

نسل سوم یوسف علیخانی

تحلیل‌های روانشناختی در هنر و ادبیات دکتر محمد صنعتی

واقعیت نویسنده ماریو بارگاس یوسا / مهدی غبرائی

موج آفرینی ماریو بارگاس یوسا / مهدی غبرائی

هفت شب با بورخس خورخه لوئیس بورخس / بهرام فرهنگ

بینامتنیت گراهام آلن / پیام یزدانجو

مبانی داستان کوتاه مصطفی مستور

رمان به روایت رمان نویسان میریام آلوت / علی محمد حق شناس

گزارش به نسل بی سن فردا رضا براهنی

صادق هدایت و مرگ نویسنده دکتر محمد علی همایون کاتوزیان

یوسف کور هدایت دکتر محمد علی همایون کاتوزیان

صادق هدایت و هراس از مرگ دکتر محمد صنعتی

درآمدی بر اندیشه و هنر فردوسی دکتر سعید حمیدیان

چهار گزارش از تذکرة الاولیاء عطار بابک احمدی

بانگاه فردوسی باقر پرهام

عناصر داستان رابرت اسکولز / فرزانه طاهری

سیررمانتیسیم در اروپا مسعود جعفری جزی

جهان رمان رولان بورنوف، رئال اوئله / نازیلا خلخالی

عرفان و رندی در شعر حافظ داریوش آشوری

کتاب عشق و شعبده نغمه ثمینی

پیشدرآمدی بر نظریه ادبی تری ایگلتون / عباس مخبر

منطق گفتگویی میخائیل باختین تزوتان تودوروف / داریوش کریمی

نقد و حقیقت رولان بارت / شیرین دخت دقیقیان

از گونه‌ای دیگر دکتر میرجلال‌الدین کزازی

بیان، زیباشناسی سخن پارسی دکتر میرجلال‌الدین کزازی

معانی دکتر میرجلال‌الدین کزازی

بدیع، زیباشناسی سخن پارسی دکتر میرجلال‌الدین کزازی

از کتابهای نشر مرکز در زمینه تاریخ ادبیات

تاریخ تحلیلی شعر نو شمس لنگرودی

مکتب بازگشت شمس لنگرودی

سدهٔ میلاد میرزادهٔ عشقی سید هادی حائری

مذکر احباب نجیب مایل هروی

به همین سادگی و زیبایی به اهتمام جمشید علیزاده

ساغری در میان سنگستان جمشید علیزاده

سه رساله دربارهٔ حافظ یوهان کریستف بورگل / دکتر کورش صفوی

گل رنجهای کهن جلال خالقی مطلق

دُر دریای دَری دکتر میرجلال الدین کزازی

M. F. Farzaneh



RENCONTRES AVEC
SADEGH HEDAYAT

1. Souvenirs d'un disciple
2. Que disait Sadegh Hedayat?

1st edition 1994

4th edition 2002



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

printed in Iran